



کتابخانه مجازی تک سایت



نام کتاب : نعره شیر

نویسنده: مامچیکا

« کتابخانه مجازی تک سایت »

www.Tak-Site.Com

یک ساعت بعد رسیدم باشگاه بیلارد ساسان..اولش چقدر اصرار کرد باهاش شریک بشم ولی من فکر می کردم کار نمی کنه و رفتم و با علی کارگاه ساخت کابینت و کمد رو شروع کردم.. جای کارگاه که مال پدرش بود و ما فقط باهم دستگاہها رو قسطی خریدیم و شروع کردیم..ساسانم با یکی دیگه شریک شد واینجا رو برای خودش دست و پا کرد و انصافا دک و پزی بهم زده بود.. می دونستم چقدر از اینکه اینجوری برم بالا بدش میاد.. کنار در پشتی پارک کردم و بهش زنگ زدم..

_سلام. من در پشتی ام..

_بیا بالا من تو سوئیتم

در پشتی رو باز کردم و رفتم بالا تو اتاقی یا همون سوئیتی که برای خودش درست کرده بود.. پیراهن تنگ استین کوتاه سرمه ای تن کرده بود با جین یخی.. موهاشم به بالا حالت داده بود..

_چیه لب و لوجه ات اویزونه؟

_خسته ام به خدا.. اخه تو هم وقت گیر اوردی؟

_اوه اوه چه گوشت تلخ .. چته بابا...اینهمه ادم دوتا دوتا زن طلاق می دن ککشون هم نمی گزه تو چه ننه من غریبم بازی دراوردی... منو نیگا

دستاشو به اطراف باز کرد و ادامه داد: چقدر راحت و اسوده ام.. فکر کنم این چند وقته زیادی با اون اقای خانواده پریدی.. لازمه یه چند وقتم با خودم باشی تا شیرینی دوران مجرد رو بهت یادآوری کنم.. صدای موسیقی تند و همراه با تیک تیک خوردن توپ به لبه میز و گاهی صدای بلند پسرا از طبقه پایین به گوش می رسید.. رو تخت نشستم و به اطراف نگاه کردم.. خیلی شیکتر شده بود.. تخت دو نفره.. کمد.. کمی اونطرفتر یه بار کوچیک و دری که به حموم و دستشویی باز می شد..

_چرا بهم نگفتی سیما داره طلاق می گیره؟

_خیلی خبر خوبیه؟ مشتلقه رو هم داری می گیری دیگه..

خندید و گفت: خوب کاری می کنم..مگه مشتلق نداره؟ مخصوصا با اون گلی که کاشتی؟ صدای ساز و دهل حسینی ها میاد..یه شامو از ما یزیدی ها دریغ می کنی برادر؟

به حموم اشاره کرد و گفت: پاشو حالا دوش رو بگیر انقدر بدقلقی نکن.. اینجا هم لباس هست.. هرچی خواستی بردار بپوش..

حوله رو به دستم داد و زد زیر چونه ام..

_لبو لوچه رو جمع کن زی زی.. چیه؟ اسمون به زمین اومده؟

_تو رو خدا تو دیگه برام نرو بالا منبر..

خنده بلندی کرد و گفت: عاشق این حرفاتم.. بالا منبر.. باشه نمیرم زود باش که منتظر تیم.. کلی برنامه چیدم..

از در رفت بیرون.. به پشت افتادم روی تخت.. اخ.. شونه راستم از عصر به اینور گرفته بود..دستم رو بردم و ماساژش دادم.. چقدر حسرت زندگی ساسان رو می خوردم.. طوری زندگی می کرد که انگار هیچی تو دنیا وجود نداره که ناراحتش کنه.. یا حتی فکرشو مشغول کنه.. حق هم داشت.. هیچ وقت طعم تلخ فقر رو نچشیده بود.. یه پدر الکی.. یه زن بابای معتاد.. کتک.. گرسنگی.. ترس.. تب.. بی پولی.. هیچ کدوم از اینها رو به عمرش نه دیده بود نه حس کرده بود.. دوست داشتم جای ساسان باشم.. همیشه.. همه عمرم.. یک یمثل ساسان باشم.. مگه چی میشد؟ صدای زنگ موبایل منو از افکارم کشید بیرون

_سلام کجایی پسر؟

_پیش ساسانم...

_||| چه عجب رفتی اونجا؟

_زنگ زد اصرار کرد پیام پیشش..

_من اتفاقا می خواستم بگم شام بیا پیش ما ولی انگار جات بهتره..

خندید.. در باز شد و ساسان اومد تو..

_|| تو که خوابیدی..

تلفن رو بالا گرفتم و گفتم: علیرضاس..

_زودتر قطع کن بریم دیر می شه ها.. اونوقت باید جواب ناگی جونو خودت بدی..

صداشو بلند کرد و خطاب به علی گفت: داداش این اقا دیگه از جرگه شما اومد بیرون بکشید بیرون ازش..

بدون توجه به شوخی مسخره اش به علی گفتم: چی شد؟ دستگیره ها رو خریدی؟

_ مردک کشیده رو قیمتتها..

ساسان با قدم های بلند به سمت اومد و گوشی رو از دستم کشید بیرون و گفت: الان دیگه کار و بار تعطیله.. این حرفا رو بزارید برا فردا صبح.. راستی علی بین می تونی بیچونی بیای؟

صدای علی به گوش رسید که گفت: مردک الان می گن؟ الان که همیشه.. ازی رو چیکار کنم؟

ساسان سری تکون داد و زیر لب یه زن ذیلی گفت.. شاکی گفتم: چیه تو هم به همه می گی زن ذلیل.. ایشالا خودت زن بگیری ببینم اون موقع چه شکلی می شی..

صدای خنده و ایول علیرضا از اون ور خط به گوشم رسید.. ساسان با چشمای گرد گفت: همین شماها رو می بینم که زن نمی گیرم دیگه.. تو هم بسه.. پاشو یه دوش بگیر که از گرسنگی دارم می میرم.. تو هم برو به همون ازی جونت برس.. شب خوش..

موبایلو روی تخت انداخت.. حوله رو برداشتم و وارد حموم شدم.. اب گرم همینجوری از سروروم پایین می اومد و حالم رو بهتر می کرد.. کمی گردنم رو زیر دوش ماساژ دادم.. انقدر حس خوبی بود که دل نمی کردم ولی صدای ساسان باعث شد زود حوله رو دورم بیچم و بیام بیرون. در کشویی کمد رو باز کرد و گفت: چی می پوشی؟

_هرچی بدی خوبه..

یه بلوز چهارخونه با شلوار جین مشکی برام بیرون کشید..

_پیراهنه تنت میشه.. بین اگه شلواره تنت نشد یکی دیگه بردار پیوش.. تعارف نکنی ها.. خودت می دونی چقدر بدم میاد.. زودم حاضر شو که الانه اعصاب ناگی جون چیزمرغی میشه..

_ناگی جون کیه؟

_دوست دخترم دیگه..

_ابروم رفت بالا..

_جدیده؟

_جدیده؟ نه بابا.. یه سالی میشه باهاشم.. نه نچ نچ.. بسوزه پدر رفاقت.. زودباش حاضر شو..

رفت بیرون و من مشغول پوشیدن لباس شدم.. کاملاً فیت تنم بود.. جلوی ایینه ایستادم.. بیخود و بیجهت تمام حوصله ام پرید.. دوست داشتم نمی رفتم.. حوصله نداشتم.. می خواستم برم خونه.. برم و بچپم توی اتاق و بیرون نیام.. ساکت و تنها تو اتاق تاریک بمونم.. بی اختیار دستم به سمت تلفن رفت.. لحظه ای مکث کردم و شماره سیما رو گرفتم..

_دستگاه مورد نظر خاموش می باشد..

با تعجب به گوشی نگاه کردم.. هیچ وقت خاموش نمی کرد.. دوباره گرفتم.. حتما اشکال از خطه.. دوباره خاموش بود.. دوباره گرفتم.. باز خاموش بود.. گوشی رو روی تخت انداختم.. سشوار رو برداشتم و روی موهام گرفتم.. حدس می زدم.. بایدم خاموش می کرد.. زندگی من چی داشت که بخواد برگرده.. از جهنم دره خلاص شده بود.. حرصم رو سر موهام خالی کردم.. گندت بزنی زندگی گندت بزنی.. گوشی و کیف پولم رو تو جیبم گذاشتم و از اتاق رفتم بیرون.. صدای موسیقی تندتر شده بود.. از پله ها رفتم پایین. ساسان با چند نفر دور میز بیلبارد مخصوص خودش حرف می زد و می خندید با دیدن من به سمتم اومد و گفت: بریم که ناگی جون می خواد پوست از سرمون بکنه..

تا خواستم مخالفت کنم منو به سمت در هل داد..

_ساسان ای کاش من نیام..

_چرا نیای؟

پیشونیم رو مالیدم و گفتم: اعصاب ندارم.

_غلط کردی اعصاب نداری.. اگه فکر کردی می زارم عین راهبه ها خودتو تو خونه حبس کنی و عزا بگیری اشتباه کردی. از دست اون علیرضای نامرد کلی شکارم.. پشت تلفن هیچی بهش نگفتم ولی بینمش خوب خدمتش می رسم. پشت چراغ قرمز ایستادیم.. دوباره گردنم شروع کرد.. با دست مالیدم..

_امشب حسابی تو لکی ها.. ناسلامتی گفتم بیای یه خرده روحیه ات باز شه.. بدتر شدی ایینه دق که.

_راحت نیست ساسان..

_نه راحت نیست ولی خلاص شدی. تا کی می خواست این مسئله هرروز و هر شب بخوره تو سرت هان؟ من عین این ننه بزرگا نیستم بگم این نشد یکی دیگه.. نه خیر همه شون عین همه ان.. من می گم الان خودتی و خودت.. کیف دنیا رو بکن بابا.. تازه شده سی و پنج سانت..

پوزخندی زدم و گفتم: تو الان با چی داری کیف دنیا رو می کنی؟ من همونو ندارم.. می فهمی؟

سری تکون داد و گفت: مگه کیف دنیا فقط اینه؟ مگه من روز و شب به اینکار مشغولم؟ عجب ذهن منحرفی داری مهرداد.. هزارتا کار می شه کرد.. برو مسافرت.. ماشینهای رنگارنگ بخر.. جاهای رنگارنگ برو. با ادمهای رنگارنگ معاشرت کن.. دیگه اقبالاسر نداری ..

_ اقا بالاسر ندارم؟ تو به این وضعیت چی می گی؟ تا خرخره رفتم تو گل.. می فهمی؟ از الان تا آخر عمرم باید همه اش خرحمالی بکنم..

_ توهم برت نداره تا الانشم همچین مثل ادم حمالی نمی کردی.. الانم بی خیال.. یه فکری می کنیم.. تا ساسانتو داری غم نداری.. خودم از این وضعیت درت میارم.. والا!!!!

و دنده رو عوض کرد و انداخت تو فرعی..

ده دقیقه بعد رسیدیم جلوی یه رستوران.. اول ساسان و بعد من وارد شدیم و رفتیم طبقه بالا.. حس خوبی نداشتم. درد گردنم که قوز بالا قوز شده بود و با هر حرکت نفسم می برید.. دختری با مانتوی قرمز از پشت میزی بلند شد و به سمتمون اومد و باگلایه گفت: می خواستی نیای.. ما داشتیم رفع زحمت می کردیم.

ساسان دستشو انداخت دور کمرش و گفت: جون ناگی تقصیر این بی معرفت بود.. هی قر داد..

_ وقتی سوپرایز پارتی می گیری باید فکر اینجاشم بکنی خوب.. علف زیر پامون سبز شد..

ساسان منو نشون داد و با مظلومیت ساختگیش گفت: به این بگو..

دختر چشم غره ای به ساسان رفت و با لبخند دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: سلام من ناگیتام..

سعی کردم لبخند بزنم. ناگیتا.. چه اسم عجیبی.. درست مثل خودش.. موهای یه دست سیاهش رو دورش ریخته بود و یه شال مشکی هم سر کرده بود..

_مهرداد.

_ساسان خیلی از شما تعریف می کنه..

_ لطف داره..

به سمت میز رفتیم.. چشمم به دختری افتاد که پشت میز به ما خیره شده بود.. برعکس ناگیتا هیچ ظاهر عجیبی نداشت.. روسری سفید و سبزی سرش کرده بود و کمی از موهای بیرون بود.. لا به لای موهایش چند تار طلایی به چشم

می خورد.. از همون مدلهایی که سیما رنگ می کرد و اصرار می کرد مدام ازش تعریف کنم و بگم خیلی خوشگل شده.. ساسان تا به میز رسید گفت: به به نازنین خانم هم که اینجا هستن.. صفا اوردید خانوم..

خندید.. اروم.. ردیف دندونهای سفیدش مشخص شد.. درستش این بود که بگم با ارامش خندید.. انگار تو دنیا هیچ دغدغه ای نداشت.. کفرم گرفت.. برعکس ناگیتا هیچ گله گی نکرد..

_مهرداد این خانم زیبا نازنین هستن دوست ناگیتا. ایشونم یار غار من مهرداد..

_خوشبختم..

لبخندی زد و گفت: منم همینطور..

اروم باهام دست داد.. دستاش انقدر نرم و لطیف بود که از خودم بدم اومدم.. بی دلیل.. فقط بدم اومدم.. خیلی بدم بود.. بی اختیار وقتی پشت میز نشستیم به دستام نگاه کردم.. چند جای دستم زخم و زیلی بود و از بس تخته های چندتایی نوپان و ام دی اف جا به جا کرده بودم زبر شده بود.. از خودم بدم اومدم.. دوست داشتم همون لحظه بلند می شدم و از اونجا فرار می کردم.. ساسان هم با این مسخره بازی هاش.. مخصوصا اینکه طوری نشسته بودیم که نازنین روبروی من بود و نگاه نکردن بهش غیرممکن..

ساسان دستاشو بهم مالید و گفت: خوب زود شام بزیم که بریم اپارتمان من..

چشمکی حواله ام کرد.. فکم منقبض شد. ساسان الزایمر گرفته بود؟ این کارا برای چی بود؟ خل شده بود؟ دوست داشتم بلند می شدم و این جمع روسری ترک کنم ولی نمی شد. ساسان دوستم بود.. دوستی و رفاقت رو به سبک خودش داشت به سبک خودش هم جلو می رفت و به حرف هیچ کس هم گوش نمی کرد.. دستی پشت گردنم کشیدم.. لعنتی.. الان چه موقع رگ به رگ شدن بود..

ناگیتا هنوز ازش دلخور بود: اره اینجوری پیش بریم باید از همین رستوران به راست بریم سر کار.. با این قرار گذاشتنت..

ساسان در جوابش فقط خندید.. گارسون بهمون نزدیک شد و جلوی هر کس به منو گذاشت.. نازنین برش داشت ولی ناگی حتی نگاهش هم نکرد.. صدای زنگ موبایلم بلند شد.. عدد ۳۲ رو که اول شماره دیدم گل از گلم شکفت.. سریع از جام بلند شدم.. ساسان گفت: ایااا مهرداد... غذا..

بی توجه سریع گفتم: تو سفارش بده می دونی که چی می خورم..

دکمه سبز رو فشار دادم و در حالی که به طرف ارام سالن می رفتم گفتم: سلام گلم..

_سلام مهرداد خوبی؟

_من خوبم.. تو چطوری؟ مریض که نشدی؟

_نه خوبم نگران نباش. خونه نیستی؟

_نه پیش دوستمم.. ساسان.. یادت میاد؟.

_ساسان؟ مگه هنوز باهاش در ارتباطی؟

_این اواخر کمتر ولی امشب اومد دنبالم..

_اهان.. باشه که اینطور..

_تو خوبی؟ دلت که درد نمی کنه؟

_نه خوبم الان.. طوریم نیست.. برو مزاحمت نشم..

_نه گلم خوب کاری کردی زنگ زدی.. تنهایی؟

_الان اره ولی می خوام با دوستم برم به خرده خرید کنم.. می گم چیزی لازم نداری برات بخرم؟ حراجهای خوبی زده ها..

_نه گلم چیزی لازم ندارم..تو هم خودتو به خاطر من اذیت نکن.. اینجا همه چی هست..

بعد از کمی صحبت ازش خداحافظی کردم و برگشتم سر میز..

_ببخشید تلفن خارج بود باید جواب می دادم..

ساسان چنگالش رو برداشت و گفت: اترلان بود؟

_بله به همگی سلام رسوند.

ناگیتا دستاشو گذاشت رو میز و گفت: معلومه خیلی دوستش دارید.. شنیدم بهش گفتید گلم..

ساسان به جای من جواب داد: اوووفف می گی دوستش داره؟ عاشقشه.. اصلا به چیزی می گم به چیزی می شنوی..

باید خودت ببینی به گلم گفتن که چیزی نیست..

ناگیتا ابرویی بالا داد و گوشه لباسو به پایین کج کرد و گفت: خوش به حالش.. ملت چه شانسایی دارن.. من و پوریا که الانه که الانه عین خروس جنگی می پریم به هم.. خواهرتون خیلی خوشبخته که اینقدر دوستش دارید..

گفتم: شاید بیشترش به این دلیل باشه که منو خواهرم فقط همو داریم..

ابروی نازنین و ناگیتا همزمان بالا رفت و ناگیتا گفت: جدی؟

ساسان توضیح داد: پدرومادرمهرداد چند سال پیش تو یه تصادف فوت شدن. اتوبان قم..

چه خوب همه چی یادش بود. حتی خودمم یادم رفته بود برای فوت پدرومادرمون چه داستانی سرهم کردیم.

ناگیتا با ناراحتی گفت: وای چه وحشتناک.. شما چند سالتون بود؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: پونزده.. شونزده.. ترلان که خیلی کوچیک تر بود.. همه اش هشت سالش بود..

ناگیتا نچی کرد و نازنین به آرامی گفت: متاسفم.. حتما خیلی براتون سخت بوده.. خدا روحشون رو قرین رحمت قرار بده..

سخت بود.. خیلی سخت.. خیلی خیلی سخت.. اصلا تمام روز های اون دوران جهنمی بود.. ولی چقدر دوست داشتم اون تصادف واقعی بود و اکبر می مرد.. فقط دوست داشتم اکبر می مرد و با مرگش وجود نحسش رو از زندگی من و ترلان پاک می کرد.. به ساسان نگاه کردم.. می دونست.. خوب می دونست چقدر از اینکه همه فکر کنن پدر و مادرم تو تصادف کشته شدن بیزارم ولی چاره ای نبود.. در همین بین سفارشها رو آوردن.. ناگیتا هم بحث رو عوض کرد..

_ اسم خواهرتون چی بود؟

_ ترلان..

_ کدوم کشور زندگی می کنن؟

_ بلژیک..

_ چه کشور خوبی.. برای تحصیل رفته یا واسه زندگی؟

_ همسرش اونجا بورسه..

بقیه شام به بحث درباره کشورها و اینکه عمه و دایی و پسرعموی کی کجا زندگی می کنه و چقدر وضعش توبه گذشت... بیشتر هم ساسان و ناگیتا حرف می زدن.. گاهی به دختری که اروم نشسته بود و غذاش رو می خورد و گاهی جوابهای کوتاه به ناگیتا می داد و لبخند می زد نگاه می کردم.. خدا رو شکر که پرچونگی نمی کرد و کفر منو بیشتر از این در

نمی آورد.. بعد از شام از رستوران اومدیم بیرون و به سمت خونه ساسان رفتیم.. درد گردنم داشت منو می کشت هرچقدر هم که می مالیدم بهتر نمی شد. ساسان واقعا درک نمی کرد که باید برم خونه... صدای زنگ موبایلم بلند شد. باز ترلان.. عکس پیراهنی رو برام فرستاده بود و زیرش نوشته بود این خوبه؟ زود جواب بده.. به پیامش زل زدم. به اینکه چقدر دوتایی لباسای کهنه رو اینور و انور می کردیم.. جلوی خودمون می گرفتیم و می گفتیم این خوبه؟ لباسهای کهنه.. پاره.. کثیف. اگه شانس می آوردیم یکی سالمتر از اب درمی اومد.. تمنون می شد.

_اگه جکش باحاله بگو ما هم بخندیم.

_هان؟ چی؟

_به چی زل زدی دو ساعته؟ می گم بگو ما هم بخندیم..

سر هر دوتا دختر از عقب ماشین اومد جلو..

صفحه گوشی رو به سمتشون گرفتم و گفتم: میگه این خوبه؟

ناگیتا بدون معطلی گوشی رو از دستم گرفت.. نازنین برای اولین بار بعد از تسلیتش گفت: چه پیراهن شیک و خوبی.. من باشم می گم بخره.. جنس خوبی داره..

_از رو عکس فهمیدید؟

_نه از رو مارکش.. نگاه کنید.. ترکه.. این برند جنساش خوبه..

گوشی رو به سمتم گرفت.. زوم کرده بودن رو مارک لباس..

ساسان از تو اینه رو به دخترها گفت: پس بگید بخره.. به این باشه همه اش نه و نو میاره..

ناگیتا انگار که به حرف ساسان باشه سریع گوشی رو از نازنین گرفت. تا خواستم حرفی بزنم دوباره گردنم گرفت. با دستم کمی مالیدمش تا بهتر بشه.

_بفرمایید.

گوشی رو از دست ناگیتا گرفتم و گفتم: نباید بندازمش تو خرج. مگه پول بورس چقدره؟

_هرچقدره.. تو رو سننه.. پولشو دولت می ده خب..

بالاخره رسیدیم خونه ساسان.. دخترها وارد اتاق شدن تا لباسشونو عوض کنن.. ساسان رفت تا دستاشو بشوره. نگاهی به اطراف انداختم.. از آخرین باری که اینجا بودم شاید سه سالی می گذشت.. خیلی تغییر کرده بود.. پرده های توری ..

مبلهای راحتی جدیدی به رنگ ارغوانی دور نشیمن چیده شده بود و صندلی ننویی گوشه ای بین مبلها بود.. روی میز به گلدون عجیب و غریب بود.. تلویزیون ال سی دی.. تا خواستم تکون بخورم درد گردن بیچاره ام کرد..وارد اسپزخونه شدم تا به مسکن پیدا کنم ..

_اتفاقی افتاده؟

به ارومی برگشتم سمت صدا.. نازنین به کانتر اسپزخونه تکیه داده بود.. تونیک سفید با شلوار جین تنش بود..

_گردنم درد می کنه چیز مهمی نیست.

_از وقتی اومدین احساس کردم به چیزی بدجوری ناراحتتون می کنه. چرا گرفته؟

دوباره جاشو مالیدم.

_به خرده چیز میز سنگین جا به جا کردم..

_اِخ اِخ.. چاره اش به حوله داغه.. بشینید براتون بیارم..

صندلی رو کشید بیرون. داشتم به کاراش نگاه می کردم.

_طوری نیست مسکن خوردم بهتر میشه.

_مسکن که چاره اش نیست. بشینید به لحظه.

رو صندلی نشستم و به حرکاتش نگاه کردم..کتری رو اب کرد و روی گاز گذاشت و زیرش رو روش کرد.. بعد از کشوی دوم سمت راستی حوله ای برداشت و روی کتری گذاشت..بی صدا و بی حرف کارش رو انجام می داد.. دختری خوبی به نظر می رسید.. از اینکه درباره اش بد قضاوت کرده بودم پیشمون شدم.. شاید واقعا منظور ساسان آشنا کردن من و اون نبود.. شاید همینجوری اومده بود.. صرف دوستی اش با ناگی.. دستاش که رو گردنم نشست اخم هوا رفت..

_پیداش کردم.

انگشتهای شستشو روی نقطه ای از گردنم به حالت دورانی حرکت می داد.. داغی حوله و حرکت انگستاش گرههای وجودم یکی یکی باز می شد.. بی اختیار چشمم روهم افتاد و نفس عمیقی کشیدم. این چیزی بود که واقعا احتیاج داشتم.

_ماساژ رو ترکیه یاد گرفتم حتی استادم می گفت دستت شفا داره.

حرکت اروم دستش آرامش عجیبی به بدنم تزریق می کرد.. بدنم شل شده بود.. ای کاش تا ابد به این کار ادامه بده.

_می تو نم یه سوال خصوصی ازتون پپرسم؟

_بفرمایید.

_چرا از همسرتون جدا شدید؟

دوباره یادآوریش عین پتک خورد تو سرم. چشمام رو باز کردم و پوزخندی بی اختیار اومد روی لبم.

_این همه ادم چرا جدا میشن؟ ما هم به همون دلیل..

_ ادمها دلایل زیادی دارن..

دلیل که زیاد بود.. ولی من هم برای کم نذاشته بودم همسرم بود.. براش همه کاری کردم.. همه کاری تا راضی باشه.. تا خوشحال باشه.. یعنی انقدر ارزش نداشت که پیشم بمونه؟

_ناراحتتون کردم.معذرت می خوام.

صدای ناگیتا از سالن می اومد: نازنین تلفنت داره زنگ می خوره..

از جام بلند شدم.

_چیز خوشحال کننده ای نیست ولی ناراحت هم نشدم.. بالاخره باید عادت کنم یا نه؟ ممنون بابت ماساژ.

از اشپزخونه اومدم بیرون و یه راست بدون توجه به ساسان و ناگیتا از نشیمن رد شدم و رفتم تو بالکن. لعنت به من اگه یه بار دیگه بزارم این دختره به من دست بزنه. لعنت به من اگه بزارم دختری به من دست بزنه.. دستام رو به نرده بالکن گرفتم و اروم خم شدم پایین..

_چرا اینجا وایسادی؟ بیا تو الان یه کاری دست خودت میدی..

_چیه می ترسی خودم رو از این بالا پرت کنم پایین؟

داخل بالکن شد و در رو بست.

_بعیدم نیست. تو که هرکاری دوست داری می کنی بقیه رو به چیزتم حساب نمی کنی الان پرت کنی پایین خیالی نیست ولی منظور من گردنت بود که دوباره خشک میشه..

اخماش بدجووری توهم بود.

_ ترلان بدبخت خبرداره اتیش زدی به مالت؟

انگشتم رو به سمتش گرفتم: حق نداری به اون بگی بدبخت.

دستاشو کرد تو جیبشو با همون اخم نگام کرد: بدبخته دیگه مگه نیست؟ اون زمانی خوشبخت بود که براش هرکاری می کردی نمی زاشتی اب تو دلش تکون بخوره یادته؟ من که خوب یادمه ولی الان چی؟ البته پول خودته.. اختیارشو داری.. اصلا منو سننه..

صورتتم رو برگردوندم. ساسان دستش رو روی شونه ام گذاشت و جدی گفت: بین مهرداد. من عین داداشتم مگه نه؟ لااقل عینش که هستم. تو همه زندگیت رو بده به ترلان من نامردم بی شرفم اگه یه کلمه حرف بزنی ولی دلم می سوزه برای تو بدبخت که اجازه می دی یه دختر تو رو اینجوری عنتر خودش بکنه..

_ باید می دادم.. حقش بود..

اینبار اونم عصبانی بود.

_حق؟ کدوم حق؟ تو اول حق خودت از زندگی رو بگیر بعد شروع کن حق این و اون رو دادن؟ مهریه اش بود؟ به جهنم.. این همه ادم مهریه نمیدن مگه اسمون به زمین میاد؟ یه عده بیکار مفت خور جمع شدن دور هم یه چرت و پرتایی گفتن زنا خفه خون بگیرن صداشون درنیاد اونوقت تو باورت شده؟ مهریه و نفقه و بدهی و این حرفها همه اش کشکه بچه جون.. دل خشک کنکه.. به زنی باس مهریه داد که همراهت باشه.. زن زندگی باشه.. ادم باشه نه کسی که امروز یه حرفی می زنه فردا می زنه زیرش.. یادته اوایل چه ادعاهایی داشت؟ چی شد؟ سر کدومشون ایستاد که الان حقی از زندگی با تو داشته باشه؟ ادم لااقل سر حرفی که تف کرده وایمیسه..

قدمی به عقب برداشت و گفت: الانم این قیافه رو به خودت بگیر.. سراغشون رفتی؟

_کیا؟

_اکبرو هما دیگه.. رفتی سراغشون؟ پولشونو دادی؟

چشمام رو روهم گذاشتم.. واقعا اینهمه فشار بس نبود؟ این این هیری ویری باید نگران اکبر و هما هم می بودم؟

زیرلب گفتم: می رم سراغشون.. میرم..

_مردک هفت تا جون داره.. همیشه لااقل به این یکی پول ندی؟

داشتم له می شدم.. قلبم سنگینی می کرد..

_همیشه که.. حال ندارم دوباره پاشه بیاد سراغم شر شه برام..

سری تکون داد و گفت: نمی دونم چه سرنوشتیه تو داری.. هر کسی از راه می رسه به سر می دوشنت.. اون از بابات اینم از سیما.. دختره ج..

حرفش رو قطع کردم و گفتم: ساسان بس می کنی؟

_باشه بابا معذرت.. از دهنم در رفت.. حالام بیا تو.. غمت نباشه.. گفتم که درستش می کنیم..

_تو برو منم الان میام..

برگشت داخل.. صدای موسیقی بلند شد.. دلم نفس عمیق عمیق عمیق می خواست.. ولی انگار هوا کم بود.. دستی کشیدم پشت گردنم.. نمی دونم از اثر مسکن بود یا ماساژ یا حوله داغ که درد نمی کرد.. صدای خنده ناگی از خونه می اومد و من اصلا حوصله نداشتم برم پیششون.. دستامو رو نرده گذاشتم و به شهرنورانی خیره شدم.. از اینجا به نمای دیگه ای داشت.. زیباتر و بزرگتر به نظر می رسید.. به اون ته ته ها خیره شدم.. برعکس شهر تاریک بود.. مثل خودش تاریک بود.. مثل دیوار خونه ها.. مثل قلب ادماش.. کسی چه می دونست اونجا چه خبره؟ چه اتفاقاتی می افته.. دستام رو دور سینه ای قلاب کردم.. بی دلیل سردم شده بود.. چشمم هنوز به اون ته تاریک شهر بود.. انگار همه چی رو داشتم از نزدیک می دیدم.. معده ام می جوشید.. چشمام رو بستم.. هنوز صدای دادهام تو گوشم بود.. جیغها و التماسهای ترلان.. عرق بدی رو پیشونیم نشست.. زیردلم بدجوری درد گرفت.. نفسم رو بند اوردم.. دستم رو

گذاشتم زیردلم.. جاش می سوخت.. فحشهای کشدار اکبر.. دلم می سوخت.. کمر بندش که روی شکمم فرود می اومد.. اخ.. نگاهم به هما بود.. کاری نمی کرد.. نمی تونست بکنه.. انقدر نشئه بود که .. اخ.. التماس کردم.. نزن.. نزن.. تورو خدا نزن.. سگک کمر بند بدجایی خورد.. از درد جمع شدم..

_پدرسگ چه غلطی کردی هان؟؟ بی مادر..

تمام عضلات بدنم قفل شد.. بدجوری .. دیگه نفسی نبود.. انگار تو کوره بودم.. داشتم ذوب میشدم.. انگار چاقوهای داغ به بدنم فرومی کردن.. سوزش بدی تو بدنم پیچید.. نامرد از قصد محکم می زد... جای بدی می زد.. دهنم رو باز کردم ولی دریغ از یه مولکول اکسیژن.. به سختی به پهلو چرخیدم.. چشمام داشت از حدقه می زد بیرون.. درد تمام بدنم رو قفل کرده بود.. دیگه فقط صدای زوزه کمر بند تو هوا رو میشنیدم.. خدایا... با چشم دنبال ترلان گشتم.. مبادا ببینه.. مبادا.. خدایا.. فقط ترلان نبینه.. ببینه..

صدای ترلان دور و نزدیک می شد: داداش.. داداش..

بغض داشت.. پاشو چرا چشماتو بستی؟... شلوارت خونی شده .. داداش...

گریه نکن ترلان.. خوب میشم..

دستم رو به نرده بالکن گرفتم تا با سر سقوط نکنم تو حیاط.. مایع تلخی تا حلقم بالا می اومد و تمام وجودم رو می سوزوند.. نفس نفس می زدم ولی انگار هیچ اکسیژنی وارد ریه هام نمی شد.. تمام بدنم وسط گرمای شهریورماه از سرمای درونم می لرزید.. گوشی تو جیبم لرزید... به زور درش اوردم و نگاهی به صفحه اش انداختم.. ترلان بود _داداش فردا سالگرد اقا.. یادت که نرفته؟

همونجا کف بالکن نشستم.. کاملا یادم رفته بود.. اینو دیگه باید کجای دلم می زاشتم؟

پیام ترلان رسید: فردا ساعت پنج سرخاک مراسم دارن.. الان از نرگس پرسیدم

تو گوشیم دنبال شماره تلفن خونه اقا گشتم.. نبود.. دوباره نگاه کردم.. پوفی کردم.. یادم اومد تو گوشی قبلم بود که تو تعطیلات عید ازم دزدیدن.. همه شماره هام پرید.. تو خونه داشتیم.. باید می رفتم خونه..

_چرا اینجا نشستی؟

ساسان بود که دوباره از لای در خم شده بود تو بالکن.. از جام بلند شدم و به سنگینی به طرف در رفتم..

_فردا سالگرد اقا.. اصلا یادم نبود.. خوب شد ترلان یادم انداخت..

وارد شدم..

_مگه مراسم دارن؟

_اره فردا ساعت پنج.

ناگیتا رو به ساسان گفت: مراسم کی؟

_ مدیر دبیرستان مهرداد.. دو سال پیش فوت کرد.. فردا سالگردشه.. مهرداد خیلی دوستش داشت

چشمامو بستم.. اقا برای من فقط مدیر مدرسه نبود.. یه ناجی بود.. یه فرشته که از اسمون برامون اومد و ما رو از اون

منجلااب کشید بیرون. بغض بدی تو گلوم نشست.. اقا.. چقدر دلم برات تنگ شده.. ای کاش اینجا بودی.. مهرداد هنوزم دوستت داره. هنوز ترلان اون سر دنیا با وجود ماه و روزهای متفاوت روز حواسش به روز سالگردت هست.. اقا.. اقا.. کی می دونه تو چی بودی؟ کی می دونه تو مردترین مرد دنیا بودی اقا؟ هنوز چشمات یادمه..

_ ببخشید.. من باید برم خونه.

صدام گرفته و خشدار شده بود. اگه یه خرده دیگه می موندم حتما می زدم زیر گریه.. از گریه کردن پیش بقیه متنفر بودم. مخصوصا از برق نگرانی و دلسوزی که تو چشم بقیه هست وقتی نگات می کنن..

ناگیتا گفت: خوب شبو اینجا بمونید صبح برید.

_ دیگه فردا تا برم خونه و حاضر بشم دیر می شه.. از ملاقاتتون خوشحال شدم. ایشالا به فرصت دیگه بیشتر باهم می مونیم..

رو به نازنین گفتم: ممنون بابت حوله..

در جوابم فقط لبخندی زد و سری تکون داد.. دیگه معطل نگاه بهت زده ناگیتا و خداحافظی ساسان نشدم و سریع زدم بیرون.. اه.. لعنتی. ماشینم مونده بود کنار باشگاه.. بی خیال پولش شدم و با به دربستی خودم رو رسوندم خونه.. تمام طول راه انقدر به گذشته فکر کردم که سرم داشت می ترکید.. باورم نمی شد من بودم که همه اونا رو از سر گذروندم.. مگه به ادم چندتا جون داره؟ مگه به ادم چقدر می تونه بلا سرش بیاد؟ رسیدم خونه و رفتم سراغ دفترچه تلفن.. شماره خونه اقا.. اصلا شماره خونه به چه دردم می خورد؟ خوب فردا ساعت پنج می رفتن سر خاک دیگه.. برای چی اصلا باید زنگ می زدم؟ مگه دعوت کردن داشت؟ من که از خودشون بودم.. می رفتم و می گفتم ساعت مراسم رو ترلان بهم گفت و خلاص.. تلفن رو انداختم به طرف و روی تخت دراز کشیدم. ارنجم رو روی پیشونیم گذاشتم.. حس بدی داشتم.. اینکه سالگرد اقا یادم رفته بود حس عذاب وجدان بدی بهم می داد.. درست مثل اینکه خوبی هایی که در حقم کرده بود را فراموش کرده باشم. نفسم رو با صدا دادم بیرون. همه اتفاقات عین فیلم از جلوی چشمم رد می شد. ۱۵ سالم بود. تازه اول دبیرستان بودم.. داشتم از مدرسه برمی گشتم خونه که دیدم ترلان تنها داره به سمتم میاد.. همه اش هشت سالش بود ولی خیلی کوچکنتر به نظر می اومد.. مخصوصا با موهای ژولیده پولیده و و لباسهای گل و گشاد و کثیفی که به تن داشت.

_سلام.. داری کجا می ری؟

مشتش رو جلو آورد و باز کرد..

_بابا گفت اینو ببرم بدم به اون خونه بزرگی که ته کوچه اس..

از دیدن چیزی که کف دستش بود خون به سرم دوید. می دونستم کجا رو می گه.. خودم چندباری مواد برده بودم اونجا. از تصور اینکه ترلان هم می خواست بره اونجا داشتم دیوونه می شدم.. بسته رو از دستش قاپیدم و گفتم: لازم نکرده.. بدش به من.

اکبر احمق هیچوقت خودش جایی جنس نمی برد.. همیشه یا به من می داد یا به هما مادر ترلان. پلیسهایی که ممکن بود اون دوروبر باشن به ما کمتر شک می کردند تا به اکبر که از هزار کیلومتری داد می زد چه کاره اس و الان داشت کم کم ترلان رو هم وارد این کار می کرد. بسته رو تو جوب انداختم و دست ترلان رو کشیدم.

_یا بریم..

_چیکار کردی داداش.. بابا می فهمه باز کتک می زنه ها..

حاضر بودم کتک بخورم ولی ترلان وارد اینکارها نشه. با عصبانیت وارد خونه شدم. فکر می کردم شاید خودش دوباره سیاه مست باشه و یهو سرش خراب شم و تا می خوره بزمنش ولی اشتباه فکر می کردم. خودش که پشت ترلان می اومد دیده بود که بسته مواد رو انداختم تو جوب.. با کمر بند خیس تو خونه منتظرم بود.. تا وارد شدیم بی معطلی شروع کردن به زدن.. ترلان جیغ کشید و به سمتی دوید.. انقدر سریع و بدون وقفه می زد که فرصت هیچ عکس العملی پیدا نکردم.. کتابهام از دستم افتاد و خودم محکم خوردم زمین. با صدای بلند فحش می داد و می زد. از شدت ضربات نفسم بند اومده بود.

_کثافت بی پدر چیکار کردی؟ می دونی چقدر مواد بود؟ می دونی چقدر تریاک بود؟ همه رو انداختی تو جوب اره؟ چشم منو دور دیدی بی مادر تخم سگ؟

دلم هم از ضربات کمر بندش می سوخت هم از حرفهایی که می زد.

_بلایی به سرت بیارم که مرغای اسمون به حالت گریه کنن.. بلایی به سرت بیارم حرومزاده مادر خراب..

با پشت دست یقه لباسم رو گرفت و کشید. انقدر زده بود که جونی نداشتم مقاومت کنم. صدای گریه ترلان رو اعصابم ناخن می کشید. ای کاش لااقل هما ببرتش تو اتاق و در رو ببند که نبینه. منو انداخت تو باغچه گلی.. از سرما داشتم می لرزیدم. خیسی زمین از لباسم رد می شد و پوستم رو می سوزوند.. به هر طرف که برمی گشتم می سوختم. کمر بند رو شکم که فرود اومد مچاله شدم.. کثافت داشت از طرف سگکش می زد. تیزی کمر بند بیشتر عذابم می داد.. ضربه های بعدی رو دستام فرود اومد.. انقدر محکم می زد که فکر می کردم الان دستام از بدنم جدا می شن. همین که مطمئن شد دیگه از درد نمی تونم تکون بخورم.. فکر می کردم ولم می کنه ولی هنوز دلش خنک نشده بود.. هنوز زهرش رو نریخته بود.. فقط می زد.. فقط می زد هراز چندگاهی یه لگد هم حواله ام می کرد. سگک کمر بند که خورد زیر دلم چشمام سیاهی رفت.. گوشام سوت کشید و دیگه چیزی نفهمیدم..

با احساس دستای کوچیکی دور صورتم چشمام رو باز کردم.. همه جای بدنم می سوخت.. سوزن سوزن می شد.. اصلا نمی تونستم تکون بخورم. دهنم مزه خون می داد. چشمای گریون ترلان تو تاریک روشن خونه مقابل صورتم بود..

_چرا اینجوری کردی داداش؟ گفتم که بابا کتک می زنه..

هوش و حواسم که اومد سرجاش به پاهام نگاه کردم. اکبر انقدر زده بود تا خودش خسته شد..

_بابا که رفت مامان آوردت تو اتاق.. چرا گذاشتی بزنت داداش؟

بغض ترلان بیشتر عذابم می داد.. دیوونه نمی فهمید پی چه کاری فرستاده بودتش. سعی کردم از جام بلند شم ولی نتونستم.. تمام رمقم کشیده شده بود.. در اتاق با قیژی باز شد و هما درحالی که سیگاری گوشه لبش بود اومد داخل..

_ساعت خواب.. بیداری شدی بالاخره.. پاشو به چیزی بخور.

بشقاب رو انداخت کنارم و خودش اون سمت اتاق نشست و سیگارش رو آتش زد. ترلان بشقاب رو برداشت و گفت: بیا داداش.. بیا غذا بخور..

حالم از شفته پلوی سوخته داخل بشقاب بهم خورد: گشتم نیست..

سعی کردم بلند شم ولی به هرسمتی که تکیه می کردم بدتر از جای قبلی می سوخت.. هما سیگارش رو از رولبش برداشت و گفت: برو بیرون ترلان..

_ داداش هنوز چیزی نخورده..

بهش تشر زد: مگه تو می خوای بزاری دهنش.. گفتم برو بیرون توله سگ..

ترلان بق کرد و از اتاق دوید بیرون. اینجوری رفتنش بیشتر از جای کمر بند عذابم می داد..

_زده اش و لاشت کرده..

با حرص نگاهش کردم: چرا گذاشتی ترلان رو بفرسته اون خونه؟

_اگه می خواستم جلوشو بگیرم که الان جای تو بودم.

لرزم گرفته بود ولی از درون انگار اتیش بودم: من به جهنم.. اون بچه اس.. بچه ته می فهمی؟ اون هیچ گناهی نداره. اصلا فکر کردی تو اون خونه ممکن بود چه بلایی سرش بیاد؟ همه تون به مشت کثافتید.

پوزخندی زد و گفت: اون ننه خرابتم همین زبون درازی ها رو می کرد که اون شد عاقبتش..

از حرص دندونام رو به هم می ساییدم. سعی کردم از جام بلند شم.

_بتمرگ سرجات غذا تو بخور. کدوم گوری می ری با این حالت؟

به توجه به حرفش از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.. تنها جای سالم تو بدنم کف پاهام بود. ولی نتونستم خودم رو نگهدارم و خوردم زمین. می لرزیدم. دوباره بلند شدم و خوردم زمین. فاصله چهارتا پله تا زیرزمین به اندازه هزاران

کیلومتر به نظر می رسید. نمی خواستم اکبر برگردده و تو اتاق چشمم بهش بیفته. ترلان گوشه زیرزمین نشسته بود و پاهاشو بغل کرده بود. روی پله ها نشستم و چشمامو بستم و سرم رو به دیوار نمود تکیه دادم. رسم حسابی کشیده شده بود. دست کوچکی رو صورتم کشیده شد. چشمامو باز کردم.

از حموم اومدم بیرون و لباسهام رو پوشیدم.. پیراهن مشکی.. کت و شلوار مشکی.. کابوسهای من کی تموم می شد؟ کی فراموش می شد؟ رو تخت نشستم و چنگ زدم لای موهام.. اقا نشست پای حرفام.. بعضی جاها اخمش باز می شد بعضی جاها غلیظتر.. ولی بغضش رو می دیدم.. از سیب گلویی که بالا و پایین می رفت و دستی که همه اش مشت می شد. غروب که کارمون تو درمانگاه تموم شد تو ماشین گفت لازم نیست برگردم خونه. می گفت حمایت می کنه.. می تونم تو انباری ته حیاط مدرسه زندگی کنم.. تو مدرسه کار کنم و پول بگیرم فقط کافی بود شناسنامه ام رو بردارم و پیام.. دیگه هیچی لازم نبود ولی نمی تونستم. ترلان بود.. ترلان رو چطوری ول می کردم تو اون خونه؟ بی من می مرد.. چطور می تونستم خواهر کوچولوم رو اونجا تنها بزارم.. روی اینکه از اقا خواهش کنم بزاره ترلان رو هم با خودم بیارم نداشتم. حالیم بود به خاطر همین پیشنهاد کلی زیربار منتش می رم. تا الانشم که کلی مديونم کرده بود.. تازه مگه می شد به دختر بیاد مدرسه پسرونه؟ قبول نکردم. گفتم همیشه.. گفتم بابام کلی اذیتمون می کنه.. گفت شکایت بکنیم.. باز نه اوردم.. دیگه اصرار نکرد.. هوا کاملاً تاریک شده بود که رسیدیم سر کوچه مون. همین که از ماشین پیاده شدم صدای جیغ ممتد و عجیبی به گوشم رسید.. دقت کردم. ترلان بود.. مطمئن بودم.. بی هوا شروع کردم به دویدن.. نکنه دوباره اکبر رفته باشه سراغ ترلان.. در اهنی زنگ زده مون رو با لگد باز کردم و خودم رو تو حیاط انداختم.. فریاد زدم: ترلان..

صدای جیغ و گریه اش از اب انبار گوشه راست حیاط می اومد: داداش.. داداش..

اکبر وسط حیاط با چشمای گرد ایستاده بود.. انتظار نداشتم اونجوری از ناکجاآباد برسم و بپریم وسط حیاط.. تا خواستم به سمت اب انبار برم صدای داد اکبر منو سر جام میخکوب کرد: به قدم دیگه برداری قلم پاتو خرد می کنم... برگرد همون گورستونی که بودی.

توجه نکردم و به سمت اب انبار دویدم.. تا قلاب درش رو گرفتم به چیزی عین برق خورد به پشتم.. نامرد فقط بلد بود بزنه.. سرم رو دزدیدم که دومی به سرم نخوره ولی خبری نشد.. سریع در رو باز کردم و صدا زدم: ترلان.

ترلان عین بچه گربه از اب انبار پرید بیرون و گردنم رو چسبید.. انقدر محکم گرفته بود که گفتم الان گردنم می شکنه.. بغلش کردم و دویدم سمت در.. نمی دونستم باید چیکار بکنم یا کجا برم فقط می دونستم که باید هر چه زودتر برم بیرون.. نزدیک در گره دستای ترلان رو به زور از دور گردنم باز کردم و به عقب برگشتم.. کمر بند اونطرفتر رو خاکها افتاده بود.. اکبر خورده بود زمین و اقا عین ببر زخمی وایساده بود بالا سرش. نفس نفس می زد.. لاقل سه برابر

اکبر بود. قویتر بود.. جوونتر.. شاید اون زمان سی و هفت یا هشت سالش می شد.. انگشتش رو به سمت اکبر گرفت و تکون داد: یه بار دیگه دستت به این بچه بخوره پدرت رو در می ارم بی شرف.

هق هق ترلان امیخته شده بود با ترس و تعجب من.. حتی تو بدترین شرایط هم اقا رو اینجوری ندیده بودم. مخصوصا اینکه فحش هم بده.. بدترین نوع عصبانیتش این بود که زل بزنه به چشمهای ادم و بگه بچه. اونوقت بود که از ترس خودتو خیس می کردی ولی الان.. برگشت و با قدمهای بلند به سمت اومد: هنوز که ایستادی.. راه بیفت بینم... دوباره ترلان رو بغل کردم و تا خود ماشین دویدم.

_دا.. دا..ش... این.. اقا.. کیه؟

_مدیرمونه.. ساکت باش..

_کجا.. بودی؟ چرا.. دیر.. اومدی؟

_گفتم ساکت.. بهت می گم.. الان ساکت باش..

همراه اقا سوار ماشین شدیم.. تپش قلب ترلان رو خیلی راحت حس می کردم.. محکم بهم چسبیده بود. چند دقیقه بعد رسیدیم به خیابون اصلی..

_این دختر خواهرته؟

ترلان خودش رو بیشتر جمع کرد تو بغلم..

_بله اقا..

_پس واسه این بود که قبول نکردی بیای پیش من..

این بار به جای من ترلان از جا جهید..

_کجا بیاد؟ کجا بیاد؟ مهرداد.. تو رو خدا جایی نری ها. منو تنها نزار.. بابا می خواست منو بکشه.. خودش گفت منو می کشه.. گفت می دم گوشتاتو سگها بخورن.. تو رو خدا دیگه نرو.. توروقران نرو.. اصلا نرو..

دیگه اروم کردن ترلان کار حضرت فیل بود.. اینجور مواقع مسلسل وار می گفت و نه چیزی می شنید نه اجازه می داد حرفی بزنم.. هول عجیبی تمام تنش رو می گرفت. اقا گوشه خیابون نگه داشت و پیاده شد. نیم ساعتی طول کشید تا تونستم ترلان رو ساکت کنم.. پیش اقا ابروم رو برد.. اقا که سوار ماشین شد خیلی راحت تونستم چشمای قرمزش رو

زیر اون اخم وحشتناکی که داشت تشخیص بدم.. اصلا اقا بود و اخمش. حتی وقتی مهربون بود.. دوباره ماشین رو روشن کرد..

_امشب می ریم خونه ما پسر.. باهات حرف دارم..

دید.. دید.. دید..

از جا پریدم.. زنگ موبایلم بود.. ساعت ۶ صبح.. خفه اش کردم و رفتم تو اشپزخونه.. از گرسنگی داشتم ضعف می کردم. در یخچال رو باز کردم و با دیدن یخچال خالی محکم در رو کوبیدم.. مرده شورش رو ببرن که هیچی توش نداره.. مرده شور منو ببرن. کتم رو برداشتم و تا خواستم از خونه بزنم بیرون صدای زنگ در بلند شد..

_کیه؟

صدای شنگول ساسان اومد: درو وا کن که بگم عاشقتم..

پوفی کردم.. این دیگه اینجا چی می خواست. دکمه اف اف رو زدم و در رو باز کردم.. کتم رو روی مبل انداختم و منتظر شدم تا بیاد.. سوت زنان و سرخوش با یه قابلمه تو دستش و دوتا نون سنگک وارد شد.. بوی نون تازه اشتها رو تحریک کرد..

_بهبههه سلام صابخونه بدخلاق.. بیا ببین داش ساسانت چی کار کرده برات.. صبونه که نداشتی؟

بوی کله پاچه داغ اومد زیر بینیم.. بی حوصله گفتم: نه..

رفت تو اشپزخونه و گفت: اوه اوه چه بدخلاق.. پای چشات چرا گود افتاده؟

قابلمه رو رو گاز گذاشت و زیرش رو روشن کرد.. از کابینت کاسه و قاشق بیرون اوردم..

در یخچال رو باز کرد و نگاهی توش انداخت: می گم این یخچال رو از پریز بکش. بی خودی چرا برق مصرف می کنه؟

نگاهی تو نشیمن انداخت و گفت: جدی جدی باید به فکر یه خرده خرت و پرت باشی.. دختره که همه چی جارو کرده با خودش برده.. این کابینتها رو هم می کند و می برد خب.. اون علیرضای دیوونه چی می گه من حواسم هست.

نون رو تیکه تیکه کردم و تو کاسه ها ریختم: اون خودش هزارتا کار و گرفتاری داره..

قابلمه رو وسط میز گذاشت و گفت: می دونم خوب واسه همین اینجام. ای کاش ابلیمو هم می گرفتم.. نمی دونستم نداری. راستی دیشب خوب با این دوست زیدی ما بهم زدی ها شیطون.. ماساژ و حوله داغو... اونقدر که تو اولش چشم غره اومدی گفتم یه ابروریزی راه می ندازی.. نگو خوب بلدی از بیماری به نحو احسن سو استفاده کنی.. خوشم اومد..

زد زیر خنده..

_واسه چی دیشب دعوتش کرده بودی؟

ابروش رو داد بالا و نگام کرد: کرده بودم که کرده بودم دلم خواست.

حرصم گرفت.. اصلا ساسان اینجوری می کرد که حرصم بگیره: جمعش کن ساسان. حال ندارم یکی سریش بشه عین کنه بچسبه بهم..

چشماش تا حد ممکن گشاد شد: جانم؟ جانم؟ تو واقعا نازنین رو اونجور شناختی که سریش بشه بچسبه بهت؟ طفلی تمام مدت که یه کلمه هم حرف نزد..

_همین که گفتم.. دوست ندارم..... نمی خوام..

نتونستم جمله ام رو کامل کنم.. از یادآوری ناتوانی یه چیزی عین خنجر رفت توی قلبم و بیرون اومد.

_شازده.. این دختره ادم حساییه... فکر کردی از اوناس که هر شب بغل یکی باشه؟ بدبخت.. انقدر فکر تو اون لامصب مشغول کرده که همه چی رو توش می بینی.. داشتم می اوردمت وسط چهارتا ادم درست و حسابی بلکه از این دیواری که دور خودت کشیدی خلاص بشی اونوقت تو می گی دختره سریش بشه؟ عین بچه ادم نمی تونی با کسی جاست فرند باشی؟ هر ارتباط تو باید ختم بشه به تخت؟ فکر کردی اینجا فیلمهای دوزاری فارسی وانه که نود درصدش تو رختخواب بگذره؟ فکر کردی ..

نون تو دستش رو انداخت رو میز و گفت: اه.. کوفتم شد. منو باش صبحی رفتم برات چی خریدم

تا خواست بلند بشه دستش رو گرفت: ببخشید ساسان به خدا اعصابم خرده.. از هر طرف دارم می خورم. دیگه ظرفیتم پر شده نمی کشم..

سرجاش نشست و گفت: واسه خودت می گم.. به جون هر کی بخوای قسم می خورم.. تا الانش مگه کم بدبختی کشیدی.. تا الانش هر کاری کردی یا به خاطر ترلان بوده یا سیما.. سیما که رفت ترلان هم سروسامون گرفت. یه خرده به خودت بیا. از این به بعد خودتی و خودت.. برای خودت زندگی کن..

گردنم رو مالیدم.. دستای این دختر واقعا شفا داشت..

_منو خوب می شناسی مهرداد می دونی با دخترهای زیادی پریدم ولی این دختر جای خواهرم.. باور کن خیلی باشخصیته.. اینجوری که جسته گریخته از نازنین شنیدم کم تو زندگیش بدبختی نکشیده.. از دست شوهر کتک بگی خورده.. از دست بچه های شوهرش کتک بگی خورده.. اصلا سر همون کتکها بچه اش رو از دست داد.. با یه فصاحت

ازدواج کرده بود با یه بدبختی طلاقشو گرفتن..ولی ببین چه رو پای خودشه؟ کار می کنه.. معاشرت اجتماعی داره.. وجه اجتماعی داره.. من گفتم شاید بتونه بهت کمک کنه که یه بلا ملایی سر خودت نیاری..

و با ابرو به کابینت کناری اشاره کرد.. شیشه نوشیدنی ام رو دیده بود.. چشمام که از شنیدن ماجرای زندگی نازنین گرد شده بود با حرف اخر ساسان تنگ شد..

_خب حالا.. یه طوری حرف می زنی انگار زرتی پاشدم رفتم بالای برج میلاد خودم رو بندازم پایین.. دارم زندگی رو می کنم... اونی هم که بهش اشاره می کنی رو خودت اولین بار دادی دستم.. هر روز که نمیخورم..

_منم می گم از جلوی دست و پات بردار که دیگه نخوری.. میگم نکن بچه..این راهش نیست. باباتو نمی بینی؟

برای اینکه جوابش رو ندم قاشق پری رو تو دهنم گذاشتم.. اکبر یه دائم الخمر حسابی بود.. خودش مست می کرد بقیه رو نشه.. موضوع صحبت رو عوض کردم..

_منو می رسونی دم باشگاه؟ ماشینم اونجاست..

_ماشینتو اوردم.. تو باید منو برسونی باشگاه..

_چطوری اوردی؟

به سوئیچ اشاره کرد و گفت: دیشب خونه من جا گذاشتیش.. صبح هم رفتم برش داشتم اوردم اینجا.

خیالم راحت شد که از برنامه هام عقب نمی افتم: پس پاشو برسونمت.

کاسه ها رو تو سینک گذاشتم. ساسان وسط نشیمن وایساد و گفت: می گم خونه تو بده دست ناگی و دوستاش برات ردیف کنن..

_ردیف کنن؟

_اره دکور بچینن چیز میز بخرن.. خونه منو دیدی چیکار کردن؟ دوتایی باهم ظرف دو سه روز.. البته بیشترش کار نازنین بود.. خیلی کارش درسته..

_بی خیال.. دیگه انقدر پول ندارم بدم بابت دکوراتور.. خوبه وضعیتم رو بهت گفتم..

کتم رو پوشیدم و از خونه زدیم بیرون..

_ ای بابا چرا سختش می کنی.. حالا رو رفاقت یه کاری می کنن..

_من تازه دیشب دیدمش کدوم رفاقتو می گی.. حالا بزار این چند روزه تموم بشه چند تا چک داریم اونا پاس بشه.. یه خرده به خودم بیام.. خودم بلام برای خودم خرید کنم..

_من بهشون می گم تو هم تا اون موقع به خودت اومدی.. راستی مهرداد.. چقدر مشکی بهت میاد.

سوار ماشین شدم و گفتم: جدی؟ عاشقم شدی؟

_اوف.. چه جورم.. ولی بی شوخی با لباس مشکی انگار یکی دیگه میشی... خیلی جذبه داری..

خنده ام گرفت.. مشکی بهم می اومد.. چه جالب.. رسوندمش دم باشگاه و از اونجا راهی کارگاه شدم.. امروز باید برای نصب کاتر استخر می رفتم.. کلی کار داشتم ولی هیچ دوست نداشتم ساعت پنج برسه..

به هر جون کندن بود قدم برمی داشتم.. داشت غروب می شد و باید هر چه زودتر از اون جهنم خارج می شدم.. دستام تو جیب کتم به دور اسکناسهایی که قرار بود به اکبر بدم مشت شده بود و حرصش رو سر اونا خالی میکرد.. انگار که دارم با این کار گلوی اکبر رو فشار می دم.. از جلوی مغازه عباس اقا رد شدم.. کرکره کثیف طوسی رنگ کج و کوله اش بد جوری زنگ زده بود.. دیگه بیشتر از اون نگاه نکردم.. فکر نکردم که چرا این موقع روز کرکره پایینه.. چرا عباس اقا نیست.. دیگه بهم مربوط نبود.. کم از دستش به خاطر پنج تومن کتک نخورده بود.. به خاطر یه شکلات یه ریالی.. اونوقتا خیلی پول بود.. رد شدم.. از کوچه های تنگ گذشتم.. پیچ پیچ زنها و نگاه کنجگاو مردها رو نادیده گرفتم.. سرم پایین و بدون توجه رد می شدم.. کی می دونست تو دل من چه خبره.. سر کوچه دوم پیچیدم. یکی تنه محکمی بهم زد.. حتی برنگشتم ببینم کیه..

_هوی گوساله.. کوری؟

قدمهام رو سریعتر کردم.. جوابش رو ندادم.. لبام رو بهم فشار می دادم.. قلبم داشت از تصور اینکه اگه اینجا می موندم یکی از خودشون می شدم از جا کنده می شد.. رسیدم دم خونه.. خونه؟ نه جهنم.. قبرستون.. سگدون.. طویله اسمش هرچی بود به جز خونه.. دستی رو درش کشیدم و هلش دادم.. مثل همیشه باز بود.. شقیقه هام بدجوری می کوبید.. پا روی پله گذاشتم و وارد حیاط شدم.. از ساختمان چیزی جز یه مخروطه باقی نمونده بود.. چه دلی داشتن که اینجا زندگی می کردن.. دیوار یه قسمت فرو ریخته بود..

_بفرما.. کاری داشتی شازده؟

از همان اب انبار لعنتی بیرون امد.. یه زمانی عرق هایی که اون تو نگه می داشت کلی برای خودش مشتری داشت ولی الان کی با وجود شیشه های خارجی بیرون سراغ اکبر می اومد؟ نزدیکتر اومد..

_||| تویی؟؟ به به.. صفا آوردی.. منور کردی..

فشار دستم دور بسته اسکناس بیشتر شد.

_از این ورا؟ راه گم کردی؟

_اکبر کیه؟ با کی داری حرف می زنی؟

برگشتم به سمت خونه و چشمم به اتاقهای نمورش بود.. هما چطور اینجا زندگی می کرد؟ از کنارم رد شد و به سمت پله های خونه رفت..

_مهر داده..

_مهر داد؟

هما لاغر و نزار با موهای بهم ریخته از پله ها پایین اومد..

_ترلانم باهاشه؟

این بار به حرف اومدم: تنها اومدم..

همیشه تنها می اومدم اینجا.. از وقتی که رفته بودیم ترلان یک بار هم پاشو اینجا نگذاشت.. یک بار هم اسم هما رو نیاورد.. هرگز حتی تو سختترین شرایط هم نگفت مامانم رو می خوام.. هیچ حرفی نزد.. کاملاً اینجا رو از ذهنش پاک کرد.. ولی من نتونستم.. من محکوم بودم که چند به چند وقت اینجا رو به خودم یادآوری کنم.

_بازم نیاوردیش؟

_نیومد.. اینجا نیست.. بندرعباسه..

اکبر سیگاری اتش زد و روی پله نشست.. الکل بلاشو سرش آورده بود.. دستاش می لرزید.. بدجوری.. انقدر که نخ سیگار رو هم نمی تونست نگه داره.. گفت: اونجا رفته چه غلطی بکنه؟

دستام دوباره مشت شد..

_درس می خونه..

پوزخندش عصبانی ترم کرد هما با التماس گفت: درسش تموم نشد؟ هر دفعه میای همینو می گی..

_دانشگاه شوخی که نیست.. سخت تموم میشه خوب..

_شوهر نکرده؟

به چین و چروک صورت هما نگاه کردم..عین هفتاد ساله ها شده بود.. چی میزد که اینجوریش کرده بود؟ درست عین اون پیرزنهای افریقایی چندشی که عکسشون تو وایبر اینور و انور می شد.. دلم یه جورایی براش می سوخت.. تو این مدت یه بارم ازم نخواستی بود ترلان رو ببرم تا ببینم ولی همیشه موقع رفتن می پرسید ترلان اومده یا نه.. هیچ وقت از نرفتنتش گله و شکایت نکرد.. یاد می اومد روز آخری که اقا به اکبر گفت هر ماه پولی بگیره و فکر کنه بچه ای دیگه نداره.. با چه حربه ای راضیش کرده بود نمی دونم.. اولاً خودش می برد ولی بعدش من بردم.. روزی که رفتم تا کتابا و لباسامون رو جمع کنم هما منو کشید کنار و شناسنامه ترلان رو داد دستم و گفت ترلان و هیچ وقت برنگردونم اونجا.. الان باید بهش چی می گفتم؟ حقش نبود بدونه یا حقش بود ندونه؟

_ نه هنوز..

اکبر پوزخند صدا داداری کرد: چیه؟ خیال کردی کسی به دختر اکبر ساقی نیگا می کنه؟

لحنش عصبانیم کرد ولی چیزی نگفتم..من امده بودم پول خفه خون گرفتنتش رو بدم و برم.. قراره که بیست سال بود گذاشته بودیم. بسته پول مچاله دراوردم و پرت کردم زیر پاش.. برش داشت.. هما گوشه کتم رو گفت: عکسی چیزی ازش نداری نشونم بدی؟

لبم رو جویدم.. ای خدا من یه روزی دیوانه می شدم.. بی اختیار دست به طرف کیف پولم رفت و عکس سه در چهرای که ترلان برای پاسپورتش انداخته بود رو دراوردم و بهش دادم.. بی صدا گرفت و رفت یه گوشه نشست.. زیر لب چیزهایی گفت که نفهمیدم..

_همین؟

_دیگه ندارم..

_اونایی که تو کیفته رو هم رد کن بیاد..

چندتا اسکناسی هم که تو کیفم داشتم رو بهش دادم.. کیف خالی رو هم نشونش دادم و گفت: دیدی... دیگه ندارم..

هما همچنان کنار دیوار به عکس ترلان خیره شده بود. برگشت تا به سمت در برم که صدای اکبر میخکوبم کرد..

_اره خب نداری.. زن طلاق دادن که مفتی نمیشه.

میخکوب شدم.. اگه جا داشت دوتا شاخ هم رو سرم سبز می شد.. اکبر اصلا خبر نداشت من ازدواج کردم.. ولی اگه از ماجرای طلاقم خبر داره یعنی خیلی چیزای دیگه هم می دونه..یعنی ترلان هم می دونست.. از ماجرای مردن ساختگیش

هم خبر داشت؟ با عصبانیت به سمتش برگشتم.. بسته اسکناس رو به دستش می زد و پوزخند نفرت انگیزی رو صورتش بود..

_ راستی چرا طلاق گرفت؟ براش کم می زاشتی؟

اب دهنم رو به سختی قورت دادم..

_ به خرده کمتر بخور وقتی میری بیرون چشمت بالو گیلان نچینه هر عمه ننه ای رو جای من نبینی.. من زنم کجا بود که الان بخواد طلاق بگیره..

به سمتش قدم برداشت و تو چشمش زل زدم: کی به پسر اکبر ساقی زن میده اخه..

پوزخندش محو نمی شد.. لعنتی..

_ د نگو.. نگو بچه.. کلاغ سیاه من نه می خوره نه چشمش بالو گیلان می چینه.. ترلانم که.. باشه.. بین خودمون می مونه که بندرعباسه..

اتشی که دورنم روشن شده بود با چشمک اکبر گر گرفت.. اشغال برای من پیا گذاشته بود.. از دقه به دقه زندگیم خبر داشت و من احمق هم فکر می کردم که سرش به خماری و مستی گرمه.. به سمتش خیز برداشتم و از یقه اش گرفتم و به دیوار کوبیدمش..

_ از کی شنیدی؟ زودباش بگو ببینم..

زیر فشار دستام داشت تقلا می کرد و با هر تگونش بیشتر به دیوار فشارش می دادم.. از لای دندانهای کلید شده ام گفتم: دیالا.. بگو ببینم از کی برام پیا گذاشتی؟ دیگه چه زر مفتی زده برات؟
به سرفه افتاده بود..

هما به سمتم دوید و گفت: ولش کن مهرداد.. کشتیش.. ولش کن..

دستم رو می کشید ولی حریم نمی شد.. انقدر داد کشید که بالاخره اکبر رو پرت کردم به گوشه.. مرتیکه به پوست و استخوان از من باج می خواست.. ای کاش می تونستم بکشمش.. ای کاش می کشتمش.. به سمتش خم شدم و با تمام نفرت و کینه ای که اینهمه سال از کس و ناکس ربط و بی ربط تو دلم ریخته بود گفتم: مرتیکه گه زیادی می خوری.. فکر می کنی هنوز همون بچه ام که با کمر بند بیوفتی به جونم؟ اره؟ نه خیر گذشت اون روزا.. منم که می بینی اب از سرم گذشته.. کلاغ سیات اینو بهت نگفت؟ نه؟ باشه خودم بهت می گم.. به بار دیگه.. فقط به بار دیگه پا رو دم من بزاری..
بخوای از من پول اضاف بکشی بیرون و تیز بازی دربیاری اونوقت..

انگشتم رو روی گردن استخوانی اش کشیدم و گفتم: گردنت رو می زنم.. پس پولتو بگیر و ببند دهن سگدونیتو..
دیگه یک دقیقه هم اونجا نمودم و با همون سرعت از اونجا خارج شدم..

با عصبانیت طول نشیمن رو بالا پایین می کردم..زیر لب فحش می دادم.. جدوآباد اکبر رو بالا پایین می کردم برای کلاغ سیاهش خط و نشون می کشیدم مشت حواله در و دیوار می کردم ولی از گر گرفتگی کم نمی شد..لباسم انگار اتیش می شد و به بدنم می چسبید.. دس بردم تا دکمه پیراهنم رو به دستی باز کنم.. لعنتی اینم با من لج کرده بود.. باز نمی شد. با عصبانیت کندمش و به دیوار کوبیدم.. از همون بیخس پاره شد.. علی گفت: مهرداد.. بابا به دقیقه بشین.. بزار ببینیم چیکار باید کرد؟

مشتم رو اروم روی لب پایینم کوبیدم: مرتیکه مادر.

دیگه مراعات ازاده رو هم نمی کردم.. انقدر عصبانی بودم که حد نداشت.. اکبر یک بار زندگی رو زیر رو کرده بود و داشت این نصفه ای که داشتم رو هم جهنم می کرد.. نمی تونستم این اجازه رو بهش بدم..

_حالا مطمئنی برات بپا گذاشته؟

منفجر شدم: مطمئنم؟ از صبح دارم یاسین تو گوشت می خونم؟ می گم از ریز به ریز زندگی خبر داره.. خبر داره زنم طلاق گرفته.. اصلا برای چی طلاق گرفته.. حتی می دونه ترلان کجاست.. وای..

حتی از تصور اینکه خانواده رامبد بفهمند مغزم می جوشید.. ترلان می شکست.. تا الان استرسش روحش را می جوید اگر می فهمیدن که دیگه قد راست نمی کرد..

_ یعنی.. یعنی می گی خبر داره که گواهی فوت جعلی جور کردید؟

خودم رو روی مبل انداختم و صورتم رو با دستام پوشوندم: نمی دونم.. نمی دونم..

_حتما خبر داره دیگه.. دختر که بی اجازه پدر نمی تونه ازدواج کنه.. وقتی می گی حتی از دلیل طلاقتم خبر داره کلاغ سیاش لابد اینم به گوشش رسونده..

ازاده اینبار به حرف اومد: خوب کی این کارو کرده؟

علیرضا شونه ای بالا انداخت و گفت: لابد خیلی بهمون نزدیک بوده دیگه.. وگرنه هرکسی از این ماجراها خبر نداره..

در اون لحظه به همه مشکوک بودم..فکرم گشت بین تمام ادمهایی که خبر داشتند. علیرضا پیشنهاد گواهی جعلی و رشوه به مامور ثبت احوال رو داد.. ساسان رفت دنبالش و جورش کرد.. اقا مخالفت کرد ولی خبر داشت.. خانم و دخترش

هم که صد در صد خبر داشتند.. سیما هم خبر داشت.. سیما؟ سیما؟ یهو از جا پریدم و گفتم: سیما... حتما سیما بهش گفته..

دهن علی و ازاده باز موند.. ازاده گفت: تو مطمئنی؟

_اره.. اره کار خود ناکسه.. راه افتاده برای اینکه دل منو بسوزونه به اکبر گفته..

کینه عجیبی سراسر وجودم رو گرفت.. یعنی انقدر پست بود؟ دستام مشت شد.. اگه واقعا کار سیما بود زنده اش نمی گذاشتم.. علی پرسید: مگه سیما اکبر رو دیده بود؟

_نه .. نمی دونم..

_پس از کجا انقدر مطمئنی اون بوده؟

به سمتش براق شدم و گفتم: اگه سیما نیست پس کیه؟ هان؟ کی؟ بینم نکنه تویی؟

چشمهای علی اول گشاد شد و بعد بهت جای خودش رو به عصبانیت داد و صداش رو بلند کرد و گفت: اصلا می فهمی چی داری می گی مهرداد؟ حالت هست؟ من برای چی باید اینکارو بکنم؟

داشتم می ترکیدم.. احساس می کردم الان از تمام رگهای گردنم خون فواره می زنه.. دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم: پس کیه؟ تو نیستی.. سیما نیست.. ازاده نیست.. ساسان نیست.. هیشکی نیست.. پس کی به اکبر همه اینا رو گفته؟

_من چه می دونم.. از من می پرسی؟

با عصبانیت ضربه ای به لیوان روی کاتر زدم و پرتش کردم.. افتاد وسط اشپزخونه و هزار تیکه شد.. چنگی به موهام زدم.. چند دقیقه بعد صدای زنگ در به گوش رسید.. علی که دیگه توجهی نمی کنم به سر به ازاده اشاره که در رو باز کنه.. ازاده شالش رو روی سرش انداخت و در رو باز کرد..

_بفرمایید..

صدای مردی به گوشم رسید که می گفت همسایه روبرویی و صدای دعوی ما نمی زاره استراحت کنه.. ازاده مدام معذرت خواهی می کرد و می گفت همه اش یه سوء تفاهمه که حل شده ولی مرد فقط حرف خودشو می زد.. تا خواستم به طرف در برم علی جلوی من رو گرفت و اروم گفت: تو عصبانی هستی.. برو دست و روت رو بشور من ردش می کنم..

وارد دستشویی شد و سرم رو زیر شیر گرفتم.. همه فکرم پیش سیما بود.. علی راس می گفت.. سیما هیچ از وجود اکبر خبر نداشت.. هیچی نمی دونست.. من همه چی رو ازش مخفی کرده بودم الان چطور امکان داشت که در عرض مدت کوتاهی همه چی رو فهمیده باشه و گذاشته باشه کف دست اکبر؟.. برام مهم نبود سیما دوسته باشه.. اصلا همه بدونن من از کجا اومدم و بابا ننه ام کیا بودن.. به جاییم نبود.. ولی جون من بود و جون این یه دونه خواهرم.. هیچ کس نمی دونست چه خون دلی خوردم تا به اینجا رسید.. هنوزم که هنوزه فکر و خیالش ولم نمی کنه الان یه طوری بشه که نباید بشه.. تقی به در خورد..

_مهرداد بیا.. ساسانم اومد..

حوله رو برداشتم و رو موهام کشیدم.. از دستشویی اومد بیرون.. ازاده رنگ پریده روی مبل نشسته بود.. ساسان ولی برعکس همیشه اخم داشت..

گفتم: چه عجب.. جلدی اومدنت این بود؟

_بله همین بود.. پرواز که نمی تونستم بکنم.. حالا چی شده؟

اشاره اش به پارگی پیراهنم بود..

_گیس و گیس کشی راه انداختید؟

علی روش رو برگردوند..

_د بگید اخی.. از صبح افتاید به جون هم صداتو کل ساختمون رو برداشته الان که اومدم خفه خون گرفتید؟

حرف زدنم نمی اومد.. دادی که زده بودم گلوم رو خراش داده بود. ازاده به حرف اومد..

_اکبر از همه چی خبر داره..

ساسان چشماشو ریز کرد: یعنی چی خبر داره؟

_امروز که رفته بهش پول بده اونجا بهش گفته..

_راس می گه مهرداد؟ از کجا فهمیده؟

باز ازاده جواب داد: انگاری پیا گذاشته؟

_پیا؟ کی؟

اینبار علی گفت: میگه سیما..

برعکس تصورم ساسان هیچ عکس العملی نشان نداد

_ازت باج خواست؟

_وقتی میگه از همه چی خبر دارم.. وقتی میگه بین خودمون بمونه این یعنی چی؟

_بهبش که چیزی ندادی؟

_دیوونه ام؟ اگه سر این ماجرا به قرون بهش بدم که باید تا آخر عمرم هرچی درمیارم بدم پاش..

ساسان نفس اسوده ای کشید و روری مبل نشست: دیوونه که هستی ولی خب.. خریتت رو تکرار نکردی.. باید به فکر درست و حسابی بکنیم..

علی به سمتش برگشت: چه فکری؟

ساسان روی دسته مبل نشست و گفت: حالا مطمئنی سیما گفته؟

دستم رو رو هوا تکون دادم و گفتم: از صبح علی مطمئنی مطمئنی راه انداخته بود الانم شدید دو نفر.. به تو هم باید بگم که به غیر سیما اخی کی می تونه این کارو کرده باشه؟

_هر کی.. اصلا مگه اون دفعه که اومده بود جلوی در دانشگاه کسی بهش خبر داده بود..

حوله رو که دور گردنم افتاده بود رو باز کردم و با حرص کوبیدم گوشه زمین.. ساسان گفت: خبه حالا.. جنی نشو.. اصلا هر کی گفته.. الان فقط باید فکر کنیم چطور می شه اکبر رو بی سروصدا خفه کرد؟ بعدا میریم سراغ سیما...

ازاده گفت: مگه نمی گید ساقیه تو خونه اش الکل نگه می داره تو کار پخش مواد هست؟ خوب به پلیس اطلاع بدید بیان بگیرنش.. این مواردو زود دست به کار می شن..

رو به ازاده گفتم: اولاً الکل زمانی بود که مشتری داشت.. الان با اینهمه جنسای خارجی کسی سراغ عرقهای اون نمیره.. در مورد مواد اکبر زرنکتر از این حرفاس.. چیزی تو خونه نگه نمی داره. مخفی گاههای خودشو داره که حتی جنم خبر نداره

علی ادامه داد: تازه فوقش بابت همونا به چند سالی بره زندان.. بیادیرون عین مار زخم خورده می مونه.. تا نیششو نزنه ول کن نیس.. باید به فکر اساسی تر کرد..

زنگ در رو فشار دادم و منتظر موندم.. خانم برای روز جمعه ناهار دعوت کرده بود.. فرصت خوبی بود تا کمی از فشار کاری و اطرافیانم دور بشم.. در مورد اکبر به نتیجه ای نرسیدیم جز اینکه فعلا به مدتی دست نگهداریم و ببینیم چی پیش میاد.. هنوز از اینکه اکبر دقیقا چیا می دونه و چیکار می خواد بکنه خبر نداشتیم هر کاری ممکن بود اوضاع رو خرابتر کنه..

_سلام مهرداد بیا تو..

نرگس بود.. درست عین ترلان صدام می زد از همون اول.. وارد خونه شدم و در رو پشت سرم بستم.. از حیاط کوچک بدون باغچه رد شدم.. ماشین اقا نبود.. نرگس جلوی در منتظرم بود..

_سلام خوش اومدی..

_ممنون..

نایلون رو ازم گرفت..

_زحمت کشیدی.. الان برات چایی می ریزم تازه دمه..

_خانم نیست؟

_داره نماز می خونه.. الان میاد.

روی مبل نشستم و نرگس رفت تو اشپزخونه.. از همونجا با صدای بلند گفت: دیشب با ترلان حرف می زدم..

_جدی؟ چی می گفتین؟

_چی داریم بگیم؟ ترلان که به ور حرفش تویی.. به خرده هم چرت پرت و حرفای دخترونه زدیم..

این یعنی شب تا صبح زندگی منو شخم زدن.. با سینی چایی از اشپزخونه اومد بیرون.. با به دست چادر رو زیر گلوش مهار کرده بود و با دست دیگه سینی رو حمل می کرد.. فنجون رو برداشتم و گفتم: گفت بهت قراره بیاد..

با هیجان گفت: اره اتفاقا.. کلی با هم برنامه چیدیم.. اه.. دیوونه.. واسه چی پاشد رفت اون سر دنیا.. شوهر بود واسه خودش پیدا کرد؟

هم خنده ام گرفت و هم دلم.. ترلان تمیز فرار کرد.. از اینجا.. از چیزی که هر روز جلوی چشمم بود..

_میاد دیگه.. یکی دو سال دیگه که درس رامبد تموم بشه برای همیشه برمی گردن ایران..

اه کوتاهی کشید و گفت: ایشالا.. چاییت سرد نشه.

قندی برداشتم و جرعه ای چای خوردم.. داغ داغ.. عاشق چایی داغ بودم..

_می گم.. مهرداد.. یه چیزی ازت بخوام..

منتظر نگاش کردم.. کمی مضطرب بود.. بهم نگاه نمی کرد..

_البته اصلا مجبور نیستی قبول کنی ها...

_بگو..

_یعنی من نمی خواستم ازت بخوام ولی ترلان دیشب گفت به تو بگم.. الانم بازم می گم دوست نداری قبول نکن..

_خوب اول بگو چیه..

نگاهی به در اتاق خانم انداخت... انگار هنوز دو دل بود.. سکوتش کم کم داشت من رو هم نگران می کرد.. نکنه این حرفش به اکبر ربط داره؟ نکنه طوری شده و نمی خواسته بهم بگه ولی ترلان مجبورش کرده؟ نفسم تو سینه حبس شد..

_نرگس.. بگو.. چی شده؟ کسی اذیتتون کرده؟

_نه بابا.. اذیت چیه..

راستش.. راستش فقط خجالت می کشم بهت بگم..

ابروهام بالا رفت.. نرگس و خجالت؟ اینم از اون حرفا بودا...

_خجالت؟ خجالت نداره.. بگو.. می دونی هر کاری از دستم بریاد انجام می دم..

_می دونم..

دوباره نگاهش برگشت سمت اتاق خانم.. نکنه واسه خانم اتفاقی افتاده؟ نرگس منتظرم نداشت.. کمی به سمتم خم شد و گفت: ببین می دونم الان شاید اصلا حوصله این جور کارا و صحبتا رو نداشته باشی.. کاملا هم بهت حق می دم ولی تو رو خدا به این فکر کن که من بعد از بابا به هیشکی اندازه تو اعتماد ندارم... فقط قول بده اگه قبول نکردی مامان چیزی نفهمه..

نچی کردم و گفتم: می گی یا نه؟

_ببین.. من این شرکتی که می رم.. واسه کارم.. یه مهندسی هست.. ادم خوبی.. بعد همین چند وقت پیش پیشنهاد داد باهم بیشتر آشنا بشیم.. واسه... واسه ازدواج و این حرفا دیگه خودت بهتر می دونی.. بعد من گفتم سالگرد بابامه یه خرده بهم مهلت بدید.. بعد بهش گفتم من اهل بیرون رفتنهای بدون اطلاع خانواده ام نیستم.. اگه واقعا قصدش ازدواجه و اینا اول باید خانواده ام و البته خانواده اش در جریان همه چی باشن.. شوخی که نیست.. بعد اونم قبول کرد..

نفسی گرفت و گفت: ادم خوبی.. یعنی این چند وقته که میاد شرکت و میره هیچ چیز بدی ازش ندیدم.. ادم جدی و باسوادی.. رئیسمون هم خیلی روش حساب می کنه. ازش در موردش پرسیدم کلی تعریف کرد.. ولی.. می دونی که بابا چقدر رو روابط ما حساس بود.. زهرا رو که یادته چقدر مته به خشخاش گذاشت.. الان.. الان اگه بابا بود چنین چیزی ازت نمی خواستم ولی.. الان نیست..

دستام شل شد.. بغضی که تو حرفاش بود روی دلم خراش می کشید.. همین کمبود رو خودم دوبار با تمام وجودم حس کردم.. نرگس حرفاشو تند تند می زد..

_میشه تو باهاش حرف بزنی؟

چشمام گرد شد..

_من؟

_میشه؟

_اخه.. اخه چرا من؟

_پس کی؟

_اخه من بهش چی بگم؟

_یعنی چی چی بگم؟ به رامبد چی گفتمی به اینم بگو دیگه..

مردد مونده بودم.. اگه نرگس خواهر خودم بود قضیه اش فرق می کرد.. در مورد ترلان هم اولین کاری که کردم این بود که به اقا بگم.. ولی الان..

_ببین مهرداد اگه دوست نداری قبول کنی اشکالی نداره ولی بهانه نیار..

_بهانه نیارم نرگس.. خدا شاهده با ترلان فرقی برام نداری.. ولی.. بهتر نیست این موضوع را عموت پی گیری کنه؟ یا داییت؟ می ترسم صورت خوشی نداشته باشه من برم دنبالش..

با دلخوری نگام کرد و گفت: داییم؟ اون که همینجوریش نه میاره. فقط بلده رای ادمو بزنه. اونم از عموم که همینجوریش منتش رو سرمون هست چه برسه بخواد این کارم بکنه..

_چرا به امین نمی گی؟

دلخوریش بیشتر شد..

_امین؟ حرفایی می زنی مهرداد.. من اصلا امین رو به ادمیت قبول دارم که الان بخوام بگم بیاد با خواستگارم حرف بزنه؟ ولش کن اصلا.. خودم به مامان می گم میان حرف می زنیم.. اصل کاری خودمونیم دیگه مگه نه؟

رسمًا دلخور شده بود..

_خیلی خوب.. شماره منو بده بهش بگو تماس بگیره یه روز بیاد صحبت کنیم.

_نمی خواد.. از اولشم نمی خواستم بگم ترلان هی اصرار کرد.. به مامان می گم خودش یه کاری می کنه. حق می دما.. به خدا.. تو اصلا تو موقعیتی نیستی که بخوام ازت چنین چیزی بخوام.. کلی کار و گرفتاری داری خب.. بی خیال..

نچ.. رسمًا نازکش می خواست..

_کدوم موقعیت نرگس.. ببین منو..

در اتاق باز شد و خانم با چادرش اومد بیرون.. از جام بلند شدم.

_سلام خانم.. قبول باشه..

_سلام پسر.. بفرما بشین.. خوش اومدی.. خوبی؟

_ممنون..

هر دو نشستیم.. نرگس بلند شد و رفت تو اشپزخونه..

_ببخشید نمازم طول کشید.. خسته ات کرد نه؟

_نه خانم این چه حرفیه.. شما همیشه نماز اول وقت می خونید..

_نرگسو می گم.. حتما تا حالا مغزتو خورده..

_نه بابا این چه حرفیه.. نرگس خواهر منه.

از در اشپزخونه خم شد و نگاه پر حرصی حواله ام کرد و دوباره رفت تو.. پشت خانم به در بود و ندیدش.. خنده ام گرفت.. جدی نرگس حسابش از زهرا جدا بود.. برام با ترلان هیچ فرقی نداشت..

_مامان.. ناهارو بکشم؟

سر میز ناهار نرگس همچنان اخم داشت.. وقتی می دید دارم زیرچشمی نگاهش می کنم چادرش رو میکشید و یه وری می نشست.. دلیلش برای اینکه من با مهندسی که هنوز اسمش رو هم نمی دونستم حرف بزنم کاملاً قانعم کرده بود.. اصلاً نیازی به دلیل نبود.. خواسته نرگس رو بی دلیل قبول می کردم ولی تو این بلبشو نمی خواستم مشکل دیگه ای به مشکلاتم اضافه بشه.. همینم کم بود که دایی و عموش بخوان گوشزد کنن که کی هستم و حد و حدود خودم رو بدونم..

_ترلانم که به سلامتی داره میاد..

قبل از اینکه قاشق رو تو دهنم بزارم گفتم: بله.. ایشالا اول زمستون اینجاست.. یه امتحان داره باید اونو بده وگرنه زودتر هم می تونست بیاد..

_ می دونم .. به لطف این موبایلا هر شب بساط کرکر این دوتا به راهه..

نرگس دلخور نق زد: مامان..

تو دلم نفس اسوده ای کشیدم.. لاقل به لطف این موبایلا ترلان دور از این مشکلات می خندید..

_چیه مگه دروغ می گم؟ هر شب تا دیروقت باهم حرف می زنین خوب.. حالا اگه یه حرف درست و حسابی بزنین یه چیزی.. همه اش چرت و پرت.. همه اش اراجیف..

_اختلاف ساعت داریم مادر من ساعت دوازده شب ما که هنوز نه اونا هم نشده.. شوهرشم که همیشه پای درس و کتابه.. خود ترلان همه اش اصرار می کنه بیشتر حرف بزنینم حوصله اش سرمیره خوب..

_نرگس خواهری می کنه خانم.. من که انقدر سرم گرم خودم شده که دیگه فرصت نمی کنم درست و حسابی بشینم با ترلان حرف بزنم..

قلبم فشرده شد.. با منم همینجوری بود.. هر وقت باهم حرف می زدیم سعی می کرد با دیگه چه خبر و از فلانی چه خبر و اینا گفتگو رو طولانی کنه ولی من اینجا می دونستم که چقدر تنهایی اونجا می صرفه به مشکلات اینور.. بشقابم رو عقب زدم..

_دستتون درد نکنه.. خیلی خوشمزه بود..

_تو که چیزی نخوردی پسرم..

_نه ممنون.. خیلی خوردم.. دست شما هم درد نکنه نرگس خانم..

جوابم فقط نازک کردن پشت چشمش بود.. لبخندم بی اختیار کش اومد..

_برات چند جور غذا آماده کردم یادت نره موقع رفتن ببری.. تو رو خدا به خورد و خوراکت برس.. از این ات اشغالهای آماده نخور هر وقت تموم شد بگو بازم برات درست کنم..

یعنی تو دنیا چیزی زیبا و دلنشینتر از این دلنگرانی های مادرانه بود؟ درست مثل اب دریا می موند که هرچقدر ازش سیراب می شدی تشنه ترت می کرد..

_می گم مهرداد جان.. هنوز به.. به اکبر اقا پول می دی؟

تنها کسی که به اکبر می گفت اکبر اقا خانم بود.. دخترها که اصلا حرفش رو نمی زدن.. سرم رو تکون دادم.. نرگس نتونست جلوی کنجکاوی خودش رو بگیره و پرسید: واسه چی؟ تو که هرچی بهش می دی میره خرج اتینا می کنه..

خانم چشم غره ای به نرگس رفت.. گفتم: می دم که ساکت بمونه کاری به کارم نداشته باشه.. همون یه دفعه ای که اومد جلوی دانشگاه و به هر دانشجویی که می رسید اسم منو می داد و می گفت من باباشم برای هفت پشتم بسه.. به زور اون قائله رو جمع کردم و به همه گفتم صاحبخونمونه و می خواد اینجوری ابروم رو بیره تا خونه رو تخلیه کنیم.. می ترسم دوباره بیاد پیدام کنه.. الانم دیگه بدتر فکر کن یکی دو سال دیگه که ترلان میاد یهو جلوی فامیل رامبد سروکله اکبر پیدا بشه که من پدرتم..

_حق داری..

تلفن نشیمن زنگ زد و خانم برای جواب دادن از اشپزخونه رفت بیرون.. نرگس مشغول جمع اوری میز شد.. منم از روی گاز کتری رو برداشتم تا پر از اب کنم..

_می گم نرگس.. حالا اسمش چی هست؟

_اسم کی؟

_همین آقای مهندس..

_اسم نداره..

کوتاه بیا نبود.. زیر کتری رو روشن کردم..

_ حالا قهر نکن.. بگو اسمشو..

_ گفتم که اسم نداره قهر هم نکردم..

کلافه شدم..

_نچ.. نرگس چرا اینطوری می کنی؟ فکر می کنی دارم از زیرش در میرم؟ بهانه میارم؟ نه به خدا.. فقط می ترسم برات بد بشه.. همه ازت گلایه کنن که به جای اونا رفتی به یه غریبه گفتی.. امین صحبت کنه خیلی بهتر از منه..

با جدیت به سمتم چرخید.. دیگه اون نرگس شوخ نبود..

_غریبه؟ تو خودت رو غریبه می دونی مهرداد؟ بعد اینهمه مدت.. بعد اینهمه سال غریبه شدی؟ اصلا معلوم هست چی می گی؟ تو که خوب می دونی چقدر برای همه ما مهمی.. اگه نبود که الان اینجا بودی..

با دستش بهم اشاره کرد.. دوباره برگشت سمت سینک...

_من اصلا نمی فهمم چی باعث شده اینجوری فکر کنی.. ما هیچوقت فکر نکردیم تو غریبه ای. از همون روز اول.. حالا اگه تو اینجوری فکر می کنی بحثش جداست..

اب دهنم رو به سختی قورت دادم.. تا خواستم جوابش رو بدم گفتم: ترلان همه اش می گفت نرگس تورو خدا مواظب مهرداد باشید یه طوریش شده.. می گفت مهرداد هیچوقت بهم نمی گه.. من هی می گفتم نه.. می گفتم توهم زدی طوریش نیست.. عادت میکنه ولی الان می بینم انگار راس می گفت..

به سمتم برگشت.. گریه کرده بود..

_می دونم تقاضای زیادیه.. می دونم حال روحیت مساعد نیست.. منم جای تو بودم قبول نمی کردم ولی به اینم فکر کن که بابا الان نیست.. من حرفم رو بعد تو به هیشکی نمی تونم بزنم.. نه به داییم نه به عموم نه به اون امین الاغ نه به هیچ مرد دیگه ای.. تو برادر منی می فهمی؟

قدمی بهش نزدیک شدم.. ای کاش می تونستم بغلش کنم..

_نرگس..

_نه بزار حرفمو بزنم.. شاید ما برای تو غریبه شده باشیم ولی تو هیچوقت برای ما غریبه نمی شی.. اون زهرای بدبختو بگو مخ مامان رو خورد از بس یواشکی زنگ زد و هی اصرار و اصرار که زود بریم با سیما صحبت کنیم و برش

گردونیم.. اونوقت تو می گی غریبه ای؟ کتری سوت کشید و همراه باهاش مغز من.. سلولهای مغزم بدبختی های زهرا رو ول کردن و شروع به پردازش قضیه برگردوندن سیما شدن.. اخمام رفت تو هم..

_چیکار کنین؟ سیما رو برش گردونید؟

اب دهنش رو قورت داد: اره دیگه.. ما اصلا خبر نداشتیم که چنین قضیه ای هست.. ترلانم بهمون نگفت وگرنه نمی زاشتیم کار به اینجا بکشه...

کتری همچنان سوت می کشید.. پشتم رو به نرگس کردم و دستامو روی میز قرار دادم.. اینجوری ستون بدنم می شد و سرپا نگهم می داشت.. دور تند امسال از جلوی چشمام می گذشت.. حرفهایی که زده شد.. اتفاقاتی که افتاد.. و این دم آخری.. با کاری که کرد چطور می تونستم اجازه بدم برگرده؟

_سیما.. چرا اینجوری می کنی؟ مگه از اول نمی دونستی؟ مگه نمی گفتمی برات مهم نیست؟

_چرا..چرا.. اون زمان فکر می کردم مهم نیست.. فکر می کردم می تونم ولی نه مهرداد.. من ادمش نیستم.. نمی تونم.. دیگه طاقتم طاق شد.. من.. نمی تونم.. نه فقط من.. هیچ زن دیگه ای نمی تونه..

_لازم نکرده..

_سیما انقدرام بد نیست.. مهرداد.. شاید عجولانه تصمیم گرفته.. ما زنا اینجوری هستیم... همه مون.. یهو یه چیزی می گیم بعد تو رودروایسش گیر می کنیم.. بزار مامان و زهرا برن.. یادته خانواده اش با ازدواجتون مخالفت می کردن؟ بابا و مامان راضیشون کردن.. الان مامان راضیش می کنه.. من مطمئنم سیما خانم الان دوست داره برگرده..

حتی نفسهای عمیق هم اکسیژنی به ریه هام نمی رسوند.. نرگس چطور می تونست یکریز حرف بزنه؟

_گفتم لازم نکرده.. نمی خواد.. نگفتمی اسم این مهندس چیه؟

تمام سعیم این بود که بحث منحرف بشه.. این قضیه برام سنگین بود.. چرا کسی نمی فهمید؟

_تو نگران من نباش.. خودم یه کاریش میکنم.. تو قضیه رو بسپار به مامان او خودش..

همونجور به سمتش چرخیدم و گفتم: چرا متوجه نیستی؟ وقتی می گم نمی خوام یعنی نمی خوام.. حتما یه طوری هست که می گم نه...

_چطوری؟

هر دومون به سمت در برگشتیم جایی که خانم ایستاده بود..

_نگفتم جلوی زبونت رو نگه دار خودم به وقت و به راهش بهش بگم؟

نرگس عقب رفت و بق کرد.. خانم گفت: بین مهرداد جان..

برای اولین بار حرفش رو قطع کردم.. برای گفتنش نه نفس گرفتم نه تردید کردم.. یه چیزهای رو باید سریع گفت..
شمرده شمرده کردنش عین گردن زدن با چاقوی کند بود..

_من سیما رو سه طلاقه کردم.. غیرقابل رجوع..

روی یکی از نیمکتهای پارک نشستم و بعد از مدتها سیگاری اتش زدم.. اولین باری که سیگار کشیدم همراه ساسان بود.. پرسیده بود تاحالا سیگار کشیدی منم گفته بودم نه.. دو دقیقه بعد نخ سیگار تو دستم بود. از ترس اقا سه شب به بهانه انبار و شبکاری خونه نیومدم.. بعدا که مستقل شدیم و خونه جدا کردیم راحتتر بود هرچند همیشه فکر می کردم می دونه و حرفی نمی زنه.. دود سفیدش رو فوت کردم بیرون و به بچه هایی که از آخرین تعطیلات تابستون استفاده می کردن و دنبال هم می دویدن خیره شدم.. ان طرفتر خانواده ای روی چمنها نشسته بودن.. گاز پیک نیکی و سبد پلاستیکی زرد رنگ.. یاد وقتی افتادم که خودمونم می اومدیم اینجا.. همراه بالش و پتوی پلنگی.. هندونه و خربزه با چای تو فلاسک.. دخترا می رفتن پی دویدن و بازی.. منم مراقبشون بودم.. اقا و خانم هم می نشستن و منتظر ما می شدن.. به خانواده ای که دور هم نشسته بودن خیره شدم.. خدا رو شکر که لااقل ریشه کن نشدن.. یکی از ارزوهای بچگی من این بود که یه بار خانوادگی اینجوری بیایم بیرون.. شام بخوریم و دوباره بار و بندیل رو بزیم زیر بغل و برگردیم خونه.. هیچوقت به ارزوم نرسیدم.. اقا خوشش نمی اومد بیرون اینجوری غذا بخوریم.. غذا همیشه تو خونه بود.. بعدش می اومدیم پارک دو ساعتی بچه ها بازی می کردند و برمی گشتیم.. سیما هم که اصلا حرفش رو نزن.. پارک فقط برای قدم زدن بود فووش شاید برای یه بستنی نه بیشتر.. شام بیرون فقط رستوران و پیتزا.. حتی جیگرکی رو هم دوست نداشت.. می گفت بهداشتی نیست.. سیگار نصفه رو زیر پام انداختم و از جام بلند شدم.. باید می رفتم خونه و اونهمه غذایی که خانم بارم کرده بود رو تو یخچال می گذاشتم.. دستام رو تو جیب کتم گذاشتم و در امتداد پارک شروع به قدم زدن کردم.. هنوز برای رفتن به خونه زود بود.. ساعت تازه ۱۱ شده بود.. برم خونه چیکار؟ از جلوی دکه کوچکی رد شدم.. بستنی.. چای و نسکافه.. اب جوش.. سیگار موجود است.. ای کاش لااقل یکی باهام بود تا یه بستنی می خوردیم.. آخرین باری که بستنی خوردم قبل از رفتن سیما بود.. اون زمانی که هنوز امید داشتم با اینچیزها بتونم دلش رو به زندگی گرم کنم..

_سلام..

جا خوردم و به سمت صدا برگشتم.. نازنین بود.. با کفش و شلوار ورزشی و یه مانتویی که بیشتر به پیرهن مردونه شبیه بود.. شالش رو دور سرش پیچیده.. سرخ شده بود و نفس نفس می زد..

_سلام..

با دست عرق پیشونیش رو پاک کرد و گفت: خیلی تعجب کردم اینجا دیدمت.. خوبی؟

_خوبم..

به طرف نیمکتی رفت و نشست.. انگشتاشو تو هم قلاب کرد و بدنش رو رو به جلو کشید..نگاهی به ساعت انداختم..

_ اینموقع شب...اینجا چیکار می کنین؟

نگاهی به دوروبر کردم و گفتم: با خانواده تون اومدید اینجا؟

تو دلم دعا کردم جوابش نه باشه.. آخرین چیزی که الان می خواستم این بود که بخواد منو به کسی معرفی کنه ولی به جاش خندید: پس هنوز مردایی پیدا می شن که پرسن یه خانوم این موقع شب تو پارک چیکار می کنه.. تو خودت اینجا چیکار می کنی؟

_من؟ من داشتم قدم می زدم..

_فکر می کنی من کار دیگه ای می کنم؟

نصفه شبی شوخی و کل کلش گرفته بود... چیزی که من الان اصلا حوصله اش رو نداشتم..به کنارش اشاره کرد و گفت: نمی شینی؟

فکرم رفت پیش غذاهایی که تو ماشین بود.. خراب نشن یه موقع؟.. کنارش نشستم.. به ساختمونی اشاره کرد و گفت: اونجا رو می بینی.. اونجا خونه ماست..

به طرف دیگه ای هم اشاره کرد و گفت: نگهبان پارک و صاحب اون دکه فروشی هم ما رو می شناسن.. منم حوصله ام سررفته بود گفتم بیام بیرون یه خرده بدوم.. زیاد اینجا نمیای درسته؟ قبلا اینجا ندیدمت..

نفس عمیقی کشیدم.. انگار که دارم هوای اون موقع ها رو وارد ریه هام می کنم..

_خیلی وقت پیش وقتی بچه بودیم می اومدیم اینجا..

به انتهای خیابون اشاره کردم و گفتم: خونه اقا اونجا بود..

_همون مدیرتون؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: اره.. امروز پیششون بودم..

به دکه اشاره کردم و گفتم: تا بخوای از اونجا بستنی خریدیم..

هنوز جلوی چشمم بود چطور نرگس و ترلان و زهرا استینم رو می کشیدن و منو می آوردن اینجا تا دور از چشم اقا براشون بستنی بخرم.. دوتا بستنی دوقلو که از وسط نصف می شد و به هر کدومون یه نصفه می رسید... تند تند و قایمکی می خوردیم مبادا اقا مچمون رو بگیره چون اعتقاد داشت نباید تو خیابون دهن ادم بجنبه شاید یکی نداشته باشه بخره و دلش بخواد.... بعد زهرا چوب هامون رو جمع می کرد تا تو بازی هامون دکتر بازی دربیاره..

_رفتی تو فکر..

_خاطرات خوبی بود..

_خاطرات بچگی همشون خوبن..

پوزخندی زدم که ندید.. خدا رو شکر که ندید.. حوصله حرف زدن نداشتم..

_گردنتون بهتره؟

_بله.. بله.. ببخشید... اصلا حواسم نبود که ازتون تشکر کنم.. خیلی بهتره.. واقعا ممنون..

به روبروش خیره شد: انتظار تشکر ندارم فقط می خواستم ببینم بهترید یا نه.. ساسان می گفت دنبال دکوراتور می گردید..

خندیدم: دکوراتور؟ ساسان چقدر بزرگش کرده.. یه خونه پنجاه متری که دکوراتور نمی خواد.. چندتا وسیله زندگی لازم دارم که فقط حوصله خریدشو ندارم همین..

ابرویی بالا انداخت و هیچی نگفت.. چه خوب که کمی ساکت شد.. دوتا پسر بچه ده دوازده ساله با سروصدا از جلومون رد شدند.. یه زن با عصبانیت هر دوشون رو صدا زد.. دوباره هر دو با همون سروصدا به طرف زن دویدند.. چشمم رو از اون دوتا گرفتم و به اسمون سیاه خیره شدم.. دوازده سالگی من کجا و دوازده سالگی این بچه ها کجا.. سعی کردم بهش فکر نکنم.. برای امروز بس بود.. برای فردا به اندازه کافی فکر و خیال داشتم.. موقع خداحافظی نرگس رو قسم داده بودم که حتما از آقای مهندسی که باز اسمش رو یادم رفت بپرسم بخواد باهام تماس بگیره.. باید اینبار به نرگس

هم می رسیدم.. داشت دیروقت می شد.. باید می رفتم خونه و خودم رو برای مارا تن روز بعد آماده می کردم.. به سمت نازنین چرخیدم تا بهش بگم باید برم.. رد نگاهش رو گرفتم و به همون پسر بچه ها رسیدم که کنار زن منتظر ایستاده بودند و با هم حرف می زدند.. دوباره به نازنین نگاه کردم.. نگاهش دیگه اون برق شیطنت رو نداشت.. یه جورایی تیره شده بود.. حرفهای ساسان یادم افتاد.. اصلا حرفهایی که در موردش شنیده بودم بهش نمی خورد.. ازدواج فجیع.. کتک خوردن از شوهر.. از بین رفتن بچه اش.. طلاقش.. بیشتر نقش دخترهای خانواده و خیلی مهربون بهش می خورد.. راستی چطوری تونسته بود بعد از اون چیزها انقدر اروم باشه.. شاید فیلمش بود؟ شاید اون چیزهایی که شنیده بودم واقعا به اون بدی ها هم نبودن.. زنها خوب بلد بودن از کاه کوه بسازن..

_همین چند وقت پیش صحبت شما شد با ناگی.. ساسان خیلی از شما تعریف کرده..

ابروم رو بالا دادم.. ساسان دهن لق.. باید حتما بهش گوشزد کنم عین خاله زنکهایی که برای دخترهای دم بخت دنبال شوهر می گردند تعریف منو همه جا نکنه..

_ از زندگی تون.. از اینکه چطور بعد از فوت والدینتون هم کار کردید هم درس خوندید.. از اینکه کارتون چیه... واقعا کارتون هنرمندانه اس..

مفهوم این کار ساسان رو نمیفهمیدم.. وقتی می گفت اصلا قصدش سنجاق کردن من و نازنین بهم نبوده یعنی نبوده ولی این کارها هم ازش بعید بود..

_راستشو بگم خیلی به خواهرتون حسودیم شد..

_به خواهرم؟ چرا حسودی؟

_اگه رک بگم.. چون برادری مثل شما داره.. من برادر ندارم.. ولی اگه داشتم.. دوست داشتم دقیقا مثل شما بود..

این حرفها بوی خوبی نمی داد.. برام درست مثل زنگ خطری بود.. مثل رنگ قرمز هشدار. مثل تابلوی ایست.. ناخودآگاه رفتم به اون روزهای دور.. سیما هم همین می گفت.. می گفت ای کاش برادرش بودم.. بعد نقشم براش خیلی پررنگتر از برادر شد و تهش به اینجا کشید... دستم رو مشت کردم.. نباید دیگه به این یکی اجازه می دادم.. لعنت بهت ساسان.. چه اتشی داری به جونم می ندازی؟ تا خواستم حرفی بزوم از جاش بلند شد و گفت: من دیگه برم.. الانا نگرانم می شن که چرا دیر کردم گفتم زود برمی گردم.. شما هم اگه دوست داشته باشید می تونم بابت همون لوازم زندگی کمکتون کنم..

من هم از جام بلند شدم.. دست به سمت شالش برد و موهاشو داخل داد..

_البته به عنوان یه دوست... من زیاد خواهر خوبی نیستم.. اگر دوست ندارید که هیچی.. شرمنده سرتون رو درد اوردم.. من امشب یه خرده زیادی خوشحالم..

گفتم: نه اشکالی نداره..

_فعلا..

لبخندی زد و با قدمهای تند به سمت دیگه پارک رفت.. دستام رو تو جیبم کردم و به رفتنش چشم دوختم..

دستگاه رو خاموش کردم و چشمام رو مالیدم.. دیشب یه دقیقه هم چشمام رو هم نرفت الانم با سروصدای دستگاه سردرد عجیبی گرفته بودم.. تخته رو برداشتم و کنار بقیه گذاشتم.. علیرضا رفته بود برای اندازه گیری اشپزخونه یه نفر برای طراحی و نصب کابینت.. به هیچ پیشنهاد کاری نه نمی گفتیم.. مجبور بودیم.. شوخی نبود.. چکها و مخارجی که هر روز بالاتر می رفت اصلا شوخی نبود.. تخته دوم رو برداشتم.. رو به حسن گفتم: رویه کانتراستخر رو بین شماره چنده.

حسن شماره تخته رو خوند: کاپوچینو ۱۱۵۵.. ولی اوسا.. این شماره رو نداریم..

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم: چی؟ نداریم؟

_نه.. علی اقا سفارش دادن ولی هنوز نرسیده..

برگشت و به تخته هایی که کنار هم چیده شده بود نگاه کردم.. بدون کانتراست که کاری نمیشد انجام داد..

_کی سفارش داده؟

_هفته پیش..

_هفته پیش؟ ای بابا.. پس من الان چیکار کنم؟

حسن شونه ای بالا انداخت.. مستاصل ایستادم و به اطرافم نگاه کردم.. اهی گفتم و به سمت دفتر رفتم که علی اومد تو کارگاه.. سریع به طرفش رفتم و گفتم: علی چرا بهم نگفتی کاپوچینو تموم شده..

_سفارش دادم..

_چرا هنوز نرسیده پس؟

_می رسه.. فردا پس فردا می رسه..

_فردا پس فردا؟ من الان چیکار کنم؟ اون یارو استخریه پدرم رو آورده جلو چشم که زودتر تموم کنم الان تو می گی کانتربعدا می رسه؟

دستی به گردنش کشید و گفت: خب یه کار دیگه بکن.. سفارشهای ساختمان بلور رو شروع کن..

دست بردم و از جیم بسته سیگارم رو کشیدم بیرون: تو که می دونی من وقتی یه کاری رو شروع کنم باید تمومش کنم بعد برم سراغ کار بعدی..

_بله به اخلاقتون آشنایی کامل دارم ولی میگی من الان چیکار کنم؟ یه سیگارم به من بده..

یه نخ بهش دادم و با کبریت روشنش کردم..رفتم تو دفتر.. ورقه هایی رو از کیفش بیرون کشیدم و گفتم: اینا طرحهایی که خودشون دادن.. تو هم یه نیگا بنداز بین تغییری لازمه توش انجام بده که برم برای تایید نهایی.. چشمات چرا قرمز؟

روی چهارپایه نشستم و به چیزهایی که علی کشیده بود خیره شدم..

_دیشب تا دیروقت داشتم با ترلان حرف می زدم.. بعدشم خوابم نبرد..

علیرضا ابرویی بالا انداخت.. پرسیدم: مطمئنی این طرحا رو درست کشیدی؟ جای سینک که روی به روی پذیرایی نیست..

_ مهندسش دیوونه بود بابا.. گاز رو هم گذاشته دیوار سمت راست.. گفتم بهتره لوله کشی رو تغییر بدیم جای سینک و گاز عوض شه قبول نکردن.. بعدشم.. دیدم که اگه سینک بره سمت راست فاضلاب نداره...

در دفتر باز شد و حسن موبایل من رو به طرفم گرفت..

_اوسا.. مال شماست..

تلفن رو ازش گرفتم.. شماره نرگس بود.. ورقه ها رو روی میز گذاشتم و گفتم: اینو جواب بدم میام بقیه شو یه نیگا می ندازم..

درحالی که به سمت حیاط می رفتم دکمه سبز رو فشا ردادم: الو..

صدای پر حرص نرگس تو گوشم پیچید..

_مهرداد تو رو خدا.. کجایی تو.. دفعه هزارمه زنگ می زنم..

_سلام نرگس خانم..

از عصبانیتش کم شد: سلام... خوبی؟ ببخشیدا تو رو خدا من چند وقته اینجوری قاطی ام..

با یادآوری حرفهای دیشب ترلان خنده ام گرفت: حق داری..

_چرا می خندی؟

_هیچی .. بفرمایید امرتون..

_چرا اینجوری مبادی اداب حرف می زنی؟ کسی اونجا پیشته؟

خنده ام رو ول کردم: نه کسی نیست.. یاد یه چیزی افتادم..

_تو رو خدا شوخی نکن مهرداد.. حوصله ندارم..

رو نوپانهای توی حیاط دست کشیدم: چرا؟ با چنگیز خان دعوات شده؟

_چنگیز خان کیه؟ هییییی.. با ترلان حرف زدی؟ اون بیشعور بهت گفت؟

_از چی ناراحتی؟ من که هی گفتم بگو اسمشو بگو اسمشو نگفتی..

_ای کی یوسان من که جلو مامانم نمی تونستم اسمشو بگم که..

_تهش که می فهمن..

_بله ولی بزار تهشو همون تهش بفهمه نه سرش..

_خوب حالا.. چی شد؟

صداش آرام شد: باهاش حرف زدم..صبح.. گفت تو دو سه روز آینده حتما بهت زنگ می زنه باهات یه قراری بزاره..

مهرداد؟

_بله..

_موبایلت دم دست باشه تو رو خدا.. مثل امروز نشه.. من پیشش ابرو دارم..

_دستگاه روشن بود نشنیدم.. ببخشید.. چشم.. می زارم جلوی چشمم که بینم کی زنگ می زنه..صداشو هم کاملاً بلند

می کنم..

_مهرداد.

_بله..

_باهش خوب حرف بزنی ها.. خیلی ازت تعریف کردم..

_بهام رو بهم فشار دادم.. الان داشت مثلا منو خر می کرد؟

_اونم چشم.. امر دیگه..

_هر چی ام گفت و بهش گفتم باید بهم بگی..

_رو چشمم..

_مهرداد..

_جانم.. دیگه چیه؟

_دستت درد نکنه..

_نمی کنه..

_مهرداد.. من ناراحتم..

_صداش می لرزید.. واضح.. ویریه صداش حتی از سیم تلفن هم رد می شد..

_واسه چی؟

_به خدا دیشب نتونستم بخوابم. همه اش فکر تو بودم.. مهرداد به خدا انقدر شرمنده تم.. انقدر شرمنده تم که حد

نداره.. تو همیشه به فکر ما بودی.. همیشه موقع سختی به داد ما رسیدی ولی ما چی؟

_لحنش به دلم چنگ می زد.. دیگه از حس خوب چند دقیقه پیش خبری نبود..

_ شما هم به وقتش کنار من و ترلان بودید.. کم بهمون کمک کردید؟ ما کل زندگیمون رو مدیون شمایم.. فکر می کنی

بچگی هامون یادم رفته؟

_اون بچگی بود.. من غصه الانو می خورم که کاری نمی تونم برات انجام بدم..

_کی گفته دختر خوب که نمی تونی کاری برام انجام بدی؟ اینهمه کار اینجا هست..

سریع گفت: بگو مهرداد.. هرکاری بگی برات انجام میدم هرکاری.. هرکاری..

_چندتا تیکه لباس دارم خواستم بینم اگه می تونی برام بشوریشون؟

_مگه خودت لباسشویی نداری؟

سکوتم به سوال عجولانه اش باعث شد خودش هم بفهمه سوتی داده..

_نه دو دفعه ای دادم همسر علیرضا برام شست ولی دیگه روم نمیشه.. این ماه هم دوتا قسط تپل داشتم وگرنه زودتر می خریدم..

سریع گفت: نه بابا این حرفا چیه.. اصلا چرا اون دو دفعه ام ندادی دست من؟ از این به بعد حق نداری حرفتو به کس دیگه ای بزنی ها.. فقط باید به من بگی..

خندیدم و گفتم: باشه.. عصری میام دنبالت.. لباسارو هم بهت می دم.

_باشه منتظرم.. مهرداد..

_جانم..

_ای کاش بهم محرم بودی تا صدتا ماچت می کردم.

_برو روتو زیاد نکن... خداحافظ..

خندید: خداحافظ. تلفن رو قطع کردم و برگشتم تو دفتر..

با دیدن قیمتها چنگی لای موهام زدم.. جدا انقدر گرون بود؟ فکر می کردم فوق فوقش چهارصد تومنی پیدا بشم ولی کمترین قیمتی که زده بود یک میلیون و دویست هزار تومن بود.. یعنی سه برابر چیزی که فکر می کردم.. اینجوری نمی شد.. تا اخر ماه خیلی مونده بود.. اینجوری پدرم در می اومد.. کاغذ رو مچاله کردم و انداختم تو سطل اشغال.. ساسان مسیر کاغذ اتا سطل زباله رو دنبال کرد و بعد رو به من گفت: از خیرش گذشتی؟

_ این ماه نمی تونم بخرم.. بمونه واسه ماه دیگه..

_یعنی چی؟ مگه ماه دیگه قسط نداری؟ خرج نداری؟ هی این ماه اون ماه بکنی یهو دیدی ترلان اومده و رفته تو هیچی نداری..

می دونست باید دست رو چه نقطه حساسی بزاره.. طعنه اش رو خوب گرفتم

_ می گی چیکار کنم؟ این چیزایی که می خوام دست کم کمش ۱۰ میلیون اب می خوره.. ندارم خوب.. بمونه ماه بعد یواش یواش می خرم..

_من بهت قرض میدم اون اصلی ها رو بخر بقیه اش بمونه هر وقت خودت پول داشتی..

_نمی خواد بابا..

_چرا همه اش نه میاری.. می گم بهت می دم دیگه.. غریبه که نیستم.. به این دختره هم بگو برات بخره.. حالیشه دستش تو کاره.. می دونه چی رو کجا بخره ..

_من می گم مو نداره تو می گی بکن؟ من می گم پول ندارم می گی به این دختره بگو؟ دستمزدشو چیکار کنم؟ ندارم.. می فهمی؟

در حالی که به نرگس اس ام اس می دادم که ساعت اتمام کارشو بهم بگه و منتظرم بمونه تا برم دنبالش به ساسان گفتم: می گم چیزایی که درباره اش گفتی راسته؟

تای چپ ابروشو داد بالا و گفت: قضیه ازدواجش و اینا؟ اره چطور مگه؟

موبایل رو تو جیبم انداختم و گفتم: همینجوری.. بهش نمیاد..

_باید چطوری باشه که بهش بیاد؟ به منم نمیاد پسر یه سرهنگ بدعنعق باشم ولی هستم..

اس ام اس نرگس رو باز کردم... نوشته بود ساعت پنج و نیم کارش تموم میشه.. ادرس شرکتشون رو هم برام فرستاده و بعد دو نقطه و پراتتز.. انگار خودش بهم لبخند می زد.. هنوز وقت داشتیم.. حواسم رفت به دیشب... به نازنین.. به اینکه گفته بود حاضره تو چیدن خونه کمک کنه..

_عصر جایی قراره بری؟

درل رو برداشتم و عینک ایمنی رو به چشمم زدم.. ساسان پشت سرم شروع کرد به قدم زدن..

_اره قراره برم پیش نرگس.. کارش دارم چطور؟

_پس من تا یه جایی برسون..

_ماشینت چی شده؟

_دادم یه نیگا بهش بندازن بدمش بره..

با درل یه سوراخ تو دیوار ایجاد کردم و گفتم: چشمت یکی نو رو گرفته؟

_اره.. یه مگان دیدم جیگر.. می خوام اونو بخرم.. ساعت چند کارت تموم میشه؟

تخته رو از روی زمین برداشتم و روی دیوار گذاشتم و گفتم: ساعت پنج و نیم با نرگس قرار دارم.. چهار و نیم اینا جمع می کنم که برم.. دیرت که همیشه..

_نه بابا خوبه..می گم کاری نداری شب بیا پیش من..منم تنهام.. یه شامی می زنیم دور هم..

به نظرم فکر بدی نبود..سری تکون دادم و مشغول بستن پیچ شدم.. صدای زنگ موبایلش بلند شد.. رفت اونطرفتر تا جواب بده..

_الو ناگی.. سلام... نه پیش مهردادم...

سرش رو تکون داد: ناگی سلام می رسونه..

دستام رو پشت گردنم گذاشتم و کش و قوزی به خودم دادم: تو هم سلام برسون..

_اینم سلام می رسونه..

با خنده ادامه داد: بیا.. باز سه پیچ شدی؟؟ چشم.. مهردادجان هم سلام می رسانند.. تو این هیروویری تو هم شدی معلم پرورشی؟... کجا؟..... کی؟؟.. جدی؟ الان حالش چطوره؟ باشه.. میام دنبالت.. نه نگران نباش..ادرسو اس کن برام.. سلام برسون....فعلا..

قطع کرد و گوشی رو رومیز گذاشت و چشماش رو مالید و زیر لب گفت: عجب گیری افتادیم..

_چی شده؟

_امشب قراره نقش تاکسی مرسی رو بازی کنی.. کارت با نرگس خیلی طول می کشه؟

_نه.. فقط قراره یه سری چیزا بهش بدم و تا خونه برسونمش..

_مسیرت به محله فردوس می خوره..

سرم رو تکون دادم و گفتم اره.. ساعت چهار و نیم بود که لوازم رو جمع کردم و همه رو گذاشتیم پشت ماشینم.. تا شرکت نرگس هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.. نرسیده به نرگس اس دادم که پایین منتظرشم.. کمی جلوتر از ساختمونشون نگه داشتم.. ساسانی نگاهی به ساختمون انداخت و گفت: شرکتشون چی هست؟

_تو کار تبلیغاتن.. پوستر..فیلم .. انیمیشن...

_پس نونشون تو روغنه..

در حالی که به ایینه نگام میکردم تا وقتی نرگس میاد بینمش گفتم: لابد دیگه..

چند دقیقه بعد نرگس پیداش شد.. مدام اینور و اونور رو نگاه می کرد تا پیدام کنه.. براش بوق زدم که متوجهم شد.. با عجله به سمتم اومدم و با دیدن ساسان در عقب رو باز کرد و نشست..

_سلام..

_سلام

_سلام خسته نباشی..

_افتادی تو زحمت مهرداد..

_نه عزیزم زحمت رو تو می کشی...

_شروع به حرکت کردم..

_میری خونه دیگه..

_بله..

_فقط من سر راه یه بنزین بزنم..

_اشکالی نداره راحت باش..

صف طولانی بنزین هم باعث نشد سکوت سنگین بینمون شکسته بشه.. سعی کردم یه طوری برم که به ترافیک سنگین عصر برنخورم.. جلوی در خونه اقا نگه داشتم و همراه نرگس پیاده شدم.. کیسه مشکی رنگ رو از عقب ماشین برداشتم

_بدش به من..

_نمی خواد سنگینه خودم میارم..

_دیگه انقدرام سنگین نیست..

هنوز بق داشت و سرش رو پایین انداخته بود.. بی توجه به محرم و نامحرم بودنی که همیشه بینمون جریان داشت با انگشتم زیر چونه اش زدم و گفتم: باز کن اون اخمو.. باز کن..

سرشو عقب کشید و با لبخند گفت: اا نکن.. بدش به من..

_نبینم گرفته باشی ها.. حال من خیلی هم خوبه دیگه هم بهش فکر نمی کنم دوست ندارم تو هم بهش فکر کنی باشه؟
_باشه..

در حالی که به سمت در جلو می رفتم گفتم: برو تو دیگه.. نرگس.. نبینم پیراهنهای نازنینمو بسوزونی رو شلوارامم خط بندازی ها..

صورتشو جمع کرد و شکلکی برام درآورد.. خندیدم و سوار ماشین شدم.. تو ایینه دیدم که به سمت در رفت و کلیدش رو از تو کیفش درآورد.. وارد خونه که شد پامو رو گاز گذاشتم و حرکت کردم..

_خوب الان کجا برم؟

_این دوروورا پارک هست؟

_اره چطوره؟

نگاهی به گوشی موبایلش انداخت و گفت: ادرسی که ناگی داده مال این دورووراست... برو سمت پارک..

ذهنم ناخودآگاه کشیده شد سمت نازنین.. نمی دونم چه داستانی بود که من هرچقدر می خواستم ازش دور باشم ولی باز رشته ای منو بهش متصل می کرد.. خیابون رو دور زدم..

_ته همین خیابون یه پارکه.. ما زیاد می اومدیم اونجا..

_اره اره.. همونجاست برو من به ناگی زنگ بزنم..... الو.. ناگی سلام.. ما نزدیک پارکیم..

ناخودآگاه می دونستم کجا رو می گه.. با دست خونه نازنین رو نشون داد و گفت: جلوی اون ساختمون نگه دار.

جلوی ساختمون پارک کردم. ساسان نگاهی به اطراف انداخت و گفت: حالا بشینیم که زیر پامون علف سبز بشه.. شانس آوردیم اینجاها پارکه زیاد تو ذوق نمی زنه..

ولی انتظارمون زیاد طول نکشید.. ناگیتا سریع به سمت ماشین اومد و سوار شد..

_سلام..

_سلام..

خستگی از سرروش می ریخت.. انگار به زور بیدار باشه.. ماشین رو روشن کردم و حرکت کردیم.

_ببخشید تو رو خدا مهردادجان مزاحم شدم..

_خواهش می کنم..

_نگفته بودی میای خونه نازنین..

_قرار هم نبود پیام.. مادرش صبح زنگ زد که دیشب باز حالش بد شده.. می گفت یه سر بزخم بهش..

اخمام رفت تو هم.. دیشب حالش بد شده؟ دیشب که دیدمش خیلی هم حالش خوب بود.. حتی می گفت الکی خوشحالم..

_چرا حالش بد شده؟

_ انگاری چند روزه صاحبکارش عذرشو خواسته.. دیشبم بهو می گه می خوام برم پارک بدوم.. میره بیرون یه ربع بعد که برمی گرده فشارش می افته و می خوره زمین از حال میره..

ساسان رو به من گفت: میدون رو دور بزنی بریم باشگاه... خوب بعدش؟

_باباش میاد از این دکه ای هست.. تو پارک.. ازش می پرسه نازنین رو دیده؟ اونم گفته اومد یه چند دقیقه با یه آقای صحبت کرد و رفت.. الانم تا وقتی باهاش حرف می زنی خوبه ولی همین که می پرسه تو پارک چی شد اون اقا کی بود حرفی نمی زنه یا میگه غریبه نبود.. هیچی نشد.. یعنی وقتی داشتن شانس قسمت می کردن این دختر تو صف نون سوخته ها بود.. اخه بگو مرد حسابی الان موقع تعدیل نیرو بود؟؟

چشمم زد بیرون.. اون آقای که درباره اش حرف می زدن من بودم.. من دیشب با نازنین تو پارک حرف زدم.. نمی دونستم گفتنش درست هست یا نه ولی باید از نگرانی درشون می اوردم که لااقل بد شدن حال نازنین ربطی به آقای توی پارک نداره...

_من بودم..

ساسان و ناگی با تعجب به من نگاه کردن..

_چی تو بودی؟

_همون آقای که می گید نازنین دیشب باهاش تو پارک حرف زده... من بودم..

چشمای هر دو زد بیرون..

_تو؟؟ تو پارک چیکار می کردی؟

_دیروز خونه اقا مهمون بودم.. شب که برمی گشتم یه سر هوس کردم تو همین پارک قدم بزنم.. اخه بچگی هامون زیاد می اومدیم اینجا.. اونوقت دیدمش..

_جدا؟

_اره.. حتی می خواید بگم چی تنش بود؟

نازنین نفس راحتی کشید و گفت: خوب خدا رو شکر.. مامان و باباش خیلی می ترسیدن یکی مزاحمش شده باشه.. حالا برسیم خونه زنگ می زنم می گم که تو بودی دیگه نگران نباشن..

_ولی دیشب حالش خیلی خوب بود.. حتی بهم گفت امشب خوشحالم..

نازنین با ناراحتی گفت: نه ربطی نداره.. نازنین افسردگی داره.. یه دقیقه خوشحاله و می خنده دو دقیقه بعد می زنه زیر گریه و دیگه گریه اش بند نمیداره.. الانم که بیکار شده دیگه بدتر.. براشم کار درست و حسابی که پیدا نمیشه.. نه تخصص درست و حسابی داره نه سرمایه که بزنه تو خط کار.. خدا خودش بهش کمک کنه..

هر سکوت کرده بودیم.. چشمای حسرتبار نازنین به اون بچه ها تو پارک جلوی چشمم بود.. پس افسردگی داشت.. حرفهای دیشبش یکی یکی تو ذهنم مرور می شد.. پس برای همین بود که می گفت می تونه تو خرید خونه کمک کنه.. دنبال کار می گشت.. ناگیتا نفس راحتی کشید و گفت: خب خدا رو شکر که شما بودید.. می گم اقا مهرداد.. ببخشیدا.. من نباید دخالت کنم.. ولی اجازه می دید نازنین بیاد خونه شمار و بچینه؟

نه انگار تا مجبورم نمی کردن قبول کنم دست بردار نبودن.. گفتم: ساسان اطلاع داره من بدجوری تحت فشار مالی ام.. نمی تونم دستمزدشون رو پردازم.. خوشم نمیداز کسی بدون دستمزد کار بکشم..

_خب هر وقت داشتید بدید.. همین که نازنین کمی سرش گرم بشه تا وقتی یه کار خوب پیدا کنه کافیه.. خواهش می کنم..

فرمون رو سفت چسبیدم و گفتم: باشه حالا ببینم چی میشه..

خودم را از تک و تا ننداختم.. نه کار اشتباهی کرده بودم که بترسم نه مخفی کاری می کردم.

_بیا تو.. غریبه نیست..

نرگس مشکوک وارد خونه شد و به نازنین نگاه کرد. معرفی کردم..

_ایشون نرگس هستند..

مونده بودم برای توضیح بیشتر چی بگم..نرگس هم که همینجوری بروبر نازنین رو نگاه می کرد و هیچ تلاشی برای معرفی بیشتر خودش نمی کرد.. بالاخره ادامه دادم: دختر اقا..

نازنین قدمی به جلو برداشت و گفت: اها.. دختر مدیرتون..درسته؟

_همینطوره.. یه جورایی خواهر مهرداد هم محسوب میشم.

نرگس تو رو ارواح خاک اقا اینجوری گارد نگیر..به من چه که بی حجابه..

_تعریف پدر مرحومتون رو زیاد شنیدم.. متاسف شدم که افتخار دیدار و آشنایی با ایشون رو نداشتم.. با اینکه کمی دیره ولی بهتون تسلیت می گم..

_ممنون..

نرگس هنوز گارد داشت..عجب موقعیتی..

_راستی من نازنین هستم..

_خوشبختم.. مهرداد.. اینا رو ازم نمی گیری؟ دستم خسته شد.

دست دراز کردم که کاور لباسا رو ازش بگیرم و گفتم: دستت درد نکنه.. من که بهت گفتم زنگ بزن خودم میام می برمشون چرا زحمت کشیدی؟..

_زحمتی نبود.. به اینا کاری نداشته باش.. نایلونها رو بگیر..

نایلونا رو ازش گرفتم.. دوتا شیشه نوشابه توش بود و تو بقیه هم خیار و گوجه و هلو وسیب و پرتقال..

_اینا رو مامان برات فرستاد.. اینام اب طالبیه.. خودش برات درست کرد..

در اون لحظه در اوج ابرها بودم.. امروز با اینکه خیلی مزخرف شروع شد ولی چقدر همه چی داره خوب پیش میره..

_دستشون درد نکنه..

به طرف اتاق راه افتاد و گفت: اینا رو می زارم تو کمدت..

سریع به سمت اشپزخونه رفتم و گفتم: ممنون..

میوه ها رو تو سینک ریختم و سه تا لیوان از کابینت دراوردم .. نرگس صدام کرد: مهرداد یه لحظه میای؟

_اره یه دقیقه صبر کن..

نازنین شیشه نوشابه رو ازم گرفته و گفت: تو برو بین چیکار داره من می ریزم..

وارد اتاق شدم.. چادرشو رو تخت گذاشته بود و داشت لباسها رو تو کمد می چید.. اخم داشت.

_جانم نرگس جان..

از گوشه چشمش نگاهی بهم انداخت و با صدای خیلی ارومی پرسید: مهرداد این خانوم کیه؟

دستام رو تو جیبم کردم و به دیوار تکیه زدم: خوب دقیقش رو بخوای بدونی دوست دوست دختر دوستم..

_ااا.. پس همون قضیه تو دوست داری با دوست من که دوست داره با دوست تو و این حرفا؟

_نه بابا..چه دوستی؟

به سمت خم شدم و گفتم: ببین نرگس.. نمی خوام فکر بد کنی.. راستش خیلی قضیه اش پیچید اس.. یعنی پیچیده نیستا.. فقط حوصله ندارم از اول تعریف کنم..

دست به سینه شد و گفت: چی می گی واسه خودت؟ چه فکر بدی؟ من شاکی ام از اینکه چرا به من نگفتی.. مگه قرار نبود هر حرفی داشته باشی به من بزنی؟

الان باید چه حرفی بهش می زدم؟ چطور براش توضیح می دادم که دقیقا چه اتفاقی افتاده؟

_ببین الان زشته من و تو اومدیم تو اتاق.. بزار بعدا برات کامل توضیح می دم باشه؟ الانم بیا بریم یه چیزی بخوریم..

داختم از اتاق خارج می شدم که صدام زد..

_بله..

کاور لباسی تو دستش بود و گفت: اینو می بینی..؟ چوب رختیش قرمزه.. میزارمش اینور.. وقتی با چنگیز خان قرار گذاشتی اینو بپوش..

خنده ام گرفت و گفتم: چه سوا هم می کنه.. نرگس به خدا انقدر سرم گرم کار شد که اصلا طرف موبایل نرفتم.

_نه بابا اشکالی نداره.. بهش گفتم سرت شلوغه.. فردا شاید بازم زنگ بزنه.. دیگه حواست باشه..

_نه ندارم..

کنار ایستادم تا اول بره بیرون.. نازنین تو اشپزخونه دو لیوان اب طالبی ریخته بود و داشت میوه های توی سینک رو می شست... نرگس به سمتش رفت و گفت: شما چرا زحمت می کشید من خودم می شستم..

_خواهش می کنم دیگه تموم شد..

نگاهی به لیوانها انداختم و گفتم: برای خودت نریختی؟

درحالی که دستاشو تکون می داد که خشک بشن گفت: نه من به طالبی حساسیت دارم.. چایی می خورم.

نرگس فنجون دیگه رو برداشت و گفت: منم تو خونه خوردم.. چایی می خورم..

_بدید براتون می ریزم.

_ممنون خودم میریزم..

دور میز نشستیم.. حتی قند هم نداشتم که بزارم جلوشون.. نرگس موبایلش رو برداشت و گفت: به مامان گفتم گزارش کامل براش رد می کنم.

_اول چاییتو بخور بعد..

گوشی رو به گوشش چسبوند و گفت: نه.. فخرسادات خانم کله منو می کنه.. الو.. مامان سلام... خوبی؟؟ بله رسیدم... اره خونه بود.. بله الان داره یه لیوان می خوره.. چی؟ بزار ببینم

خدا خدا می کردم چیزی از نازنین نگه.. از جاش بلند شد و در یخچال رو باز کرد و سرک کشید.

نرگس: نه خیر فخرسادات خانم.. لب نزنه. همه چی همونجوریه که بهش دادی..

سریع بهش اشاره کردم و اروم گفتم: کتلتها رو خوردم..

بی توجه شونه بالا انداخت: باشه براش گرم می کنم.. باشه خداحافظ..

گوشی رو قطع کرد..

_ خوب می گفتی خورده.. چرا ناراحتشون کردی؟

_اگه می گفتم غذاها رو تموم کردی که فردا دوباره یه وانت بار من می کرد بیارم اینجا.. در ضمن من دروغ نمی گم..

_خب حالا... خانم راستگو چایی سرد شد..

نه تنها لیوان خودمو بلکه لیوانی که برای نرگس ریخته شده بود رو سرکشیدم.. چقدر خوب بود ادم کسی رو داشته باشه که به فکرش باشه.. ولو به اندازه یک لیوان اب طالبی.. نازنین دفترچه اش رو به طرف نرگس گرفت و گفت: اینا چیزاییه که فکر کردم شاید مهرداد لازم داشته باشه.. شما هم یه نگاه بندازید ببینید چیزی کم و کسر هست یا نه..

نرگس درحالی که چایی می خورد نگاهی انداخت و گفت: سشوار هم نداره..

گفتم: سشوار به چه دردم می خوره..

جواب داد: الان به دردت نمی خوره. پس فردا که زمستون شد تا مغز استخونت یخ زد بهت می گم..

نازنین چیزی یادداشت کرد و گفت: نظری در مورد تم ندارید؟ من خودم سبزملایم مد نظرم بود ولی خب شما مهرداد رو بهتر می شناسید.

نرگس خندید و گفت: فقط زرد و نارنجی و قرمز توش نباشه که به اندازه کافی دیوونه هست..

_از خودم نمی خواید چیزی پرسید؟

نرگس سریع رو به نازنین گفت: نه.. هر سوالی داری از خودم پرس.. گفتمی رنگ غالب سبزه؟

_اوهوم..

_رنگ مکملت چی؟

_زرشکی و طوسی..

نرگس لبشو کج کرد و گفت: قشنگ میشه.. کلاسیکه..

_خب وقتی می گید زرد و نارنجی و قرمز نباشه مجبورم از این ست استفاده کنم..

احساس خوبی داشتم.. درست مثل داشتن یک خانواده خوب.. دوستان خوب.. حس خوبی که در هوا جریان داشت ..

حسی که شاید خیلی وقت بود گم کرده بودم.. نرگس بلند شد و گفت: به مامان گفتم یه چیزی برات درست می کنم..

برنج داری؟

_نه..

_نون چطور؟

_اونم نه..

_ای بابا هیچی که نداری.. لااقل برو از سوپری یه چیزی بگیر.

نازنین نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: من دیگه کم کم برم.. مهرداد لطف می کنی یه اژانس خبر کنی؟

_اژانس برای چی؟ بشین خودم می برم می رسونمت..

_نه دیگه مزاحمت نمی شم..مهمون داری..

اینبار نرگس مداخله کرد و گفت: مزاحمت چیه.. بشینید یه لقمه با هم می خوریم..بعد مهرداد ما رو می رسونه خب..

_راس می گه نازنین..ممنون.. خونه تون هم که نزدیک خونه اقااست.. دیگه نگرانی نداره..

_باشه پس من یه زنگ به مادرم بزنم..

گوشی اش رو برداشت و به یه طرف رفت.. به طرف نرگس چرخیدم و گفتم: خب..چی بگیرم؟

_نون.. ماست.. خیارشور.. دیگه.. سس فرانسوی.. چیپس.. چیپس اصلا یادت نره.. نوشابه و دوغم بگیر.. زیتون...

دیگه.. دیگه همینا.. اهان.. قندم بگیر..

کت و موبایل رو از رو مبل برداشتم و گفتم: باشه باز اگه چیزی لازم بود بهم زنگ بزن..

سریع از خونه زدم بیرون و تا سر کوچه دویدم.. علاوه بر چیزهایی که گفته بود شکلات و چای و نسکافه هم گرفتم.. می

دونستم که لازم همیشه ولی بودن نازنین و نرگس تو خونه سر شوقم آورده بود.. بوی کتلت و کوکو سبزی کل

ساختمون رو برداشته بود.. وقتی وارد خونه شدم نرگس داشت عکسهای توی موبایلش رو نشون نازنین می داد.. تا منو

دید گفت: دارم عکسهای خواهر زشت و بیشعورتو نشونشون می دم..

_خواهر زشت و بیشعور من که تویی..

دماغشو جمع کرد و شکلکی برام دراورد.. خنده ام شدیدتر شد.. نازنین هم باهام خندید.. انگار نه انگار که بیست و

هفت سالشه.. همیشه عین بچه ها بود.. بعد از مدتها.. مدت خیلی

طولانی با نهایت اشتها و تا مرز ترکیدن شام خوردم.. خنده ها.. شوخی های سرمیز انقدر سر ذوقم آورده بود که دوست

نداشتم شب تموم بشه.. ولی باید هر دوتا رو می

رسوندم خونه.. وقتی نازنین رو جلوی در خونه شون پیاده کردم صداس زدم: نازنین یه لحظه..

کارت بانکی رو از جیبم بیرون اوردم و گفتم: داشت یادم می رفت.. این کارت منه.. رمزش ۴۵۶۲.. توش یه ده

میلیونی دارم.. بازم اگه لازم شد بهم خبر بده که پول بریزم..

_ نمی خواد خودم دارم.. بعدا با هم حساب می کنیم.

_ یکی دو تومن که نیست.. بگیر..

کارت رو ازم گرفت و رمز رو تکرار کرد.. بعد گفت: ممنون بابت همه چی.. شب خیلی خیلی خوبی بود.. نرگس جان..

شما هم به مادرتون سلام مخصوص برسونید..

_ حتما.. شما هم سلام برسونید خدمت خانواده..

_ فعلا...

در رو بست و من بعد از بوقی راه افتادم.. نرگس چادرش رو مرتب کرد و گفت: خونه شون رو هم که بلدی..

لحن شیطونش رو نادیده گرفتم و گفتم: همون شبی که از خونه تون برمی گشتم اتفاقی تو پارک دیدمش..

_ خوشگله..

_ چی؟

_ می گم دختر خوشگلیه..

قیافه نازنین اومد جلوی چشمم.. برای من تعریف از قیافه نازنین خوشگلی نبود.. اول ارامیشش که بود که تو چشم می

زد.. جلوی در خونه نگه داشتم.. نرگس تا خواست پیاده بشه گفتم: نرگس.

_ بله..

_ ممنون بابت امشب.. ابروم رو خریدی.. داشتم دیوونه می شدم که تو خونه هیچی نداشتم..

لبخندی زد و گفت: کاری نکردم داداش..

_ بابت لباسا هم ممنون..

_ اونم چیزی نبود.. فعلا..

از ماشین پیاده شد .. دوباره صداشم زدم..

_ بله..

_ یوناید نرگس.. نری به عالم و ادم امشبو مخابره کنی ها..

_منظورت از عالم و ادم مامان و ترلانه؟ مامان رو که چشم نمی گم.. ولی به ترلان حتما می گم که هی غصه به دونه داداشو نخوره.. ببینه داداشش تازه داره دکوراتور حرفه ای میاره

خونه... مهرداد اینو از کجا پیدا کردی؟ بابا خیلی کارش درسته..

چشمام گرد شد: دو دقیقه تنهات گذاشتم شجره نامه طرف رو دراوردی؟.. ایول بابا..

_پس چی فکر کردی..

_حالا از کجا فهمیدی حرفه ایه...

_عکس کاراشو نشونم داد.. ایول داشت..

خندیدم..گفت: می بینمت..

_خداحافظ..

وارد خونه که شد راه افتادم.. حس خیلی خوبی داشتم.. سبک شده بودم.. مثل اینکه رو ابرها راه می رفتم.. ولی این حس خوب فقط تا رسیدنم به خونه دوام داشت.. کلید رو که انداختم و وارد شدم سکوت و خونه خالی و دیوارهای خالی دوباره کوبیده شد تو صورتم.

بالاخره چنگیزخان زنگ زد و برای روز دوشنبه باهم قراری تو کارگاه گذاشتیم.. این وسط هم نازنین به آرامی کار خودش رو می کرد.. هر از چند گاهی زنگ می زد و گزارش می داد چیا خریده.. ترلان هم که مدام از رابطه من و نازنین می پرسید.. آخرش هم اتمام حجت کرد که مهرداد بفهمم چیزی بیتنون بوده و به من نگفتی من می دونم و تو.. نمی فهمیدم.. واقعا فکر می کردند بعد از اون حادثه تلخ طرف زنی میرم؟ تنها چیزی که بهم فشار می آورد تنهاایم بود که سعی می کردم با کار پرش کنم.. چنگیز خان اومد.. اصلا به چیزی که انتظار داشتم شباهت نداشت.. باورم نمیشد نرگس از چنین ادمی خوشش اومده باشه.. همیشه فکر می کردم نرگس هم با یکی مثل امین ازدواج می کنه ولی این مرد قد بلند شیک و شش تیغ که بوی ادکلنش کل اتاق رو پر کرده هیچ شباهتی به اون امین ریشویی که انگشتر عقیق دستش می کرد و همیشه اخم داشت نداشت.. امد نشست و از اشناییش با نرگس گفت...از خانواده اش.. اینکه چقدر طرز فکر نرگس و اداب معاشرتش را می پسنده اینکه هیچ وقت اعتقاد به حجاب سفت و سختی مثل نرگس نداشته ولی این موضوع براش انقدر مهم نیست که بخواد نظرش رو تحت تاثیر قرار بده.. اینکه نرگس رو دوست داره و برای خوشبختیش هر کاری می کنه..

گوشی رو از این دست به اون دست دادم و گفتم: نرگس.. تو خداییش از این ادم خوشت میاد؟

صداش نگران شد: چرا؟ مگه چی کار کرده؟ چیزی گفته؟

_نه.. ولی اصلا فکر نمی کردم این شکلی باشه..

نیشش باز شد: خوش تیپه مگه نه؟

صورتتم رو جمع کردم: ببند اون نیشتو.. چه خوششم میاد.. شایسته همون لقب چنگیزخانه که گفتی..

بی حیا غش غش خندید: راستشو بگو اینهمه که به بهرام بدبخت می گید چنگیز خان به رامبد چی می گفتین؟ تو رو خدا بگو که من حال اون ترلان بیشعور رو بگیرم..

با وجود خستگی مفرط حرفهای نرگس لبخند به لبم می آورد وگرنه مگه کسی جرات داشت به ترلان بگه بیشعور؟

_بهش می گفتیم لوبیای سحر امیز.. راضی شدی؟

_مهرداد..

_بله..

_باهاش اتمام حجت کردی؟ اینکه اگه بهم بگه بالای چشمت ابروئه حقشو می زاری کف دستش.

چشمام داشت روی هم می افتاد.. این بی خوابی های شبانه بالاخره کار دستم می داد.. دستی به زانوی چپ دردناکم کشیدم.. یکی از یادگاری های اکبر رو تنم بود.. هنوز وقتی زیاد بهم فشار می اومد دردش شدید می شد..

_اونو که بگم دمبشو می زاره رو کولش و در میره..بزار اول تو رو قالبش کنیم بعد..

_||| بدجنس.. منو باش دلم به کی گرمه.. راستی کار این نازنین خانم تموم نشد؟

_چرا.. دیروز یه کلید خونه رو ازم گرفت که بیاد وسایل رو بچینه..

_خودش تنهایی میاد؟

_کارگر می گیره خوب.. تنهایی که نمی تونه اونهمه وسیله رو بیره بالا..

_اهان.. چه خوب.. مهرداد.. می گم بعد از اینکه بهرام برگشت باهش حرف زدم.. خیلی از تو خوشش اومده بود.. می گفت داداشت خیلی ادم خوبی.

کش و قوسی به خودم دادم..

_منم که بهت گفتم.. این چنگیز خان شما هم خیلی ادم حساییه.. مبارکه..

با شادی گفت: می دونی بهش چی گفتم؟ گفتم عقد اینا باید باشه ماه دی وقتی ترلان اومد.. دوست دارم اونم باشه..

_جدی؟ خیلی خوبه..

_اره ترلانم خیلی ذوق کرده.. مهرداد.. ممنون که هستی.. اگه نبودی من دق می کردم..

یه ور لبم کش اومد: کاری نکردم نرگس خانم..

_تو هم بسه دیگه.. ساعت هفته.. کارو تعطیل کن برو خونه.. صدات بدجوری داره کش میاد..

_باشه میرم.. کاری نداری؟

از نرگس خداحافظی کردم.. تنها چیزیکه می خواستم این بود که برسم خونه و بخوابم.. البته اگه میشد.. سرم هیچی نشده داشت از درد می ترکید.. تمام روز کار و کار و کار اخرش هم به ناکجا اباد ختم می شد.. تو این وانفسای بی پولی هفت هشت میلیون بی خود و بیجهت هم دادم رفت.. می تونست بمونه واسه بعد.. از بی لباسشویی و بی مبلی نمی مردم که.. قسطهای این ماه رو باید چیکار می کردم؟ سه میلیون بود.. نزدیک نه بود که پشت رل نشستم و راه افتادم.. باید یه فکر اساسی می کردیم.. اینجوری نمیشد.. باید بیشتر کار می گرفتیم.. اوضاع کار روز به روز خرابتر می شد.. لااقل من دیگه اینو نمی خواستم.. اگه علیرضا می رفت ور دست پدرش می ایستاد و کیف و کفش می فروخت من نمی تونستم.. باید دوباره می رفتم کارگری.. یا فوقش راننده تاکسی می شدم.. تازه اونم اگه می شدم.. اینو نمی خواستم.. دیگه نمی خواستم.. خودم رو اینهمه سال به اب و اتیش زده بودم که دوباره برگردم به همون نقطه اول.. من رفاه می خواستم.. نه سگدو زدن.. نه صاحبکار بددهن.. نه اقابالاسر که دقیقه های کاریم رو بشمره و قرون قرون بهم حقوق بده.. خسته و له رسیدم خونه.. دلم لک زده بود برای یه ماشین دنده اتوماتیک که مجبور نباشم هی برای کلاج گرفتن زانوم رو تکون بدم.. انگار از دورنش درد پخش می شد تو بدنم.. اون ساسان خیلی احمق بود که با وجود چنین پدری باز جفتک می انداخت.. فقط منتظر بود که پدرش بگه ماست سفیده تا زمین و زمان رو بهم بدوزه که سیاهه.. سنگین از پله ها بالا رفتم.. بوی خوب غذا پیچیده بود تو راهرو.. ای کاش نازنین رفته باشه که ضرب برم تو رختخواب و دیگه بلند نشم ولی سروصداهایی که از داخل می اومد معلوم بود که هنوز نرفته.. کلید رو انداختم و در رو باز کردم.. وارد که شدم اول از همه چشمم به دختر بچه هفت ساله ای افتاد که رو مبل بق کرده بود.. با ورود من سرش رو بلند کرد و با چشمهای روشنش بهم خیره شد ولی هیچی نگفت.. حال و حوصله هیچ کس رو نداشتم ولی بوی قورمه سبزی حسابی شکمم رو به قاروقور انداخته بود..

_مهرداد تویی؟

با صدای خسته ای جواب دادم: اره..

نگاهی به اطراف انداختم.. تو نشیمن یک دست مبل سبز خیلی ملایم به شکل ال که کوسنهای زرشکی و طوسی داشت و میز سفیدی جلوی مبل گذاشته شده بود. یک تلویزیون ال سی دی چهل اینچی هم به دیوار روبروی مبل زده شده بود.. روی میز هم یه کاسه چینی به رنگ سبز که توش چندتا گوش ماهی گذاشته بودند.. به دیوار بالای مبل هم یک تابلو آسیاب بادی زده شده بود.. پرده های توری خالدار که دو طرف پرده کلفت سبز کمی تیره تر از رنگ مبلها داشت.. گوشه های خونه هم چندتا گلدون بود.. نازنین از اتاق اومد بیرون.. موهاشو دم اسبی بسته بود.. شلوار جین پوشیده بود با تی شرتی که دور کمرش تنگ بود ولی بالاش گشاد و یقه یه وری داشت و شونه چپش رو به نمایش می گذاشت.. برعکس من سر حال بود..

_ خسته نباشی.. خیلی وقت خوبی اومدی.. همین الان کارمون تموم شد.. قشنگ شده؟ خوشت میاد؟

_ دستت درد نکنه..

خودش هم فهمید که حال ندارم.. خودم رو انداختم رو مبل و زانوم رو مالیدم.. اخ..

_ پاشو یه ابی به دست و صورتت بزن و بیا یه چایی بخور. تازه دمه... بزار خانم کسمایی حاضر بشه بعد برو اتاقت رو ببین.. اونجا محشر شده..

وارد اشپزخونه شد.. دخترک سریع به سمت اتاق دوید.. به سختی خودم رو از مبل کندم و به سمت دستشویی رفتم.. سروصدای دختر ساکت اعصابم رو بدتر تحریک می کرد.. نیاز شدیدی به سکوت داشتم.. از زنی که هنوز ندیده بودم اویزون شده بود و همه اش تو رو خدا تو رو خدا می گفت.. وارد دستشویی شدم.. صدای دختر کاملاً واضح به گوشم می رسید..

_ یه هفته دیگه مدرسه مون شروع میشه.. پس کی ثبت نام می کنیم؟

زن بی حوصله گفت: کجا بریم؟ نگفتم بهت پول ندارم؟

_ داری.. چرا دروغ می گی؟ الان نازنین خانم اون همه پول بهت داد..

مشتی اب سرد به صورتم پاشیدم.. اب روی اینه پاشید و تصویرم توش بهم خورد.. به قطراتی که از اون اینه پایین می اومدن چشم دوختم. زن با حرص بیشتری گفت: بسه بچه... اینهمه اویزونم نشو.. می گم ندارم یعنی ندارم.. سال بعد ثبت نامت می کنم..

بغض بچه شدیدتر شد: دروغ می گی.. خودت می گفتی درسات خوب بشه هر جوری شده ثبت نامت می کنه.. من که همه درسامو خیلی خوب گرفتم.. حتی یه دونه خوب هم ندارم.. چی شد؟ یادته خانم معلمون چقدر ازم تعریف می کرد؟

خیلی خوب دیگه چی بود؟ مگه نمره ها از بیست نیست؟ همینجوری به ایینه زل زده بودم و به حرفاشون گوش می کردم..

_گفتم؟ الان می گم نمی تونم.. بچه مگه وضعیتمون رو نمی بینی؟.. فکر می کنی از اینا چیزی بهمون می رسه؟ همه رو باید ببرم بدم به اون بابای مافنگی خوش غیرتت..

لحنش تغییر کرد و با مهربانی گفت: یه امسالو صبر کن.. بزار پول جمع کنم.. قول می دم سال دیگه حتما ثبت نامت کنم.. قول می دم..

تو ایینه چشمای روشن دخترک به من خیره شده بود.. همراه با چشمهای درشت ترلان.. همراه با تصویر خودم.. می خواست بره مدرسه و پول نداشت؟ پول نداشت؟ عین ما؟ پول نداشت؟ من به هر ضرب و زوری بود پول جور می کردم.. تمام تابستون رو کار می کردم.. بعد از مدرسه کار می کردم که پول شهریه و دفتر و کتاب داشته باشم.. هم برای خودم و هم برای ترلان.. و حالا این بچه.. می خواست یک سال مدرسه نداره به خاطر باباش؟ چیزهای زیادی عین چرخش ماشین لباسشویی تو ذهنم می چرخیدن.. همونجوری که از صورتم اب می چکید از دستشویی اومدم بیرون.. زنی حدود شصت ساله در استانه در بود.. سلام داد که با سر جواب دادم.. وارد آشپزخونه شدم.. نازنین فنجون چایی رو مقابلم گذاشت..

_به غذاهای خانم پز دستبرد زدم.. فکر کردم حتما قورمه سبزی دوست داری.. دست پختشون حتما خیلی خوبه.. بین چه بویی پیچیده اینجا..

نگاهی به اطراف آشپزخونه انداختم.. چشمم از روی ست قوری و کتری تازه صورتی به میکروویو کشیده شد.. نازنین رد نگاهم رو دنبال کرد و گفت: فکر کردم تو که حوصله گرم کردن غذا رو گاز رو نداری.. اینو بخرم که راحتتر غذا تو گرم کنی.. یکی از فامیلای دوستم می خوان مهاجرت کنن.. داشتن وسایلشون رو می فروختن.. موقع خوبی سر رسیدم.. زیاد کار نکرده.. فقط لباسشویی رو خودت باید نصب کنی..

سر به بیرون اشاره کردم و گفتم: بهشون چند دادی؟

چندبار پلک زد.. بعد گفت: صد و پنجاه.. البته نرخ همینه مهرداد.. ما هم بهشون همین مقدار می دیم چطور؟ زیاد دادم؟

با صد و پنجاه نمی شد ثبت نام کرد؟ یعنی مدرسه دولتی هم نمیشد؟ زمان ما که فوقش دو سه هزار تومن بود.. دبیرستان هم که اقا ازم پول نمی گرفت.. خرج مدرسه ترلانم خودش می داد.. نازنین مکث منو که دید گفت: ببخشید.. می دونم حوصله بچه نداری.. این چند وقته هم کلی خسته شدی.. یهویی شد که بچه بیاره.. نگران نباش.. نذاشتم دست به وسایلت بزنه.. فقط یه خرده به خاطر مدرسه اش اوقات تلخی می کنه.

من تو چه فکری بودم اون تو چه فکری بود.. به سمت کیفم رفتم و دسته چکم رو کشیدم بیرون.. اصلا نمی خواستم به بد یا خوب .. درست یا نادرست.. به جا یا بیجا بودن کارم فکر کنم.. من که تا خرخره غرق بودم اینم روش.. به جایی بر نمی خورد.. برگه ای کشیدم بیرون و امضا کردم.. برگشتم تو اشپزخونه.. نازنین به کابینت تکیه داده بود و تماشام می کرد.. چک رو به طرفش گرفتم و گفتم: بیا اینو ببر بهشون بده.. بگو این دختریو ثبت نام کنن مدرسه.. آگه کم اومد بازم بهشون می دم..

بدون اینکه تغییری تو موضعش بده به چک خیره شد.. بعد به من نگاه کرد..

_چرا معطلی.. بگیر دیگه..

_مطمئنی؟

این بار منم بهش نگاه کردم.. ادامه داد: تو خودت الان تو شرایط مالی خوبی نیستی.. مطمئنی که می خوای این پول رو بدی بهش؟..

چک رو تو هوا تکون دادم: بگیرش نازنین..

_پشیمون نمی شی؟ چرا خودت نمی دی؟

نچی کردم و گفتم: بگیرش دیگه نازنین.. یه امروز من خسته ام نا ندارم تو داری باهم بحث می کنی؟ اره مطمئنم بگیر..

چک رو از دستم گرفت و گفت: دوست ندارم الان تحت تاثیر احساسات باشی و بعدا پشیمون بشی.. خرج و مخارج مدرسه الان خیلی سنگینه.. فقط مدرسه نیست که.. هزار جور برنامه و فوق برنامه می زارن.. خودت هزارجور خرج داری.. آگه خدای نکرده فردا پس فردا نتوانستی هزینه رو برسونی.. هم خودت ضربه بدی می خوری هم این بچه.. خوب فکر کن.. آگه تصمیمت عوض نشد اونوقت می برم..

پاهام دیگه جون نداشت.. روی صندلی نشستم.. چشمام رو بهش دوختم و گفتم: ببر بهشون بده.. این بچه آگه امسال مدرسه نره خیلی ضربه بدتری می خوره.. خدا بزرگه بقیه اش رو می رسونه.. ببر بهش بده نازنین.. من اعصاب ندارم برات دو ساعت توضیح بدم.

باشه ای گفت و از اشپزخونه رفت بیرون.. صدای قل قل قابلمه روی گاز واضحتر به گوشم می خورد.. صدای زمزمه نازنین باهاشون می اومد.. از جیب پیراهنم بسته سیگار رو بیرون کشیدم و یکی از نخ هاش رو گوشه لبم گذاشتم.. فندک زدم.. چلیک.. چلیک.. روشن نشد.. بی حوصله روی میز پرتش کردم و از جام بلند شدم تا کبریت رو بردارم.. صدای قدمهای تند و صدای شاد دختر تو اشپزخونه پیچید و تا خواستم به عقب بگردم از پاهام اویزون شد..

_عمو.. عمو.. دستتون درد نکنه.. شما می گید من برم مدرسه؟ اره؟ نازنین خانم می گه شما پول دادید من برم مدرسه.. دستتون درد نکنه.. مرسی.. شما خیلی مهربونید..

کبریت تو دستم بهش خیره مونده بودم.. توان هیچ واکنش دیگه ای نداشتم.. جلوی چشمم بود اون روزی که ترلان کلاس اول بود و پول نداشتم تا مدرسه ببرمش.. اکبر بدموقعی رفته بود سر جایی که پولهامو قايم کرده بودم و همه رو برداشته بود.. با اعصاب خرد روی پله ها نشسته بودم.. ترلان هم کنج دیوار گریه می کرد.. نمی دونستم باید چیکار کنم... هرچقدر هم که کار می کردم نمی تونستم تو اون مدت کم پولو جور کنم.. صدای قدمهایی از پشت سرم اومد و دستی چیزی رو جلوی صورتم تکون داد.. سرم رو بالا بردم و به هما نگاه کردم که داشت سیگار دود می کرد.. تو همون حال گفت: بگیر.. بگیرش دیگه.. ببر ثبت نامش کن مدرسه.. چرا بروبر منو نگاه می کنی؟ بگیرش دیگه..

پول رو که ازش گرفت بی صدا رفت زیرزمین.. ترلان با خوشحالی اومد طرفم: بریم داداش؟

نازنین به طرف ما اومد و دستهای بچه رو از دور پام باز کرد.. همونجوری ماتم برده بود..

_بیا عزیزم... اقا خسته اس.. تو هم که تشکرتو کردی.. بیا برو..

اینبار به نازنین خیره شدم... اقا؟؟؟ گفت اقا؟؟؟ با من بود؟ من اقا بودم؟؟ دختر هنوز سرخوش و شاد از کنار نازنین سرک کشید: عمو قول می دم خوب درس بخونم.. مامانی می دونه.. من همیشه خیلی خوب می گیرم.. امسال دیگه بهتر درس می خونم.. نمی زارم زحماتتون به هدر بره..

با جمله آخرش لبهام کش اومد. این نیمچه چه زبونی داشت.. زن شروع کرد به دعا کردن من..

_خیر از جوونیت ببینی مادر.. خدا تو رو نگه داره.. عاقبت به خیر بشی که دل این بچه رو شاد کردی..

دخترک هم مدام بالا و پایین می پرید.. موقع رفتن مدام سفارش می کرد مبادا مادرش چک رو گم کنه.. مدام می گفت مواظبش باشه..

در که بسته شد تازه به خودم اومدم.. برگشتم سمت پنجره و سیگارم رو روشن کردم.. نازنین اومد کنارم.. تازه داشتم پرده های چهارخونه ریز نارنجی اشپزخونه رو می دیدم.. بالاش چین داشت..

_ کار خوبی کردی.. پارسال پدرم کمی کمکشون می کرد.. امسال به خاطر بیماریش و هزینه عملش نتونست کمکشون کنه.. منم که خودم پولی ندارم بتونم بهشون بدم..

دود رو از دهنم فرستادم بیرون.. متنفر بودم از اینکه دود سیگار از دماغ بیرون بیاد.. یاد قیافه نحس اکبر می افتادم..

_ از بچه گی دوست داشتم نجار بشم.. اصلا از بوی چوب خوشم میاد.. سرحالم میاره.. قبل از اینکه پیام پیش اقا پیش به نجار کار می کردم.. وقتی بزرگتر شدم دیدم کفاف خرجمو نمیده مجبور شدم برم ثنبال به کار دیگه.. ازش خیلی چیزا یاد گرفتم. اینکه چوبها چطوری ان.. چوب گردو.. چوب چنار.. چوب بلوط.. چه چوبی برای چی خوبه..

از یادآوری ارزوهای بچگیم خنده ام گرفت و گفتم: فکر می کردم به روزی به پسرک چوبی درستش می کنم که اخرسر تبدیل به یه ادم واقعی می شه.. خبر نداشتم که خودم همون ادم چوبی ام که هیچوقت به پسر واقعی نمیشم.. به هیچ دردی هم نمی خورم..

با اخم ریزی به بیرون خیره شده بود.. پک عمیقی به سیگارم زدم.. حرفهایی که سالها بود درونم خفه شده بود و فکر می کردم با گفتنش سبک می شم بیش از اون که فکرشو می کردم ازم انرژی برد..

_ اشتباه نکن مهرداد.. تو که چوبها رو خوب می شناسی باید بدونی که چوبها به درد خیلی چیزا می خوردن.. می تونن بوم نقاشی بشن.. می تونن میز تحریر بشن.. می تونن در یه خونه گرم باشن.. می تونن یه پنجره باشن رو به طلوع افتاب.. می تونن مداد رنگی باشن.. چوبها حتی با سوختنشون هم نور می دن.. گرما می دن ولی ادمها.. این ادمهایی که دوست داشتی بهشون تبدیل بشی فقط بلدن تبر بردارن و قطعت کنن...

بعد از رفتن نازنین وسط خونه ایستادم و دوباره با دقت نگاه کردم.. خونه خیلی قشنگتر از چیزی شده بود که تصورش رو می کردم ولی باز برای من گرم نبود.. ارامبخش نبود.. سبز نبود.. بی روح بود.. خفه بود.. زندان بود.. خونه ای که در اون زندگی جریان نداشت هیچی نبود.. سیما هر چی که بود باز به امیدش در این خونه رو باز می کردم.. باز جواب سلامی می شنیدم.. باز اخمی بود.. هر چی که بود تنهایی نبود.. امید داشتم.. ولی الان چی؟.. زیر گاز رو خاموش کردم و به سمت اتاق رفتم و بدون اینکه رو تختی رو بردارم روش دراز کشیدم و مچاله شدم.. پرده های اتاق خواب رو هم عوض کرده بود.. توری با گلهای براق سبز.. بالاش هم چین چینی بود.. تلخ خندی زدم.. این دختر چه حوصله ای داشت.. فکر می کرد من به پرده توری اهمیت می دم؟ بازو هام رو بغل کردم.. بوی خوب ملافه و روتختی تازه زیر دماغم بود.. اب دهنم رو قورت دادم و گوش کردم.. با دقت گوش کردم.. هیچ صدایی نبود به جز عبور گاه به گاه ماشینی از تو کوچه.. حتی صدای اعصاب خرد کن همسایه هم نبود..هیچی نبود.. انگار همه عالم خواب رفته بود و من این وسط تنها ادم روی کره زمین بودم که بیدار بودم.. نفسم رو دادم بیرون.. امروز برای نازنین حرف زده بودم.. حرفهایی که به نزدیکترین و محرم ترین کسانم زده بودم به دختری که مدت شنایی مون ده روز هم نمیشد

گفتم.. صورت‌م رو به بالش فشار دادم.. سنگ که نبودم.. همه اش سی و پنج سالم بود ولی احساس شصت ساله ها رو داشتم.. احساس اینکه دیگه به درد نمی خورم.. احساس اینکه دیگه عمرم سر اومده.. وقتشه که دیگه بمیرم.. هیچ دلخوشی نبود.. سی و پنج سالم بود که احساس پونزده ساله ها رو داشتم.. دلم لک زده بود برای یه دوچرخه سواری درست و حسابی.. برای یه گل کوچیک با بچه های هم قد خودم.. هنوز یه دل سیر بستنی نخورده بودم.. سی و پنج سالم بود ولی هنوز پنج سالم بود.. هنوز محتاج یه کلمه محبت امیز بود.. منتظر یه نوازش.. چه از دوست چه از غریبه.. سی و پنج سالم بود و عاشق این بودم که به درس بچه هام برسم.. مراقب باشم کدوم مدرسه برن بهتره.. دفتر و کتاب و لباسشون مرتب باشه.. سی و پنج سالم بود و دلم یه همدم می خواست که چشمش غیر من چیزی نبینه مقایسه نکنه.. توقع زیادی نبود.. من ادمی بودم که زندگی رو به پای چنین خانواده ای می ریختم.. صورت‌م رو بیشتر تو بالش فرو کردم تا قطره های اشکی که بی توجه به مقاومت من راه خودشون رو باز می کردن تو پارچه نخی بالش خفه بشن.. اعترافش خیلی سخت بود ولی من به غذاهای خانم دست نمی زدم نه به این خاطر که وقت نداشتم.. ترسم از تموم شدنشون بود.. هربار که یخچال رو باز می کردم و می دیدمشون دلم قرص می شدم ولی می ترسیدم از روزی که تموم بشن.. هنوز یادم بود صبحهای زودی که اقا می اومد بالای سرم تا برای نماز بیدارم کنه و من هر بار لفتش می دادم.. بیدار نمی شدم تا دست اقا بیشتر و بیشتر رو سرم کشیده بشه.. باج دادم.. به سیما تا کنارم بمونه.. تا فقط بمونه ولی نموند.. سر عروسی ترلان اگه اقا نبود همون اول نه می اوردم که پیشم بمونه.. من محتاج بودم.. گدا بودم.. نیازمند قطره ای محبت.. ذره ای توجه.. هر افسیلونش رو می بلعیدم.. هنوز کودک پنج ساله ای بودم که مادرش رو می خواست.. مادری که تنها تصویر خیلی محو و تاری تو ذهنم ازش داشتم.. مادری که اکبر مجبورش می کرد جنس جا به جا کنه و در یکی از گیر و دارها گرفته بودنش.. و بعد اعدام.. اعدامش هیچوقت یادم نیومد.. بعدا اقا مجبورم کرد برم و قبرش رو پیدا کنم.. هنوز پنج سالم بود و همانقدر نیازمند مادر.. قربون صدقه هاش.. محبت‌هاش.. کسی که مدام بگه چرا غذا نخوردی.. چرا انقدر کم خوردی.. کسی که حتی قاشق قاشق غذا بزاره تو دهنم.. بیشتر مچاله شدم.. من فقط قدم بلند شده بودم.. هنوز دلم قربون صدقه می خواست.. الهی قربونت برم می خواست.. عزیزدلمی می خواست.. فدات بشم می خواست.. بغل محکم محکم می خواست.. دلم بوسه می خواست.. دلم دستهای ظریفی می خواست که تو دستم بگیرم.. دلم فقط یه ذره زندگی می خواست.. یک خانواده حسابی.. از اول تا آخر.. این خواسته زیادی نبود.. خیلی از ادما داشتنش.. خیلی هاش.. همین همسایه بغلی.. علیرضا.. ساسان.. نرگس.. نازنین.. تمام ادمهای دروبرم داشتند و من.. من تنها بودم.. طاق باز شدم و دماغم رو کشیدم بالا.. قطره اشکی راه خودشو از گوشه چشمم باز کرد و رفت توی گوشم.. دستی روش کشیدم..

من مرد تنهای

شیم

مهر خاموشی بر

لبم

از شهر تو من

رفته ام

دل از همه گسسته ام..

تنهای تنها..

غمگین و رسوا

.....

لگدی به تخته زدم که با صدای بلند روی زمین افتاد.. اشتباه بریده بودم.. طول و عرض رو اشتباه بریده بودم... اگه تخته روشن بود اتفاقی نمی افتاد ولی تخته تیره رگه دار بود.... صدای ساسان پشت خط یه ریز برای خودش شر می بافت..

_صدای چی بود؟

رو به حسن داد کشیدم: حواست کجاست؟ مگه نگفتم اول عرض رو بگو؟ ۶۵ عرضه؟

حسن ترسیده گفت: اوسا شما گفتی..

دوباره داد زدم: من غلط کردم گفتم.. گم شو برو یه لاتین دیگه بیار.. شماره اش همین باشه حسن..

ساسان پشت تلفن گفت: سر اون بیچاره چرا داد می کشی؟

بی توجه بهش دوباره سر حسن داد کشیدم: مگه با تو نیستم؟

قدمی به سمتش برداشتم که به سمت انبار دوید.. زیر لب فحشی دادم و به سمت تخته ها برگشتم.. شش تا.. شش تا در رو اشتباه بریده بودم.. خودم رو روی صندلی انداختم..

_چی شده مهرداد؟ چرا اعصاب خرده؟

پیشونیم رو مالیدم و گفتم: اشتباه بریدم.. تخته ها رو اشتباه بریدم..

_واسه همون اونجوری داد می کشیدی؟ فدای سرت..

_فدای سرم؟ می دونی اینا متری چقدره؟ من دست کم ده متر هدر دادم..

_اره می گم فدای سرت.. بی خیال پسر..چته.. به طوری داد زدی فکر کردم دستت رفت زیر دستگاه..

سیگاری گوشه لبم گذاشتم و روشن کردم.. یکی از چکها پاس نشده بود.. از اون طرف خودمون چک داشتیم.. قسط خونه بود.. از این طرف باید به اندازه پول خون بابام مهریه می دادم.. هزار تا کوفت و زهرمار می دادم.. هرچقدر کار می کردیم انگار هیچ ابی از اب تکون نخورده.. لعنت به این شانس..

_ گره خوردم.. این وسط به اتفاق اینطوری که پیش میاد اعصابم بدتر بهم می ریزه..

_همه از این بدبختی ها دارن.. فقط تو نیستی که..حالا اینا رو ولش کن.. ما شب داریم شام میایم اونجا..

_کجا؟

_خونه تو دیگه..

_خونه من؟

_اره.. سه تا پیرونی بخر..یه دونه گوشت و قارچ یه دونه هم مخلوط.. بعلاوه سیب زمین سرخ کرده مبسوط.. نوشابه و سس هم که جز مخلفاته.. واسه خودت هم هر چی خواستی بگیر.. یادت می مونه؟ پیرونی سه تا..

حرفشو قطع کردم و گفتم: وایسا ببینم.. چی چی واسه خودت داری میگی؟ اصلا کیا قراره بیان؟

_خوب من و ناگی و نازنین.. بعلاوه اون اقای خانواده و بانوی گرامی.. همین.. تو هم که دیگه صابخونه ای..

_به چه مناسبت؟

_جهازتون چیدی می خوام بیایم ببینم..

_وای ساسان.. تو رو خدا.. من اصلا حوصله ندارم.. باشه واسه یه شب دیگه.

_غلط کردی بیشعور..|||.. تورو خدا نیگاش کن.. داره صاف صاف میگه نیاین.. اصلا اینجوری که شد میایم و تا آخرش

هم می مونیم.. جرات داری بگو نه.. با بدبختی امروز رو فیکس کردیم.. یه روز نازنین گفت نمی تونم.. یه روز ناگی گفت کلاس دارم.. یه روز بانوی اقای خانواده گفت باید برم خونه بابام الانم که تو داری واسه ما ناز میای.. بی خیال شو بابا.. یه هفته اس خودتو تو کارگاه حبس کردی که چی؟

گردنم رو مالیدم.. گاهی که ناپرهیزی می کردم یا بد مینشستم باز درد می گرفت.. کاش نازنین بازم ماساژم بده..

ساسان هنوز پشت خط داشت واسه خودش می بافت..

_ خیلی خوب بسه.. کی میان؟

_ این شد.. با بچه ها ساعت هشت قرار گذاشتیم..

_ هشت زوده.. نه..

_ باشه بابا.. نه.. فعلا خداحافظ..

موبایل رو قطع کردم و گوشی رو انداختم رو میز.. حسن با ورقه برگشت.. چندبار چک کردم شماره درست باشه.. فیلتر سیگار رو توی زیرسیگاری خاموش کردم و نفس عمیقی گرفتم.. دوباره از اول اینبار با دقت بیشتری اندازه ها رو روی تخته کشیدم.. دیگه نباید اشتباه می کردم.. به حسن گفتم دستگاه رو روشن کنه.. تا ساعت هشت سرم پایین بود... چه خیال خامی که فکر می کردم میشه کارگاه رو گسترش داد تا جایی که فضا کم بیاریم و یه جای دیگه رو هم اجاره کنیم و کارگر بیشتری بگیریم... تا اینجاش مونده بودم.. باید یه غلطی می کردیم.. همینجوریش داشت حسابی بهمون فشار می اومد.. اگه همینجوری پیش می رفت دیگه نمی دونستم باید چیکار کنم.. اه.. لعنت به این شانس.. لعنت به این سال که از همون اولش برای من اومد نداشت.. از همون اولش رشته خیلی چیزها از دستم در رفت تا خود الانش.. تا بخوام دوباره فکر م رو جمع و جور کنم و سررشته همه چیز رو تو دستم بگیرم سال تموم می شد و من هیچ غلطی نکرده بودم.. از هشت گذشته بود که دستگار و خاموش کردم تا حاضر بشم و برم خونه.. سروصدای دستگاه باعث سردردم شده بود و دلم فقط سکوت مطلق می خواست.. سکوت مطلق هم نه.. خلا.. حتی هوا هم نباشه.. دم یه فست فود نگه داشتم.. مجبور شدم یه بار دیگه به ساسان زنگ بزنم تا سفارشها رو بهم بگه پشت تلفن انقدر چرت و پرت گفت و و عصبانیم کرد که کم مونده بود بی خیال پیتزا بشم و برگردم خونه.. وقتی رسیدم خونه دیگه نه شده بود.. خوشبختانه چند متر مونده به ساختمون یه جای پارک بود.. بلافاصله پارک کردم و اومدم پایین.. پیتزاها رو از صندلی عقب برداشتم و به سمت در رفتم.. کلید رو از جیبم بیرون اوردم و تا خواستم در رو باز کنم چشمم افتاد به اونور خیابون.. اول فکر کردم چشمم اشتباهی می بینن.. اره.. اره.. اشتباهی بود.. نه.. امکان نداشت.. ولی.. ولی انگار.. نه.. اشتباه نبود.. من اکبر رو از هزار کیلومتری می شناختم.. هنوز با اون لباسهای ژنده.. لبخند چندش اورش رو از اون فاصله هم می دیدم.. چشمم گردید کنارش.. به نازنینی که کنارش ایستاده بود و داشت به حرفاش گوش می کرد.. یخ کرده بودم.. اکبر داشت با نازنین حرف می زد.. صحنه های جلوی دانشگاه یکی یکی از جلوی چشمم رژه رفتن.. وقتی دیدم یکی یکی دانشجوها رو ننگ می داره و ازشون سراغ منو می گیره.. وقتی رفت پیش مامور حراست.. همون موقع که زانو هام خم شد و یکجا نشستم.. دیدم که تهدیدش رو عملی کرده بود که اگه پولش دیر بشه ابروم رو می بره و پولش دیر شده بود.. ولی اینبار؟ اینبار؟ که من پولشو سر موقع بردم دادم.. حتی بیشتر از اونچه باید بهش دادم.. اومده بود اینجا چیکار؟ بازم ابروی منو ببره؟ بگه پدر منه؟.. پاهام سست شد.. یعنی الان داشت به نازنین می گفت؟ بهش می گفت که پدرش منم؟ دیگه چیا می گفت؟؟ نازنین درباره ام چی فکر می کرد؟ ذهنم تلخ شد.. ذهنم تلخ شد.. جعبه ها از دستم ول شد.. نباید می زاشتم..

اون گند رو ساسان اون موقع با نفوذش رو بچه های دانشگاه جمع کرد.. الان خودم نباید می زاشتم.. لازم بود اکبر رو خفه می کردم.. اره خفه اش می کردم ولی دیگه نمی زاشتم با ابروی من بازی کنه.. دیگه نمی زاشتم هر کاری که دوست داره بکنه و زندگی منو به لجن بکشه.. پاهام قوت گرفت.. با نهایت قدرتم به سمتشون دویدم ولی همین که پام رو تو خیابون گذاشتم.. صدای ترمز وحشتناکی پیچید تو گوشم و ضربه محکمی بهم خورد که منو پرت کرد اون طرفتر.. محکم زمین خوردم ولی نگاهم هنوز به نازنین بود که با تعجب به سمت صدا برگشت.. نفسم قطع شد.. سعی کردم از جام بلند شم.. لعنتی.. الان موقع زمین خوردن نبود.. تا پام رو تکون دادم درد بدن تو بدنم پیچید.. درست مثل درد کمر بند.. همونجور شلاقی.. همه ای دورم پیچید.. سعی کردم بلند شم.. مردی بهم نزدیک شد و مضطرب پرسید: چی شد اقا؟ طوریتون شد؟ چرا اونطوری پریدی جلوی ماشین اچه..

لبم رو گاز گرفتم.. پتانسیل داشتم همون لحظه نزدیکترین ادم بهم رو بکشم.... درد وحشتناک پای چپم نفسم رو قطع می کرد ولی انقدر پر از خشم پر از کینه.. پر از نفرت بودم که حاضر بودم به بدترین شکل اعدام بشم ولی اون خوک کثیف رو بکشم.. با دستای خودم خفه اش کنم.. ذره ذره جون دادنش رو ببینم.. همه مردم که دورم جمع شده بودن همراه صدای مرد بدتر رو اعصابم خش می انداخت.. بی خودی برای خودشون می بریدند و می دوختند.. به زور نیم خیز شدم..

_ حواستو جمع کن مرد حسابی..

_ خودش پرید جلوی ماشین.. یهو دوید وسط خیابون..

رو به من کرد و گفت: اقا می خوای بریم بیمارستان..

سعی کردم لنگان به سمتشون برم.. نباید از چنگم در می رفت؟

_ برو اقا.. برو..

نفسم بالا نمی اومد.. نازنین مردم رو کنار زد و به سمتم اومد.. و از بازوم گرفت و بانگرانی پرسید: مهرداد.. چی شد یهو؟ حالت خوبه؟ می خوای بریم بیمارستان؟

بیمارستان.. بیمارستان.. چه بیمارستانی؟ من تازه می خواستم خرخره اکبر رو بجوم.. به زور قد راست کردم و سرک کشیدم.. نازنین دوباره سوالش رو پرسید...

_ نه نمی خوام.. حالم خوبه.. تو هم برو اقا..

نبود.. اکبر نبود.. کجا یهو غیبش زد فقط خدا می دونست.. عین جن می اومد و می رفت..

_اهای اقا کجا؟ بیا ببرت بیمارستان تا کاری دست خودت ندادی..

برگشتم به سمتش و توپیدم: بهت می گم برو.. نشیدی؟

نازنین رو به مرد برگشت و گفت: مثل اینکه طوریشون نیست.. بفرمایید.. بفرمایید اقا الان خیابون رو می بندی..

مدام دوروبر رو می پاییدم..مرد رو به نازنین گفت: بین خانوم شما میگی برو ها.. فردا پس فردا نیاید خر ما رو بچسبین که ال شده بل شده..

_نه اقا مطمئن باشید..

نمود.. کثافت نبود.. باید می فهمیدم چیا به نازنین گفته.. ساسانم وقت پیدا کرد با این قرار گذاشتنش.. با عصبانیت به سمت نازنین برگشتم و پرسیدم: اون کی بود داشتی باهاش حرف می زدی؟ بهت چی می گفت؟

_کی؟ کسی نبود..

عصبانی از لای دندونهای چفت شده ام دوباره پرسیدم: بهت می گم چی داشت بهت می گفت؟ دیدم داشتی باهاش حرف می زدی..

_هیچی

با عصبانیت داد زدم: یعنی چی هیچی.. سه ساعته داری باهاش حرف می زنی اونوقت می گی چیزی نبود..

نازنین سرخ شد و با ناراحتی اروم گفت: مهرداد خواهش می کنم.. اینجا خیابونه.. بریم خونه حرف بزنیم..

بعد اروم به سمت در خونه رفت.. مردی که بهم زده بود سری تکون داد و گفت: بدبخت به زنت شک داری کم مونده بود نون منو اجر کنی..

حرفشو قطع کردم و عصبانی داد کشیدم: به تو مربوط نیست.. مگه نگفتم راتو بکش برو..

نازنین دستم و گرفت و کشید: مهرداد بیا بریم تو.. بیا.. بیا برات توضیح می دم..

لنگان لنگان و عصبانی به سمت خونه رفتم.. آخرین بار شنیدم که مرد گفت: ملت همه شون روانی ان..

انقدر عصبانی و زخم خورده بودم که حال نداشتم جوابش رو بدم.. نازنین جعبه ها رو از رو زمین برداشت و به سمت در رفتیم..

_پات خیلی درد می کنه؟ می خوای بریم به عکس بندازیم؟؟ شاید خدای نکرده طوری شده باشه؟

فقط سرمو تکون دادم و خودم رو از پله ها کشیدم بالا.. از فکر چیزی که ممکن بود به نازنین گفته باشه داشتم دیوونه می شدم.. کثافت گفته بود زندگی منو به لجن می کشه.. تهدید کرده بود. وسط راه یادم افتاد جعبه ها همه دست نازینه.. برگشتم سمتش: بدشون به من..

_ نمی خواد سنگین نیست..

جعبه ها رو ازش گرفتم و رفتیم بالا.. بی توجه بهش در رو باز کردم و رفتم تو.. جعبه ها رو رومیز گذاشتم و تقریباً خودم رو پرت کردم رو مبل.. نازنین در اپارتمان رو بست و روبروم ایستاد.. با خشم گفتم: د بگو دیگه.. اون بی همه چیز بهت چی می گفت؟

با آرامش نگام می کرد: آشنا بود؟

پوزخندی زدم و ایستادم.. قدم ازش خیلی بلندتر بود.. سرش رو بالا آورد..

_ یعنی می خوای بگی بهت نگفت چه کاره منه؟

یه قدم رفتم جلو.. برعکس تصورم که فکر می کردم نازنین عقب میره همونجوری سر جاش ایستاد و نگام کرد.

_ اومده بود منو به لجن بکشه؟ اره؟ اومده بود پسر پسر راه بندازه؟ اره؟ با تو ام.. بگو دیگه.. چی گفت بهت؟

احساس کردم تعجب کرد ولی حالت چهره اش رو تغییر نداد و با همون آرامش گفت: نه.. پسر پسر می راه ننداخت.. گدا بود.. پول می خواست.. منم دلم سوخت.. می خواستم بهش پول بدم که تو اونجوری شدی..

خشکم زد.. اخمام از هم باز شد.. همه خشم و عصبانیتی که داشتم به یک باره دود شد رفت همه.. نازنین چی می گفت من چی می گفتم؟ یا خدا..

دونه های عرق از پشتم راه افتاده بود.. صورتم جمع شد.. نه از درد.. نه خجالت.. از چیزی که گفته بودم.. نازنین به سمت یخچال رفت و گفت: مسکن داری؟ انگار دردت خیلی زیاده.. ای کاش ساسان که اومد باهاش تا یه بیمارستانی جایی بری لااقل یه عکس از پات بندازن..

درد من الان پام نبود.. من اون اکبر مارمولک رو می شناختم.. گدا نبود.. اومده بود درست جلوی روی من از نازنین پول می خواست که بهم بفهمونه خیلی راحتتر از اونچه فکر کنم زندگیم تو دستشه. چرا بعد از اون ماجرا زنده اش گذاشتم؟ چرا فراموشم شد؟ ای خدا.. به چند جا باید فکر کنم؟

_ مسکن نداری.. از شانست من که همیشه یه بسته همراه بود هم ندارم.. بزار زنگ بزنم ساسان برات از داروخونه بخره..

_نه لازم نیست.. درد ندارم..

حالا چطوری باید این گندی که زده بودم جمع می کردم؟ سعی کردم خودم رو با جعبه های چپه پیتزا مشغول کنم. خوب بود که حرفی نمی زد ولی همین سکوتش هم ازارم می داد..

_بدشون به من تو برو لباستو عوض کن الان بچه ها میان..

_ببخشید سرت داد زدم.. منظوری نداشتم..

_نه بابا اشکالی نداره..

تا خواستم از جام بلند شم صدای زنگ ایفون بلند شد..

_من جواب می دم. تو برو..

ولی نفرتم.. نازنین گوشی رو برداشت و بعد از اینکه گفت کیه در رو باز کرد.. گوشی رو سر جاش گذاشت و گفت: ناگی و ساسانه..

در اپارتمان رو باز کرد. خیالم کمی راحت شد.. ساسان که می اومد می دونستم که بالاخره یه راهی پیدا می کنیم.. اصلا بودنش دلم رو قرص می کرد. چند دقیقه بعد ساسان و ناگی با سرو صدا وارد شدند..

ساسان: صابخونه.. صابخونه خونه ای؟

نازنین: بفرمایید تو..

بعد از ناگی داخل شد.. چشمش برق می زد.. نگاهی به دورو اطراف انداخت: به به.. چه همه جا قشنگ شده.. دست شما درد نکنه نازنین خانم.

ناگی و نازنین روبوسی کردن.. ناگی بهم سلام داد و شالش رو از دور سرش باز کرد.. موهاش رو مدل بچگونه رو پیشونیش ریخته بود..

ساسان: ای بابا.. توچرا باز بق کردی؟ چهار تا پیتزا گفتیم بخری ها.. چقدر ناخن خشک شدی..

از جام بلند شدم و گفتم: من برم لباس عوض کنم بیام.

تا خواستم قدم بردارم دوباره پام تیر کشید.. اخی گفتم و صورتم در هم رفت..

ساسان: پات چی شده؟

هر دو به نازنین نگاه کردن.. نازنین گفت: منم الان رسیدم
جواب هوشمندانه ای بود.. گفتم: خوردم زمین.. طوری نیست.

_کجا خوردی؟

_از پیتزایی که اومدم بیرون به چاله بود ندیدم.. پام رفت توش.. همین..

نازنین رو به ناگی گفت: مسکن داری؟ مهرداد نداره مال منم تموم شده..

ناگی سریع دست تو کیفش کرد و گفت: اره اره دارم.. ولی مهرداد جان ای کاش بری به عکسی چیزی از پات بندازن..

دستم رو برای گرفتن مسکن دراز کردم و گفتم: دیگه انقدرام بچه سوسول نیستم..

برای خوردن اب به طرف یخچال رفتم.. ناگی و نازنین پیچ پچهاشون رو شروع کرده بودن.. در حالی که اب می خوردم
ساسان اومد تو اشپزخونه و گفت: اگه بدجوری درد می کنه بریم دکتر.. شاید استخون پات ترک خورده باشه..

سرم رو تکون دادم و اروم گفتم: نه .. بیا بریم تو اتاق کارت دارم..

_دختر اینجان.

_به دقیقه بیشتر طول نمی کشه..

رفتیم تو اتاق و در رو بستیم.. نگاهی به اطراف انداخت و گفت: بابا اینجا رو چه کرده.. چه باحال شده..

یک راست رفتم سر اصل مطلب..

_اکبر اومده بود اینجا..

چشماش گشاد شد: اینجا؟ اینجا چیکار می کرد؟ حرفی بهت زد؟

سری تکون دادم و گفتم: نه.. روبروی خونه جلوی نازنین رو گرفته بود.. تا دویدم سمتش که نزارم بهش چیزی بگه
تاکسی زد بهم..

چشماش گشاد شد و گفت: پس زمین نخوردی..

سرم رو تکون دادم.. دستی به صورتش کشید و گفت: به نازنین چیزی هم گفته؟

_نه.. نازنین که می گفت گدا بوده پول می خواسته..

به این سادگی ها هم نیست.. می خواد بگه خیلی بیشتر از اونچه فکر می کنی زندگیت دستشه.. اگه نازنین رو می شناسه و جلوش رو اینجا اونم جلوی تو گرفته یعنی جلوی پدرشوهر و شوهر ترلانم می تونه بگیره و شما هیچ غلطی نمی تونین بکنین..

رو تخت نشستم و به موهام چنگ زدم.. چرا بدبختی هام تموم نمی شد؟ چرا هر دقیقه یه چیزی اوار می شد رو سرم؟ چرا نمی مردم خلاص بشم... گفتم: ساسان گاف دادم.. وقتی اکبر رو با نازنین دیدم عصبانی شدم از دهنم در رفت بهش گفتم اکبر اومده بود باز پسرم پسرم برام راه بندازه؟ فکر کنم یه چیزایی بو برده باشه.. شایدم اون قرم..ق یه چیزایی بهش گفته و

بهمون نمی گه.. الان درباره من چی فکر می کنه؟

ساسان به سمتم چرخید و با صدای ارومی گفت: الان تو نگران فکر کردن نازنینی؟ بابا این دختره بره جهنم.. بره به درک.. ترلان رو دریاب.. اونو همیشه جمعش کرد.. الانم پاشو یه دوش بگیر بزار علی بیاد.. عقلامونو بزاریم رو هم ببینیم اکبر رو چطور میشه خفه کرد؟..

از اتاق رفت بیرون.. حوصله دوش نداشتم.. لباسم رو عوض کردم و رفتم بیرون.. کسی تو نشیمن نبود..وارد اشپزخونه شدم.. ناگی داشت با ارامترین صدای ممکن با ساسان حرف می زد و همه اش مواظب بود نازنین که دستشویی بود سر نرسه.. با ورود من یه لحظه صحبتش رو قطع کرد و دوباره شروع کرد..

_دختره احمق دکترشو نمی ره.. یه ماه بیشتره نمیره..

_چرا؟

_چه می دونم.. مامانش می گفت کله شقتر از اونی که هست شده..می گیم برو دکتر نمی ره.. برگرد ترکیه می گه می خوام بمونم. امروزم وقت ویزیت دکتر داشت گفتم باهم بیایم اینجا گفت میرم دکتر از اونجا میام.. بعد دیدم مامانش زنگ زد که دکتره گفته نازنین نرفته پیشش.. بهشتم می گم چرا نرفتی می گه من طوریم نیست.. حالم خوبه..

_بچه که نیست ناگی نگران هستید.. سی و دو سالشه ها.. وقتی می گه خوبه یعنی خوبه دیگه.

_سی و دو سالش باشه.. اگه یه جو عقل تو اون کله اش بود اون بلا رو سر خودش نمی آورد که ده سال الاخون والاخون ترکیه بشه بره زیر دست دایی هاش.. اگه یه جو عقل تو کله اش هست به خواستگارش یه مهلتی میده نه اینکه هی پس بزنه..

صدای زنگ ایفون نداشت پیرسم ماجرا از چه قراره..

هر چقدر بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم.. هیچ راهی برای خفه کردن اکبر وجود نداشت. یا باید بهش پول می دادیم که خفه خون بگیره که هیچ تضمینی نبود با پول خفه بشه اگر پول نمی دادیم و بی خیالش می شدیم معلوم نبود چقدر جری بشه و بدترش رو سرم بیاره.. فقط به این فکر می کردم کاش واقعا جراتش رو داشتم که بکشمش.. یا لااقل کسی رو اجیر کنم که بکشتش.. کار سختی نبود.. مخصوصا تو اون محله که کافی بود چندتا تراول بزاری کف دست یکی تا سر طرف رو برات بیاره.. ولی نمی تونستم.. هم از عواقبش می ترسیدم هم انقدر حیوون نشده بودم که کسی رو بکشم ولو اکبر باشه.. هیچ چاره دیگه ای نداشتم به غیر از صبر. چیزی که بهش عادت کرده بودم.. از اون چیزهای وحشتناک.. کارم شده بود مدام اطراف رو دید بزنم بینم کی دیگه پیداش میشه ولی دیگه پیداش نشد.. انگار فقط کافی بود زاغ سیاهی که نمی دونستم کیه و اصلا سردر نمی اوردم بهش خبر می داد که قراره به کاری بکنم انوقت ظاهر می شد.. روزهای سخت کاری وقتی نمی گذاشت که به سر به اون ته مه ها بزنم بینم حرف حسابش چیه.. از جونم چی می خواد.. تصمیم گرفتم پنج شنبه زودتر از سرکار برگردم و برم پیشش.. بالاخره به راه حلی بود..

رو مبل لم داده بودم و کانالها رو بی خودی بالا پایین می کردم و فکرم حول محور خیلی چیزها می گشت.. هنوز به نازنین پولی نداده بودم.. قسطهای این ماه به زور پاس شد.. تا قسط ماه بعد.. موعده چک سیما هم ماه بعد بود.. باید بیشتر کار می کردم.. اینجوری نمی شد. با صدای زنگ تلفن به خودم اومدم.. لیوانی که دستم بود رو روی میز گذاشتم و به شماره تلفن خیره شدم.. شماره خونه اقا بود..

_الو..

صدای خانم پیچید تو گوشی..

_مهردادجان سلام.. خوبی؟

صاف نشستم و گفتم: سلام خانم.. حالتون چطوره؟

_خوبم پسرم.. از خواب که بیدارت نکردم..

صدام رو صاف کردم و گفتم: نه خانم نخواییده بودم..

_به هر حال شرمنده که این موقع زنگ زد.. موقع استراحتته ولی نخواستم سرکارت مزاحم بشم..

_اختیار دارید.. مراحمید.. اینجا خونه خودتونه..

_شام خوردی مهرداد جان؟ غذاهایی که بهت دادم تموم شده؟

_شام خوردم خانم.. نه هنوز تموم نشده..

با ناراحتی گفت: چرا نمی خوری مهرداد؟ خوشتر نیومده؟

_این حرفا چیه می زنی خانم.. شما منت رو سر من گذاشتید.. مگه ممکنه خوشم نیاد..

_اون غذاها مال سه چهار روز بود.. الان شده ده روز تو هنوز تمومشون نکردی..

_خانم جون من یه نفرم.. این غذاهایی که دادید مال یه ساله..

_جوونی پسر.. اینجوری که تو غذا می خوری از پا درمیای..

_خبر نداشت خیلی وقت بود مشکلات از پا درم آورده بود..

_مهرداد جان.. زنگ زدیم بگم لطف کنی پنج شنبه شب برنامه نزاری تشریف بیاری شام خونه ما..

ابروهام بالا رفت..

_خیره خانم.. خبریه؟

_خبری که هست.. برای نرگس داره خواستگار میاد.. دلمون می خواد تو هم باشی..

نفس راحتی کشیدم..

_جدی؟ به سلامتی. مبارکه

_سلامت باشی پسر.. میای دیگه؟

_مگه میشه نیام؟ حتما مزاحم میشم..

_مراحمی.. گوش می مهرداد نرگس می خواد با تو صحبت بکنه..

_خدا حافظ.

صدای شاد نرگس پیچید تو گوش..

_سلام مهرداد.. خوبی؟

_به به سلام.. عروس خانم.. حال شما بهتره.

بی حیا با صدای بلند خندید .. صدای اعتراض خانم رو از اونور خط شنیدم ولی نرگس بود و گوش نمی کرد.

_پنج شنبه میای دیگه؟

_بینم چی میشه..

معرض گفت: یعنی چی بینم چی میشه.. الان به مامان گفتم میام.

_بله ولی ممکنه کارم طول بکشه..

_یعنی چی کارم طول بکشه؟ پنج شنبه ها مگه کارتو زود تعطیل نمی کنی؟

_عزیزم من که کارمند نیستم ساعت کاری داشته باشم.. یه عالمه کار سرم ریخته.. کلی کار باید تحویل بدم..

_لطفا این یه پنج شنبه رو به خاطر من خالی کنین.. تو رو خدا مهرداد.. دو ساعت زودتر که به جایی برنمی خوره.. خب جمعه رو از صبح تا شب کار کن..

ذهنم مدام می رفت طرف اینکه می خواستم برم پیش اکبر.. دوست نداشتم عقب بندازمش.. با عقب انداختنش ممکن بود یه کاری دستم بده.. از اون طرف نمی خواستم مجلس خواستگاری نرگس رو نرم.. صدای نرگس اهسته شد: به خاطر امینه که نمیای؟

_امین؟ نه.. چه ربطی به اون داره؟

_فکر کردم شاید چون اون هست نمیای؟

_نه اصلا اینطور نیست. گفتم که.. شاید کارم طول بکشه..

شروع کرد به جیغ جیغ کردن: من کار مار حالیم نیست.. حتما باید بیای.. نیای میام دونه دونه موهاتو می کنم می دم دستت..

خندیدم و گفتم: باشه.. میام.. قول می دم..

_ وایسا بینم کجا قطع می کنی؟ شماره نازنین خانم رو بده..

_نازنین؟ چیکارش داری؟

_کارش دارم تو بده..

زنگهای خطر دوباره برام به صدا دراومدن.. نکنه نرگس به خانم گفته و فکر کردن خبریه؟ ای خدا.. این رو باید کجای دلم می زاشتم..

_اخره چیکارش داری؟ من نباید بدونم؟

_غیرتی شدی؟ این که دختره..

_نه.. همین جوری.. کنجکاو شدم..

_اون روز که رفتی بودی خرید بهم گفت بیکار شده.. امروزم تو شرکت حرف چندتا دیزاینر شد منم گفتم نازنین رو معرفی کنم.. گفته بودم بهت که حرفه ایه.. می گفت از ترکیه مدرک داره..

نفس راحتی کشیدم..

_حالا از کجا می دونی کارش خوبه؟

_نرگسو دست کم گرفتی ها.. من یک کلام با طرفم حرف بزنم تا مغز استخونش رو درنیارم ول کن نیستم.. چندتا از کاراشو تو موبایلش نشونم داد. الان موبایلش رو می دی؟

پس از اون شب آخرین چیزی که می خواستم دیدار با نازنین بود.. حتی یه بار خواسته بودم با اس ام اس شماره حسابش رو بگیرم و براش پول واریز کنم ولی بعدا ترجیح دادم هر وقت پولش حاضر شد همون وقت باهاش رودررو بشم.. الانم دوست نداشتم شماره اش رو به نرگس بدم

_الو.. مهرداد.. کجا رفتی؟ قطع شد؟

_هان؟ نه.. یه دقیقه صبر کن دارم از تو موبایلم پیدا می کنم.. حفظ که نیستم..

_هان.. پس بزار یادداشت کنم..

برگشتم تو نشیمن و موبایلم رو از رو میز برداشتم و شماره نازنین رو پیدا کردم..

_یادداشت می کنی؟ ۰۹۱۲..

_دستت درد نکنه.. راستی فامیلش چیه؟

_نمی دونم..

_بهبش بابت خونه چند دادی؟

_هنوز چیزی ندادم..

_چند قراره بدی؟

_نمی دونم..

_خونه ات قشنگ شده؟ چندتا عکس بگیر بفرست..

_نت ندارم.. با ترلانم امروز حرف نزدم..

_اه.. خسیس.. چقدر ناخن خشک شدی تو.. یه نت بخری چی میشه؟

_ای بابا من همین یه ساعت پیش اومدم خونه.. یه ساعت دیگه هم می خوابم.. واسه دو ساعت نت بخرم؟

_وای من که بدون نت یه دقیقه هم نمی تونم زندگی کنم .

_اشکالی نداره.. چیزی نمونده.. فردا پس فردا که سرت به چنگیزخان گرم بشه همه شون یادت میره.

_خندید و گفت: نه خیر.. من چیزی یادم نمیره.. ببین.. تلفنم زنگ می زنه من باید برم.. پنج شنبه یادت نره ها..

_یادم نمیره.

_قول دادی ها.. خداافظ.

_گوشی رو قطع کردم یک حس عجیبی داشتم.. چه پنج شنبه ای می شد این پنج شنبه..

دوباره همون کوچه ها.. همون ادمها.. همون هوا.. اصلا انگار در این تکه از زمین زمان ایستاده بود.. هیچ چیز هیچ تغییری نمی کرد.. در سایه دیوارهای ترک خورده از کوچه ها رد می شدم و در فکر مدام حرفهایی که باید به اکبر می زدم رو مرور می کردم.. گاهی با داد و فریاد و عصبانیت.. گاهی با خونسردی و آرامش.. از جلوی مرد ریشویی رد شدم.. به طرز عجیبی نگام می کرد.. انگار برای اونم ناشناس بودم.. درست انگار فهمیده بود وصله ناجور این محله ام. نفهمیدم کی شد که دوباره رسیدم جلوی در همونجای لعنتی.. هیچ کس نمی تونست میزان نفرت من از اون خونه رو درک کنه.. هیچ کس.. و هر بار که گذرم به اینجا می افتاد انگار منو تا زیر گیوتین می بردن و می آوردن.. در رو هل دادم و وارد شدم.. در طویله که بستن نداشت.. داشت؟ از پله اومدم پایین.. حیاط مثل همیشه بود.. به هم ریخته.. خاکی.. کثیف.. هر سری که می اومدم درب و داغونتر می شد.. نگاهم دوباره به در زنگ زده اب انبار لعنتی افتاد.. صورتم رو برگردوندم..

_اکبر... هما..

جوابی نیومد.. به سمت ساختمون رفتم.. دوباره صدا زد: اکبر.. هما؟

از پله ها بالا رفتم.. بوی عجیب و تندی به دماغم خورد.. زیرزمین بودند.. از پله ها پایین اومدم. دلم نمی اومد برم تو زیر زمین همونجایی که یک هفته تمام از ضربه های کمر بند اکبر به خودم می پیچیدم و زخمهام عفونت می کرد.. سرم رو با احتیاط خم کردم و بلند تر صدا زد: اکبر..

_چته صداتو بلند کردی؟

به بالای پله ها چشم دوختم که هما ایستاده بود.. با چشم به زیرزمین اشکاره کردم و گفتم: برو صداش کن.. عقم میگیره برم پایین..

سیگارش رو از گوشه لبش برداشت: چیکارش داری؟

_کارش دارم بگو..

از پله ها اومد پایین: نیست.. رفته بیرون.. اگه پول اوردی بزارش اینجا.. اومدنی بهش می دم..

قدمی به سمتش برداشتم و با تهدید گفتم: اره.. پول.. پول اوردم.. اونم چه پولی.. دیگه از این به بعد خوابشو ببینید که بهتون یه پاپاسی بدم.. الان اومدم هر چی بهتون دادم از حلقومتون بکشم بیرون..

خاکستر سیگارش رو تکوند و دوباره گذاشت گوشه لبش.. با همان بی تفاوتی گفت: مگه چیکار کرده؟

از هما تعجب می کردم.. تو این سی سال هیچوقت ندیدم احساسی داشته باشه.. همیشه بی تفاوت.. نه زلزله می تونست خم به ابروش بیاره نه چیزی به گریه بندازتش یا حتی بخندوتتش.. همیشه یه جور بود.. بی حال و خالی و سرد.. الان ولی بهش حق می دادم... خودم داشتم همونجوری می شدم.

_چیکار کرده؟ هه.. یعنی تو خبر نداری چیکار کرده؟ هی بلند میشه میاد منو تهدید می کنه که زندگی منو می ریزه به هم.. میره همه چی رو به خانواده رامبد می گه و ترلانو بدبخت می کنه.. فکر کرده هر غلطی دلش بخواد من می زارم بکنه؟ کور خونده..

چشماش ریز شد: خانواده کی؟

اب دهنم رو قورت دادم.. ای لعنت به من.. باز گاف داده بودم.. مثلاً قرار بود هیچ کس از این موضوع خبر نداشته باشه.. نگاهی به اطراف انداختم.. هنوز خبری از اکبر نبود.. پس کی بود پایین داشت زهرماری دود می کرد؟

_با توام.. رامبد دیگه کدوم خریه؟ ترلان واسه چی بدبخت بشه؟

_خواستگار ترلانه.. بدجوری می خواتش.. ترلانم اونو می خواد.. خانواده پسره همینجوری دارن موش می دونن فکر کن یه درصد بفهمن ننه اش کیه باباش کیه.. بیان اینجا رو ببینن.. فکر کردی چی میشه؟

هما به روبروش خیره شده بود. ادامه دادم: از اینا گذشته... ترلانم گفته اگه خانواده پسره بفهمن و رای پسره رو بزبن خودشو می کشه.. راضی هستی ترلان بمیره؟ هان؟

با ناباوری گفت: خواستگار داره؟ نگفته بودی..

پوفی کردم و گفتم: بله.. خواستگار داره.. طرف ادم حسابی هم هست.. نه از حسابی های اینجا.. از حسابی های حسابی.. البته اگه اکبر ساقی بزاره.. طفلی ترلان یه چشمش اشکه یه چشمش خون.. اکبر براش خواب و خوراک نذاشته..

فقط سیگار دود می کرد و به نقطه ای خیره شده بود.. عصبی گفتم: منو باش دارم برای کی گلو جر می دم.. ترلان دخترته.. دختر خودته.. اه.. اصلا تو ادمی؟ چیزی از ادمیت حالت میشه؟ از مادر بودن فقط پس انداختنشو بلد بودی؟ شبخ وار رفت گوشه دیوار و نشست.. دندونامو رو هم ساییدم و از لای دندونای چفت شدم گفتم: برو بمیر بدبخت.. برو بچسب به همون منقل و وافورت.. همون بهتر نمی دونی که هرروز فحش و لعنت می خوری.. اصلا حال و روز الانت به خاطر نفرینهای اون دختر بدبخته که بودن اسم شما دوتا تو شناسنامه اش این دنیا رو براش جهنم کرده.. فکر کردی از اینجا که بره بیرون حله؟ همه چی درست می شه؟ نه خیر.. تو تا اخرش یه لک ننگی رو پیشونی دخترت.. من به جهنم.. من سوختم تموم شد.. ولی ترلان بیچاره.. اونم داره می سوزه..

همونجوری مونده بود.. چنگی لای موهام زدم و گفتم: به اکبر بگو ...

صدای از پشت سرم حرفم رو قطع کرد..

_هر حرفی داری به خود اکبر بگو..

برگشتم.. پشت سرم ایستاده بود.. با همون لبخند کریه رو صورتش.. ادامه داد: نمی دونی من از پیغوم پسغوم خوشم نمیاد؟

با حرص به صورتش خیره شدم و قدم جلو گذاشتم..

_واسه چی اومده بودی خونه من؟

خندید و سیگاری روشن کرد..

_زودتر از اینا منتظرت بودم.. فکر می کردم با اون وضعی که پریدی وسط خیابون تا تهش بیای دنبالم.. ولی انگار اون دختره قلقت دستشه.. خوب تونست ارومت کنه.. انگار هنوز یه خرده مردونگی داری..

با چشم بهم اشاره کرد .. دستام مشت شد.. با همون لبخند کریه ادامه داد: هرقدر می گذره سلیقه ات بهتر می شه ها.. اون تیکه لبو رو از کجا پیداش کردی؟ خیلی بهتر از زنیکه گوشت تلخه.. نه.. انگار اشتباه می کردم.. مثل اینکه عین ساعت کار می کنه..

_خفه شو بیشعور.. خفه شو..

تا خواستم به طرفش برم دستش رو بالا آورد و گفت: اووو.. جلو اومدی نیومدی.. دستت بهم بخوره زندگیت رو می فرستم هوا..

_مرده تو هیچ غلطی نمی تونه بکنه..

خندید و گفت: برو مردک... من تفاله خودم رو خوب می شناسم.. تو ک.. این کارو نداری.. حالا گیریم منو کشتی.. کلاغ سیامو که دیگه نمی تونی خفه کنی.. می تونی؟

لب پابینم رو گاز گرفتم.. از لای دندونای کلید شده ام گفتم: چی می خوای از جونم؟

قیافه اش حالت تهدید گرفت و گفت: این همه سال خوردی و خوابیدی و گشتی و خرج کردی هر ماه سی شاهی گذاشتی کف دست من که مثلا خفه خون بگیرم؟ اره؟ فکر میکنی خبر نداشتم چه بریز و پاشها که نمی کردی؟ اره؟ با پول من؟

_کدوم پول؟ تو حقی نداری..

پوزخند زد: حقی ندارم؟ بزرگت کردم بچه..

_بزرگم کردی؟ کی؟ من که از هفت هشت سالگی خودم کار می کردم و خرجم رو در می اوردم؟ کی بزرگی کردی که خودم یادم نیاد؟

_بهت جا دادم.. غذا دادم..

بهش نزدیک شدم و زل زدم تو چشماش: اونم از پونزده سالگی ازت سوا شد.. تا اینجاشم هر غلطی که خواستی کردم.. یادته برات تریاک اینور و انور می بردم؟ شیشه های عرقت رو کی می برد واسه مشتری؟ اگه بخوای حساب کنی تازه کلی بهم بدهکاری..

_پس شمشیرو از رو بستن.. می خوای دعوا کنی..

تو دلم گفتم مهرداد.. مهرداد.. با سیاستتر باش.. نزار عصبانیتت همه چی رو به هم بریزه.. نزار اوضاع خرابتر از اینی که هست بشه.

_نه شمشیر از رو بستن نه می خوام دعوا کنم.. می خوام بگم حرف حسابت چیه که به پروپام می پیچی؟

_حرف حسابم اینه که می خوام برگردی همینجا..

چشمام زد بیرون.. منتظرم نداشت و ادامه داد: از اولشم نمی زاشتم بری.. تو مال من بودی.. نگهت نداشته بودم که وقتی به ثمر رسیدی بفرستم بری.. ولی اون مرتیکه بی همه چیز تهدیدم کرد.. از ترسش این همه سال نتونستم بهتون نزدیک بشم ولی الان دیگه سقط شده و رفته زیر خاک..

زیر پام خالی شد.. دلم لرزید.. این همه سال پشتم به چه چیزی گرم بود و نمی دونستم..

_اگه می خوای به ترلان کاری نداشته باشم و زندگیش رو بهم نریزم باید برگردی اینجا.

_برگردم اینجا چیکار؟

_وایسی وردستم..

_وردستت؟ وردست تو؟؟ هه.. خواب دیدی خیر باشه.. الان وایمیسن وردست من.. برگردم اینجا چه غلطی بکنم؟

با دست به ساختمون خرابه اشاره کردم.. سیگاری اتش زد و گفت: نمی گم که برگردی اینجا بمونی.. اصلا دیگه نیا اینجا.. بی خیال.. ولی مال من باش.. به حرف من باش.. بین یه کاری می کنم که بری اون بالا مالاها.. دخترهای رنگ وارنگ خیلی بهتر از اون دختره قرتی دور و برت رو بگیرن.. حساب یه قرون دوزار مهریه زنت هم یه جا تسویه کنی بره.. فقط کافیه یه چندتا جنس برام جابه جا کنی. یه جورایی مثل اون وقتا..

_جنس؟؟ مگه هنوز کسی عرق سگی ها تو می خره؟

_عرق سگی چیه پسر؟ دوره اونا گذشت.. بیا ببین چه لبوهای کراک و شیشه می کشن..

ابروها و صورتش به طرز مسخره ای بازی می داد.. با نفرت بهش خیره شده بودم..

_ من پیر شدم..دیگه دستم به اون بالا بالاها نمی رسه.. کسی هم از من جنس نمی خره.. ولی تو.. ماشالله بزمن تخته کلی برورو داری.. کلی مشتری می تونی جمع کنی دور خودت.. کلی می تونی پول جمع کنی.. انقدر لبوها دوروبرت موس موس کنن که حالت از هرچی لبوئه بهم بخوره.. فقط به این فکر کن که بیای اینجا دیگه ترلان راحتی..

خنده ام گرفت.. دیگه چقدر باید می سوختم؟ چقدر ازم باقی مونده بود که دست از سرم برنمی داشتن؟ به اکبر اعتباری نبود.. اگه به حرفش عمل می کردم معلوم نبود راحتون بزاره.. کسی هم به قتل یه ادم معتاد و الکلی ته شهر اهمیتی نمی داد.. باید سرش رو می کردم زیر اب.. خودم نه.. خودم اهل کشتن نبودن ولی تو این محله تا می خواستم ادم برای کشتن پیدا می کردم.. فقط کافی بود رنگ ابی تراول رو ببینن دو روز بعد سر طرف جلوت بود..

با دست محکم زدم تخت سینه اکبرو به عقب هلش دادم: گمشو برو گهتو بخور..

عقب عقب رفت و خورد به درخت خکشیده پشت سرش: نمیای نه؟ هار شدی بچه.. خیلی هار شدی.. یا شایدم مزه کمربندهای من از زیر زبونت رفته.. اشکالی نداره.. سربراهت می کنم.. کاری می کنم بیای پاهامو بلیسی.. بین میای یا نه..

زیر دلم سوخت.. کمر بند؟.. مگه ممکنه فراموشش کنم؟ کابوسهایی که هنوز دست از سرم برنداشته بودن.. مگه ممکنه از یادم بره کتکهاش چه به روزم می آورد؟ در حالی که به سمت در می رفتم گفتم: به خواب ببینی پیام قاطی این کثافت کاری هات بشم.. به خواب ببینی دیگه پامو تو این لجنزاری که درست کردی بزارم..

پشت سرم گفتم: تو هم به خواب ببینی بزارم از این به بعد یه روز خوش ببینی.. عین زالو همه زندگیت رو می مکم..

صداهای عجیبی از بیرون می اومد.. انگار بیرون ادمهایی پشت سر هم می دویدن.. تا دستم رو به سمت در بردم با شدت باز شد و خورد تو صورتم و منگم کرد.. از شدت ضربه به پشت خوردم زمین.. درد بدی تو صورتم پیچیده بود.. ادمهایی سریع وارد خونه شدن.. تا سرم رو بالا اوردم تا به کسی که بالای سرم ایستاده بود چیزی بگم صدای کسی میخکوبم کرد..

_کسی از جاش تکون نخوره... پلیس..

به تفنگی که به سمتم نشانه گرفته شده بود خیره شدم.. دهنم مزه شور خون می داد..

_اسم..

به چشمان مرد روبروم خیره شدم که زیر سایه ابروهاش پنهان شده بود.. از وقتی اومده بودیم اینجا از بس به جاهای مختلف پاس داده شده بودم که دیگه نایی برام نمونده بود..

_اسمتو رو صورت من نوشتن؟

_مهرداد نعمتی..

_چند سالته؟

_سی و پنج سال..

_با اکبر ساقی چه نسبتی داری؟

قفل دهنم باز نمی شد.. زور می زدم ولی انگار لبهام به هم چسبیده بودن.. دنبال لغتی برای توضیح نسبتم با اکبر می گشتم. به جز نصفی از کروموزمهای بدنم هیچ ربطی بهش نداشتم.. مرد با خشونت پرسید: جواب بده.. با اکبر ساقی چه نسبتی داری؟

هوای دم کرده اتاق نفس کشیدن رو برام سخت می کرد.. چی باید می گفتم؟ پسرشم؟ پدرمه؟.. هیچ کدوم از اینها نبود.. من پسرش نبودم اونم پدرم نبود.. دستی رو صورتم کشیدم و زیر لب گفتم: پسرشم..

اره این بهتر بود.. من پسرش باشم خیلی بهتر از اینه که پدرم باشه.. اصلا لیاقت پدری نداشتم..

_نشیدم.. بلندتر..

چشمام رو روهم فشار دادم تا کمی رو خودم مسلط بشم..

_پسرشم..

گلم خشک شده بود.. سرم سنگینی می کرد.. خدایا کی از اینجا خلاص می شم.. خدایا نرگس.. الان ساعت چنده؟ باید برم خونه شون.. خدایا..

_اونجا چیکار می کردی؟

سرم رو بردم بالا..

_رفته بودم بهش پول بدم..

کاغذی از زیر دستش بیرون کشید و گفت: یک بار در تاریخ ۱۶ اردیبهشت.. بعد ۲۷ خرداد.. و آخرین بار هم در تاریخ ۵ شهریور اومدی دیدن اکبر. اون دفعات هم بهش پول می دادی؟

_بله..

_چه پولی؟

_پول دیگه.. من همیشه .. ماهی یه بار به اکبر پول می دم..

_پول جنسارو؟

چشمام گشاد شد: جنس؟ نه.. چه جنسی؟

_جنسایی که براش اب کردی..

- زبونم عین چوب چسبیده بود به دهنم.. با چشمهای گرد به مرد روبروم خیره شده بودم.. چه بلایی داشت به سرم می اومد.. داشتم به کجا کشیده می شدم؟
- _نه.. من.. قسم می خورم. من از جنسی خبر ندارم.. من فقط رفته بودم اونجا بهش پول بدم بگم دست از سرم برداره..
- _چرا دست از سرت برداره؟ که راحت جنسا رو هپلی کنی؟
- _چه جنسی اخه؟
- _همونایی که ازش می گرفتی و پخش می کردی.. شیشه.. کراک.. هروئین..
- _من ازش هیچی نمی گرفتم.. من اصلا خبر نداشتم داره از این غلطا می کنه.
- _پس چرا بهش پول می دادی؟
- _گفتم که برای اینکه دست از سر من و خواهرم برداره.. برای اینکه هزاره زندگیمون رو بکنیم..
- _خواهرتم تو این کاره؟
- این مرد اصلا انگار صدای من رو نمی شنید.. انگار اصلا حرفهای منو نمی فهمید..
- _نه اون خارج کشور زندگی می کنه..
- _کجا؟
- _بلژیک.. چهار ساله اونجاست..
- _جنسا کجاست؟
- داشتم دیوونه می شدم.. شایدم این مرد تصمیم داشت منو دیوونه کنه..
- _ای خدا.. از چه جنسی حرف می زنی اخه؟
- _همون جنسایی که ازش می گرفتی و به دست پخش کننده ها می رسوندی..
- _چرا هی حرف خودتون رو می زنی؟ به کی قسم بخورم باور کنید که هیچ جنسی ازش نمی گرفتم هیچ کاری هم باهاش ندارم..
- _پس چرا بهش پول می دادی؟ پول می دادی که صداس در نیاد جنسا رو برای خودت برداری؟

با تاکید و التماس گفتم: نه .. من هیچ ربطی به اکبر ندارم..

_مگه پسرش نیستی؟

_هستم..

_خوب رابطش هم هستی..

_نه نیستم.. من رابط هیچ کس نیستم.

_پس چرا برایش جنس جا به جا می کردی؟

_من جنس جا به جا نمی کردم.

مستاصل بهش نگاه کردم.. انگار تو یه دور باطل افتاده بودیم و مرد هر چی می خواست می گفت.. نفس عمیقی کشیدم

و گفتم: ببینید اقا.. من از پونزده سالگی از پیش اکبر رفتم.. دست خواهرمو گرفتم و از اونجا کشیدم بیرون.. مدیر

مدرسه ام کمکمون کرد.. بهمون جا داد برای اینکه به این کثافتکاری که دارید می گید نیفتم.. من نه جنسی برایش جا به

جا کردم نه از این جنسی که حرفشو می زنی خبر دارم.. من فقط هر ماه.. از همون پونزده سالگی بهش یه پولی می

دادم که دیگه دست از سر من برداره.. دیگه نیاد سراغ منو خواهرم. ولمون کنه.. می فهمید؟ می فهمید چی می گم؟

مردم ساکت و بی تفاوت نگاهم می کرد.. نمی دونم باور نکرده بود یا اصلا از حرفام سر در نمی آورد..

_داستان جالبی بود.. افرین.. سرگرم شدم.. ولی بین من بچه نیستم که بخوای سرمو شیره بمالی.. اکبر اعتراف کرده..

تو هم بهتره اعتراف کنی شاید تو مجازاتت تخفیف بدن..

بهت زده نگاش کردم..

_چی رو اعتراف کرده؟

_این که برایش جنس جابه جا می کردی.. جنسا رو می داده دست تو.. توهم پخش می کردی. الان می خوام بدونم به کی

ها می رسندی..

از جا جهیدم و با عصبانیت داد زدم: که خورده مرتیکه حروم زاده اشغال.. کثافت عوضی از خودش دراورده.. من هیچ

کاری نکردم.. من فقط بهش پول می دادم که دوره نیفته بیاد لجنهای خودشو بماله به من..

مرد هم متعاقبا داد کشید: بشین سرجات.. فکر کردی اینجا چاله میدونه که هر چقدر خواستی داد بکشی اره؟

نامیدانه چشمام رو مالیدم.. ای کاش یکی اینجا بود.. یکی که می تونست کمکم کنه.. اگه اقا بود دلم به بودنش گرم بود ولی حالا... کاش می تونستم لااقل به ساسان یه زنگ بزدم.. ساسان؟ جرعه ای تو ذهنم زده شد.. به طور محسوسی از جا پریدم و رو به مرد گفتم: سرهنگ نادری...

مرد همچنان نگاهم می کرد.. قلبم هر لحظه روشن و روشنتر می شد.. با خوشحالی ادامه دادم: سرهنگ نادری رو می شناسید؟ ایشون منو می شناسن.. می تونن بهتون بگن که من هیچ ربطی به اکبر ندارم.. باهاشون تماس بگیرید.. ایشون بهتون می گن..

عین غریق نجاتی بودم که به هر تخته پاره ای چنگ می انداخت.. برام مهم نبود پدر ساسان زیاد از من خوشش نمی اومد.. برام مهم نبود وقتی فهمیده بود من کی هستم چقدر با ساسان درگیر شده بود که از دوستی با من منعش کنه.. اصلا برام مهم نبود.. تنها چیزی که اون لحظه برام اهمیت داشت این بود که پیام بیرون.. این که ثابت کنم شریک و همدست و جنس اب کن اکبر نیستم.. خدایا به خواستگاری نرگس می رسیدم؟

_سرهنگ نادری نمی شناسم..

ملتسمانه گفتم: شما نمی شناسید.. همکاراتون حتما می شناسن.. شما پرسید.. خواهش می کنم..

کمی نگام کرد.. ورقه ای جلوی روم گذاشت و گفت: بنویس.. هر چی تاحالا گفتی رو بنویس..

با دستهای لرزوم خودکار رو گرفتم و شروع کردم به نوشتن.. نوشتن و نوشتن و نوشتن.. از اینکه اکبر می خواست ترلان رو وارد پخش کنه هم نوشتن.. نوشتن که به این خاطر ازش کتک می خوردم.. نوشتن که اقا نجاتمون داد.. از ازدواج ترلان و اینکه می ترسیدیم خانواده همسرش بفهمن اکبر پدرمونه.. از اینکه اواخر اکبر می اومد و تهدیدم می کرد که می ره و همه چی رو به خانواده رامبد می گه.. اینکه نمی خواستم باین کارش زحمات چندین و چند ساله ای که برای ساختن زندگیم کشیده بودم از بین بره.. مدام تاکید می کردم اکبر ربطی به من نداره.. دست اخرم از سرهنگ نادری نوشتن که پسرش دوست صمیمیمه.. خوشبختانه شماره رند خونه شون یادم بود.. بعد از نوشتن تمام شد سربازی اومد داخل.. دستبند به دستام زد.. پاهام رو زمین کشیده میشد.. باورم نمیشد یه روزی کارم به اینجا بکشه.. به جرم گناه نکرده.. از پله ها رفتم پایین.. از سربازه پرسیدم: من کاری نکردم.. کی ازاد میشم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم..

سرباز دیگه ای دستبندم رو باز کرد همه چی رو قبلا ازم گرفته بودن.. ساعت.. کیف پول.. موبایل.. حتی کمربندم رو داده بودم... در اهنی باز شد و رفتم داخل.. از بوی عرق و جوراب صورتم در هم رفت.. گوشه ای روی موکت نور و سفت نشستم و زانوهایم رو بغل کردم.. سعی کردم به تیکه هایی که بارم می کردند بی تفاوت باشم.. معده ام می سوخت.. چی می شد؟ سرهنگ می اومد؟ چنگی به موهام زدم.. اگه می گفت منو نمی شناسه چی؟ اگه از اینجا بیرون

نمی اومدم چی؟ آگه نمی تونستم بی گناهییم رو ثابت کنم چی؟ ای کاش شماره ساسان رو می نوشتم.. اون می تونست پدرش رو راضی کنه ولی.. ولی اکبر اعتراف کرده.. یعنی ممکنه به خاطر حرفش منو هم محاکمه کنن؟ چطور می تونم ثابت کنم که من از هیچی خبر ندارم؟ به اطراف نگاه کردم.. هیچ پنجره ای نبود.. هیچی چیزی نبود که بفهمم ساعت چنده؟.. حتما تا الان مراسمشون شروع شده.. ای لعنت به من.. من اونجا چه غلطی می کردم؟ کاش اقا بود.. کاش بود که دیگه هیچ فکر و خیالی نداشته باشم.. خدایا پشت من به چی گرم بود.. به چه کوهی تکیه کرده بودم که ازم گرفتی که فقط دلم به بودنش گرم بود.. فقط کافی بود شماره اش رو تو اون برگه بنویسم که دو سوته خودش رو برسونه و بگه درستش می کنیم پسر و بدونم که درستش می کنه.. ولی الان.. تو این دخمه.. وسط یه عده معتاد و قاچاقچی و خلافکار چشمم به دست پدر دوستم بود که ایا بیاید ایا نیاید.. که آگه بیاد تا اخر عمرم زیر دین و منتش می رم و اگر نمی اومد.. خدایا.. وقتی ترلان می شنید؟ وقتی خانم و نرگس می شنیدند چی می شد؟ ترلان می مرد.. صددرصد.. خدایا.. به دستام نگاه کردم.. تمام انگشتم مرکبی شده بود..

احساس می کردم چاقویی به قلبم می زنن.. نفسم بالا نمی اومد.. سرم رو به دیوار تکیه دادم تا بتونم نفس بکشم ولی نمی شد.. درد قلبم به سوزش معده ام اضافه شده بود و از یه طرف سنگین نفس می کشیدم.. حالم داشت بهم می خورد.. اب تلخی از معده ام بالا می اومد و تو گلویم متوقف می شد و تمام وجودم رو می سوزوند.. خدایا این دیگه برام زیاد بود.. از توانم خارج بود.. نمی تونستم.. این یکی رو دیگه نمی تونستم.. خودت کمکم کن.. پشت پلکهام گرم شد.. سرم رو دوباره روی زانوهام گذاشتم.. بدنم لرز گرفته بود.. من طاقت اونهمه کثیفی رو نداشتم.. ترس از عفونت و کثیفی از همون موقع تو دلم بود.. داشتم بالا می اوردم.. تو دلم فقط خدا رو صدا می زدم.. خدایا منو از اینجا ببر بیرون.. بعد بکش.. من این یکی رو نمی تونم طاقت بیارم..

_اهای پسر.. چی شده؟ دفعه اوله میای اینجا؟

صورتتم رو برگردوندم.. متنفر بودم از این ادمها.. حتی نمی خواستم بهشون نگاهی بندازم چه برسه هم کلام بشم.. حرفاشون رو نشنیده گرفتم.. سرم رو روی زانوهام گذاشتم.. تو خیالم از تمام مراحل رد شدم.. از اینکه جرم نکرده ام ثابت می شد.. لباس زندان.. راهروهای دادگاه.. دستبند.. قاضی.. حکم.. اگر حبس می خوردم؟ کی می اومد دیدنم؟ ترلان؟ یا شوهرش اجازه نمی داد؟ نکنه طلاقش می داد؟ به جرم اینکه برادرش انقدر بی عرضه بوده که خودش رو تو هچل به این بزرگی انداخته.. دستم مشت شد.. در با قیژری باز شد و بوی تهوع اوری پیچید تو اتاق.. می خواستم بالا بیارم.. آگه ثابت می شد که رابطش هستم؟ شنیده بودم به بعضی ها اعدام می خوره.. چشمم به چهارپایه بود و طناب داری که بالای سرم تکون می خورد.. چشمای گریان ترلان و خانم و نرگس.. تنم از سرمای مرگ لرزید.. یخ زد.. صدای برادر خانم تو گوشم پیچید: دیدید گفتم گرگزاده گرگ میشه؟ دیدید گفتم؟ بفرمایید اینم نتیجه اش..

روی موکت کثیف مچاله شده بودم و چشمم به در بود. به در که یکی بیاد و منو از اینجا ببره. به اندازه چند سال گذشت.. زمان رو گم کرده بودم.. سردم بود.. بدجوری... تنها چیزی که می خواستم یکی که بیاد.. خدایا.. یکی رو بفرست.. حاضرم تا اخر عمرم زیر دین پدر ساسان باشم ولی اینجا نباشم.. خدایا..

بالاخره بعد از صد سال سرباز دریچه رو باز کرد و صدا زد: مهرداد نعمتی.. بیا بیرون..

به سختی از جام کنده شدم.. سرم گیج رفت.. از دیوار گرفتم که زمین نخورم.. در با قیژی باز شد.. قدم بیرون گذاشتم.. معده ام می جوشید.. دستم رو روش گذاشتم و فشار دادم..

_دستات رو بیار جلو.

دستان لرزونم رو بالا اوردم.. خیره شدم به دستبند نقره که دور مچم می پیچید.. با بی حالی پرسیدم: کجا می ریم؟

_نمی دونم.

_ساعت چنده؟

_دو..

دو؟ الان دیگه خوابیده بودن باید صبح بهشون زنگ می زدم.. چی باید می گفتم؟.. به دنبال سرباز کشیده شدم.. انقدر فکر کرده بودم که رسم کشیده شده بود.. با دیدن نوری که روی پله ها افتاده بود ایستادم.. باورم نمی شد.. افتاب بود؟ سرباز دستم رو کشید: بیا دیگه..

ناباورانه به روز نگاه می کردم.. رو به سرباز گفتم: امروز چند شنبه اش؟

_جمعه.. بیا..

بی اختیار به دیوار تکیه دادم.. من تازه فکر می کردم دو نصفه شبه.. دو بعدازظهر جمعه بود؟ از پله ها بالا رفتیم.. در واقع سرباز منو کشید بالا... پشتم گز گز می کرد.. درست مثل اینکه ادم عرق کرده باشه و باد سرد بهش بخوره.. ولی درونم اتیش اتیش بود. دیشب صدبار تا دم طناب دار رفتم و برگشتم.. صدبار مردم و زنده شدم.. کسی صدام کرد: مهرداد.. مهرداد..

سرم رو بالا بردم.. ساسان بود.. به طرفم دوید.. شونه هام افتاد.. خدایا.. نزدیکم شد..

_مهرداد اصلا نگران نباش.. بابا اومده.. قاضی رو می شناسه.. از اینجا میاریمت بیرون..

فقط تونستم سری تکون بدم..

به چشمام نگاه کرد و گفت: حالت خوبه؟

زیرلب گفتم: اره..

سرباز در رو باز کرد و وارد شدیم..سرباز پای کوبید.. چشمم به سرهنگ افتاد که اخم کرده و نزدیک میز افسر نشسته بود..سلام ارومی دادم. مرد یونیفرم پوش پشت میز نگاهی بهم انداخت و خودکار رو به سمتم گرفت: بیا اینجا رو امضا کن.. دستبندشو باز کن

ساسان اروم به پشتم زد و زیرلب گفت: برو مهرداد..

مچم رو مالیدم. مکانیک وار جلو رفتم و خودکار رو از دستش گرفتم و روی کاغذهایی که نشانم داد کشیدم.. مرد شروع کرد به حرف زدن: به لطف جناب سرهنگ که ضمانتت رو کردن..

تمام مدتی که حرف می زد زیر سردی نگاه سرهنگ یخ می زدم.. ایتیش درون و سردی بیرون داشت از پا درم می آورد.. دلم خواب می خواست.. یه خواب طولانی.. طولانی طولانی طولانی..

کیف پول و ساعت و کمر بندم رو تحویل گرفتیم و راه افتادیم.. آقای نادری جلوتر.. من و ساسان هم درست پشت سرش.. سرم منگ بود از دیوار گرفتم که زمین نخوردم.. دستی تکونم داد.. برگشتم به ساسان که با نگرانی نگام می کرد نگاه کردم..

_چی شده مهرداد؟ چرا اینجوری سرخ شدی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: خوبم..

خواستم راه بیفتم که ساسان دوباره تکونم داد..

_ مهرداد منو نگاه کن..

حتی بالا بردن نگاهم ازم انرژی می برد..

_اون تو..... اتفاقی افتاده؟ اذیتت کردن؟ ببین.. اگه طوری شده بگو اینجا به بابام بگم..

گوشه لبم تکون خورد.. من به چی فکر می کردم اون به چی فکر می کرد.. سرم رو تکون دادم و گفتم: نه..

صدام دو رگه شده بود..شاید از بغض.. نفرت.. خشم.. تحقیر.. ترس..

_فقط می خوام برم خونه.. منو ببر خونه ام..

حتی واژه خونه هم به نظرم عجیب غریب می اومد...

_می خوای بریم خونه من؟ اره؟

_می خوام تنها باشم.. همین..

به زور خودم رو سرپا نگه داشته بودم.. زانو هام داشت خم می شد.. اصلا به چه امیدی سرپا بودم؟ سوار ماشین ساسان شدیم.. جناب سرهنگ جلو نشست و من عقب.. ساسان از تو ایینه نگام کرد و گفت: می خوای ببرمت بیمارستان؟
سرم رو تکون دادم.. داشتم له می شدم.. له شده بودم.. استخونام همه خرد شده بود.. زیر فشار.. فشار بی کسی.. نامردی.. قلبم دیگه نمی زد.. دیگه حتی نفس کشیدن هم یادم رفته بود..

_اونجا چه غلطی می کردی؟

به سرهنگ که این سوال رو پرسید نگاه کردم.. انقدر طی روز گذشته به این سوال جواب داده بودم که دیگه نمی دونستم چی باید بگم.. به جای من ساسان با لحن مسخره ای جواب داد: نوبت شما شد جناب سرهنگ؟ اینجا که دیگه حوزه مسئولیت شما نیست..

_باید بدونم که ضمانت کی رو کردم...

دنیا با تمام عظمتش بلند شد و با نهایت قدرت کوبیده شد به سرم.. گاهی یه چیزهایی دردش از کمر بند خیلی بیشتر بود.. تمام روح رو فلج می کرد.. همون حسی که بیست سال پیش سر کلاس متقی داشتم سراغم اومده بود.. همون تنبیه و تحقیر به جرم نکرده.. گناه نکرده.. بی کسی تمام وجودم رو اتیش می زد.. بی اعتمادی می سوزاند و تحقیر خاکسترم می کرد.. منت.. منت.. اخ.. منت که تمام خاکسترم رو به باد می داد.. ولی نه اینکه حاضر بودم زیر دین سرهنگ برم ولی از اونجا پیام بیرون ولی دیگه چه مرگم بود؟

گلوب رو صاف کردم و گفتم: شما راس می گید..

ساسان با حرص گفت: چی چی رو شما راست می گید؟ بین جناب سرهنگ.. شما امروز اومدی ضمانت پسرتو کردی.. می فهمی؟ ضمانت منو کردی.. فکر کن من اون تو بودم.. به هر دلیلی.. اومدی منو کشیدی بیرون..

سرهنگ پوزخندی زد و گفت: اگه تو بودی که می زاشتم اون تو بمونی بلکه یه خرده ادم بشی..

ساسان سری تکون داد و گفت: دست شما درد نکنه.

صدام گرفته بود.... از حقارت.. از خشمی که بالا می اومد ولی سرکوبش می کردم.. از عقده هایی که درونم رو می سوزوند.. از بغضی که هر دقیقه باز می شد و من قورتش می دادم.. باید می گفتم.. سرهنگ حق داشت بدون ضمانت کی رو کرده..

_ ساسان در جریان.. اکبر تهدیدم می کرد.. این اواخر بیشتر.. می گفت میره به خانواده شوهر خواهرم همه چی رو می گه.. اونام اگه می فهمیدن خواهر به روز سیاه می نشست.. خانواده شوهرش از یه طرف.. روحیه خودش از یه طرف داغونش می کرد.. شما خودتون دختر دارید.. راضی میشید یه خار به پاش بره؟ ترلانم فقط خواهرم نیست.. دخترمه..

یک نفس می گفتم.. سرهنگ باید می شنید.. باید می فهمید ضمانت کی رو کرده..

_ منم مثل شما.. راضی نمیشم دخترم به خاطر گناه نکرده عذاب بکشه.. حرف بشنوه.. مجازات بشه. نمی خواستم بینم دختری که بیست و پنج سال برای بزرگ کردنش خون دل خوردم جلوی چشمم پرپر بزنه. امروزم.. دیروزم رفتم بینم حرف حسابش چیه؟ با چی خفه خون می گیره با همون خفه اش کنم.. چه می دونستم قراره پلیسا بریزن اونجا.. عقلمو از دست نداده بودم که خودمو تو دردرس بندازم. می دونید بهم چی گفت؟ گفت کمکش کنم.. براش جنس جا به جا کنم.. باهاش همدست بشم تا دست از سر ترلان برداره.. پیشنهاد خوبی بود نه؟ من که چیزی واسه از دست دادن ندارم.. نه زنی دارم نه بچه ای نه خانواده ای.. کلی هم بدهی دارم... کی از پول مفت و راحت بدش میاد؟ به خاطر خواهرم تا الانش هر کاری کردم اینم روش.. از جونم می گذرم.. به جهنم.. ولی قبول نکردم.. قبول نکردم..

قلبم تیر کشید.. نفسم بند اومد.. پیشونیم رو به صندلی جلویی تکیه دادم.. سرم داشت می ترکید.. داشتم می سوختم.. تمام بدنم گز گز می کرد.. چرا نمی رسیدیم خونه..

_ چرا ازش شکایت نکردی؟ قانون ازتون حمایت می کرد..

ساسان عصبانی داد کشید: بس نمی کنی بابا؟ نمی بینی حالش خوش نیست؟ حتما باید بمیره؟ مگه زیردسته اینجوری باهاش رفتار می کنی؟

نه .. باید می گفتم.. باید می گفتم.. باید از خودم دفاع می کردم.. سرهنگ باید مطمئن می شد ضمانت کی رو کرده.. انگار یه چاقوی بزرگ تو قلبم فرو می کردن و در می آوردن..

_ از چی شکایت می کردم؟ بگید.. از چی؟ از پدرم؟ به چه جرمی باید ازش شکایت می کردم؟ اون زمان اقا گفت شکایت کنیم ولی من نذاشتم.. اگه شکایت می کردیم می شدیم بدسرپرست و می سپردنمون به بهزیستی.. از هم جدامون می کردند.. به اسم حمایت خواهر و برادر رو ازهم جدا می کردن. هر کدوممون می افتادیم یه طرف.. می شدیم بچه پرورشگاهی.. یه دختر تحت حمایت بهزیستی.. ترلان طاقت اینو نداشت.. منم نذاشتم. نمی تونستم.. قانونی که شما فکر

می کنید از ما حمایت می کرد بدتر تیشه به ریشه ما می زد.. این قانونی که می گید از ما حمایت می کرد خواهر منو به چوب پدری می زد که پدرش نبود.. شما بگید.. حاضر میشدید چنین دختری رو تو جمع خودتون راه بدید؟
سرهنگ برگشت و به ساسان نگاهی انداخت..

_هزارتا کار می شد انجام داد.. شناسنامه هاتون رو پاره می کردید و شناسنامه جدید می گرفتید.. یا به هویت جدید.. اونوقت هیچی رو نمی تونست ثابت بکنه.. این کارو که می تونستید انجام بدید.. پوزخندی زدم..

_شما که حاضرید بزارید ساسان اون تو بمونه واسه اینکه ادم بشه چرا شناسنامه تون رو عوض نمی کنید؟

با عصبانیت برگشت و بهم خیره شد.. اب که از سر من گذشته بود.. بزار این یه تیکه اخر رو هم بگم که دلش حسابی قرص قرص بشه ضمانت کی رو کرده.. قلبم دوباره تیر کشید.. چرا نمی ایستاد؟

_یه چیزایی رو تو زندگی همیشه عوض کرد جناب سرهنگ.. یه جاهایی سرنوشتت انچنان گره کوری می خوره به بعضی ها که برای باز کردن اون گره باید سرنوشتت رو اتیش بزنی... پاره کردن شناسنامه که دردی دوا نمی کنه..

ساسان پاش رو رو گاز فشار داد و گفت: جوابت رو گرفتی سرهنگ؟ وجدانت راحت شد؟

می لرزیدم..

_الانم مجبور شدم به شما خبر بدم.. اگه کس دیگه ای بود مزاحمتون نمی شدم..

ساسان: خفه شو مهرداد..

تمام دنیا داشت دور سرم می چرخید.. انگار تو یه گرداب بی انتها افتاده بودم.. محکم از صندلی گرفته بود که نیفتم.. تمام بدنم یه گلوله اتیش بود... چه مرگته مهرداد..

_ بی کسی بد دردی جناب سرهنگ.. ببخشید که گیر یه بی کس افتادید..

ساسان داد کشید و با مشت رو فرمون کوبید: بهت می گم خفه شو.. نمی فهمی خفه شو یعنی چی؟

هوارش تمام ماشین رو برداشته بود. نتونستم دیگه خودداری کنم.. سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و گذاشتم تا اشکهام بریزن.. یکی یکی.. پشت سر هم.. بدون توقف.. دردی که داشت جگرم رو می سوزوند راهش رو از بین چشمام به بیرون راه پیدا می کرد.. ای کاش ساسان نگه داره تا یه سیگار بخرم.

همونجوری که زیرلب فحش می دادم وارد خونه شدم. کت و کیفم رو انداختم رو مبل.. دکمه های پیراهنم رو باز کردم.. بی قرار بودم.. گرما از یه طرف کلافه ام کرده بود همسایه هم از یه طرف گند زده بود به احوالم.. اصلا نمی

فهمیدم وقتی من کاری به کار کسی ندارم چرا باید هر کسی سرش رو بکنه تو زندگی من.. اصلا به کسی چه مربوط بود.. مگه بچه بودم؟ لباس هام رو دراوردم و همونجا تو راهرو انداختم و وارد حموم شدم.. اب رو باز کردم و زیر دوش ایستادم.. قطره های اب که روی سر و بدنم ریخت حالم رو بهتر کرد.. چشمام رو بستم و صورتم رو سمت دوش گرفتم.. نفس که کم اوردم کمی از زیر دوش بیرون اومدم.. کمی صابون روی لیف ابری کشیدم و مشغول شستن خودم شدم.. یه موقعی اینجا صدجور چیز بود.. تعجب می کردم چطور سیما قاطی نمی کنه چی رو باید کی مصرف کنه.. صد جور لوسیون و شامپو و صابون.. ولی الان یه صابون بود و یه لیف.. نگاهم که به خودم افتاد دوباره حرصم گرفت.. دوباره همون چیز از درونم فوران کرد و از گوشام زد بیرون. دندونامو به هم ساییدم و با حرص گفتم: همه اش تقصیر توئه..

با مشت ضربه ای به شکم زدم و بلندتر گفتم: همه اش تقصیر توئه..

احساس می کردم رگهای سرم در حال انفجارن.. اینبار داد زدم: همه اش تقصیر توئه.. همه اش تقصیر توئه..

نفس نفس می زدم ولی هیچ اکسیژنی وارد ریه هام نمی شد.. خودمم نمی دونستم چی دارم می گم.. مشتمو به کاشی های دیوار می کوبیدم.. همه اش تقصیر توئه.. تقصیر توئه.. نمی فهمیدم دارم تقصیر کی می ندازم. تقصیر خودم؟ اکبر که منو به این روز دراورده بود؟ خدایی که سرنوشت منو اینجوری رقم زده بود؟ یا سیمایی که اونهمه بهم نوید داد.. اونهمه دلم رو خوش کرد و بعد در اوج ناامیدی ولم کرد و منو با کوله باری از عذاب و حقارت ترک کرد؟ کی بود که دوست داشتم تقصیر اون باشه و دم دستم باشه که تا می خوره بزمنش و تمام حرصم رو خالی کنم. شیر اب گرم رو بستم .. دوش کم کم سرد شد. صورتم رو به سمت دوش گرفتم.. داشتم یخ می کردم.. تو ذهنم همه اش می گفتم همه اش تقصیر توئه.. بغضم رو به زور قورت دادم... دیگه نتونستم سردیش رو تحمل کنم.. شیر اب رو بستم.. حوله ای دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون.. صدای زنگ موبایلم می اومد.. بی اهمیت به سمت اسپزخونه رفتم.. در یخچال رو باز کردم.. چشمم به قابلمه نازنین افتاد.. بیرون اوردم و درش رو باز کردم.. عین فرنی می موند.. هه.. تازه بهش می گه سوپ.. همه رو تو سطل زباله خالی کردم و قابلمه رو تو سینک انداختم.. با اینکه گرسنه بودم ولی دلم هیچی نمی خواست.. زنگ موبایلم قطع شد.. از کابینت شیشه و لیوانم رو برداشتم.. چند تیکه یخ تو لیوان انداختم و رفتم تو نشیمن.. همونجور با حوله و خیس روی مبل دراز کشیدم.. ساسان راست می گفت.. ای کاش یه ماهواره هم خریده بودم.. تلویزیون که برنامه ای نداشت.. حتی فیلم یا سی دی هم نداشتم.. سیگاری اتش زدم و کمی نوشیدنی توی لیوان ریختم.. دست چپم رو زیر سرم گذاشتم و با دست راستم لیوان رو تاب می دادم.. باز صدای زنگ موبایلم بلند شد.. از رو میز برش داشتم و نگاهی انداختم.. نرگس بود.. گوشی رو انداختم رو میز.. همیشه که نباید در دسترس می بودم.. روزهایی که سیما ترکم کرده بود اصلا به یاد من بودند؟ روزهایی که تو دادگاه به اینور و اونور می دویدم و فکر آینده نامبهم و اتفاقی که قرار بود بیفته دیوونه ام می کرد چرا اونوقت پیشم نبودند؟ تازه بعد از اینکه خبرش رو ترلان داد عزیز شدم.. جرعه کوچکی خوردم.. تلخی اش گلوم رو خراش داد.. رفتم به همان دوران.. به وقتی که با سیما آشنا

شدم.. سفارش کمد و پارتیشن یک مدرسه رو گرفته بودیم و سیما همونجا کار می کرد..اولا برام بی اهمیت بود.. انگار می دونستم یه چیزیم هست ولی نمی فهمیدم چه مرگمه.. انقدر سرم گرم پول دراوردن و ساختن یه زندگی بهتر بودم که برام کمترین اهمیتی نداشت چرا دوست دختر ندارم. چرا هیچ کششی به هیچ دختری احساس نمی کنم..متلک دخترهای مدرسه رو نادیده می گرفتم و کار خودم رو می کردم. اتفاقا به این خاطر به چشم پاکی معروف شده بودم.. کم کم سیما هم مثل بقیه باهام راحت شد.. دوباره یه جرعه دیگه خوردم.. سردی یخ تلخی شراب رو قابل تحمل کرده بود. کم کم با هم رفیق شدیم.. فقط رفیق.. سلام و علیک می کردیم و می رفتیم سر کار خودمون.. کم کم رفتیم بیرون.. کم کم پارک.. جرعه دیگه ای خوردم.. کم کم حرفامون بیشتر شد.. اون بیشتر از خودش می گفت و من.. نمی دونستم دقیقا چی باید بگم؟.. ترلان ناراضی بود..می ترسید.. می ترسید با اومدن سیما ولش کنم ولی من که این کار رو نمی کردم..

دوباره لیوانم رو تا نصفه پر کردم و خاکستر اشم رو تکاندم.. علی اهل دوست دختر نبود.. به قول خودش حوصله لوسبازی دخترونه نداشت.. ولی عوضش ساسان تا بخوای پایه بود.. اسم دوست دخترش چی بود؟؟ لیلیا؟ لیدا؟ یادم نیست ولی باهم خیلی مچ شده بودیم.. گاهی بعد از کار قرار می زاشیم ساسان و لیلیا یا لیدا می اومدن دنبالمون و می رفتیم ایمیوه.. بستنی .. پیتزا.. فالوده.. زمستونا هم می رفتیم کیک و قهوه و باقالی می خوردیم .. سیما می ترسید.. از خانواده اش خیلی می ترسید از برادرهای سختگیری که داشت و می ترسید هر لحظه سر برسن.. گاهی این اخلاقش ساسان رو از کوره به در می برد.. از نظر اون دختری که قرار باشه هر موقع با دوست پسرش بیاد بیرون همه چی رو زهرمار کنه به درد دوستی نمی خوره.. از همان موقع سیما و ساسان به هم روی خوش نشان ندادند.. من عاشق سیما نبودم.. ولی سیما اولین کسی بود که با دست خودم وارد زندگیم کردم.. دوباره جرعه ای خوردم و پک عمیقی به سیگار زدم... دمای بدنم بالا رفته بود.. دیگه هیچ سرمایی حس نمی کردم.. لیوان رو تکون دادم.. دیگه از تکه های یخ چیزی نمونه بود.. صدای زنگ تلفن بلند شد.. جواب ندادم.. چند لحظه بعد رفت رو پیغام گیر و صدای ساسان تو خونه پیچید.. خیلی جدی بود..

_مهرداد.. مهرداد.. می دونم خونه ای این گوشی مسخره رو جواب بده کارت دارم.. زود باش.. جواب ندی میام اونجا رو روسرت خراب می کنم.. باز چه مرگت شده رفتی چپیدی تو اون سوراخ موش..

جرعه دیگه ای خوردم و سیگارم رو تو زیرسیگاری خاموش کردم.. معده ام می جوشید.. وقتی ادم ناشتا الکل می خوره همین میشه دیگه.. جواب ندادم.. اصلا نمی خواستم جواب بدم..چه کاری می تونست باهام داشته باشه؟ از آشنایی من و سیما دو سال گذشت.. شوخی نبود مایی که دو سال تمام باهم بودیم.. پیشنهاد ازدواج رو خودش داد.. نه اینکه مستقیم بده ولی گفت دوستم داره.. گفت از همون اول فهمیده که من مرد خوبی ام.. اینکه با بقیه فرق دارم.. خیلی چیزا گفت.. خیلی چیزها.. از خودمون.. از آینده ای که باهم داشتیم.. بهش گفتم که پدر و مادر نداریم و مسئولیت زندگی خواهرم با منه.. لبخند زد و گفت ترلان هم خواهر من..

کمی خودم رو روی مبل بالا کشیدم... به علیرضا که گفتم شونه ای بالا انداخت و گفت خودت می دونی.. ولی ساسان گفت مطمئنی؟ بیشتر فکر کن.. وقتی پرسیدم چرا گفت حس خوبی نداره.. همین.. فقط گفت حس خوبی به سیما نداره.. و من فکر کردم چه دلیل بی خودی.. به اقا که گفتم اونم گفت باید بیشتر فکر کنم.. گفت مهرداد حرف یه روز و دوروز نیستا.. حرف یه عمره.. ولی من تکیه کردم به حرف سیما و گفتم از همیشه مطمئنترم.. بعد خواستگاری.. ترلان بغض داشت.. اقا گفت باید این مسئله رو بگیم ولی من نذاشتم... هم کسر شانم بود هم اینکه خب سیما قبول کرده بود دیگه چه لزومی داشت مسئله ای که فقط به دو تا مون مربوط بود رو بقیه هم بدونن؟ جرعه دیگه ای.. نامزدی کوتاهمون گذشت.. دوباره صدای زنگ موبایلم بلند شد.. گندت بزنی.. خاموشش کردم.. دستی روی پیشونیم کشیدم و عرقم رو پاک کردم.. گرم شده بود.. نفسهام سطحی و منقطع بود.. چشمام رو هم افتاد. صدای زنگ تلفن دوباره بلند شد.. مرده شورت رو ببرن.. ای کاش می شد اونم از پریم می کشیدم ولی حال از جا پاشدن نداشتم.. باز صدای نرگس تو پیغام گیر پیچید: مهرداد.. مهرداد جان.. تو رو خدا یه زنگ بزنی نگرانیم.. گوشیتو چرا خاموش کردی؟.. ترلان اونور داره بال بال می زنه می گه خبری ازت نداره.. هر وقت این پیغامو دیدی یه زنگ بزنی من شب نمی خوابم..

هه.. نگران من.. می خوام نباشن.. به چه زبونی بگم.. احتیاج شدیدی به خواب داشتم.. کم کم خاموش شدم..

صدایی به گوشم خورد ولی اهمیت ندادم.. تو کوره اتیش بودم و داشتم ذوب می شدم.. با هر نفس انگار اتیش وجودم شعله ورتر می شد.. قفسه سینه ام سنگین بود و با هر نفس کلی انرژی ازم می رفت.. انگار به ته چاه عمیقی کشیده می شدم.. صدای تیکی اومد.. کسی گفت: خاک تو سرت..

به زور به سمت صدا برگشتم و لای چشمام رو باز کردم.. تصویر تار شبحی جلوی چشمام جون گرفت.. مایع تلخی تا زیر گلوی دردناکم می اومد و برمی گشت.. چه خوب که لااقل یک نفر اومد.. لب زدم: دارم می میرم..

به سمتم اومد و دستش رو روی پیشونیم گذاشت.. تصویر کم کم واضح شد.. ساسان بود

_خداتو شکر کن زنده ای..

چشمام رو بستم.. چند لحظه بعد چیزی روم کشیده شد.. با دست اروم پس زدم و نالیدم: گرمه..

عصبی گفتم: بدبخت از حموم اومدی لخت زیر کولر گرفتی خوابیدی و این کوفتو ریختی تو شکمت.. من به تو چی بگم اخه؟ نگفتی سنکوپ می کنی؟

سنکوپ چی بود که باید ازش می ترسیدم؟ دوباره دستش اومد رو پیشونیم. نچی کرد و رفت.. واسه خودش تو خونه می چرخید..

_تلفنتو چرا جواب نمی دی؟

از اینکه چرتم رو پاره می کرد اصلا خوشم نمی اومد...

_به تو ربطی نداره..

_پاشو.. پاشو این لباسارو بپوش می خوام زنگ بزنی به دکتر بیاد..

_نمی خوام..

تن صدات بالا رفت: بچه نشو مهرداد بدتر از تو اعصاب ندارم.. پاشو بینم..

به زور از جام بلند شدم و با کلافگی لباسهایی که رو میز گذاشته بود رو پوشیدم..

_چطوری اومدی تو؟

_کلیدت پیش نازنین جا مونده بود ازش گرفتم.. این غذا رو چرا دور ریختی؟

جوابشو ندادم به جاش گفتم: حوصله دکتر ندارم.. به قرص می خورم خوب میشم..

ولی خوب می دونستم حالم با به قرص خوب نمیشه.. تکیه دادم ومشتم رو روی پیشونیم گذاشتم..

_قهوه که نداری.. بیا اینو بخور مستی از سرت پیره بعد..

_مست نیستم.. زیاد نخوردم..

_باشه بخور.. ضرر نداره..

فنجان چای پررنگ رو از دستش گرفتم.. کی فرصت کرده بود چایی بزاره.. از گلوم پایین نمی رفت انگار به سنگ تو

راه گلوم بود..

_پاشو بریم تا درمانگاه سرخیابون به امپولی چیزی بزنی برگردیم کلی باهات حرف دارم..

_حوصله ندارم ساسان به پروپام نییچ.

_حرفم مهمه..

_به جهنم..

به سمتم خم شد و گفت: پسر این کارا چیه با خودت می کنی.. من کلی برات خبر خوب دارم.. بشنوی همه مریضی و اینا یادت میره..

_خوب بگو..

_زرنگی؟ پاشوو.. پاشو بینم.. اگه نیای زنگ می زنم دکتر بیاد اینجا..

از جام بلند شدم و همراه باهاش رفتم رفتم تا درمانگاه سر خیابون.. پنی سیلینی که پزشک دیروزی برام نوشته بود همراه با یه دگزامتازون دیگه زدم.. وقتی از اتاق تزریقات اومدم بیرون ساسان با موبایلش خداحافظی کرد..

_خوب بلدی همه رو بهم بریزی ها..

کلافه گفتم: بعد سی و پنج سال دو ساعت نمی تونم برای خودم باشم؟ همیشه زندگیم باید کف دست همه باشه؟

لبخندی زد و گفت: مشکلته اینه که زمان خوبی رو انتخاب نمی کنی.. بیا بریم..

برگشتیم خونه.. پیراهنم رو دراوردم و یه گوشه انداختم.. ساسان نگاهی به یخچال انداخت و گفت: چی می خوری؟

_گشنه ام نیست..

امپول داشت اثر خودش رو می کرد.. حالم خیلی بهتر بود.

_چی می خواستی بهم بگی؟

_اول یه چیزی بخوریم بعد..

در یخچال رو باز کرد.. با بدخلقی گفتم: چرا ادمو جون به سر می کنی..

نچی کرد و گفت: تا زهرمار نکنی دست بر نمی داری ها..

طلبکارانه بهش نگاه کردم.. در یخچال رو بست و گفت: بهت گفتم که بابا قاضی پرونده رو می شناسه؟

_اره..

_دیشب بابا رو مجبور کردم بهش یه زنگ بزنه ببینه اوضاع از چه قراره.. به بابا گفتم اکبر هنوز اعتراف نکرده جای

جنسا کجاست.. کلا همه چیزو انکار می کنه و میگه بی خودی گرفتنش..

از جام جهیدم..

_چی؟ اونا که بهم گفتن اکبر همه چی رو اعتراف کرده؟ حتی بهشون گفته من رابطشم..

نفسش رو داد بیرون..

_بهت یه دستی زدن برادر من.. خواستن ببینن تو از جای جنسا خبر داری یا نه.. فکر کردن اینجوری تو به هوای اینکه اعتراف بکنی ممکنه در مجازات تخفیف بدن همه چی رو بهشون بگی که می بینن نه خیر.. از تو هم ابی واسه شون گرم نمیشه..

دستام مشت شد.. معلوم بود که نمی تونستن جای جنسای اکبر رو پیدا کنن.. تخم جنی بود که لنگه نداشت.. از لای دندونای کلید شدم گفتم: پس یعنی.. مدرکی ندارن.. یعنی ازاد میشه.. اون تخم سگ باز میاد بیرون ساسان بی تفاوت تو چشمام زل زد و گفت: نه.. ازاد نمیشه..

منتظر موندم بقیه حرفش رو بزنه.. گفت: جنسا رو پیدا کردن.. حالا پپرس چطوری؟

اب دهنم رو به زور قورت دادم..

_چطوری؟

_هما جاشو لو داد..همون شب.. اون یه شبم نگهتون داشتن ببینن راس می گه یا نه..

هما؟ هما؟ نفسهام دوباره تند منقطع شد.. دوباره حیاط خونه اومد جلوی چشمم که چطور سرش داد می کشیدم و به خاطر کارهای اکبر بازخواستش می کردم..

_هما اکبرو لو داد ولی.... با این کار سر خودشم فرستاد بالای دار... گفت.. خودش رابط اکبر بوده نه تو...

گردنم دیگه تحمل وزن سرم رو نداشت.. چشمام رو بستم و سرم رو تکیه دادم.. صدای هما تو گوشم زنگ زد: میگی چیکار کنم؟ دیگه بیشتر از این از دستم برنمیاد..

قاشق پر رو قبل از اینکه توی دهنم بزارم گفتم: ببینید.. دارم می خورم.. آآآ.

ترلان و نرگس هر کدام با وبکم داشتند منو می دیدند.. ساسان شب موند و اینترنت رو راه انداخت و من الان داشتم با هر دوشون به صورت تصویری حرف می زدم.. گفته بودم کسی از این چند روزه حرفی به ترلان نزنه.. حالا که اکبر به درک واصل شده بود و خطری تهدیدش نمی کرد دلیلی نداشت بی خودی فکرش مشغول بشه..تنها چیزی که فکرم رو به

خودش مشغول می کردم هما بود.. با این کارش چه باری از دوش همه مون برداشته بود.. ترلان با ناراحتی گفت: اخه چرا مواظب نبودی؟

لقمه ام رو قورت دادم و گفتم: شد دیگه گلم.. یه خرده ناپرهیزی کردم مریض شدم دیگه..

_انقدر که نتونستی خواستگاری نرگس بری؟

_نه دیگه در اون حد.. اومدم خونه یه قرص خوردم خوابیدم که برای خواستگاری حالم یه خرده بهتر بشه دیگه یه سر خوابیدم تا صبحش..

خودمم نمی فهمیدم این دروغها رو از کجا پیدا می کنم و می گم.. نرگس از اون طرف گفت: عوضش برای بله برونم برو یه دست کت و شلوار نو بخر..

اخمامو کردم تو هم: دیگه چی؟

_کراوات هم بزن..

ترلان سریع گفت: بله برون کیه؟

_احتمالا اخر همین هفته..

ترلان با ناراحتی گفت: ای بابا مگه قرار نبود نگره دارید منم پیام؟

_بله برون رو که همیشه نگره داشت.. عقد رو نگره می داریم واسه دی بعد محرم صفر.. یه بله و برون و محرمیته که راحتتر به کارمون برسیم.. اقا مهرداد شما غذا تو بخور..

چشم غره ای بهش رفتم و دوباره قاشقم رو پر کردم.. ترلان گفت: برای بله برون کدوم کت و شلوارت رو می پوشی؟

_یه نوک مدادی دارم.. اونو می پوشم..

صدای جیغ جیغ نرگس بلند شد: نه خیر.. باید بری نوشو بخوری..

_نوئه بابا یکی دو دفعه بیشتر نپوشیدم.. برای عقدت می خرم..

ابرویی بالا انداخت و گفت: نه خیر همیشه.. برای عقدم هم جداگانه می خری.. ای کاش می تونستی با نازنین بری.. اون سلیقه اش خیلی خوبه..

به ترلان نگاه کردم که با چشمهای گرد داشت نگام می کرد: نازنین؟ مگه هنوزم می بینیش؟

با دهن پر نمی تونستم جواب بدم.. نرگس هم از فرصت استفاده کرد و گفت: گفتم اگه می تونست.. ترلان نمی دونی چه دختریه.. انقدر خانومه.. من که عاشقش شدم..

قشنگ داشت مارموزبازی در می آورد.. ابروی ترلان رفت بالا..

_با همون یه بار؟

_ نه بابا.. همکار شدیم باهم ..اون شب وقتی دیدمش باهاش حرف زدم فهمیدم تو ترکیه دیزاین خونده.. ه.. چندتا شو نشونم داد.. منم دیدم کاراش خوبه به شرکتمون معرفیش کردم باهامون همکاری می کنه.. حالا ایشالا میای باهم بیشتر آشنا میشین.. هر کی دیده راضی بود.

و بعد بلند خندید... همینجوری نشسته بودم و به دهن باز و نگاه مشکوک ترلان نگاه می کردم.. نرگس با شور و هیجان ادامه داد: هم کارش خوبه هم اخلاقش.. اصلا نگاش می کنیا اروم میشی.. همه اش می خنده.. اصلا یه چیز محشریه..

به تعریف و تمجیداش گوش می کردم و دلم یه جوری می شد.. ساسان می گفت از شوهرش کتک می خورده.. بچه اش رو هم از دست داده.. چطور میشد که اینهمه اروم بود و من همیشه دنبال چیزی می گشتم تا دق دلیم رو سرش خالی کنم..

ادامه داد: یه اخلاق خاصی داره.. حتی وقتی اذیت هم میشه هیچی نمی گه.. خیلی متینه.. مثلا همون شب خواستگاری من.. وقتی این اقا خواب مرگ رفته بود زنگ زدم بهش.. اون طفلی ام حدس می زنم با نامزدش بود.. ولی انقدر خوب جواب داد.. اصلا از سر خودش باز نکرد که مثلا من بیرونم و اینا.. پا به پای من زنگ زد و خبر گرفت.. آرامشی که داره منو یاد بابا می ندازه.. بابا هم اینجوری بود..

دهنم باز موند.. نازنین نامزد داشت؟ نامزد داشت و نصفه شبی اومده بود خونه من؟ چرا من چیزی نفهمیدم؟ حلقه ای دستش نبود.. یا شاید من ندیدم؟ چرا کسی چیزی بهم نگفت؟

ترلان بی مقدمه از نرگس پرسید: از سیما بهتره یعنی؟

ابروم بالا رفت.. نرگس گفت: اوووو.. سیما کجا نازنین کجا.. البته سیما هم دختر خوبی بود.. از حق نگذریم ولی نازنین واقعا عین اسمش نازنینه..

ترلان به سمت من برگشت و گفت: مهرداد خبریه؟

_نه بابا چه خبری شمام.. جمعش کنید بینم.. می بینی نرگس میگه نامزد داره...

نرگس: من گفتم انگار با نامزدش بود.. چون روز بعد که تو شرکت بهش گفتم مزاحم شما و نامزدتون شدم لبخند زد و گفت نامزدم نبود.. حالا یا واقعا نامزدش نبوده دوست پسری خواستگاری چیزی بوده. یا واقعا نامزده داره نخواسته به من چیزی بگه.. به هر حال اگه خبری هم بود ما در خدمتیم.. می تونی رو من حساب کنی. مخی ازش برات بزnm مهرداد..

_نه خیر لازم نکرده.. بزار اول اون مخی که برای خودت زدی بگیرت بعد به فکر مخزنی برای من باش..

نرگس بلند خندید.. گوشی اش شروع به زنگ زدن کرد.. نگاهی بهش انداخت و گفت: ..ال.. حلالزاده اس.. من برم جواب بدم زود برگردم.. نریدها..

ترلان گفت: تا تو بخوای از اون چنگیزخان دل بکنی ما هفت پادشاه رو خواب می بینیم.. برو سلام برسون..

دوباره خندید و گفت: باشه .. فعلا..

تماس رو قطع کرد.. من موندم و ترلان..

_غذاتو تموم نکردی..

به بشقاب نیم خورده ام نگاه کردم.. موندم بودم چی بهش بگم؟ راضی نبودم افکارش به هم بریزه ولی ایا حقش نبود بدونه مادر و پدرش دارن اعدام می شن؟ اینکه مادرش برایش چیکار کرده؟ با صدای ترلان به خودم اومدم...

_مهرداد.. مهرداد.. کجایی؟

_جانم.. جانم..

_می گم غذاتو بخور..

_سیرم عزیزم.. ساعت شش بعد از ظهر ناهار خوردم..

_چرا اینجوری می کنی مهرداد.. به خدا اینور من زندگی ندارم از دست تو.. تا می خوام یه چیزی بخورم تو گلم گیر می

کنه که الان مهرداد غذا خورده؟ الان چیزی داره بخوره؟ خدا لعنت کنه اون سیما رو که تو رو اینجوری الاخون والاخون

کرد منو اینجوری خون به جیگر.. خدا به زمین گرمش بزنه که اینجوری ما رو ازهم پاشوند..

عصبی شده بود..

_عزیزم.. عزیزدلم چرا اینجوری می کنی.. ..ال.. ترلان.. نگو این حرفا رو.. چرا خون به جیگر بشی عزیزدلم.. من که

طوریم نیست.. حالا یه بار مریضم شدم اسمون که به زمین نیومده.. دیگه نبینم از این حرفا بزنی ها..

نفس عمیقی کشید و گفت: حالا این دختره جدیه؟

_کدوم دختره؟

_همین نازنین.. مهرداد.. رابطه تون جدیه؟

نچی کردم و با شماتت گفتم: ترلان.. اصلا می فهمی داری چی می گی؟ من چه رابطه جدی می تونم داشته باشم؟ اونم با
یه زن شوهردار..مگه مغز خر خوردم؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: باشه خوب.. من چیزی نگفتم.. ولی قول بده اگه جدی شد اولین نفر به من بگی.. عین
سیما نشه که آخرین نفری بودم که فهمیدم..

در عجب بودم که نمی فهمید منظورم چیه یا خودشو به خنگی می زد..

_داداش..

لبخندم رو فرو خوردم. باز دوباره چه نقشه ای داشت؟

_جان داداش..

_برای بله برون نرگس کت و شلوار بخریا.. توروخدا.. گناه داره.. نمی دونی دیشب چقدر گریه کرد..

_گریه کرد؟ کی؟

_تقریبا حول و حوش نصف شب شما بود.. می گفت مامان خوابه دلم گرفته.. پرسیدم چرا گفت جای بابا خالی بود.. تو
هم که نرفته بودی کلی خورده بود تو ذوقش.. بعد رفتن مهمونا امینم یه خرده اذیتش کرده بود.. می گفت اگه بابا بود
کسی جرات نمی کرد بهم حرفی بزنه.. خیلی حرفا زد.. می گفت همیشه دوست داشته باباش تو عروسیتش باشه..
داداش..

بغضم رو فرو خوردم و گفتم: جان داداش..

_کاش ما هم یه بابای خوب داشتیم..

جا خوردم.. اصلا انتظار نداشتم این حرفو بزنه.. اونم بعد از اینهمه سال.. سرش رو پایین انداخت تا لرزش چونه اش رو
نبینم..غم با تمام وسعتش در دلم طوفانی به پا کرد که تمام بناهای وجودم یکباره ویران شد.. این حسرت خود من هم
بود.. یک بابای خوب.. با صدایی که سعی کردم نلرزه گفتم: خوب من بابای تو ام دیگه.. تو دختر خوشگل منی.. قبول
نداری؟

لبخند غمگینی زد و گفت: چرا ندارم..

ولی یک چیزهایی هیچ وقت عوض نمی شد.. گاهی با تمام سعی و تلاشی که می کنی هرگز نمی تونی جای یکی رو بگیری.. نمی تونی عوض اون ادم باشی.. نسبت خونی همشه قدرت خودش رو به رخ می کشید.. پدر همیشه پدر می ماند و برادر همیشه برادر..

هرچند درون خودم طوفانی به پا بود ولی کمی باهاش حرف زدم که اروم بشه.. بهش قول دادم که حتما برای بله برون نرگس کت و شلوار نو بخرم.. بعد از اینکه قطع کردم نرگس زنگ زد.. دوباره نت رو وصل کردم.. همین که تصویر منو دید گفت: فک زدناتون تموم شد؟

_چه طلبکار.. خودت رو می گی یا ما رو؟

_ما فک نمی زنیم ما حرف می زنیم..

_چیز دیگه ای می خوای تعارف نکننا.. نوشابه .. دوغ.. ماست.. نون اضافه..

_مرض.. امروزو از دماغ همه مون آوردی هیچی بهت نگفتم.. حقت بود می اومدم و دونه دونه موهاتو می کندم می زاشتم کف دستت که اشک اون طفل معصومو دراوردی.

_خوب هوای همو داریدا.. من فقط این وسط اشک درمیارم.. موقعی که جنابعالی مشغول بده بستون دل و قلوه بودی بیکار نشستم از دلش دراوردم..

_کی رو می گی؟ من منظورم نازنین بود..

به صورت نرگس زل زدم تا شاید اثری از شوخی بینم ولی کاملا جدی بود..

_من کی اذیتش کردم؟

_همین امروز.. طفلی باهات کار داشت هرچقدر زنگ زد جواب ندادی.. بعدشم که بهت زنگ زدم و جواب دادی گفت شاید جایی بودی و نمی تونستی حرف بزنی. دوباره زنگ زد که بازم جواب ندادی بعدشم که تلفنتو خاموش کردی.. طفلی همه اش می گفت حتما یه کاری کردم که جوابمو نمیده.. دلم خیلی به حالش سوخت.. مهرباد.. جدی هیچی بینتون نیست؟ من همینطوری الکی گفتم نامزد ها.. شاید واقعا هیشکی نبود..

بهش زل زدم..

_بهش فکرم نمی کنی؟

همچنان بهش زل زده بودم

_نه؟ خوب وقتی می گی نه یعنی نه دیگه.. چه اصراریه

خندید.. گفتم: نصفه شبی کرمت گرفته ها..

_اخه خیلی باهم صمیمی هستید..

_هر کی با هر کی صمیمی بود باید چیزی بینشون باشه؟ در ضمن من هیچ با این خانم صمیمی نیستم.. اون خودشو به من می چسبونه.

_ای شیطون.. که اون خودشو به تو می چسبونه هان؟... ولی نه شوخی کردم ولی مهرداد.. دختر خیلی خوبیه.. حتی منم تو این مدت کم فهمیدم.. تو همین دو سه روز تو شرکت کلی طرفدار پیدا کرده.. این جوریه هم که احساس می کنم ازت بدش نیامد.

میون حرفش پریدم و گفتم: بسه دیگه برو بخواب.. فکر کردی همه مثل خودتن که برای پسر مردم تور پهن کنن؟
_من کی تور پهن کردم؟

بی حوصله گفتم: واسه همین چنگیز خان دیگه.. وگرنه مگه ادمی بود که به یه دختر پا بده..

نرگس بود دیگه.. خندید و گفت: می بینی جذبه رو...

_اره می بینم.. برو به بقیه فک زدنات برس منم یه خرده بخوابم..

باز خندید: باشه.. شب به خیر..

لپ تاپ رو بستم و رفتم به اتاقم.. صدای همسایه باز شروع شده بود.. زیر لب فحشی دادم و ملافه رو برداشتم و برگشتم تو نشیمن..

موبایلم زنگ زد.. ساسان بود..

به اسماعیل گفتم: مواظب باش حسن نزنه خودشو داغون کنه.. خودت با دستگاہ باش..

به اون طرف کارگاه رفتم و جلوی تاج تختی که سفارش داده بودن و داشتم درستش می کردیم نشستم..

_سلام..

_به به سلام مرد جوان.. چطوری خوبی؟

از لحنش خنده ام گرفت..

_خوبم.. ولی تو انگار بهتری..

_من که همیشه بهتر از توام.. نیگا به خودت نکن که.. کارو بار چطوره؟

_ای می گذره..

_می گم این اقای خانواده تازگی ها چش شده؟ صبح بهش زنگ زدم همچین کلافه بود.. جواب درست و حسابی بهم نداد..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: یه خرده فکرش مشغوله.. انگار ازاده حامله اس..

با صدای بلندی خندید و گفت: اا جدی؟ ایول.. پس اینبار بچه زده دهنشو اسفالت کرده..

دوباره زد زیر خنده.. علی امروز به خاطر بد شدن حال ازاده گفته بود دیر میاد.. همین دیر اومدن و زود رفتنها کار منو سختتر می کرد..

_بچه اون زده دهن منم اسفالت کرده.. معلوم نمیشه علی کی میاد کی میره.. یه دستی هم نمیشه اینجارو چرخوند.. باز وقتی علی بود یه گوشه از کارو می گرفت من اصلا نمی فهمم کدوم طرفو باید نیگا کنم.. سفارش بگیرم.. تحویل بدم.. مواظب این دوتا بزمجه باشم که کار دستم ندن..

_حالا اینا رو ولش کن.. زنگ زدم بگم عصری یه سر پاشو اینجا یه دست بزنی..

_چی بزنی؟

_بیلیارد دیگه.. نگو حال ندارم که میام سروتهتو بهم گره می زنی.. درضمن خبرهایی هم برات دارم..

_درباره هما؟

_نه درباره خودت.. گند سیما..

دستی لای موهام کشیدم.. ساسان ادامه داد: بعد اینهمه مدت و این همه اتفاقی که افتاده یه خرده تفریح برات لازمه... کا رهمیشه هست.. بیا اینجا هم یه ست می زنی هم یه خرده می گیم می خندیم حال و هواتم عوض می شه.. هان؟

بد فکری هم نبود.. الان که بزرگترین مشغله ذهنیم تموم شده بود و راحت بودم.. علی هم بالاخره باید می اومد کارگاه یا نه.. من که کارمندش نبودم همه اش که همیشه ور زنش بمونه.. شریکش بودم.. همه چیز اینجا نصف نصف بود..
_باشه میام..

_خوب یه کار دیگه هم داشتم.. بگم میای یا میای بگم؟
_بگو..

_آخر هفته تولد ناگیه.. براش یه سوپرایز پارتی گرفتم.. یه زحمتایی برات داشتم..
: آخر هفته؟ آخر همین هفته؟

_اره چطور؟

_من نمی تونم بیام.. بله برون نرگسه.. باید برم اونجا..

_چه روزی هست بله برون نرگس؟

_روزشو نمی دونم ولی اونم گفت آخر همین هفته..

_پس چه زری می زنی؟ پنج شنبه تولد ناگیه.. از اونا پیرس که اگه مراسمشون پنج شنبه اس بندازن جمعه..
_اونا بندازن جمعه؟

_نه پس ما بندازیم جمعه؟ من کلی تدارک دیدم.. کیک سفارش دادم.. تازه می خواستم بگم کیک رو تو بیاری.
_خوب همون روز باشه که همیشه.. تو بنداز جمعه..

_من حالیم نیست... اونجا نرو.. مهرداد نیای خشتکتو می کشم به سرت

کم مونده بود از حرص سرم رو به دیوار بکوبم.. گفتم: باشه حالا بزار زنگ بزنم پیرسم ببینم کی هست بعد خشتک منو بکش به سرم..

خندید و گفت: همون.. ولی جون ساسان بیا من کلی رو کمک تو حساب کردم.. نازنین قراره همه چی رو درست کنه بهش گفتم تو کمکش می کنی.. راستی وقتی گفتم حالش گرفته شد.. چی شده؟ زدی تو پرش؟

_زدی تو پرش چیه؟ من چیکار به کار اون دارم؟

_به هر حال.. برادری کن این یه مورد رو راه بیا تا بعد..

_ باشه بهت خبر می دم..

_عصر یادت نره ها.. یه سر بزن..

تلفن رو قطع کردم و سریع شماره نرگس رو گرفتم..

_سلام..

_سلام نرگس.. چطوری خوبی؟

_عالی.. شما چطوری؟

_به مرحمت شما.. نرگس یه سوالی داشتم.. بله برونه کیه؟

_می خوای بری کت و شلوار بخری؟

گیر داده بود یه سره و ول کنم نبود..

_اره.. حالا کی هست؟

_جمعه.. نیست یه محرمیت هم می خوام بخونیم و یه مراسم کوچولو هم باشه واسه همین گفتیم بندها رو جمع کنیم که دیگه

همه راحت باشن.. راستی ماما می خواست زنگ بزنه و رسماً دعوت کنه که گفتم خودم شخصا دعوتش کردم

نفس راحتی کشیدم و گفتم: نه بابا نیازی به دعوت نیست که حتما میام..

ملتسمانه گفت: تو رو خدا مهرداد باز گانگستر بازیت نگیره بری خودتو یه جا گرفتار کنی ها.. اصلاً میخوای از پنج شنبه

شب بیا بمون خونه ما..

_برو لوس نکن خودتو.. گفتم میام دیگه..

خندید و گفت: باشه.. خوشگل کنیا..

_مرض.. برو پی کارت ببینم..

تلفن رو قطع کردم و سرم رو روی میز گذاشتم.. از حجم اینهمه کار مغزم داشت می ترکید.. نرگس.. تولد ناگیتا.. نبود

علی.. چرخوندن کارگاه.. سفارشات که باید هر چه زودتر می دادیم.. ایا میرسید.. ایا نمی رسید.. چکها پاس می شد نمی

شد؟.. قسطهای این ماه.. حقوق اسماعیل و حسن.. حق بیمه شون.. وای چک مهریه سیما.. اومدن ترلان.. باز خدا رو شکر که دیگه اکبر نبود که فکرم مشغول اونم بشه..

دستکش بیلارد رو دست کردم و به پسریچه های عجق و جقی که اون طرفتر داشتن دور یه میز چوب به دست چرت و پرت می گفتن و می خندیدن نگاه می کردم.. اینها هم زندگی کردن من هم زندگی کردم.. وقتی سن اینها بودم یا همین زمان خونه بودم یا مشغول کار یه جایی... میز اختصاصی ساسان با چندتا پله از سطح سالن جدا می شد .. ساسان با دیوار کاذب این قسمت رو از سالن جدا کرده بود تا از سالن بهش دید نداشته باشه.. از بالا هم فقط از یه قسمت می شد سالن رو دید.. ساسان اینجا رو برای دوره می های دوستانه خودش ساخته بود.. هیچ کس حق نداشت پاشو اینجا بزاره..

_ تو شروع می کنی؟

برگشتم سرمیز و گفتم: اره..

خیلی وقت بود بازی نکرده بودم.. خیلی وقت یعنی هزار سال پیش.. رو میز خم شدم و ضربه ای به توپ سفید زدم.. رفت و به توپهای رنگی خورد و هر کدام به یه سمت میز فرار کردند.. ساسان به طرف دیگه میز رفت و گفت: خوب تعریف کن.. بله برون نرگس چه روزی شد؟

ضربه اش وارد تور شد.. دستش رو مشت کرد و گفت: یس بیبی..

گفتم: جمعه..

میله دیگه ای برداشت و رفت سمت توپ سفید..

_|| چه خوب. پس تولد رو می تونی بیای..

ضربه رو زد.. توی تور نرفت..

_خیلی شلوغه؟

_نه بابا جمعش پنج شش نفریم.. کی حوصله شلوغی داره..

ضربه ای به توپ زدم.. توی تور نرفت.. ساسان چینی به دماغش داد و گفت: قبلنا بهتر بازی می کردیا..

_خیلی وقته بازی نکردم از دستم در رفته..

بی مقدمه پرسید: با نازنین چیکار کردی؟؟ پولشو که هنوز ندادی؟

خم شد و بدون اینکه نگاهی بهم بندازه ضربه ای به توپ زد.. رفت تو تور..

_نه هنوز..

مکتی کردم و پرسیدم: تو می دونستی نامزد داره؟

میله اش رو عوض کرد و گفت: نامزد؟ نامزد نداره.. فقط اینجوری که شنیدم یه خواستگار داره که بدجوری طالبشه.. اینم فعلا جوابی نداده؟

_واسه چی؟

لبی کج کرد و دوباره رومیز خم شد و گفت: من چه می دونم.. حرفایی می زنی..

ضربه اش وارد تور شد.. گفتم: پای تلفن گفتم چیزی می خوای بهم بگی..

_اهان.. اره.. خوب شد یادم انداختی.. با یه وکیل حرف زدم.. درباره همین مهریه سیما و این حرفا.. یه روز باید قرار بزاریم بریم پیشش..

کلافه گفتم: ول کن توروخدا..

_چی چی رو ول کن تو رو خدا.. همینی که گفتم..

به سمت دیگه میز رفت .. چرا نمی فهمید که دوست ندارم این موضوع کش پیدا کنه.. دوست نداشتم از کارهایی که کرده بودم مطلع بشه.. اگه می فهمید چیکار کردم که خیلی بد می شد.. گفتم: اخرش که چی؟ مجبور می شم اندازه همون پول رو بدم به وکیل.. چه کاریه.. دستی دستی خودمو بندازم تو هچل؟

_هچل چیه؟ بحث حق خوریه.. نباید بزاری حقتو بخوره یه ابرم روش.. پنج سال تمام منترت کرد.. بعدش حاجی حاجی مکه؟ جمع کن مهرداد.. لازم بشه باید ده برابرشو خرج کنی که نزاری یه قرون از این پول از گلوش پایین بره..

خم شد و از لبه میز به توپها نگاهی انداخت و گفت: راستی نرگس با کی ازدواج کرده؟ از این بچه شیشوهاست؟

_نه بابا باید ببینیش.. درست برعکس امین.. ادم حساییه..

از جاش بلند شد و گفت: جدی؟ من فکر می کردم یکی شبیه دوماذ اولی باشه..

_خودمم چنین فکری می کردم ولی این یکی فرق می کنه..

ضربه ای به توپ زد که وارد تو نشد.. اونور از تو سالن صدای هویی بلند شد.. برگشتم به اون سمت..

_ولشون کن.. حتما یکی حرکت باحالی زده.. ولی دوماذ اولیه خیلی مزخرفه ها.. من همون اول که دیدمش فهمیدم..

دستم رو روی میز گذاشتم و با خودم فکر کردم ساسان کجا ممکنه امین رو دیده باشه.. موضوع صحبت رو عوض کردم:
از جناب سرهنگ چه خبر؟ هنوز فرصت نکردم زنگ بزوم ازشون تشکر کنم..

اخماش رفت تو هم: واسه چی تشکر؟

_واسه ضمانت و اینا دیگه..

_نمی خواد.. ضمانتت رو نکرده که. خودشون به خاطر اعتراف هما ازادت می کردن..

ضربه ای به توپ زدم که وارد تور شد.. چیزی تو فکرم همه اش وول می خورد و نمی دونستم بگم یا بی خیالش بشم.. خم شدم و ضربه دیگه ای زدم.. بعد از خوردن به یه توپ و دیواره میز ایستادم.. به میز تکیه زدم و گفتم: میشه دیدش؟

_کی رو؟

_هما رو..

ساسان که برای حرکتی خم شده بود مکئی کرد.. نگاهش رو بالا آورد و بهم زل زد.. لب پایینم رو جویدم.. نگاهش رو ازم گرفت و ضربه ای به توپ زد: با بابام حرف می زوم..

دستمو لای موهام فرو بردم و گفتم: حالا جدی جدی باید بخرم؟

ترلان از اون سو گفت: خوب وقتی میگه محرمیت یعنی یه نامزدی چیزی هست دیگه.. اونوقت همه کادو بدن تو ندی زشت میشه..

مستاصل گفتم: اخی چی بخرم؟

_یه زنجیر و پلاک.. یه ربع سکه.. چه می دونم.. یه چیز خوب بخر..

مونده بودم با اینهمه خرج و مخارج چیکار کنم.. تازه نرگس می گفت برو کت و شلوار نو بخر..

_اخه من که سر در نیارم.. نمی دونم چی دوست داره..

_خوب همیشه با ازاده بری؟

_عزیزم مردم که بیکار نیستن گوش به فرمان من باشن.. در ضمن ازاده حامله اس گوشه خونه افتاده.. خودم یه چیزی پیدا می کنم..

_به منم نشون بدی ها.. عکسشو برام بفرست...

_باشه می فرستم..

_راستی مهرداد بابت خونه چقدر دادی؟

_با کف دست به پیشونیم زدم.. واقعا حواس جمع به کی می گن؟

_وای اصلا یادم نبود..هنوز هیچی بهش ندادم..

_ابرو های ترلان بالا رفت: یعنی قرار بود بهش پول بدی و ندادی؟

_اره از اولم قرارمون همین بود فقط بهش گفتم یه خرده دیرتر بهش می دم.. نه.. لعنت خدا بر..

سریع حرفمو قطع کردم.. می خواستم بگم اکبر.. بعد از مکالمه با ترلان نگاهی به ساعت انداختم.. یک نصفه شب بود.. بی اختیار یاد نازنین افتادم.. ساسان می گفت نامزد نداره.. خواستگار هم که کس ادم محسوب نمیشه.. شاید می شد به اون بگم؟ به بهانه دادن پولش ازش می خواستم تو خرید کادوی نرگس هم کمکم کنه.. اره این بهتر بود.. حتما تا الان خوابیده بود.. نجی گفتم.. انقدر این چند وقته منو بهم ریخته بود که تمام این سالها نریخته بود.. برای ساعت ۱۱ ساسان با یه وکیل قرار گذاشته بود.. ته دلم اشوب بود.. نمی خواستم برم.. زور که نبود.. ساعت ده بود که به نازنین زنگ زدم.. صدای اروموش رو که شنیدم احساس کردم دلم براش تنگ شده.. دلم مچاله شد..

_ سلام نازنین..

_مهرداد.. سلام.. خوبی؟

_ممنون تو خوبی؟ بد موقع که زنگ نزدم؟

_نه خواهش می کنم.. جانم بفرمایید..

خودش هم می دونست که من در هر زمان چقدر محتاج به صدای آرام و محبت امیزم؟ چقدر تشنه این جانم گفتم؟ دستی به سرم کشیدم و گفتم: راستش زنگ زدم تشکر کنم بابت سوپی که آورده بودی.. ظرفت هنوز پیش منه.. و معذرت خواهی که نتونستم دیروز جواب تلفناتو بدم..

_ نه خواهش می کنم.. ساسان بهم گفت حالت خوب نبود.. حالا خوشمزه بود؟ اون شب که خیلی نخوردی..

فکرم رفت پی اینکه همه رو دیروز با حرص ریختم تو ظرف اشغال..

_ خیلی.. مخصوصا اینکه خیلی هم حالم خوش نبود چسبید..

_ چی شد یهو؟ امیدوارم به خاطر من نبوده باشه..

_ نه البته که نبود.. می گم.. نرگس الان پیش توئه؟

_ نه اون طبقه پایینه چطور؟

_ راستش به کمکت احتیاج دارم.. اخر هفته بله برون نرگسه و به نامزدی کوچیک هم هست.. راستش می خوام به چیزی

بخرم ولی نمی دونم چی.. می خواستم بدونم وقت داری کمکم کنی؟

_ اخر این هفته؟ تولد ناگی نمیای؟

_ چرا میام.. تو به روز نیست..

_ اها که اینطور.. اره چرا که نه.. من بعد از شرکت بیکارم.. هر وقت خواستی با هم می ریم بیرون.. حالا چیز خاصی مد

نظرت هست؟

پشت گوشم رو خاروندم و گفتم: تو هم حرف بقیه رو می زنی..هیچ ایده ای ندارم..

خندید و گفت: باشه نگران نباش.. به چیز خوب پیدا می کنیم..

_ ساعت چند کارت تموم میشه؟

_ طرفهای پنج شش..

از جام بلند شدم و رفتم کنار پنجره.. به شهر دود زده چشم دوختم و گفتم: کارت چطور هست؟ راضی هستی؟

_ وای عالی.. خیلی خوب.. یعنی اصلا فکر نمی کردم کار به این خوبی گیرم بیاد.. ممنون مهرداد..

_ من کاری نکردم..

ماشین ساسان جلوی کارگاه نگه داشت... گفتم: نازنین من باید برم.. ساعت شش میام دنبالت.. فقط.. نرگس نفهمه..

_متوجهم..باشه

_فعلا..

تلفن رو قطع کردم... کتم رو برداشتم و رو به اسماعیل گفتم: من می رم تا یه جایی و برمی گردم.. علی اومد بگو عصر آقای تقی زاده میاد.. طرحشون رو گذاشتم تو کشوی میز.. باهاشون هماهنگ کنه تا شروع کنم..

سوار ماشین ساسان شدم.. بلافاصله به راه افتاد.. هنوز فکرم پی وکیل بود.. کاش می شد اصلا نمی اومدم.. به درک که قرار گذاشته..

_چیه باز سگرمه هات تو همه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: هیچی..

یک ساعت بعد جلوی مرد میانسالی با کت و شلوار خوش دوخت سرمه ای و موهای جو گندمی نشسته بودیم.. منشی جوان با موهای سراسر بلوند قهوه رو جلومون گذاشت.. انقدر فکرم مشغول بود که اصلا تشکر هم نکردم.. وکیل گلوش رو صاف کرد و با اینکار منو به خودم آورد..

_خب فرمودید چند وقت از طلاقتون می گذره؟

_یه ماه نمیشه..

_مطمئنید؟ اون تاریخ رای دادگاه مهمه..

_دادگاه رای نداد... توافقی جدا شدیم..

نگاه مشکوکی انداخت و گفت: ساسان می گفت همسر سابقتون دادخواست طلاق داده..

بی حوصله گفتم: بله اول دادخواست طلاق داده بود ولی وسط روند دادگاه تصمیم گرفتیم توافقی جدا بشم و قال قضیه کنده بشه..

_برای چی همسرتون خواست ازتون جدا بشه؟

این سختترین بخش ماجرا بود.. تعریف کردم.. از اینکه ناتوانی دارم و به هیچ کدام از درمانها جواب ندادم.. حتی بابت بعضی از اونها کارم به بیمارستان هم کشیده.. سر آخرین درمان به خاطر مصرف دارو بدجوری اعصابم بهم ریخته بود.. حتی دکتر هم هشدار داده بود که ممکنه مصرفش باعث پرخاشگری بشه ولی ما هنوز امید داشتیم که شاید بشه یه کاری

کرد ولی اونم جواب نداد.. سیما شروع کرد به داد و بیداد.. منم اختیارم رو از دست دادم و کتکش زدم.. بعد سیما رفت خونه پدرش.. اولاً فکر می کردم با یه معذرت خواهی سرو تهش هم میاد... براش توضیح می دادم که حال خودمم اون شب خوب نبود.. چه می دونست شکست خوردن تو این مسئله چقدر برای خودم گرون تموم میشه. چقدر احساس تحقیر و شکست می کنم ولی سیما برنگشت.. وقتی نامه دادگاه به دستم رسید فهمیدم چقدر اوضاع جدیه و این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست... وسط روند دادگاه برادر بزرگترش اومد کارگاه به دیدنم.. همون که سیما ازش متنفر بود و می گفت همه بچه گیش رو سیاه کرده.. اومد و گفت پیام مرد و مردونه همه چی رو تموم کنم.. که اگه توافقی سیما رو طلاق بدم و مهریه اش رو تمام و کمال بدم اونا هم از شکایت از من دست می کشن و می زارن زندگیمو بکنم.. وگرنه خیلی چیزها ازم می دونن که اگه رو کنن زندگیم از اینی که هست بدتر می شه... در تمام این مدت ساسان حتی یه کلمه هم حرف نزد..

_پس دیه هم براتون بریدن..

_پنج میلیون...

وکیل متفکر پرسید: همسرتون از ناتوانی تون خبر داشت؟ یا بعد از ازدواج فهمید؟

_خبر داشت.. یعنی تو همون گیر و دارازمایش برای ازدواج فهمیدیم... ولی گفت براش اصلاً مهم نیست..

_چطور مهم نیست؟ یعنی نمی دونست این مسئله چقدر تو زندگی مشترک تاثیر می زاره؟

احساس می کردم پشتم اتیش گرفته.. انقدر این چند ساله در این مورد حرف شنیده بودم که نسبت به کوچکترین چیزی واکنش نشون می دادم.. دوباره به من پرسید: جایی هم ثبت شده؟

_چی؟

_همین آگاهی شون از ناتوانی شما.. مثلاً ازش تعهدی گرفته باشید که در این مورد ادعایی نداشته باشه یا مثلاً تو سند ازدواجتون قید شده باشه؟

_نه هیچی..

پوفی کرد و گفت: سخت شد... اینجوری می تونه ادعای کنه از هیچی خبر نداشته و شما اینوازش مخفی کرده بودید.. ولی می دونست..

_باشه.. اصلاً می دونسته ولی شما الان مدرکی دال بر دونستش ندارید... دادگاه هم با مدرک قضاوت می کنه..

دستی روی صورتم کشیدم.. ساسان گفت: حالا اینا به کنار.. بگید چطور میشه از زیر بار این پول خلاص شد؟
 وکیل خودکارش رو روی میز انداخت و گفت: دیه رو که همیشه کاریش کرد.. اونو حتما باید بده.. ولی در مورد مهریه...
 چقدره مهریه؟

_حدود ۱۵۰ میلیون..

_اموالی هم به نام خودتون دارید؟

_یه خونه شصت و پنج متری.. البته هنوز قسطاش تموم نشده..

_ شغلتون چیه؟

_ تو کار ساخت کابینت هستم..

_پس فیش حقوقی ندارید.. خب میشه یه کارایی کرد.. می تونید اعلام ورشکستگی بکنید..

ابروهام بالا جهید و گفتم: چی؟

_اعلام ورشکستگی بکنین.. این خونه ای هم که دارید رو موقتا به نام یکی از اعضای خانواده تون بکنید.. مادرتون یا برادرتون... خواهرتون.. حتی برای محکم کاری برای اینکه دادگاه به سوری بودن این معامله شک نکنه می تونید از یه شخص ثالث کمک بگیرید.. شما به نام اون شخص بکنید و اون شخص بعدا به اسم یکی از اعضای خانواده تون بزنه..
 _نه.. نه اصلا فکرش رو هم نکنید.. من بیست سال تمام کار نکردم و خودم رو به اینجا نرسوندم که الان تمام زحماتم رو با یه اعلام ورشکستگی دود کنم بفرستم هوا..

ساسان بدون توجه به من پرسید: بعدش چی میشه؟

_بعدش خیلی کارا میشه کرد.. وقتی می گید بدنتون قبلا به داروها حساسیت نشون داده و پزشک شما رو از عواقبش آگاه کرده می تونید ادعا کنید همسرتون شما رو مجبور به قبول درمان کرده.. و البته و البته خیلی کارهای دیگه.. فقط باید یه دادخواست قوی تنظیم کرد.. لطف کنید اینبار تمام مدارکتون رو با خودتون بیارید تا بهتر بتونم راهنمایی کنم
 لبهام رو بهم فشار دادم.. دیگه واقعا توان کشیدن اینهمه فشار رو نداشتم.. دیگه نمی خواستم در این باره حرف بزنم
 مگه زور بود؟ هرچقدر این لجنزار رو بهم می زدی بیشتر بوش در می اومد.. از دفتر وکیل اومدیم بیرون.. انگار از لای منگنه بیرون اومده بودم.. ساسان بدجوری تو فکر بود..

گفتم: اصلا فکرشو از سرت بیرون کن ساسان.. من بمیرم ادعای ورشکستی نمی کنم.. اصلا بی خیال بشم.. هان؟ چه کاریه..

به سمت برگشت و مشکوک حرفم رو قطع: گفتمی داداشه گفت خیلی چیزا ازت می دونه؟

_برادر سیما؟ اره.. چطور؟

لب پابینش رو گاز گرفت و گفت: بفرما.. کلاغ سیات پیدا شد..

منظورش رو نفهمیدم.. بیشتر بهم نزدیک شد و گفت: خیلی چیزا ازت می دونن.. می دونن ناتوانی داری.. می دونن زن داری زنتم برای چی ازت طلاق گرفته.. می دونن ترلان کجاست و شوهرش از ماجرای پدر و مادرش بی خبره.. می دونن کجا زندگی می کنی... اینا همه کافی نیست که بفهمی کلاغ سیاهی که اینهمه اکبر بهش می نازید کی بود؟ حالا هی بگو بی خیال بشیم..

کم کم پازل‌های بهم ریخته تو ذهنم جون گرفت و حل شد.. کلاغ سیاه برادر سیما بود.. اونا اکبر رو پیدا کرده بودن و بهش گفته بودن.. بهت کم کم جاشو به کینه و نفرت داد.. اونا از همه چی خبر داشتن و من بی خبر ساده.. من احمق.. من نفهم.. چقدر بدبخت بودم که سالها عمرم رو با یه زن دورو زندگی کردم و همه اش به خاطر ناتوانی ام خودمو سرزنش می کردم و همیشه عذاب وجدان داشتم.. دستام مشت شد.. داشتم از حرص و خشم می ترکیدم.. کثافت عوضی.. چه هیزم تری مگه به سیما فروخته بودم که منو اینجوری زمین زد؟ من هر کاری که می تونستم برای زندگیمون.. برای خوشبختیش کردم.. همه کاری.. بدترین داروها رو خوردم.. تا پای سکنه قلبی رفتم.. این مزد من نبود.. به خدا نبود.. نفس عمیقی کشیدم.. بس بود.. دیگه بس بودم.. اجازه نمی دادم دیگه بیشتر از این ازم سواری بکشه.. تا اینجا هرچقدر گاف داده بودم بس بود.. دیگه نمی داشتم.. حاضر بودم ده برابر این رو خرج کنم ولی یه قرون از این پول به سیما نرسه.. هر کاری لازم بود می کردم.. حتی ادعای ورشکستگی..

_ساسان.. جدی جدی یعنی؟؟ ساسان.... من چقدر احمقم؟

داد زدم: چقدر احمقم.. ای خدا..

مشتم رو حواله داشتنبورد کردم.. دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت: درستش می کنیم برادر..

با انگشتم روی فرمون ماشین ضرب گرفته بودم.. امروز هیچ غلطی نتونستم بکنم.. انقدر حالم خراب بود که حتی بهش نگفتم اوضاع از چه قراره.. اونم هیچی نپرسید.. حتی نپرسید کجا رفته بودم.. هر دو بی توجه به اونیکی سرمون به کار خودمون گرم بود.. ساعت پنج بود که از کارگاه خارج شدم و الان جلوی در شرکت منتظر نازنین بودم تا باهاش بریم برای نرگس چیزی بخرم.. اولش می خواستم منصرف بشم ولی بعدش با خودم فکر کردم شاید اینجوری کمی از فکر و

خیال بیرون پیام.. مگه وکیله نگفت می تونه یه کارایی بکنه.. پس دیگه فکر و خیال به کاری نمی خورد.. بدتر از این که قرار نبود بشه.. با باز شدن در ماشین و نشستن نازنین به خودم اومدم.. مانتوی گل گلی پوشیده بود با شال صورتی.. به صورت گردش می اومد..

_سلام..

_سلام.. زیاد که منتظر نشدی؟

_نه همین الان اومدم فقط سریع باش نرگس و آقای چنگیزی پشت سرم داشتن می اومدن پایین.. نمی دونی چطوری از دستشون در رفتم.. فکر کردم شاید دوست نداشته باشی این پایین ببینت..

لبخندی زد و به دنده دادم.. نرگس با اون گانگستر بازی اش فقط کافی بود الان ما رو باهم ببینه تا همینجا عقدمون کنه..

_فکر کردی چی بخرم؟

به سمت چرخید و گفت: به جز طلا که چیز دیگه ای همیشه خرید.. در این مورد هم برای خانومها ایشن زیاده.. می تونی النگو بخری.. انگشتر.. گوشواره.. پلاک و زنجیر.. دستبند.. فقط باید یه چیزی به اندازه بودجه مون پیدا کنیم..

_سکه نخرم؟

_سکه؟ نه.. زیادی رسمیه برای یه نامزدی به نظرم مناسب نیست... بهتره یه چیز سبک ولی قشنگ بخری..

به سمت ادرسی که داد رفتم..

_گرسنه ات که نیست؟ می خوام اول بریم یه چیزی بخوریم؟

سری تکون داد و گفت: من گرسنه ام نیست.. اول بریم کادوی نرگس رو بخریم بعد..

بالاخره یه جای پارک پیدا کردم.. هر دو باهم پیدا شدیم و به سمت پاساژ به راه افتادیم.. به اولین مغازه جواهر فروشی رسیدیم.. نازنین سرگرم تماشا شد.. ردیفهای انگشتر و بالاتر دستبند.. انرفتر اویزها و النگوها از رگالها اویزان بودند.. گوشه ویتترین هم پر بود از سرویسها.. به نازنین نگاه کردم.. صورتش از رفلکس نور ویتترین می درخشید.. توی هر کدوم از چشمش انگار چلچراغی روشن کرده بودند.. چهره اش انقدر قشنگ و جذاب شده بود که دوست داشتم فقط نگاهش کنم.. ناخودآگاه تو ذهنم با سیما مقایسه اش کردم.. اونم از شوهرش مهریه گرفته بود؟ اونم شوهرشو اینجوری به خاک سیاه نشونده بود که الان انقدر اروم؟.. چیزی رو نشون داد و گفت: بین اون چطوره؟

برگشت و غافلگیرم کرد.. با گیجی چشم تو ویتترین گردوندم و گفتم: کدوم رو می گی؟
_به چی نگاه می کردی؟

از گوشه چشمم بهش نگاه کردم و گفتم: به هیچی.. کدومو می گفتی؟

با شیطنت ارامی نگام کرد و گفت: اون اویز رو می گم.. اون سومی.. بین قشنگه؟
لبی کج کردم و گفتم: چی بگم؟..

دستم رو گرفت و کشید.. گفت: بیا.. اینجوری که می بینم تو از همه سخت پسند تری..

تمام مغازه های طلا فروشی پاساژ رو زیرورو کردیم.. یه چیزایی رو نمی شد خرید.. یا گرون بود یا به درد ما نمی خورد..
بالاخره یه دستبند سبک و زیبا که ازش قلب و شکوفه اویزون بود چشمش رو گرفت و رفتیم داخل.. قیمتش هم مناسب بود.. برش داشت.. مغازه دار مدام داشت درباره طرحش توضیح می داد ولی چشم من فقط به دستهای سفید و کشیده نازنین بود.. نازنین گفت: تو دست خیلی خوشگل دیده می شه..

رو به فروشنده گفتم: ما همینو برمی داریم..

وقتی فروشنده داشت تو جعبه می گذاشتش گفتم: مطمئنی خوشش میاد؟

_نرگس به سخت پسندی تو نیست.. درضمن.. این واقعا شیکه.. همیشه هم می تونه دستش نگه داره..

پولش رو پرداخت کردم و اومدیم بیرون.. به سمت در خروجی که می رفتیم گفتم: الان بریم یه چیزی بخوریم.. موافقی؟
لبخندش عمیقتر شد و گفت: باشه خیلی هم خوبه.. اهان راستی ... خانم کسمایی شنبه بهم زنگ زد.. کلی دعوات کرد..
می گفت الهام انقدر خوشحاله که حد نداره.. همه اش سرش تو کتابه.. مدام هم می گه باید خوب درس بخونه تا تو رو سربلند کنه.. وقتی بهش گفتم مریض بودی شماره تو خواست که بهت زنگ بزنه و حالتو بپرسه ولی من بهش ندادم..
فکر کردم باید اول از خودت اجازه بگیرم..

چندبار پلک زدم.. نازنین داشت درباره چی حرف می زد.. با من بود؟

_الهام کیه؟

مکثی کرد و بعد اروم ادامه داد: الهام دیگه.. همون که خرج ثبت نام مدرسه اش رو دادی.. نوه خانم کسمایی..

یاد دختر چشم عسلی افتادم که اون روز از شلوارم اویزون شده بود و مدام بهم عمو عمو می گفت.. نازنین موهاشو به داخل شال فرستاد و گفت: یادت رفته بود؟

_انقدر فکر و خیال دارم که خودمم یادم میره..

_چرا انقدر خودتو تو کار غرق می کنی؟

از پله های پاساژ اومدیم پایین..

_این روزها برای اینکه سر پا باشی که باید مدام بدویی.. البته همین باعث میشه کمتر فکر و خیال کنم.. این چند وقته هم علی کم میاد کارگاه.. کار اونم افتاده رو دوش من.. بالاخره باید سفارش مردم رو حاضر کنیم یا نه؟

یه لحظه نازنین ایستاد.. به طرفش برگشتم.. با سرش به طرفی اشاره کرد و گفت: پاپ کورنه..

به مردی که کنار دیوار نشسته بود و داشت ذرت درست می کرد نگاه کردم و گفتم: این که ذرت بو داده اس..

خندید و گفت: همون.. بزار بخرم..

بازوش رو گرفتم و کشیدم: بیا کنار.. خودم می خرم.

این زنها کی می خواستند بفهمند که هیچ مردی دوست نداره خانم کنارش دست به جیب بشه.. تا وقتی من اونجا بودم چه لزومی داشت نازنین دست به جیب بشه؟ یه بسته ذرت گرم و تازه برداشتم..

_برای خودت هم بخر..

یه بسته هم برای خودم برداشتم. زیاد دوست نداشتم.. همه جام اردی می شد.. بی مزه هم بود ولی در عوض عاشق پشمک بودم.. از اینهایی که تو پارک درست می کردند.. دور یه چوب می پیچیدند و همه برای خریدنش صف می بستند.. شیرین که بچپانی تو دهنتم و مزه اش حالا حالاها از زیر دندونت بیرون نره.. هیچوقت هم یک دل سیر نخوردم.. اون اوایل که پولش رو نداشتم بعد که پول داشتم رویش رو نداشتم.. پول مرد را حساب کردم و به سمت ماشین به راه افتادیم.. عادت نداشتم نه بگویم.. عادت نداشتم به کسانی که به من هویت می دادند نه بگویم.. به بسته ها اشاره کردم و گفتم: نمی خوری؟

_بریم تو ماشین.. خوشم نیاد کنار خیابون چیزی بخورم..

تو ماشین که نشستیم یکی از بسته ها رو بهم داد و من چراغ ماشین رو روشن کردم.. موبایلش رو دراوردم و از ذرت بوداده توی دستش عکس گرفتم.. اخ اخ.. من هم باید برای ترلان عکس می گرفتم.. شب که رسیدیم خونه عکس می گیرم و می فرستم.. دیر نمیشه.. بسته رو باز کردم.. باید چطوری می خوردم که همه جام اردی نمی شد؟

_چقدر خوبه که پایه همه چی هستی..

بهش نگاه کردم.. نور چراغ سقف ماشین روی موهاش افتاده بود ..

_پایه چی هستم؟

_.. پاپ کورن. خرید.. مردی ندیدم موقع خرید انقدر اروم باشه..

نخواستم بگم اگه دو سه سال پیش بود غر می زدم.. ولی الان به خاطر موجودی حسابم مجبور بودم دهنم رو ببندم.. بسته رو باز کرد و با لذت دوتا دوتا پاپ کورن توی دهنش می گذاشت.. نگاهی بهم کرد و گفت: تو دوست نداری؟

_چرا..

بسته رو با آرامش باز کردم که مبادا بریزه رو لباسم.. من و این وسواس عجیبم برای همیشه تمیز بودن.. یک لکه نداشتن.. یک کثیفی.. اصلا وجود یه خرده عرق روی بدنم رو مصادف می دیدم با عفونت. مریضی.. و بعدش.. تحقیر.. تحقیری که طعمش از سرکلاس متقی هنوز زیر زبونم بود. از گوشه چشمم بهش نگاه کردم که تکیه به در ماشین با چشمان شیطان چشمک زن تماشا می کرد و دهانش بسته می جنبید.. با احتیاط دوتا ذرت بیرون اوردم و توی دهنم گذاشتم.. انگشتم که نمکی شده بود و انرفتر مالیدم بهم که تمیز شن.. اروم خندید و گفت: چقدر قرتی می خوری..

_لباسم کثیف میشه..

_کثیفی نداره.. ادم از لذت خوردن پاپ کورن می گذره به خاطر اینکه لباسش کثیف میشه؟

نمی دونست چقدر حساسم..

_زیاد نمی خوری؟

_نه قبلنا که فرصتی دست می داد و می نشستیم پای فوتبالی فیلمی چیزی می خوردیم.. بعدا دیگه وقت نشد..

دوباره به احتیاط دوتا گذاشتم تو دهنم.. اه این چه وضعی بود.. نازنین خندید.. یه ذرت درشت به سمتش پرت کردم و با خنده گفتم: به چی می خندی اخه..

خورد تو شالش.. برش داشت و خورد.. طرز خوردنش رو دوست داشتم.. با دهن بسته می خورد.. ذرت بی مزه رو طوری می خورد انگار از بهشت اومده.. نگاهی به بسته خودم کردم.. نگه داشتم تا بهش بدم حالا که انقدر دوست داشت.. خم شد و گفت: اهنگ نداری؟

_ببین تو داشبورده چیزی پیدا میشه؟

بسته رو به سمتم گرفت و گفت: اینو نگه دار..

طوری گرفته بود که اگه بد می گرفتم نصفشون می ریخت رو لباسم.. اروم و با احتیاط خودم رو عقب کشیدم و بسته رو ازش گرفتم.. داشتبورد رو باز کرد و نگاهی توش انداخت..

_بازار شامه اینجا؟

با خنده ادامه داد: ادم یاد چهارشنبه بازار استانبول می افته..

_استانبول قشنگه؟

دوتا سی دی که بود رو برداشت و از ته دل گفت: خیلی.. یه روز بیا با هم بریم.. من همه استانبول رو می شناسم عین کف دستم.. جاهایی ببرمت که دلت نیاد برگردی... خودمم خیلی دلم هواشو کرده..

خواستم بگم پس چرا برگشتی که حرفم رو خوردم و گفتم: حتما میریم.. اونجا فامیل دارید؟

تکیه داد و با حوصله سی دی ها رو واری می کرد و گفت: اره دوتا دایی هام اونجا زندگی می کنن.. من اولش پیش دایی کوچیکه ام بودم بعد یکی دو سال جدا شدم و با دوتا ترک همخونه بودم.. الانم یکی دو سال میشه برگشتم.. چیزی که رو اینا ننوشته.. تو می دونی توشون چیه؟

دستم داشت خشک می شد و این وسواس لعنتی ام.. دوتا ذرت نمی خورتم مهرداد.. گفتم: نه..

یکیشون رو تو دستگاه گذاشت.. چندتا اهنگ عقب جلو کرد.. لب پایینش رو کمی بیرون داد و من محو حالتش شدم.. دکمه ای رو فشار داد و گفت: نه.. اینا قدیمی ان..

سی دی دوم رو گذاشت تو دستگاه و گفت: یه فلش پلیر بخر.. چطور می تونی تو ماشین بدون اهنگ بشینی...

شونه ای بالا انداختم و گفتم: ذرتت رو نمی گیری؟

همونجوری که دنبال اهنگ می گشت گفت: یه دقیقه صبر کن..

از اینکه انقدر با ارامش داشت دنبال اهنگ می گشت حرصی شده بودم.. دستم هم داشت درد می گرفت. گفتم: ولش کن نازنین..

صدای گوگوش پیچید تو ماشین..

چی به پای تو بریزم.. لایق پای تو باشه.. چی بگم تا که بتونه.. جای حرفای تو باشه..

با ذوق به طرفم برگشت و گفت: اهان این خوبه..

تا برگشت دستش خورد به دستم و چندتا از ذرتها ریخت روم.. ناله ام در اومد.. کتم اردی شده بود.. بسته اش رو بهش دادم و کتم رو تکوندم..

_ای وای بخشید.. بزار من پاکش کنم..

استین لباسش رو گرفت و چندبار روی کتم کشید.. با ناراحتی نچی کردم و باز کتم رو تکوندم.. گفت: ای بابا. دوتا ذرته دیگه.. نه لک شد نه سیاه.. تو که وسواسی نبودی مهرداد..

نه وسواسی نبودم.. تمام عالم رو گند برمی داشت عین خیالم هم نبود.. اینکه رو میز به اندازه دوبند انگشت خاک باشه یا بوی سطل اشغال کل خونه رو برداره ولی امان از روزی که یک لکه روی لباسم بیفته.. عین مار زخمی به خودم می پیچیدم.. ترلان می گفت مگه اسیده.. ولی می ترسیدم.. دست خودم نبود.. می ترسیدم..

_تموم شد.. بین تمیز شد..

بسته پاپ کورن خودم رو به طرفش گرفتم و گفتم: بیا تو بخور من نمی خورم..

فکر کردم الان گیر می ده که ناراحت شدی و منظوری نداشتم ولی به جاش گفت: نه بگیرمش چطوری بخورم؟ همون دست خودت باشه..

باز چندتا ذرت برداشت و توی دهنش گذاشت.. شیطنت رو لابه لای نگاهش و دهانی که با خوردن سعی می کرد لبخندش رو پنهون کنه می دیدم.. قشنگ بود.. اذیت نمی کرد.. سعی نمی کرد حرص ادم رو دربیاره.. فقط خودش رو می زد به اون راه.. قلبم می کوبید.. آرام و مطمئن.. از ان وقتیایی که کاملاً درست کار می کرد که همه حواسم سر جاش باشد.. شیطنت می کرد؟ باشه.. منم شیطنت می کردم.. دستم رو برد و یک ذرت دیگه برداشتم و به تلافی انهایی که ریخت رو من به سمتش پرت کردم.. خورد تو صورتش و روی مانتوش افتاد.. هیچی نگفت.. صورتش رو پاک کرد و ذرت رو برداشت و خورد.. لبهام کش اومد.. ذرت دوم روی موهایش فرود اومد.. اینبار صدایش بلند شد..

_نکن..

دوباره موهایش رو نشانه گرفتم..

در حالی که موهایش رو تکون می داد که اردها پاک شن ملتسمانه گفت: نکن تورو خدا.. از لای موهام پاک نمیشه.. ذرت چهارم رو هم انداختم..

_نچ .. نکن خواهش می کنم.. من رو موهام حساسم..

شیطنتم گل کرده بود.. گفتم: خوبه تو ذرت می ریزی رو من هیچی نمی گم.. فکر کردی نفهمیدم عمدی دستتو زدی به دستم؟

بچه شده بودیم.. هر دو.. نه اینکه بچگی نکرده باشیم..نه.. اینکه دنیای بچگی قشنگ بود.. صاف و زلال.. تلافی کردنهامون هم مثل بچگی بود.. بی قصد و غرض..

_خوب تو هم بریز رو من اگه حرفی زدم..

دستم رو گرفت و بسته ذرت چپه کرد رو لباسش.. با چشمهای گشاد نگاهش کردم .. اگه این اتفاق برای من می افتاد می کشتمش.. حتما.. و حالا نازنین با یک بغل ذرت بوداده که همه ماتتوش رو اردی کرده بود نشسته بود کنارم.. ارام شد.. همه شیطانها از دور و برش رفتن.. شد نازنین.. نازنین نازنین..

_دیدی ترس نداشت..

بعد خندید و چندتا ذرت توی دهنش گذاشت..

_خیلی ام خوشمزه است..

موبایل تو جیمم لرزید.. مشتی ذرت رو روی سرش ریختم. نچ بلندی کرد و شروع کرد به تکاندن موهاش.. موبایل رو از جیمم بیرون اوردم و نگاهی به شماره اش کردم.. نمی شناختم.. کی بود؟ تا خواستم بگم الو نازنین به سمتم برگشت و با گله گی مخصوص خودش گفت: ببین مهرداد.. همه موهامو اردی کردی.. الان من اینا رو چطوری پاک کنم؟

قیافه اش با نمک شده بود.. انگشتم رو به علامت سکوت جلوی لبهام گرفتم و گفتم: الو..

انور خطر سکوت بود.. صدای نفسهایی رو می شنیدم ولی حرفی نمی زد.. نازنین پرسید: کیه؟ ترلانه؟

نگاهی به شماره انداختم..

_نه شماره تهرانه.. الو.. چرا حرف نمی زنی؟

_مهرداد..

در انی بدنم خشک شد.. انتظارش رو نداشتم.. برای چی زنگ زده بود؟ فکرم رفت پی وکیل و حرفهای ساسان.. پی روزی که برادرش چشم تو چشم من گفت خیلی چیزها می دونه و تا زندگی رو به باد نداده بهتره همه چی بی سروصدا تموم بشه.. دوباره مثل صبح پر از نفرت شدم.. پر از کینه.. بیشتر از دست خودم که چقدر منو کوچیک کرده بود و من اونقدر بهش باج داده بودم..

_واسه چی زنگ زدی؟

خشک و خشن شدم.. ادمها چقدر راحت می تونن رنگ عوض کنن.. یک دقیقه پیش اروم و شاد بودم و الان سرتاسر خشم.. صداش عصبی شده.. مثل من.. می فهمم.. این یکی رو هم از برم.. من تمام زندهای اطرافم رو از برم.. می دونم الان که تند تند همه چی رو پشت سر هم بلغور می کنه یعنی عصبانیه؟ صدای نازنین رو شنیده؟

_ زنگ زدم بگم پس فردا دهمه.. پول تو حسابت باشه.. هست؟ سی میلیونه ها.. ولی انگار داری همه رو خرج می کنی.. دستم مشت شد.. به تاریکی بیرون خیره شدم.. چیزهایی تو دستم خرچ خرچ صدا کردند.. فکرم به اون چهار قسط باقی مانده بود. صدای عصبی اش بیشتر خش کشید رو اعصابم

_ خیلی کثافتی مهرداد خیلی.. به اشغال عوضی هستی.. منو بدبخت کردی.. روح منو کشتی الانم رفتی با یه زنیکه می پری و خوش می گذرونی و به ریش من می خندی بی شرف هوسباز... تازه نداری و هنوز هیچی نشده داری با یکی دیگه می پری..

یک چیزهایی از ته معده ام بالا اومد و تمام وجودم رو سوزوند.. به نازنین گفت زنیکه؟ به نازنین اروم و خوب من گفت زنیکه؟ مگه اصلا دیده بودتش؟ به من گفته بود هوسباز؟ من؟ من هوسباز بودم؟ کی؟ منی که یک نگاه ناپاک به هیچ کسی نینداختم.. در تمام عمرم برای قرون قرون پولم عرق ریختم و دویدم می گفت بی شرف؟ دختر خاله اش یادش رفته که هر سری شوهرش رو با یه نفر می گرفت؟ رئیس کارخانه ها رو نمی دید که گل به گل منشی عوض می کردن؟ اونوقت می گفت من کثافتم؟ چکار کرده بودم که کثافت شده بودم؟

نازنین لب زد چی شده؟.. دریای ارامشش داشت از نگرانی طوفانی می شد.. اب دهنم خشک شد.. بهش گفت زنیکه؟ با دندانهای کلید شد گفتم: غلط کردی با همون داداشات.. به قرون هم بهت نمی ماسه.. به قرون نمی زارم از پولام از اون گлот پایین بره.. اگه پشت گوشت رو دیدی پولم دیدی..

موبایل رو بی درنگ خاموش کردم پرت کردم عقب و مشت محکمی به فرمون کوبیدم.. دندانهام رو بهم فشار دادم که داد زنم.. تو ماشین.. پیش نازنین داد زنم . من چیکار کرده بودم که باید اینجوری می شد؟ احساس می کردم از تو گوشام اتیش بیرون می زنه.. نامردم اگه بزارم به قرون از پولهای من بهش برسه.. ساسان راس می گفت.. هر زنی لیاقت مهریه نداشت.. اصلا هیچ زنی لیاقت مهریه نداشت.. دستی روی مچم قرار گرفت.. نفسم رو به بیرون دادم ..

_مهرداد..

دستهام هنوز سفت بود.. فکم منقبض.. اروم مچم رو مالید.. کی بی شرفی کرد؟ کی هوسباز بود؟ من یا اون که به امید به شب باهم بودن هر دارویی رو با هر عوارضی به خوردم می داد؟ چقدر التماسش می کردم که حالم رو بد می کنه..

اعصابم رو بهم می ریزه و گوش نمی کرد.. کی کثافت بود؟ می لرزیدم.. از حرص و خشم می لرزیدم.. از کینه می لرزیدم. از حقارت و بیچارگی می لرزیدم.. مهریه؟ هان؟ به خواب رنگ اون پولها رو می دید..
_مهر دادجان.. نکن.. اروم باش..

دستی نشست روی شونه ام و ماساژ داد.. برگشتم به سمتش.. نگاهش کردم.. روحم رو کاوید.. همه چی رو فهمیده بود.. از صداهای پشت خط.. فهمید کی زنگ زد و اینجوری ویروم کرد.. نگاهم به لباسم افتاد که ذرت همه جاش پخش شده بود و اردی شده بود..

_اشکالی نداره.. خودتو ناراحت نکن.. عصبانی بوده.. ادما وقتی عصبانی میشن دیگه نمی فهمن چی می کن..

پوزخندی به حرفش زدم و بی حرف از ماشین پیاده شدم.. هوا کاملا تاریک شده بود.. به کاپوت ماشین تکیه کردم از جیبم جعبه سیگار رو دراوردم. با فندک اهدایی ساسان برای سیگاری شدنم روشنش کردم و دودش رو فرستادم بیرون.. صداهایی از پشت سرم می اومد ولی ترجیح دادم اعتنا نکنم.. سیگارم تموم شد.. انداختمش تو جوب.. سیگار دوم رو گوشه لبم گذاشته بودم که اومد و به فاصله کمی از من تکیه داد به کاپوت..

_همسر سابق بود؟ می تونم حدس بزنم چه استرسی کشیدی..

_استادت درباره ادمهای نمک به حروم چیزی نگفته؟

بدون اینکه نگاهش کنم تو تاریکی می دونستم که الان داره لبخند می زنه..

_چرا.. گفته ببخششون.. ولی دیگه بهشون هیچ لطفی نکن..

پوزخندی زدم: ببخشمشون؟

سیگارم رو روشن کردم.. نازنین ادامه داد: استادم می گفت اگه به خدا اعتقاد دارید ببخشید چون خدا یه جایی یه جوری جبران می کنه.. اگر اعتقاد ندارید برای آرامش خودتون ببخشید..

_آرامش.. اره.. از یه استاد طراحی بعیده این حرفا..

با ارامش گفت: استاد دیزاینم نبود.. استاد خودشناسیم بود.. به حرفاش ایمان دارم.. انقدر که همین الان خانم کسمایی دوباره بهم زنگ زد.. کلی دعوات کرد.. شماره ات رو خواست.. می گفت الهام امتحانشو خیلی خوب گرفته می خواد باهات صحبت کنه ازت تشکر کنه.. گفتم بهت می گم اگه خواستی باهاشون تماس بگیری..

برگشتم سمتش.. این دختر از کجا پیدا شد و اومد تو زندگی من.. بی محابا پرسیدم: مهریه تو گرفتی؟

سرش رو تکون داد و گفت: نه.. بخشیدم تا راحتتر بتونم ازش جدا بشم..

یعنی انقدر بد بود؟

سکوت کرد.. طولانی.. حرف بدی زده بودم ولی شاید اونم یه مرد بیچاره بود مثل من.. کی از دل اون یکی خبر داره؟ کی می دونه تو نیمه تاریک هر شخص چی می گذره؟

گاهی وقتا خودمم همین سوالو از خودم می پرسم.. یعنی با خودم می گم یعنی واقعا مجید به همون بدی بود که من فکر می کنم؟ اگه اره پس چرا بچه هاش براش می مردن؟ چرا همه با احترام باهاش برخورد می کردن؟ گاهی با خودم فکر می کنم شاید اون واقعا بد نبود.. شاید من بد بودم؟ شاید من کافی نبودم.. حتی گاهی انقدر فکر می کنم و برای خودم دلیل میارم که ثابت می کنم همه ایرادات از من بوده نه اون... ولی مهرداد.. موضوع اینه که ماها بد نیستیم.. ماها.. فقط اشتباهی هستیم همین..

پک عمیقی به سیگار زدم و بدبینانه گفتم: اره اشتباهی.. خیلی هم اشتباهی.. با این حرفا فقط داریم خودمونو گول می زنیم می دونی؟

دوباره لبخند زد و گفت: زندگی همینه.. خودتو گول می زنی.. اشتباه می کنی.. بعد دوباره شروع می کنی به گول زدن خودت که اشتباه از تو نبوده.. یا همه تو هر سنی تو هر موقعیتی از این اشتباهها می کنن یا چه می دونم.. وقت برای جبران هست.. ولی واقعیت اینه که هیچ چیز رو کامل نمیشه جبران کرد.. همراه اشتباه ما خیلی چیزای دیگه تلف می شن که قابل جبران نیستن..

روش رو برگردوند و دیدم که دستش رو زیر چشمش کشید.. سیگارم رو توی جوب انداختم.. با خودم فکر کردم چقدر خوبه که تو تاریکی هستیم و ادمهایی که از اونجا رد میشن زیاد متوجه ما نیستن.. راس می گفت.. عمر و جون و اعصابی که از ادم می رفت هیچ جوره سر جاش بر نمی گشت..

می خوای مهریه شو ندی؟

نگاش کردم و گفتم: لیاقتش رو نداره.. نمی دونی براش چیکارا کردم.. به خاطرش از خیلی چیزا گذشتم.. می دونست برام هیچی به اندازه ترلان اهمیت نداره.. بهش گفته بودم که خواهرم تا وقتی ازدواج کنه خونه ما می مونه.. خرجش با منه.. اصلا همه مسئولیتش با منه.. قبول کرد.. گفت خواهر ندارم ترلانم میشه خواهرم..

نفس عمیقی کشیدم.. نمی دونستم چطوری باید بگم.. یه چیزایی رو دلم سنگینی می کرد.. باید می گفتم ولی از کجاش؟

_از خیلی چیزای دیگه خبر داشت.. از خیلی چیزا.. قبول کرد.. گفت بخوای امضا می دم نخواستم.. فکر کردم وقتی می گه قبول دارم یعنی قبول داره... اقا گفت مهرداد فکراتو کردی؟ حرف یکی دو روز نیستا.. گفت اره.. گفتم حرف زدیم.. قول دادیم.. سرشو تکون داد.. گفت امضا بگیر.. گفتم اقا به من اعتماد ندارید؟ گفت عین چشمام.. از چرخ روزگار می ترسم.. فردا رو هیچکس ندیده.. نفهمیدم چی می گه.. گفتم فردا رو خودم می سازم اقا.. حرف زدیم.. مرد و مردنه.. دیگه چیزی نگفت.. فقط گفت خدا اخر و عاقبتت رو به خیر کنه پسر.. ناراحت شدم... بهم برخورد ولی... یه چیزی می دونست.. کاش به حرفش گوش کرده بودم.. کاش گوش می کردم..

خنده ام گرفت.. سری تکون دادم و گفتم: بچه نبودم بیست و نه سالم بود ولی حالیم نبود.. حالیم نبود نازنین.. من هیجده ساله نبودم ولی عقلم همونقدر بود.. همونقدر فقط جلوی پامو رو می دیدم.. انقدر خودمو تو کار غرق کرده بودم که ذات خراب ادمها رو نمی دیدم.. مگه من با چند نفر حشر و نشر داشتم؟ همه اش اقا بود و ساسان و علی... رفتیم خونه شون خواستگاری. من و خانم و اقا و ترلان.. ترلان از همون اول بغ کرده بود.. دوست نداشت ازدواج کنم.. نه اینکه دوست نداشته باشه ها.. می ترسید خوب.. بیست و دو ساله تمام رو چشمام نگهش داشته بودم.. می ترسید ولش کنم.. گفتم بمیرم هم ولت نمی کنم.. سیما هم باهاش حرف زد.. گفت همیشه پیشمون می مونی..

دوباره پوزخند زدم و سرمو رو به اسمون تیره و کثیف بلند کردم..

_نشون به اون نشون که دو ماه نشده کاری کرد که ترلان رو با دستهای خودم فرستادم خونه اقا..

چشمام رو بستم تا به خودم مسلط بشم.. روزی که ترلان با ناراحتی گفت من که باهاتون کاری ندارم.. همینجا می خوابم دیگه.. و من فکر می کردم به صلاحشه..

_چرا فرستادیش؟

_سیما مجابم کرد خوب نیست.. می گفت ناراحت میشه ببینه ما می ریم تو یه اتاق.. فکر کردم حق داره.. تا قبل از سیما من و ترلان همیشه یه جا می خوابیدیم.. ترلان از تنهایی خوابیدن می ترسید.. خیلی می ترسید.. حتی وقتی بیست ساله شد.. حتی وقتی دانشگاهش رو تموم کرد.. کسی باید تو اتاق و در چند قدمیش می بود..

قلبم از یادآوری ترس ترلان مچاله شد.. چه یادگاری هایی از دوران بچگی داشتیم.. به جای خاطرات خوب همه اش ترس بود.. من با یه ناتوانی.. ترلان با یه ترس بیمارگونه از تنهایی.. فقط کافی بود چشم باز کنه و کسی کنار نباشه.. تا یه ماه مریض بود..

_چهار پنج ماه بعد وقتی داشت کارای فارغ التحصیلیش رو انجام می داد رامبد اومد خواستگاری .. انتظار داشتم اول به من بگه ولی اول به نرگس گفته بود.. بعد اقا.. آخرش هم من فهمیدم.. وقتی پرسیدم چرا اول به خودم نگفتی گفت خجالت کشیدم ولی من می دونستم دلخوره.. ما چیزی پنهون از هم نداشتیم.. منی که پا به پای شبهایی که از درد عادتش به خودش می پیچید بیدار می موندم و کمرش رو می مالیدم دیگه خجالت از خواستگاری معنی نداره..

اخم ظریفی رو صورتش بود و به نقطه نامعلومی نگاه می کرد.. نازنین چی داشت که من حتی ذره ای از احساس الانم رو هیچگاه با هیچ کسی حس نکردم؟ برگشت.. چشماش برق می زد..

_ بعدش چی شد؟

_شش ماه بعد از عروسیشون رامبد بورسش رو گرفت و رفتن بلژیک.. از اولم معلوم بود یعنی. گفته بود که میریم اونور.. منم گذاشتم به عهده ترلان.. گفتم هر چی اون بگه.. قبول کرد.. گفت پسر خوبی.. رفت و درست از همون موقع نق نق های سیما هم شروع شد..

_اونم به مهاجرت فکر می کرد؟

سرم رو تکون دادم..سیما به تنها چیزی که فکر نمی کرد مهاجرت بود.. ولی الان باید چی می گفتم؟ می گفتم خانه ما از پای بست ویران بود؟ که ما ۵ سال تمام ادای زن و شوهرها رو دراوردیم و در واقع خواهر و برادر بودیم؟ اینکه من قربانی عفوتهای درمان نشده ای بودم که از کتکهای پدر اشغال و کتافتم به جا مونده بود؟ اینکه برام هیچ چیز تحریک کننده ای وجود نداشت.. اینکه سه سال تمام کارم این شده که از کارگاه برم مطب.. برم آزمایشگاه.. برم این داروخونه.. این امپول رو بزخم اون کوفت رو بخورم... اخر سرهم دکتر گفت درمان قطعی وجود نداره.. درمانهای موقتی جواب ندادن.. کهیر زدم.. داروها حساسیت دادن. کارم به بیمارستان کشید. پزشک اورژانس سر تکون داد و گفت مصرف مدامشون باعث انفکتوس میشه.. سیما عصبانی میشد.. گریه می کرد.. فحش می داد به بخت و اقبالش که چه گناهی کرده که یک مرد عادی سالم قسمتش نشده...می سوختم ..غرورم له می شد تمام شخصیتم زیر سوال می رفت ولی تحمل می کردم.. سیما همسرم بود.. شاید دیگه اون زندگی ارومی که فکرشو می کردم رو نداشتیم ولی هرگز به خودم اجازه ندادم که به کسی جز خودش فکر کنم.. با کسی مقایسه اش کنم.. ساسان نبودم که گل به گل دوست دختر عوض می کرد.. این نشد اون یکی.. من مهرداد بودم.. یاد گرفته بودم چیزهایی که دارم رو با چنگ و دندون نگه دارم... چشمام رو روهم گذاشتم.. اقا یه عمر تو گوشم خوند مردی به شرفه.. مردی به مردونگیه.. مردی به اونه لقمه کسی رو

اجر نکنه.. مزد زحمتش رو بخوره.. می گفت مرد اونه از در خونه که میاد تو اهالی خونه دلشون بلرزه نه پشتشون.. به چیزی عین سنگ اومد تو راه گلوم نشست.. گفت هیچی برای یه مرد بهتر از اون نیست که خانمش بگه اول خدا بعد اقام.. قلبم گرفت.. چه چیزهایی بهم درس دادن و چیا ازم امتحان گرفتن..

دستی روی بازم نشست: مهرداد..

نفس عمیقی کشیدم و با بازدم همه چیزهایی که تو فکرم بود رو ریختم بیرون.. به ساعت نگاه کردم.. از نه گذشته بود.. تکیه ام رو از کاپوت گرفتم و همزمان دستی به شلوارم کشیدم..

بریم دیگه.. برسونت خونه ..

به سمت در رفتم و بازش کردم.. نازنین ولی سرجاش ایستاده بود و نگاهم می کرد.. نگاهی به درون ماشین انداختم که هیچ اثری از ذرتهای پخش شده نبود.. لبخندی به لبم اومد.. همه رو تمیز کرده بود.. سوار شدیم و راه افتادیم.. به دنده دادم... سکوت بینمون رو دوست نداشتم.. پشت چراغ قرمز طولانی که ایستادیم گفتم: یه سوال پیرسم؟

پیرس..

چشمم به ثانیه شمار قرمز بود: چی شد دیزاین خوندی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: همسر دایم پینار دیزاینر بود.. وقتی دید بعد سه ماه تکونی به خودم نمی دم.. همه اش نشسته ام یه جا و یا خوابیدم یا گریه می کنم بهم پیشنهاد داد باهاش برم تا تو کارا کمی کمکش کنم.. اولاً از روی اجبار می رفتم.. دوست نداشتم.. هر قدمی که برمی داشتم برام عذاب الیم بود.. بعد پینار گفت اینجوری همیشه.. ثبت نامم کرد کلاس خودشناسی که گویا اونجا باب شده بود.. نمی خواستم برم.. گفت با شبنم برو و برگرد.. دختر دایم.. اوایل فقط می رفتم که شبنم تنها نباشه ولی انقدر روی من تاثیر گذاشتم که همه شو رفتم..

بعدش رفتی دانشگاه..

صورتش رو به سمت پنجره برگردوند و گفت: نه دانشگاه نفرتم. مدرکم رو از یه موسسه ازاد گرفتم.. بعدشم با پینار چندتا پروژه کار کردم.. چندتا پروژه کوچیکم خودم گرفتم..

چی شد که برگشتی؟

تهش که چی؟ باید برمی گشتم یا نه؟ من برای مهاجرت یا تحصیل یا زندگی نرفته بودم ترکیه.. رفته بودم یه مدت جلوی چشم خانواده ام نباشم.. که خواهرم هر روز هرروز لکه ننگ خانواده رو نبینه.. که ایینه دق مادرم نباشم.. مهمون بودم دیگه.. مهمون که برای همیشه نمی مونه..

بقیه راه تو سکوت صرف شد.. جلوی پارک دم خونه شون توقف کردم.. تعارف کرد برم تو.. قبول نکردم.. اصلا جاش نبود که قبول کنم..

_ممنون به خاطر ذرت..

یاد این افتادم که ذرت رو روی سرش ریختم..

_ببخشید که موهات کثیف شد.. فقط خواستم شوخی کنم..

خندید و گفت: طوری نیست.. با یه دوش حل میشه.. شب خوبی بود..

سعی کردم مثل خودش از ته دل لبخند بزنم..

_برای منم همینطور..

در رو باز کرد و یه پاشو بیرون گذاشت.. مکث کرد.. فکر کردم می خواد چیزی بگه ولی بی حرف پیاده شد در رو بست.. دستی تکون داد و رفت.. کمی منتظر شدم و بعد به راه افتادم.. شب خوبی بود.. بهتر هم می شد اگه سیما خراب نمی کرد.. وارد خونه شدم.. چراغ پیغامیگر تلفن روشن و خاموش می شد.. دکمه انسرینگ رو زدم.. صدای خانم تو سکوت خونه پیچید که بهش یه زنگ بزنم.. همون لحظه گوشی رو برداشتم و به خونه شون زنگ زدم.. صدای مردی گفت: الو..

شناختم.. امین بود.. پوف بی صدایی کردم و با خشک ترین لحن ممکن گفتم: سلام اقا امین.. خانم هستن؟

او هم شناخت.. جواب سلام رو داده نداده تو دهنی نعره زد: حاج خانم.. با شما کار دارن..

گوشی رو فاصله دادم نا صدای نخراشیده اش کرم نکنه. با چه غلظتی هم می گفت حاج خانم.. انگار که می خواست کعبه رو تو چشمم بکنه.. خانم که هنوز مکه نرفته بود.. بدش هم می اومد تا وقتی حاجی نشده حاج خانم صداش بززن الان این امین می خواست مثلا بگه بیشتر از من احترام حالیشه.. تا خانم گوشی رو بگیره غرغرهاشو می شنیدم که می گفت این موقع زنگ زدنه؟ به ساعت نگاه کردم.. تازه چند دقیقه از ده گذشته بود..

_سلام پسرم..

_سلام خانم.. خویید؟ زنگ زده بودید..

_اره پسرم.. گفتم جمعه رو یادت بندازم تشریف بیاری..

خودم رو روی مبلم انداختم و گفتم: یادم هست خانم.. چشم حتما مزاحم می شم..

_مراحمی پسرم.. شام خوردی؟

دستی به شکم گرسنه ام کشیدم..

_بله بیرون به چیزی خوردم.. نگران نباشید..

دروغ مصلحتی که عیبی نداشت.. گناهان خیلی بزرگتر تو کارنامه ام بود..

_راستی مهردادجان.. می خواستم به چیزی بگم.. می خواستم بگم.. اگه صلاح می دونی. اگه دلت می خواد خانم رضایی رو هم دعوت کن..

ابروهام تا حد ممکن بالا پرید.. منظورش از خانم رضایی نازنین بود؟ نه.. نرگس اگه دستم به تو نمی رسید؟ چیا نشستی گفتی... باز چه نقشه ای کشیدی؟ الان یعنی داشت پیش امین این حرفا رو می زد؟ به سردی گفتم: نه خانم.. احتیاجی نیست..

_به هر حال پسرم.. نرگس که خیلی تعریفش رو می کنه.. گفتم شاید بخوای دعوتش کنی.. تعارف نکن.. می زارم به عهده خودت..

اتفاقات امروز از جلوی چشمم رد شد.. خرید... ذرت خوردنهامون.. حرفهامون.. شاید اگه از احساس نازنین به خودم مطمئنتر بودم.. شاید اگه اوضاع به جور دیگه بود.. اگه شرایط الانو نداشتم خوشحال می شدم و حتما اینکارو می کردم ولی.. تردید عجیبی به دلم چنگ می زد.. همه این کارهای نازنین از روی مهربانی ذاتی بود که داشت.. از روی دست دوستی که به سوی هم دراز کرده بودیم.. به خاطر شباهتهایی که داشتیم.. من چرا به خودم می گرفتم..

_نه خانم.. ممنون از دعوتتون ولی واقعا نیازی نیست..

اگه پیش امین این حرفها رو زده بود کله نرگس رو می کردم.. همینم مونده بود که مضحکه دست این ریشو بشم.. از خانم خداحافظی کردم و برای نرگس پیام دادم که حسابش رو می رسم.. دوش گرفتم و اومدم بیرون که تلفن زنگ زد.. نرگس بود..

_جانم..

_واسه چی می خوای حسابم رو بررسی؟ مگه من چیکار کردم؟

حوله رو رومو هام کشیدم و گفتم: برای اینکه هی خاله زنک بازی در نیاری.. نشستی پیش امین گفتمی مهرداد به دوست داره به به و چه چه ودعوتش کنیم؟

دادش بلند شد: پیش امین؟ وای خدا نکنه..دهنتو اب بکش.. من پیش اون قز میت اصلا حرف می زنم؟ فقط به مامان چند روز داشتم تعریف نازنین رو می کردم همین.. به خدا اصلا پیشنهادشم ندادم.. مامان خودش گفت..

_من تو رو نمی شناسم؟ نشستی یه طوری گفتمی که خانم با خودش فکر کرده خبرهایی هست..

صداش اروم شد: خوب اخه خیلی دختر خوییه مهرداد.. دوست دارم باشه..

_می خوای دعوتش کنی خودت این کارو بکن.

صداش شیطون شد: اهان..پس دوست داری بیاد..

موهام بلند شده بود.. باید یه سری به ارایشگاه هم می زدم.. نچی کردم و گفتم: نه دوست ندارم بیاد... زیادم به پروپام بیچی خودمم نیام..

با حرص ساختگی گفت: باشه سودجو.. من که یادم می مونه.. ایشالا یه روزی بشه جبران کنم..

_شما فعلا غصه اون چنگیز خان و قوم تاتارشو بخور که در نرن..

غش غش خندید.. دختره بی حیا.. خنده اش منو هم به خنده واداشت..

_اخی.. قربونش برم.. چنگیز من چه ربطی به قوم تاتار داره.. این یه قوم دیگه اس اونایه قوم دیگه.. به غریبه ها وصلش می کنی مهرداد؟

در حالی که سعی می کردم جلوی خنده ام رو بگیرم گفتم: بسه برو دیگه مزاحم نشو..من فردا کلی کار دارم..

با صدایی که هنوز رگه هایی از خنده داشت خداحافظی کرد.. کت و شلوار نو رو از تو کمد دراوردم و کنار گذاشتم تا فردا صبح بدم خشکشویی.. الان نه فرصت کت و شلوار خریدن داشتم نه حوصله شو نه اصلا پولشو.. خودم رو روی تخت پرت کردم.. فردا چقدر کار داشتم..

سری تکون دادم و سریع از خونه خارج شد.. از ناگی ممنون بودم.. خودم اصلا دوست نداشتم در این شرایط ساسان رو تنها بزارم.. از در اسانسور که خارج شدم دیدم به پارکینگ تکیه داده.. صداش زدم: ساسان بیا ..

با دیدنم به سمت اومد و دستش رو به طرفم دراز کرد: بدش..

_ بیا من رانندگی می کنم..

_نمی خواد.. برگشت پیش دخترا..

اصرار کردم: هرجایی خواستی می رسونمت بعد برمی گردم.. با این اعصاب رانندگی نکن..

سوار ماشین شدیم و حرکت کردم.. ارنجش روی در گذاشته بود و با مشت اروم روی دهنش می کوبید.. گفتم: کجا برم؟

_همون کلانتری سر خیابون باشگاه..

_به بابات خبر نمی دی؟

با تعجب گفتم: بابام؟ بابام واسه چی؟

_خب باشن بهتر نیست؟

دستش رو توی هوا تکون داد و گفت: بس کن تو رو ارواح خاک اقا مهرداد.. شوخیت گرفته؟ بیاد اونجا چیکار کنه؟ رو اعصاب من خط بندازه؟

دیگه تا کلانتری هیچی نگفتم.. ساسان راس می گفت..خودم همین یک هفته پیش یک چشمه اش رو دیده بودم.. چند قدم مونده به کلانتری یه جای پارک پیدا شد.. می خواستم پارک کنم که ساسان گفت: مگه قرار نشد منو بزاری برگردی؟

_اینجوری ولت نمی کنم.

_مگه چطوری ام؟ چیزی نیست مهرداد برگرد خونه.. معلوم نیست کارم تا کی طول بکشه اینجوری خیالم راحتتره.. به اون دوتا مفت خور هیچ اعتباری نیست..

خواستم اصرار کنم که دستش رو بالا گرفت و گفت: مهرداد..جدی گفتم.. اگه می خوای کمکم کنی برگرد.. همین که کارم تموم بشه میام دیگه.. منو اون تو نمی کشن که..

سریع ماشین رو توی جای پارک قرار دادم و ماشین رو خاموش کردم.. سوئیچ رو همراه مدارک ماشین به سمت ساسان گرفتم و گفتم: پس اینا پیشت باشه..

_نمی خواد..

_می خواد.. فکر کن کارت نصفه شب تموم بشه.. تاکسی از کجا می خوای گیر بیاری و برگردی.. من الان با تاکسی برمی گردم.. بگیر دیگه..

سوئیچ و مدارک رو از دستم گرفت و گفت: خیلی مردی مهرداد..

صبر نکرد بهش بگم نصف مردونگی اونم ندارم که به خاطر من به پدرش رو انداخت .. ایستادم که داخل کلانتری شد و بعد اروم به سمت انتهای خیابون راه افتادم.. برای یه پرآید دست بلند کردم و ادرس خونه ساسان رو دادم.. نزدیک ده بود.. به امشب فکر کردم.. به نازنین.. به خودم.. چرا وقتی شنیدم خواستگار داره بهم ریختم؟ ترافیکهای مزخرف تهران این فرصت رو بهم داد که به خودمون فکر کنم.. به نازنین.. به اینکه چقدر در یه مدت کوتاه اینقدر تو زندگی من پررنگ شد و انقدر همه رو به خودش جذب کرد.. وقتی دیدم دیگه نمی تونم تحمل کنم کرایه رو پرداخت کردم و پیاده شدم.. همونطوری که توی پیاده رو راه می رفتم فکر کردم.. فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم.. یک ساعت بعد دم خونه ساسان بودم.. پاهام داشت ذق ذق می کرد.. زانوی چپ اسقاطیم داشت منو می کشت... هه.. پیر شدی مهرداد.. پیر شدی.. زنگ رو فشار دادم و بلافاصله صدای ناگی پیچید..

_مهرداد برگشتین؟

_فقط منم.. باز کن..

در با تیکی باز شد.. رفتم بالا.. ناگی نگران دم در ایستاده بود.. سرکی به پشت سرم کشید و گفت: چی شد؟

_نه نگران شماها بود منو فرستاد پیام خونه..

از جلوی در کنار رفت تا وارد بشم.. خونه ساکت بود.. خیلی ساکت.. در رو پشت سرم بست و گفت: کار خوبی کردی.. داشتم دیوونه می شدم..

_بچه ها کجان؟

_شبمنم و پژمان رو فرستادم رفتن.. نازنین هم سرش درد می کرد تو اتاق دراز کشیده.. بشین یه چیزی بیارم بخوری..

راه افتاد سمت اشپزخونه.. منظورش رو نفهمیدم..

_ناگی بیا هیچی نمی خورم..

_نمی شه که اینجوری..

با دوتا بشقاب تو دستش برگشت: بیا لااقل از این بورکها بخور.. سیر نمی کنه ولی ته دلت رو می گیره..

جلوی خودم گذاشت.. به خوراک عجیبی که انگار چندلایه خمیر روی هم اریب بریده شده بود نگاه کردم.. بورک این بود؟ تکه ای تو دهنم گذاشتم.. مزه خوبی می داد.. تقریباً شیرین..

_برای نازنین نمی بری؟ حالش زیاد خوب نبود..

_قرص خورد.. فکر نمی کنم الان میل داشته باشه..

برگشتم و به در بسته اتاق نگاه کردم.. با خودم فکر کردم الان اگه بخوان برن خونه شون ماشین دارن؟ ناگی خودش رو روی مبل انداخت و پوفی کرد.. با فاصله ازش نشستم و گفتم: تولدت بهم خورد..

بی حوصله گفتم: اشکالی نداره.. دفعه اولم که نیست.. یعنی اگه اتفاقی نیفته تعجب می کنم..

هر دو بی هدف و ساکت نشسته بودیم..هیچ صدایی به جز ماشینهایی که از خیابون رد می شدن نبود. یه بار به ساسان زنگ زدم که ریجکت کرد.. این یعنی زنگ نزید..رو به ناگی گفتم: من ماشین رو دادم به ساسان اگه می خواهید برید خونه براتون اژانس بگیرم..

_ نه من که زنگ زدم گفتم خونه نیام با این وضع نمی تونم برم خونه... نازنین هم از قبل به خانواده اش گفته با منه..

با خودم فکر کردم ناگی از همه دوست دخترهای قبلی ساسان بهتره.. شاید به همین خاطر بود که عمر دوستیشون طولانی شده بود وگرنه ساسان سابقه دوستی یه هفته ای هم داشت.. بشقاب رو روی میز گذاشتم و بلند شدم تا تو بالکن یه سیگار دیگه بکشم.. ناگی تکونی خورد و گفت: کجا می ری؟

_می رم بالکن یه سیگار بکشم.

_بشین همینجا بکش خب..

_دودش اذیتت می کنه..

_نمی کنه.. خیلی وقته دیگه چیزی اذیتت نمی کنه..

دوباره سر جام نشستم و سیگاری گوشه لبم گذاشتم..چشمم هنوز به در اتاق بود.. گفتم: می گم اگه حال نازنین خوب نیست ببرمش دکتر هان؟

_نه خوب میشه.. اون دردش یه چیز دیگه اس.. هر کدومون یه دردی داریم که خودمون نمی دونیم چیه..

_چطور مگه؟

_خواستگار داره عین دسته گل.. می شناسمش.. دوست صمیمی برادرمه.. اصلا خونه ما با نازنین آشنا شد.. خود نازنینم اولاً راضی بود ولی دوباره شروع کرده به جفتک پروندن.. می گه نمی خوام..

_خب شاید واقعا نمی خواد...

_می خواد مهرداد.. دلش میخواد.. خودش همین چند وقت پیش بهم می گفت می خواد زندگی تشکیل بدم و بچه دار بشم.. ولی عقلش کار نمی کنه.. تو نمی شناسیش نمی دونی کله شقیه که دومی نداره.. با همین کاراش خودشو دستی دستی بدبخت کرد.. فکر کرده زندگی مثل تو رماناس.. هرچقدر بهش می گم خواهرم.. عزیزم.. اون کتابا رو ولشون کن.. زندگی دو دوتا چهارتای معادله ریاضیه.. باید بتونی به یه جواب برسی.. عشق و عاشقی رو ولش کن.. مگه تو زندگی قبلیت جواب داد؟ ولی تو کتتش نمی ره بدبخت.. یادش رفته چطوری از اون عاشق دلچاکش کتک می خورد..

با هر جمله ناگی انگار قلب منو از سینه بیرون می کشیدن و دوباره سر جاش می گذاشتن.. دیگه چیزی نگفتم که این موضوع کش پیدا نکنه.. ساعت نزدیک دو و نیم بود و هنوز از ساسان خبری نشد... ناگی روی مبل چرت می زد... اروم تکونش دادم و گفتم: ناگی.. پاشو برو تو اتاق. اینجا گردنت خشک می شه.. پاشو..

خواب الود نگاهی به ساعت انداخت و گفت: ساسان هنوز نیومده..

تا خواستم بگم میاد صدای چرخش کلید تو در اومد و بعد در باز شد.. ناگی از جا جهید و به سمت در رفت.. ساسان خسته و خراب اومد تو.. ناگی با نگرانی پرسید: چی شد؟

ساسان کش و قوزی به خودش داد و با صدای خسته ای گفت: بزار برسم اول..

سوئیچ و مدارک ماشینم رو میز انداخت و خودش روی مبل دراز کشید.. پرسیدم: چه خبر؟

نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت: هیچی.. دعوا بود دیگه.. چیزی برای خوردن داری ناگی؟ دارم ضعف می کنم..

_اره اره.. الان برات میارم..

و سریع رفت تو اشپزخونه.. ساسان چشماشو بست و ساعدش رو روی چشماش گذاشت و زیرلب گفت: چند تا بچه ژینگول مادرخراب بین چطور ما رو مچل خودشون کردن..

_طوریش که نشده؟

ناگی با بشقاب و لیوان برگشت .. ساسان در همون حالت گفت: هنوز که بیهوشه.. دعا کنین بلایی سرش نیاد.. حوصله دردرس ندارم..

ناگی با دلجویی گفت: ایشالا که طوریش نمیشه.. بیا یه چیزی بخور..

ساسان خودش رو بالا کشید و نشست.. بشقاب رو برداشت.. پرسیدم: برای تو که مشکلی پیش نیاد؟

سرش رو بالا انداخت و گفت: برای من چرا؟ یکی زده چونه اونیکی رو آورده پایین.. به من ربطی نداره. فقط باید فردا هم باشگاه بسته باشه ..انگار قراره یه بار دیگه هم اونجا رو ببینن..

پرسیدم: سر چی دعواشون شده بود؟

ساسان لبش رو کج کرد و گفت: چه می دونم.. پسرا سر چی دعواشون میشه؟ کری خوردن.. طرف کم آورده چهارتا بدویراه بهم گفتن و کار به کتک کاری کشیده.. طرف می افته زمین سرش می خوره به لبه میز.. این یکی هم باید امشبو تو بازداشتگاه اب خنک بخوره که یاد بگیره سر دوتا فحش مادر یکی رو تا حد مرگ کتک نمی زنن.. طوری که طرف به هوش نیاد.. نازنین کجاست؟

_تو اتاق تو خوابیده.. دلش درد می کرد..

گوشه لب ساسان کج شد و گفت: ایااا.. پس زنونه مردونه کردین.. ایول..

ناگی با حرص به صورت ساسان خیره شد.. خنده ام گرفت.. ساسان بود دیگه..

کراواتم رو محکم کردم و چرخیدم: این خوبه؟

ترلان از پشت مونیتور گفت: نزدیکتر بیا نمی بینمت..

نزدیکتر رفتم: اره خوبه.. این بهتره.. همینو ببند.. ادکلنم یادت نره..

برگشت تا ادکلن هم بزنم.. دیشب اصلا نتونسته بودم بخوابم.. صبح زودم قبل از اینکه کسی بیدار بشه یه یادداشت گذاشتم و از خونه زدم بیرون.. تا الانم تو کارگاه بودم..

_ ای کاش منم اونجا بودم..

لبخند خسته ای زدم و گفتم: میای دیگه.. برای مراسم اصلی مگه اینجا نیست؟ امشب که خبری نیست..

گرفته گفت: باشه.. دوست داشتم باشم.. دیرت نشه حالا؟

نگاهی به ساعت انداختم.. نزدیک شش بود

_اره دیگه برم.. دیرم میشه.. کاری نداری؟

_نه برو به سلامت.. سلام برسون به نرگس.. اهان.. کادوش یادت نره؟

لپتاپ رو بستم و برگشتم تو نشیمن.. ظرفهای خالی غذایی که خانم بهم داده بود رو همراه با جعبه دستبند برداشتم.. موبایل تو جیبم لرزید.. نازنین بود.. خواستم جواب بدم که یاد حرف ناگیتا افتادم.. می گفت با وجود جواب منفی نازنین قراره شده هنوز به پسر جواب ندن تا بلکه بتونه نظرش رو عوض کنه.. چشمام رو بستم و تماس رو ریجکت کردم.. نازنین گفته بود هیچ کس تو زندگیش نیست.. پس منم نبودم.. ادامه این رابطه برام گرون تموم می شد.. این خواستگار نشد یکی دیگه.. به هر حال تا اخر عمرش که مجرد نمی موند.. با من هم که.. هه..نه.. نمی شد.. با من هیچ جوهره نمی شد...دوست نداشتم مسئله سیما دوباره تکرار بشه.. نه.. دیگه نباید می زاشتم.. موبایل رو برگردوندم تو جیبم و از خونه خارج شدم.. خانواده نیم بند من همینها بودند.. ترلان و رامبد.. نرگس.. خانم.. و ساسان.. به راه افتادم... دوباره گوشی تو جیبم لرزید.. اینبار نرگس بود.. جواب دادم

_جانم نرگس جان..

با گله گی گفت: بازم که دیر کردی.. کجایی تو؟

_تو راهم دارم میام.. همه اومدن؟

_فقط زهرا و عمو اینا.. جلدی بیا ها.. دوست ندارم آخرین نفر تو باشی..

پام رو بیشتر رو گاز فشار دادم.. از جلوی پارک سر خیابون اقا که رد می شدم بی اختیار چشمم رفت پی ساختمان تراورتن.. یعنی الان خونه بود؟ حالش خوب شده؟؟ شایدم الان دارن باهاش سر همین خواستگار چونه می زنن.. با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم.. اصلا به من چه مربوط بود؟ من چکاره بودم این وسط؟..دلم گرفت.. بیدلیل.. شایدم هم بادلیل ولی گرفت.. سعی کردم اهمیت ندم ولی مگه می شد؟ ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.. پنج و نیم شده بودم.. یعنی اومده بودند؟ زنگ اف اف رو فشار دادم.. امین: بله..

_مهردادم ..

خواستم به سمت در برم که احساس کردم صدای نچی شنیدم.. سرجا خشکم زد.. نچ کرد؟ در با تیکی باز شد. امین بود که نچ کرد؟ ترلان گفته بود ادم بیخودیه ولی تا این اندازه؟ دستم مشت شد..من مگه چکارش کرده بودم؟ اگه به خاطر نرگس نبود برمی گشتم.. لبم رو به دندون گرفتم.. محکم.. دردم گرفته بود ولی نمی تونستم ولش کنم.. می لرزیدم.. خونه ای که توش از ۱۵ سالگی بزرگ شدم و یاد گرفتم که هر کسی که در می زنه احترام داره الان بهم نچ می شد؟ نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم.. پوزش رو به خاک می مالیدم.. شوخی نبود.. کمتر ازش سهم نداشتم تو این خونه.. من پسر بودم. پسر اقا.. مگه خودش یه بار نگفت مهرداد تو پسر می.. حتی نگفت ای کاش پسرم بودی.. گفت پسر می.. دقیقا اینجوری گفت.. حالا این به قول نرگس قزمیت چی می گفت اینجا؟ واسه من تکلیف تعیین می کرد؟ قبل

از اینکه در رو باز کنم خودش باز شد.. نگاهم افتاد به خانم و روی همیشه گرفته اش ولی حتی صدای مهربونش هم نتونست از عصبانیت کم بکنه..

_سلام پسر.. خوش اومدی.. بیا تو..

سلام زیرلبی دادم و وارد شدم.. فکر کنم تقریبا همه بودند.. نرگس با عجله جلو اومد و گفت: سلام مهرداد..

سلام دادم و تبریک گفتم.. ولی چشمم به امین بود که اونطرفتر رو مبل نشسته بود و اصلا نگاهم نمی کرد.. انگار نه انگار که وارد شدم.. حرصم گرفته بود.. دلش بازی می خواست؟ خوب بازی می کردیم..

کنار برادر اقا نشسته بود.. با دیدنم بلند شد.. فقط از روی اجبار.. اعتنایی بهش نکردم.. در صورتی که احترامی قائل نبود دلیلی نداشت ادم حسابش کنم.. با برادر اقا دست دادم.. حالم رو پرسید.. حال ترلان رو.. جواب دادم.. یکی یکی رد شدم.. برادر خانم.. همراه همسرش.. عمه خانم.. خواهر اقا.. یادم بود.. یادم بود وقتی همه فامیلشون داشتن تو گوشش می خوندن که ما رو بی خیال بشه پشت برادرش ایستاد..گفت نه.. گفت نگهمن داره.. حالم رو که پرسید می خواستم گریه کنم.. یادم بود روزهایی که می اومد خونه ترلان همیشه رو پاهاش بود.. خوش به حال ترلان.. چه نعمتهایی داشت برای دختر بودنش.. برای کوچیک بودنش.. و من.. از چه چیزهایی به خاطر پسر بودنم محروم می شدم.. خم شدم تا دستش رو ببوسم که نداشت.. پیشونیم رو بوسید.. تنها کسی بود که به من حس محرم نامحرمی نداشت.. حتی خانم هم ازم رو می گرفت ولی عمه خانم نه.. حال ترلان رو پرسید.. گفت بچه داره؟ وقتی پاسخ منفی ام رو شنید سرش رو تکیه داد.. با دیدن سعید پسر عمه خانم اخمهاش باز شد.. درست مثل ساسان می موند.. با ورژن خانواده دوست تر و مذهبی تر.. عوض شده بود.. ریش پرفسوری گذاشته بود و موهای سفیدی کنار شقیقه اش خودنمایی می کرد.. خیلی وقت بود ندیده بودمش.. یادش به خیر وقتی می اومدن خونه ما.. چقدر تو حیاط فوتبال می زدیم.. خونه ما؟ خونه ما؟ اره.. اینجا خونه ما بود.. با ابرو اشاره ای به کراواتم کرد و گفت: این طوق استکبار چیه انداختی گردنت برادر.. خندیدم و به دختر بچه ای یکی دو ساله ای که بغلش بود نگاه کردم..

_این دخترته سعید؟.. ماشالله.. چقدر بزرگ شده..

اه ساختگی کشید و کنار خودش برام جا باز کرد: اره دیگه.. بچه ها بزرگ میشن.. ما پیر می شیم..

نشستم و گفتم: تو پیر بشی؟ تو؟ چه چیزی بگو ادم باورش بشه..

خانمی نزدیکم شد و سینی چای رو جلوم گرفت.. وقتی داشتم فنجون رو برمی داشتم نگاهم با امین تلاقی کرد.. نفرتش رو حتی از اینجا می تونستم حس کنم.. چه پدرکشتگی با من داشت.. سعید هم متوجه امین شد.. با ارنج به پهلو زد و گفت: ولش کن.. خوددرگیری داره بیچاره..

_ نمی دونم چه پدرکشتگی باهام داره..

_ یا تو نیست.. با همه اینجوریه.. الانم که با این داماد جدید می خواد بترکه.. روز خواستگاری نبودی بینی چی شد؟ راستی چرا نبودی؟

دوست نداشتم به سوال اخری جواب بدم.. پرسیدم: چی شده مگه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: مامان می گفت مثل اینکه بعد مراسم سر داماد و خانواده اش یه خرده با نرگس بگومگو کرده.. شروع کرده که به ما نمی خورن و چه می دونم از این حرفا.. ولی من که ایرادی ندیدم..

اخمام رفت تو هم.. با نرگس بگومگو کرده بود؟ چرا بهم نگفته بود؟ لعنت بهت اکبر.. لعنت بهت که به خاطرت از چه چیزهایی عقب موندم..

_ دیدیش؟ راسته می گن اول اومده بوده پیش تو؟

_ بهرامو؟ اره.. خود نرگس ازم خواست..

_ همون دیگه.. اتیشی شده.. بدبخت متوهمه.. دایی چندبار باهاش حرف زده می دونی چی گفته؟ گفته اقا که نیست مسئولیت اینا با منه.. مرد این خونه منم.. نرگس باید اول از همه می اومد پیش من اگه صلاح می دونستم می گفتم باشه..

رو کلمه صلاح تاکید کرد.. خونم داشت به جوش می اومد.. چه چرندیاتی.. امین صلاح می دونست؟ سعید ادامه داد: باریکلا به نرگس.. بهش گفت این خونه اول و اخر یه مرد داره اونم بابامه.. جیگرم حال اومد.. طفلی زهرا.. چطوری تحملش می کنه؟

خندید ولی دلم چنگ خورد.. فشرده شد.. واقعا چقدر جای اقا خالی بود اینجا.. راستی زهرا کجا بود؟ از وقتی اومدم دیگه ندیدمش.. صدای زنگ در همه رو از جا پروند.. همه از جا بلند شدیم.. در باز شد و مهمونها وارد شدند. بعد بهرام اومد تو.. تمیز و مرتب.. کراوات بسته بود.. با یه سبد گل بزرگ.. بی اختیار به امین نگاه کردم.. سرخ شده بود... یعنی یه کراوات انقدر مهم بود؟ یا نه.. از جای دیگه حرص می خورد؟ اینکه ادم حسابش نکرده بودند.. خیلی داشت تند می رفت.. بهرام سبد گل رو به نرگس داد و داخل شد.. با دیدنم لبخند زد و به سمتم اومدم..

_ سلام اقامهرداد خوبین؟ مشتاق دیدار..

_ممنون.. خوش اومدید.. تبریک می گم..

تشکر کرد و بعد رو به مردی که باید پدرش می بود گفت: بابا.. ایشون اقا مهرداد هستن.. برادر نرگس خانم..

رو اسمونا سیر می کردم.. هم به خاطر اینکه منو برادر نرگس خطاب کرده بود و هم به خاطر احترامی که به نرگس گذاشت و خانم خطابش کرد.. چقدر این پسر فهمیده بود.. به نرگس واقعا حق می دادم که اونجوری قربون صدقه اش بره.. پدرش جلو اومد و باهام دست داد

_ذکر خیرتون رو زیاد از بهرام شنیدم..

_بهرام خان به من لطف دارن.. بفرمایید خواهش می کنم..

برادر بهرام یکی یکی خانواده اش رو به ما معرفی کرد.. کمی جا به جا شدیم که مهمانها هم بتونن بشینن.. بی اختیار مهمانها و خانواده مون رو مقایسه کردم.. این طرف همه چادری و حجاب کامل.. اونطرف کمی راحتتر.. مادر بهرام مانتوی مشکی پوشیده بود و خواهرش موهای رنگ شده اش رو به وری ریخته بود.. در کل خانواده معمولی بودند.. نه زیاد اهل تفریط و به احترام خانواده نرگس همه حجابشون رو نگه داشته بودند.. بهرام همون روزی که اومده بود شرکت همه رو بهم گفت.. که با اینکه خانواده اش ممکن است پاییند به بسیاری از مسائل دینی نباشند ولی باز خطوط قرمزی برایشان هست.. اینکه یه چیزهایی برایشان مهم است و اولینش احترام به نظر طرف مقابل.. بعد از پذیرایی صبحتهای اولیه شروع شد.. دیگه امین یادم رفته بود.. نگاهم به سر پایین و گونه های سرخ نرگس بود.. خنده ام گرفت.. بهش اصلا نمی اومد.. دوست داشتم اون نرگس همیشه شاد و شنگول باشه.. مجلس رو برادر اقا و پدر بهرام در دست گرفتن.. حرف از مهریه که شد گویا بهرام و نرگس قبلا حرفهاشون رو زده بودند و صد و چهارده تا سکه بود.. عقد و عروسی هم موند برای اخر دی ماه که هم محرم و صفر تموم بشه و هم فصل امتحانات بچه ها و هم فرصتی باشه برای آشنایی بیشتر.. عمه خانم با همون روی گرفته گفت: مبارکه..

همه شروع کردن به کف زدن و تبریک گفتن به نرگس و بهرام.. امین با پوزخندی حرفشون رو قطع کرد وگفت: بله حاج خانم مبارکه.. ماشالله همه کارا رو که هر دوتاشون انجام دادن.. دیگه واسه بزرگترا همین یه مبارکه رو باقی گذاشتن.. دستشون درد نکنه..

مجلس با این حرف امین یهو ساکت شد.. دهنم باز موند.. ادمم انقدر وقیح؟ یعنی واقعا نتونست جلوی خودش رو بگیره؟ زهر خودشو ریخت بالاخره.. نرگس از حرص سرخ شد و سرش رو پایین انداخت.. خواهر بهرام نگاه معنی داری به پدر و مادرش کرد.. اخ اگه می تونستم مشتت بزنم تو دهنش.. بهرام لبخندی زد و با آرامش گفت: اقا امین ما با اجازه بزرگترها این تصمیم رو گرفتیم.. مطمئن باشید اگه ایرادی داشت حتما بهمون تذکر می دادن ما هم قبول می کردیم..

حتی جواب عاقلانه و هوشمندانه بهرام هم نتوانست اروم کنه.. سعید یواش دم گوشم گفت: براووم.. صد امتیاز.. نرگس اینو از کجا پیدا کرده؟ کاشکی یه دونه هم واسه خواهرش پیدا می کرد..

پدر بهرام از برادر اقا و خانم اجازه گرفت تا صیغه محرمیتی بین بهرام و نرگس خونده بشه تا این سه ماه تا عقد رو راحتتر به کارهاشون برسن.. قبول کردند و چند لحظه بعد نرگس کنار بهرام قرار گرفت.. سرش رو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت.. دیگه از شیطونی هاش خبری نبود.. نگاهش رنگ خجالت داشت.. لبخندی بهش زدم و چشمم رو برای چند لحظه روی هم فشار دادم.. برادر اقا از بقیه اجازه گرفت و لای مفاتیح رو باز کرد.. باورم نمی شد.. این همون نرگس بود؟ همون نرگسی که موقع ورود ما به این خونه جیغ زنون به طرف اقا دوید و از گردنش اویزون شد.. تو بهت و حیرت دختر مو وزوزی بودم که با دیدن من و ترلانی که به شدت گردنم رو چسبیده بود چشماشو گرد کرد و رو به ترلان گفت: سلام.. تو چه خوشگلی.. سمت چیه؟ و وقتی ترلان جوابش رو نداد هینی کشید و گفت زبونتو موش خورده؟ بابا.. زبونشو موش خورده؟

و این سراغاز برادری و خواهری ما بود.. الان همون دختر مووزوزی داشت ازدواج می کرد.. صدای بله و دست زدن بقیه منو از اون حال و هوا درآورد.. بهرام انگشتی دست نرگس کرد.. بی اختیار سرم چرخید سمت زهرا که اونطرفتر نشسته بود.. برعکس نرگس از اتاقش بیرون نیومد.. تنها چیزی که یادمه یک جفت که از لای در نگاه می کرد.. حتی برای شام هم نیومد بیرون و من معذب فکر کردم چقدر ادم بی ارزشی ام که دختره نیومده بیرون.. ولی بعد یخش اب شد.. روزهایی که باهم ریاضی می خونیدیم.. براشون بادبادک درست می کردم.. می رسوندمشون مدرسه.. از مدرسه که برمی گشتیم با توروخدا و جیغ و داد مجبورم می کردن براشون لواشک بخرم.. و مطمئنا همون روز دوبرابر پول لواشک و تمرهندی که خریده بودم تو جیبم بود.. اقا نمی گذاشت از جیبم چیزی برای بچه هاش بخرم.. زهرا متوجه سنگینی نگاهم شد و سریع روش رو کشید و این از چشمان تیز بین امین دور نمود.. عصبانی شد و رگ گردنش بیرون زد.. از اینکه به زهرا نگاه کردم پشیمون شدم.. ولی منظور بدی نداشتم.. زهرا خواهرم بود.. درست مثل ترلان و نرگس.. هرچند یخ و سرد باشه و ازم رو بکشه.. مشغول صحبت با سعید شدم.. دوست نداشتم شیرینی امشب رو با بهانه دادن دست امین خراب کنم.. خواهر بهرام دوربینش رو درآورد و با اجازه شروع کرد فیلم گرفتن.. نرگس شیرینی برداشت و شروع کرد به تعارف کردن.. به ما که رسید خیلی اروم گفت: وای مهرداد من دارم غش می کنم..

سعید خم شد و به همون ارومی گفت: از خوشی؟

چشم غره ای بهش رفت و گفت: از خوشی؟ اره.. دارم از اضطراب می میرم عقل کل..

سعید جواب داد: نه دیگه راحت باش.. انداختیمت بهش..

بدون توجه به سعید گفتم: می خوام بده من بگیرم؟

سرش رو تکون داد و رد شد.. بعد دوباره پیش امین ایستاد و خواهرش ازشون عکس گرفت.. بعد پدرومادرش ایستادند.. دستی روی جیبم کشیدم.. منتظر شدم بینم بقیه چیکار می کنن تا اگه کادو دادن منم برم جلو. ولی به جز خانم و پدر و مادر بهرام کسی کادو نداد.. همه کنار بهرام و نرگس می ایستادن و عکس می گرفتند.. حتی عمه خانم هم رفت جلو و عکس انداخت.. خواهر بهرام چون می خواست عکس بگیره دوربین رو سپرد به برادر بزرگترش و خودش رفت جلو.. از اینجا به بعد برادر بزرگتر عهده دار عکاسی شد.. بعدش نوبت من بود.. کنار نرگس ایستادم.. گفت: جای ترلان خالیه..

_اتفاقا امروز داشتم باهاش حرف می زدم اونم همینو می گفت..

چلیک.. نرگس رو به من کرد و گفت: یه عکسم با موبایل بنداز و براش بفرست.. خیلی می گفت عکس بفرستید..

گوشیم رو از جیبم دراوردم.. برادر بهرام جلو اومد و گفت: بدید من بندازم..

گوشی رو به سمتشون گرفتم.. بهرام گفت: حامد بیا از این زاویه بنداز نزدیک تر باشیم..

حامد عکس انداخت و گوشی رو به خودم برگردوند.. رفتم کنار تا هم عکس رو برای ترلان بفرستم هم بقیه بتونن عکس بگیرن.. از جلوی امین که رد می شدم شنیدم که زیر گوش برادر خانم گفت: استغفرالله.. میبینید حاج اقا.. این کارا معنی چیه؟ من نمی فهمم.. این پسره غیرت میرت حالیش نیست می زاره عکس زنش تو گوشی یکی دیگه باشه؟ دستم مشت شد.. با عصبانیت بهش نگاه کردم.. برادر خانم که نگاه منو دید خواست میانجی گری کنه: سخت نگیرید اقامین.. اقامهرداد که غریبه نیست.. تو این خونه بزرگ شده..

مونده بودم چی جوابش رو بدم.. ادمم انقدر بددل؟ انقدر بی شعور؟ تا خواستم چیزی بگم خانم صدام زد: مهرداد جان یه لحظه بیا..

به سمت اشپزخونه رفتم.. گرم بود کراوات هم انگار داشت خفه ام می کرد.. دست بردم و گرهش رو شل کردم..
_بله خانم..

با مهربانی گفت: پسرم بیا کمک کن شام رو دیگه بیاریم...

علاوه بر سعید، امیر و رضا و بهمن خواهرزاده و برادرزاده های خانم هم بودند.. خانم رو به همه مون کرد و گفت: دستتون درد نکنه بچه ها.. ایشالا عروسیتون جبران می کنیم..

سعید درحالی که دسته ای بشقاب برمی داشت گفت: ایول زندایی.. عروسی منم؟

خانم با خوشرویی گفت: ایشالا عروسی بچه هات..

بهمن پس گردنی ارومی به سعید زد و گفت: بزار هانیه خانم بفهمه..

امیر مسئول چیدن میز شد و ما هم وسایل رو حمل می کردیم.. شام زرشک پلو و باقالی پلو بود و با انواع دسر و سالاد.. خانم های محجه برای اینکه موقع خوردن راحت باشن وارد اتاق نرگس شدند که بزرگتر بود.. بشقابم رو پر از باقالی پلو کردم و رفتم پیش سعید که داشت به خانمش کمک می کرد به دخترش غذا بده.. نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: پس نرگس کجاست؟

با ابروش به اتاق اشاره کرد و گفت: رفتن تو اتاق عکس و فیلم بگیرن..

بعد یواش گفتم: من نمی دونم این مرد چرا انقدر تابلو شمشیرو از رو بسته.. یه خرده سیاست نداره یعنی؟

به دختر کوچولوی سعید چشم دوختم که بغلش بود و همسرش سعی می کرد بهش غذا بده. و سعید مواظب بود که رو شلوارش نریزه... بعد از اینکه شام تموم شد ظرفها رو دوباره جمع کردیم و گذاشتیم تو اشپزخونه.. در خانواده اقا یه قانون کلی وجود داشت.. موقع مهمونی و کارهای سخت خانمها هیچ کاری نمی کردن.. تمام پذیرایی و چیدن و جمع کردن میز مهمونی به عهده اقایون بود یا خدمتکار می گرفتن.. خانم هم نظارت می کرد.. با دیدن من گفتم: مهرداد برات غذا کنار می زارم موقع رفتن با خودت ببری..

یاد ظرفهایی که تو ماشین با خودم آورده بودم افتادم.. گفتم: اتفاقا ظرفاتون تو ماشینه.. میرم میارمشون..

کمی بعد از شام خانواده بهرام کم کم بلند شدند.. بازار خداحافظی دوباره گرم شد که بهرام رو به عمو و دایی نرگس کرد و اجازه گرفت که با نرگس برن بیرون و یه چرخه بزنن.. نرگس یواشکی سمت من برگشت و با آرامترین صدای ممکن گفت: مهرداد الان از تو هم می پرسه ها.. خودتو آماده کن..

با تعجب پرسیدم: من؟ من چرا؟ من چیکاره ام؟

نرگس چشماشو درشت کرد.. دوباره سعید خودشو انداخت وسط: نه خیر ما اجازه نمیدیم.. برو تو اتاق ببینم

خنده ام گرفت.. نرگس صورتشو جمع کرد و گفت: تو چی می گه نخود هر اش..

بهرام بعد از اینکه از خانم هم اجازه گرفت برگشت سمت من و گفت: اقا مهرداد با اجازه تون..

با خوشرویی گفت: به سلامت..

مهمونا بیرون رفتند و بهرام منتظر نرگس موند تا لباسشو عوض کنه و بیاد.. برای بدرقه مهمونا رفتم تو حیاط.. دستامو تو جیبم کردم و به حرفهای حامد گوش می کردم که نرگس و بهرام اومدن.. احساس کردم نرگس یه خرده تو همه.. از حامد خداحافظی کردم و رفتم به سمتشون..

بهرام: با اجازه تون اقامهرداد..

_خواهش می کنم.. مراقبت خودتون باشید..

نرگس چادرش رو مرتب کرد و گفت: زود برمی گردم.. نری ها.. بمون کارت دارم..

خندیدم: باشه می مونم..

به رفتنشون نگاه کردم.. چقدر براش خوشحال بودم.. هر دو سوار ال نود بهرام شدند.. بهرام بوقی زد و حرکت کرد و پشت سرش بقیه مهمونا حرکت کردن.. نگاهم همراه ماشینها کشیده شد به انتهای خیابون... پارک.. نازنین..

_انقدر خیره نشو رفتن..

برگشتم سمت سعید.. همه رفته بودن داخل..

_حوصله داری یه سیگار بکشیم؟

ابرویی بالا دادم و گفتم: مگه سیگاری شدی؟

از جیبش بسته اش رو دراورد: هر از چندگاهی..

نخی برداشتم و آتش زدم.. به دیوار تکیه داد و دودش رو فوت کرد بیرون: اوضاع کاروبار چطوره؟

پکی زدم و گفتم: خراب..

اوهومی کرد و گفت: انگار اوضاع خودت خرابتره..

_اوضاع خودم کی درست بوده؟

نفس عمیقی کشید و گفت: یادته چقدر تو این حیاط فوتبال زدیم.. یادش به خیر..

اره یادش به خیر.. دوتایی با هم.. سعید همیشه حین فوتبال گزارش هم می داد.. و حالا دریبل میده.. پاس می ده.. یه موقعیت عالی برای سعید همت زاده.. ضربه سر می زنه و گل.. گل.. گل.. تو کفش بودم که چطور می تونه هم حرف بزنه و فوتبال بازی کنه.. من که همیشه نفس کم می اوردم..

_خانمت چرا طلاق گرفت؟

باز بحث همیشگی..

_نمی ساختم..

_باز خدا رو شکر که بچه نداری.. الان هر کدومتون رفتید پی زندگی خودتون.. اگه بود کارتون بدتر می شد.. اگه جدا می شدید یه جور.. جدا نمی شدید یه جور دیگه.. پوف..

سیگار رو توی سطل اشغال کنار باغچه انداختم.. گفتم: من برم از تو ماشین یه چیزی بردارم پیام..

در ماشین رو باز کردم.. تو ایینه چشمم به خودم و کراوات شل شده ام افتاد.. اصلا حواسم بهش نبود.. بازش کردم و انداختمش روی صندلی کناری.. گوشیم رو از جیبم دراوردم و پیام هام رو چک کردم.. ترلان کلی قربون صدقه نرگس رفته بود.. موبایل رو به جیبم برگردوندم.. شب خوبی بود.. خیلی خوب.. ظرفهای خانم رو برداشتم و برگشتم تو حیاط.. اینبار امینم تو حیاط بود و داشت با سعید حرف می زد.. بی اعتنا بهش خواستم وارد خونه بشم که صدام زد و گفت: دیدهاتو زدی بس نبود؟

با اخم به سمتش برگشتم و گفتم: چی می گی واسه خودت؟

پوزخندی زد و گفت: فکر کردی کی هستی هان؟ دوتا لباس درست و حسابی پوشیدی و یه پیس پیس ادکلن.. خیالت برت داشته که داخل ادمی؟

از حرص دندونامو به هم می ساییدم.. اینبار سعید مداخله کرد: حرف دهنتم رو بفهم امین.. احترام خودت رو نگه دار..

امین بی توجه گفت: با تو ام.. خیال کردی الان خیلی ادم مهمی هستی؟ هان؟

ظرفها رو همونجا ول کردم و با دوتا قدم خودم رو به امین رسوندم.. انگار این بشر رو سر جاش نمی نشوندی از رو نمی رفت.. یقه اش رو گرفتم و گفتم: خودت چی خیال کردی؟ فکر کردی با دوتا دیگ برنج و سینه زدن و یقه چاک دادن پیغمبر خدا می شی و میری بهشت؟

به عقب هلم داد و صداشو بالا برد: هر چی باشم بهتر از توی تخم خرابم که معلوم نیست از کجا پس افتاده..

خون به مغزم هجوم برد.. دیگه نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم.. به سمتش خیز برداشتم که سعید جلوم رو گرفت و با تشر به امین گفت: امین چرا خفه نمی شی؟

عصبانی داد زد: من باید خفه شم؟ یا این کثافت که هار شده؟.. البته از اون پدر مافنگی نجسی خور از این بیشتر انتظار نمی ره.. هنوز زندانه نه؟ براش اعدام بریدن؟

دست و پام شل شد.. درد زانوی چپم شروع شد.. امین چی می گفت؟ از کجا خبر داشت؟ اینها که همه فکر می کردن پدرومادر ما مردن.. سعید با تعجب گفت: چی داری می گی امین؟ این اراجیف چیه؟

از لای دندانهای کلید شده ام گفتم: خفه شو.. خفه شو عوضی..

جلوتر اومد و براق شد.. سعید به زور جلوم رو گرفته بود.. صدای امین لحظه به لحظه بالاتر می رفت: خبر ندارن نه؟ معلومه که نه.. به همه شون گفتمی ننه بابام مردن..دیگه نمی دونن این همه سال بهشون دروغ گفتمی و خودتو به موش مردگی زدی .. با همین کارات اقا رو هم خام خودت کردی.. ولی من دستتو رو می کنم پسر اکبر ساقی...

منفجر شدم.. خودم رو به زور از دست سعید خلاص کردم و یقه امین رو گرفتم و به دیوار چسبوندمش.. فریاد زدم: مگه با تو نیستم خفه شو..

سعید سعی می کرد ما رو از هم جدا کنه ولی زورش نمی رسید.. امین با عصبانیت داد زد: چرا اونجا وایسادی بروبر منو نگاه می کنی.. بیا دیگه.. بیا همونایی که به من گفتمی رو به خودشم بگو..

سعید کشیدم عقب.. برگشتم به کسی که پشت سرم بود نگاه کردم..چشمام گرد شد.. دهنم باز موند.. امین.. امین با زهرا بود؟ زهرا؟ زهرا؟ زهرا به امین همه چی رو گفته بود؟ همه چی؟ سیر تا پیازو؟ انقدر قابل اعتماد دونسته بودش؟ امین داد کشید: بیا بهت می گم.. از صبح دارین چشم و ابرو واسه هم میاین الان لامونی گرفتمی؟ انگار مهرداد یادش رفته.. بیا یادش بنده از کجا کشیدشون بیرون و ادمشون کرد..

انگار زمین زیرپام خالی شد.. زانوم تا شد.. اخ..درد داشت.. چونه زهرا می لرزید.. سعید بهت زده گفت: زهرا امین چی می گه؟

چی می گه؟ چی می گه؟ زهرا قدمی نزدیک اومد و نالید: مهرداد..

صورتش برق می زد.. دماغش رو بالا کشید.. زیرلب گفتم: تو؟..

با پشت دست رو صورتش کشید: به خدا برات توضیح می دم.. به روح بابا منظوری نداشتم..

شونه هام افتاد.. کمرم خم شد.. نگاه حیرت زده سعید برام غیرقابل تحملتر از ژست پیروزمندانه امین بود.. پلک زدم.. صدای اقا تو سرم اگو کرد " ابروی مومن بیشتر از خونه خدا حرمت داره.. مهرداد اگه از حرف مردم نمی ترسیدم.. اگه می تونستم جلوی حرف مردم وایسم قسم می خورم دروغ نمی گفتم ولی.. خدا خودش ببخشه.. ابروی تو واجب تره..

دوست ندارم کسی بابت این مسئله اذیتت کنه " دستم رو به دیوار گرفتم تا زمین نخورم.. انگار میله مذابی رو داخل قلبم فرو می کردند.. نمی تونستم نفس بکشم.. زهرا جلوتر اومد و گفت: مهرداد به روح بابا من نمی خواستم..

دستم رو بالا گرفتم تا دیگه حرف نزنه ولی ادامه داد: به قران مهرداد.. بابات جلوم رو گرفت.. ترسیدم... مجبور شدم به امین بگم.. بهم شک کرده بود.. فکر می کرد باهام چیکار داره..

نگاهم از زهرا سر خورد به امین.. پس زاغ سیاهی که اکبر می گفت امین بود؟ شایدم زهرا.. نفسم بالا نمی اومد.. دست بردم و دکمه پیراهنم رو باز کردم.. به کی ها که شک نبرده بودم ولی زهرا؟ نه.. امکان نداره.. من اگه به چشم خودم می دیدم باور نمی کردم.. زهرا نشسته بود زندگی من رو ریخته بود رو دایره امین؟ امین هم رفته بودم و همه چیز رو گذاشته بود کف دست اکبر؟ انگار با هر نفس اتیش وارد ریه ها می شد. صدای گریه زهرا رو اعصابم بود: مهرداد.. تورو خدا منو ببخش.. به خدا مجبور بودم..

سرم رو بالا اوردم.. تمام بچگی هامون از جلوی چشمم رد شد.. خواستگاری اش.. نامزدی.. عروسی اش.. بچه اش.. خواهرم بود.. زهرا خواهرم بود و اینجوری از پشت بهم خنجر زد؟ نمی تونست یه ندا به من یا اقا بده؟.. دستم رو مشت کردم و زیر لب گفتم: خیلی نامردی.. خیلی..

هق زد.. سعید قدمی جلو اومد: مهرداد اینا چی می کنن؟ من سردر نمیارم؟

به زور کمرم رو صاف کردم.. زانوی چپم می لرزید.. به زور قدم برداشتم.. دیگه جای من اینجا نبود.. از خونه خودم هم رونده شدم.. از کنار زهرا که رد شدم گفتم: من باهات اینجوری نبودم زهرا.. اینجوری نبودم..

_چی شده؟ اینجا چه خبره؟.. زهرا چرا گریه می کنی عمو؟

صدای گریه اش شدیدتر شد.. رو زانو افتاد وسط حیاط و زار زد.. مهم نبود.. برام مهم نبود.. در حیاط رو باز کرد و رفتم بیرون.. باورم نمیشد.. نه.. زهرا اینکار رو نکرده بود.. همه اش دروغ بود.. اره زهرا دروغه.. تا برگشتم در خونه با شدت تو روم کوبیده شد..

با ما در شبکه های اجتماعی همراه باشید.

"معرفی و دانلود بهترین و محبوب ترین رمان ها"



<https://instagram.com/taksite>



<https://telegram.me/taksite>

به انجمن تفریحی ، فرهنگی تک سایت پیوندید

<http://www.forum.tak-site.com>

چونه ام لرزید.. در خونه پیش چشمم لرزید.. امین در رو به روم کوبید.. قلبم اگه اینجا می ایستاد حق داشتیم.. می گفت یعنی دیگه جایی نداری.. دری که همیشه به خوشرویی به روم باز می شد.. دری که می دونستم همیشه به روم بازه امشب کوبیده شد.. با حقارت کوبیده شد.. به دست کی؟ ادم این خونه؟ امین کی من بود؟ چه حقی به گردنم من داشت که به خودش اجازه داد در رو به روی من بکوبه؟ سروصداهای حیاط زیاد شد.. به سمت ماشینم چرخیدم. و سوارش شدم..دیگه بیشتر از این جایز نبود بمونم.. بمونم که چی بشه؟ که برادر خانم هم یکی بخوابونه تو گوشم؟ برادر اقا سرم داد بکشه که برم بیرون؟ نه همین یکی کافی بود.. استارت که زدم از تو ایینه دیدم سعید و بهمن دوییدن بیرون.. پام رو روی گاز فشار دادم و ماشینم از جا کنده شد.. دستام دور فرمون می لرزید.. پای چپم نمی تونست کلاچ رو بگیره.. ماشینم ریپ می زد.. ولی نمی خواستم بایستم.. دیگه نمی تونستم با اون ادمها روبرو بشم.. طاقت دیدن نگاهاشون رو نداشتم.. به زور ماشین رو هدایت کردم.... شیشه رو دادم پایین.. نفسم بالا نمی اومد.. پام رو کلاچ می لرزید و ماشینم به پت پت می افتاد..زهرا نشسته بود همه زندگی من و ترلان رو ریخته بود رو دایره؟ گفته بود پدرم کیه مادرم کیه.. همه رو گفته بود؟ اونم به امین؟ زهرا؟ زهرایی که تا باهاش حرف نمی زدی لام تا کام حرف نمی زد؟ نشسته بود همه چی رو گفته بود؟ بعد امین راه افتاده بود دنبال اکبر؟ معده ام جوشید.. دستم روی روی دهنم گذاشتم.. حالا می فهمم چرا اکبر می گفت زاغ سیاهش دروغ نمی گه.. موبایلم زنگ خورد... یه بار.. دوبار.. ده بار.. صد بار.. صدای زنگ اس اس بلند شد.. جواب ندادم.. به هیچ کدوم حتی نگاه هم نکردم.. امین چه دشمنی با من داشت؟

چه کینه ای از من به دل گرفته بود که اینجوری تلافی می کرد؟ من که کاری به کارش نداشتم.. من که سرم تو زندگی خودمه.. به او مربوط نبود که از کجا اومدم و چیکار می کنم.. مایع تلخی تا گلوم اومد و مزه دهنم رو زهر کرد.. افتادم تو اتوبان.. ماشینها به سرعت از کنارم رد می شدند و بوق ممتدی می زدند.. از دست اکبر خلاص شده بودم و گیر بدترش افتادم.. اگه می رفت و به خانواده رامبد می گفت چی؟ با مشت روی فرمان کوبیدم.. اکبر می گفت حتی اگه از دستشم خلاص بشم زاغ سیاش ولم نمی کنه.. باور نمی کردم ولی الان با چشمای خودم دیدم.. ماشینهای نفیر کشان از کنار رد شد.. خواهر بیچاره من چه گناهی داشت؟ مشت دیگه ای به فرمان زدم.. مشت دیگه.. ماشین پشت سری بوق زد.. حالیم نبود چیکار می کنم.. ماشین به چپ و راست حرکت می کرد.. اگر رامبد می فهمید؟ اگه به ترلان حرفی می زد.. اگه طلاقش می داد.. ترلان می مرد.. ترلان طاقت نداشت.. اگه بهش حرفی می زد؟ یادم بود که اون زمانی که خانواده رامبد سر هر مسئله ای مته به خشخاش گذاشته بودند شب و روزش به هم دوخته شده بود.. پدرش در به در قبر نداشته اکبر بود و ترلان با هر زنگ تلفن رنگش می پرید و فشارش می افتاد.... شیشه رو تا ته پایین کشیدم.. تمام سی و پنج سال رو عین خر کار کرده بودم و زندگی ساخته بودم که الان یه بیشعور بهم بریزه؟ به خاطر چیزهایی که دست من نبود؟ به خاطر چیزهایی که خودم ازشون فرار می کنم.. که خودم بیشتر از همه می خوام سر به تن اکبر نباشه.. باد شلاقی می خورد توی صورتم.. نفس کم می اوردم.. قلبم درد می کرد.. انگار یه چیزی توش فرو می کردند.. از لای ماشینها لایی کشیدم.. خودمم نمی فهمیدم دارم کجا می رم.. اخر هفته بود و همه جا شلوغ.. تو ترافیک گیر کردم.. معده ام بدجوری می جوشید.. دستم رو توی جیبم کردم که جعبه سیگار رو بیرون بیارم که جعبه کادوی نرگس اومد تو دستم.. از حرص پرتش کردم رو داشبوردم.. دستم رو مشت کردم و روی دهنم کوبیدم.. می رفتم پیش ترلان.. اره.. مگه خودش همه اش نمی گفت بیا اینجا پیش ما.. می رفتم پیشش.. اونجا دیگه کسی نمی تونست خبر داشته باشه که پدر ما کیه.. به چه جرمی زندانه.. چرا قراره اعدام بشه.. خودمونیم و خودمون... دیگه کسی تو کارمون فضولی نمی کرد.. تنها بودیم؟ به جهنم.. مگه اینجا با این همه ادم دوروبرمون اصلا احساس تنهایی نمی کردیم؟ ما همه جا تنها بودیم.. کسی از نیمه تاریک ما خبر نداشت.. هیچ کسی نمی دونست تو دل ما چی می گذره.. پس چه فرقی می کرد اینجا اونجا یا هر جای دیگه.. تازه من کلی کار بلد بودم.. می گفتن اونجا کارهای دستی خواهان و مشتری زیاد داره تازه گرون هم هست.. من نجاری بلد بودم.. مکانیکی هم بلد بودم.. اصلا لازم بود تو رستورانها ظرف می شستم و زمین تی می کشیدم.. کار مال مرد بود.. از هیچی فرار نمی کردم.. چشمم رو که باز کردم دیدم جلوی در کارگاهم.. کلید انداختم و وارد شدم.. چراغ رو روشن کردم.. تخته ها همه طرف چیه شده بودند.. سفارشات هر کدوم یه طرف بودند.. چقدر ارزو داشتم این کارگاه بزرگتر از اونیه بشه که هست.. لاقلا از هر دستگاه چهار پنج تا دستگاه داشته باشیم.. دست کم سی چهل تا کارگر.. روی چهارپایه نشستم و سیگاری اتش زدم.. فکرم رفت پی خونه اقا.. الان خونه اقا چه خبر بود؟ الان حتما امین به همه گفته.. الان حتما همه دارن خانم رو ملامت می کنن.. چشمام رو بستم و بغض نشست تو گلوم.. اگه اقا بود همه رو سر جاشون می نشوند.. اگه اقا بود امین جرات نمی کرد این مسئله رو باز کنه ولی حالا.. از دست خانم چه کاری برمی اومد؟ هیچ وقت صلابت اقا رو نداشت.. سعید.. عمه خانم.. الان چه فکری میکنن؟ حتما عمه خانم می گه اگه

می دونستم اجازه نمی دادم مرتضی این کارو بکنه.. چنگ زدم لای موهام.. چشمای متعجب و پر از سوال سعید اومد جلوی چشمم.. خدا لعنتت کنه اکبر.. خدا لعنتت کنه که اینجوری با زندگی همه مون بازی کردی.. نگاهی به ساعت انداختم.. از دوازده گذشته بود.. دود سیگار رو فوت کردم بیرون و عمیقتر کام گرفتم.. سرفه ام گرفت.. دیگه حتی ریه هام هم کم آورده بودند.. اشک از کنار چشمم چکید.. اشک دوم هم راهش رو باز کرد.. با پشت دستم کشیدم روی صورتم.. گریه نداره مهرباد.. گریه نداره.. مگه ادم مرده؟ اصلا بفهمن.. همه بفهمن.. اصلا خودت بگو.. بگو اره که چی؟.. بابام الکلی بوده.. مادرم اعدام شده.. الانم پدرم به جرم پخش مواد مخدر تو بازداشتی و به احتمال زیاد حکمش اعدامه.. که چی؟ به من چه مربوطه؟ مگه من مسئول اعمال پدرم؟ مگه من خواستم که اینجوری بشه؟

سیگار دیگه ای از جعبه بیرون آوردم و روشن کردم.. خودم خوب می دونستم که به این اسونی ها هم نیست.. اینکه تمام اعمال تو با خانواده ات سنجیده می شد.. با پدر و مادرت که تو رو به دنیا آوردن.. تمام طرز فکرها عوض می شد.. تمام رفتارها بر می گشت.. اینبار متهم می شدی.. به دروغگویی.. به پنهانکاری.. به فریبکاری.. به اینکه از سادگی شون سو استفاده کردی.. اینکه خودت رو یکی دیگه جا زدی.. اینوسط کسی به تو فکر نمی کنه.. همه به فکر خودشون.. به فکر دلی که ازشون شکوندی.. دیگه کسی تیکه های خرد شده غرورت رو نمی بینه.. اینجا دیگه ساسانی نبود که بخوای رو کمکش حساب کنی.. نازنینی نبود که ارومت کنه.. دیگه اقا هم نبود که حمایت کنه.. تنهای تنها بودی.. تنها میان ادمهایی که انگشت اتهام به جرم پدرت به سمت دراز کرده بودند..

سیگار سوم رو روشن کردم.. پک که زدم سرفه ام گرفت.. سرفه کردم.. خشک.. یاد نازنین افتادم که وقتی سیما زنگ زد و عصبی بودم اومد کنارم و گفت اینهمه سیگار نکشم..هه...اگه سیگار نکشم چیکار کنم.. چشمهای نازنین اومد جلوی چشمم.. تیره مثل آسمان امشب.. ولی آرام.. چشمام خیس شد.. دلم یک نفر رو می خواست.. الان که اینجا تنها ایستاده بودم می فهمیدم چقدر به وجودش احتیاج دارم.. کاش بود.. پک عمیق دیگه ای به سیگار زدم.. کاش بود و آرام می کرد.. اصلا بودنش آرام می کرد.. سیگار سوم و چهار و پنجم رو کشیدم.. وقتی فیلتر آخرین سیگار رو زیر پام له کردم ساعت از دو گذشته بود.. حال خونه رفتن نداشتم.. چه خونه ای؟ از اولش هم خونه نبود.. منو باش که فکر می کردم سیما و برادرش لوم دادن نگو نه خیر.. کرم از خودم بودم.. کتم رو دراوردم و روی تکه فرش که کنار کارگاه برای مواقع استراحت و چایی پهن کرده بودیم دراز کشیدم.. دیگه برام مهم نبود لباسم خاکی میشه.. عفونت می گیرم و میمیرم... دیگه اصلا مهم نبود.. آرامتر شده بودم ولی هنوز ته دلم می سوخت.. بدجوری می سوخت.. نازنین می گفت ادمها اشتباهی میشن.. من چقدر اشتباهی بودم.. چقدر..

با تکون دستی چشمامو باز کردم.. اسماعیل وقتی دید بیدار شدم گفت: سلام ..

سعی کردم از جام بلند بشم.. به خاطر خوابیدن رو زمین بدنم خشک شده بود.. دست بردم و شونه دردناکم رو مالیدم.. گفتم: سلام.. ساعت چنده؟

_هفت .. دیشبو اینجا خوابیده بودید؟

فقط سری تکون دادم.. ادامه داد: الان چایی می زارم..

سرپا ایستادم و گفتم: امروز زود اومدی..

_نه همیشه این موقع میام..

رفتم تو دستشویی و دست و صورتم رو شستم.. ماجرای دیشب باز یادم افتاد.. مشکلم که یکی دوتا نبود.. از این به بعد باید مراقب امین هم می بودم..خدایا باید چیکار می کردم.. این یکی چطور خفه خون می گرفت؟ از دستشویی اومدم بیرون.. اسماعیل نون تازه هم خریده بود..

_اگه می دونستم میاین بیشتر می گرفتم..

_با حسن صبونه می خوری؟

_بله.. الانا پیداش می شه..

از یخچال پنیر و کره هم بیرون آورد و سفره رو باز کرد..لباسم رو عوض کردم .. اسماعیل داشت چایی رو دم می کرد.. حسن هنوز نیومده بود..

_انگار موبایلتون رو تو ماشین جا گذاشتید.. داشت زنگ می خورد.. در ماشین قفل بود نتونستم برش دارم..

سر صبحی کی می تونست باشه؟ مشتری ها که به علی زنگ می زدن و سفارش می دادن.. من کارم فقط طراحی و ساخت و نصب بود.. الانم حوصله جواب دادن به هیچ کسو نداشتم..

_باشه بعدا خودم جواب می دم..

میل به هیچی نداشتم.. حتی نون تازه.. حسن هم اومد.. به زور چایی تلخ رو قورت می دادم.. هیچی از گلوم پایین نمی رفت.. باورم نمیشد اتفاقات دیشب حقیقت داشته باشه.. بچه ها صبحانه رو تموم نکرده بودن که بلند شدم و رفتم سراغ کمد دیواری که دیروز نصفه مونده بود.. داشتم روی یکی از چوبها سمباده می کشیدم که حسن با گوشی تلفن اومد: اوسا.. با شما کار دارن..

گوشی رو ازش گرفتم.

_الو..

_پسر تو کارگاهی؟

ساسان بود..بی حوصله جواب دادم: زنگ زدی کارگاه دیگه..

_ جواب تلفنتو چرا نمی دی؟

_مونده تو ماشین..

_امروز با مولوی قرار داریا.. یادت نره..

_مولوی کیه؟

_په.. ما رو باش.. مولوی کیه؟ همون وکیل دیگه.. مهرداد جون من بگو حواست کجاست؟

_نمی خواد..

_چی رو نمی خواد؟

_ نمی خواد..منصرف شدم.. زاغ سیا رو پیدا کردم.. سیما نیست..

_نیست که نیست.. چه ربطی داره؟ مگه به خاطر زاغ سیاه بودنش می خواستی بهش پول ندی؟ حالا کی هست؟

چشمام رو روی هم گذاشتم.. این معده لامصب چرا می جوشید؟

_زهرا بود..

_کدوم زهرا؟؟؟..... دختر اقا؟ جدی می گی؟

_اره..

_از کجا فهمیدی؟

حوصله توضیح دادن نداشتم.. گفتم: ماجراش طولانیه.. ولی دیشب فهمیدم که اکبر سراغ زهرا رفته بوده.. امین می فهمه

زهرا مجبور میشه همه چی رو به امین بگه.. امینم میره پیش اکبرو.. بقیه شو خودت حدس بزنی..

_خب این از این.. حالا بگو سراغ مولوی چرا نمیری؟ چون سیما به اکبر چیزی نگفته یعنی دیگه همه چی اوکیه؟ می

زاری همه داروندارتو بالا بکشه یه ابرم روش؟ مهرداد توروخدا ساده نباش..

_الان اصلا حال ندارم ساسان.. مغزم کار نمی کنه..

_باشه من زنگ می زنی قرار امروزو کنسل می کنم.. ولی به فکرش باش.. به این سادگی ازش نگذر.. به نرگسم یه زنگ بزنی.. تلفن منو از جا کنده..

خداحافظی کردم و مشغول کار شدم.. حتی ناهار هم نخوردم.. ساعت یازده شب بود که خسته و خراب رسیدم خونه.. از پله ها بالا رفتم.. و در رو باز کردم.. وسط خونه تاریک ایستادم که تنها با نور کمی که از پنجره اشپزخونه می تابید روشن شده بود.. چراغ قرمز تلفن مدام روشن و خاموش می شد.. ایستادم و با اخم گوش کردم.. به سکوت خونه گوش کردم.. به سکوت خفقان اور خونه خیره شدم.. دکمه پلی رو زدم.. صدای زنی شمرده شمرده تو خونه پیچید: three new massages

صدای نگران و پر از بغض نرگس پیچید تو تو خونه...

_الو مهرداد.. مهرداد گوشی رو بردار.. خونه ای؟ من می دونم خونه ای گوشی رو بردار.. تو رو روح بابا اگه خونه ای گوشی رو بردار.. بردار من دارم از نگرانی دیوونه می شم چرا گوشتو جواب نمی دی.. نشستم رو مبل و گوش کردم.. دوباره نرگس بود..

_مهرداد چرا گوشتو جواب نمیدی.. هر وقت رسیدی به من یه زنگ بزنی.. من بیدارم.. تا صبح بیدارم..

صدای بیب بلند شد و یه پیام دیگه باز از نرگس.. اینبار صداش ارومتر بود ولی بغض داشت.. قشنگ معلوم بود گریه کرده..

_مهرداد.. می دونم الان می خوای تنها باشی.. باشه.. من ..احترام می ذارم به خواسته ات.. دیگه بهت زنگ نمی زنی.. منتظر می مونم هر وقت حالت خوب شد خودت بهم زنگ بزنی باشه؟ منتظرم ها.. گریه اش شدیدتر شد..

_توروخدا بلا ملایی سر خودت نیاری ها.. من جواب ترلانو نمی تونم بدم.. خدا امین رو بکشه همه مون خلاص بشیم.. مهرداد.. فقط .. فقط یه خبر بهم بده حالت خوبه.. فقط همین یه اس ام اسی چیزی بزنی که من بفهمم سالمی.. بعد قول می دم دیگه بهت زنگ نزنم.. مهرداد دارم دیوونه می شم به خدا..

دکمه تلفن رو زدم و همونجا روی مبل دراز کشیدم..ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم و به سقف خیره شدم.. به نرگس فکر کردم و بهرام.. به رفتار امروزش.. شاید امین راس می گفت.. شاید اگر بهرام هم می فهمید رفتارش عوض می

شد.. نگرشش عوض می شد.. اونم نرگس رو از من منع می کرد.. فکر می کرد با دوتا لباس قاطی اد میزاد شدم.. نفس عمیقی کشیدم.. تاریخت تموم شد مهرداد.. تاریخت برای خانواده علوی تموم شد..

نچی کردم و گوشی رو به گوش دیگرم دادم..

_خسته نمی شی انقدر گریه می کنی؟

_نه..

و دوباره گریه کرد.. خنده ام گرفت.. عجب ادم تخیسی بود این نرگس..

_من خسته شدم..

_به من چه؟

اینبار دیگه خندیدم..

_نرگس تو رو خدا بزار حرفمو بزنم.. اصلا گوشی رو بده به خانم..

_خب بزن تو به من چیکار داری؟ خانم هم ... بعدا باهاش حرف می زنی..

_ تو گریه می کنی من نمی تونم حرف بزنم که.. هی فین فین می کنی حواسم پرت می شه..

_ باشه من فین فین نمی کنم بگو..

پشت تلفن دماغش رو بالا کشید.. گفتم: می خوام فردا شب دعوتتون کنم بیرون.. تو و بهرام و خانم.. یا شماره بهرام رو بهم بده یا خودت باهاش هماهنگ کن بهم خبر بده.

بغض کرده گفت: واسه چی؟ عوض اینکه ما دعوت کنیم تو داری دعوت می کنی..

_نرگس جان اون موضوع تموم شد رفت پی کارش.. تو هم انقدر پا پی اش نشو.. من اصلا بابت همین شام زنگ زدم بهت..

_به خدا اگه امشبم زنگ نمی زدی فردا می رفتم سراغ اون قزمیت چشماشو از کاسه در می اوردم عبرت بقیه بشه..

_لازم نیست چشمای کسی رو از کاسه دربیاری.. گوشی رو بده به خانم..

_خانم خوابه..

_تو چرا بیداری؟

_داشتم با قزمیتوم حرف می زدم..

_خندیدم.. طفلی بهرام..

_من اومدم مزاحمتون شدم؟..

_نه کار خوبی کردی.. حالم خیلی بهتر شد.. الان دوباره زنگ میزنه باهاش حرف می زنم..

_ الان؟ الان که ساعت دوازده نصفه شبه.. خودمم الان دیدم تو تلگرام انلاینی زنگ زدم.. وگرنه می خواستم بزارم

صبح.. مگه روز همدیگه رو نمی بینید که شبا هم حرف می زنین؟

_روز کمه..

_شمام که دوتا کبوتر عاشق..

_اره پس چی فکر کردی؟ هرچقدر بغ بغو کنیم باز کمه..

_خیلی خب کبوتر بغ بغو من دیگه داره خوابم می بره.. فرداشب یادت نره ها..

_نه یادم نمیره.. مهرداد..

_جانم..

_مکثی کرد و گفت: ممنون که باهامون قهر نکردی..

قهر نکرده بودم؟ نه.. ولی باید رابطه ام رو کمرنگ می کردم.. مثل دوسال گذشته.. از قضیه مهاجرت هم موقع رفتنم با

خبر می شدن چون مطمئن بودم نرگس منصرفم میکرد.. صبح روز خانم زنگ زد.. برعکس نرگس گریه نکرد ولی

صداش می لرزید.. گفت شرمنده اس.. از رفتار امین و کار زهرا.. از اینکه مادری و نمی تونه تو روی امین وایسه چون به

جای اون زهرا زجر می کشید.. به تمام حرفاش در سکوت گوش دادم.. خون همیشه از همه چی قویتر بود.. حتی از

حق.. خانم طرف زهرا رو می گرفت چون همخونش بود.. من به اتیش اکبر می سوختم چون همخونم بود.. کوتاه

اومدم.. به خاطر بچگی هامون به خاطر پدرومادرش که انقدر در حق من وترلان لطف کرده بودند کوتاه اومدم ولی

نبخشیدم.. زخمی که بهم زد کاری تر از چیزی بود که با یه ببخشید و یه واسطه فرستادن خوب بشه.. نرگس اس ام اس

زد که بهرام قبول کرده.. قرار گذاشتیم برای ساعت نه رستوران.. تجربیش.. نزدیک ظهر بود که تلفنم دوباره زنگ زد.. شماره نازنین بود.. مردد بودم جواب بدم یا نه.. دلم براش تنگ شده بود.. از اون روز به بعد دیگه ندیده بودمش..

_الو..

_سلام... خوبی؟

_من خوبم.. تو چطوری؟

_منم خوبم.. خیلی وقته ازت خبری نیست..

نفسم رو بیرون دادم و خودکارم رو روی میز انداختم: کارم یه خرده سنگین شده.. علی هم کم پیداس این روزا دست تنهایی واقعا سخته ..

_جدی؟ مگه حال خانمش خوب نشد؟

گفتن این جمله برام سخت بود ولی سعی کردم خودم رو به بی تفاوتی بزنم همون کاری که همیشه انجام دادم.. بی تفاوتی نسبت به چیزهایی که همه داشتن و من نداشتم..

_ازاده مریض نیست حامله اس.. دنبال دکتر و آزمایش و اینجور چیزان..

تک خنده ای کردم و گفتم: البته من که سردرنمیام..

_که اینطور.. باشه خدا روشکر.. راستش مهرداد.. نمی دونم چطوری بگم.. یه خرده پول تو دست و بالت هست؟

دست مشت شده ام رو به پیشانی ام کوبیدم.. انقدر پولش رو لفت دادم که اخرسر خودش خواست.. چقدر من حواس پرت بودم..

_وای نازنین اصلا یادم نبود.. فقط.. باز من شماره کارتت رو نمی دونم کجا گذاشتم.. یه بار دیگه برام بفرست..

_نه.. واسه خودم نمی خوام.. خانم کسمایی زنگ زده بود.. برای مدرسه الهام.. یه خرده پول کم آورده. می خواست ببینه می تونی کمک کنی؟

_اره.. اره چرا که نه.. چقدری هست؟

_حدود صد تومن

_باشه شماره کارتت رو بفرست بریزم به حسابت..

_مهرداد..

_بله..

_ نرگس از دستبند خوشش اومد؟

دستبند؟ هنوز تو داشتبورد ماشین بود.. از اون شب که انداختمش اونجا دیگه برش نداشتم.. گفتم: بهش ندادم..

_ندادی؟ چرا؟

_هیچکس کادو نداد منم ندادم..

_اهان که اینطور.. خب می خوای سرعقد بهش بدی..

_نه امشب باهاشون می رم بیرون.. بهش می دم..

_باشه. من دیگه برم.. کاری نداری؟

_نه.. شماره کارتت یادت نره..

یه عالمه کار بود که باید انجام می دادم.. همه چیز بدجوری قاطی شده بود.. از یه طرف پیمانکار یکی از پروژه ها بهمون فشار می آورد که زودتر پروژه رو تحویل بدیم.. چوب گیر نمی اومد....علی که کلا گره خورده بود و نمی دونست به ازاده برسه یا بیاد کارگاه و من .. من کم کم داشتم یه پوسته می شدم.. از درون خالی.. پوچ.. می خندیدم ولی شاد نبودم.. غذا می خوردم ولی لذت نمی بردم.. حرف می زدیم ولی نمی فهمیدم.. کار می کردم و پول در می آوردم ولی زندگی نمی کردم... با خودم فکر کردم اگه برم علی چی میشه؟ ما باهم به زور این کارگاه رو سرپا کردیم.. اول دوتایمون بودیم و بعد اسماعیل اضافه شد.. بعد پدر علی حسن رو فرستاد.. می گفت خانواده اش احتیاج دارن.. تابستونا تمام وقت می اومد و بقیه سال از بعدازظهر مشغول می شد.. سرگرم کار بودم که تقی به در خورد و علیرضا خسته و اخمو اومد تو.

_|| سلام اومدی خسته نباشی.. ازاده چطوره؟

_خوبه..

بی حوصله و سرسری باهام دست داد و رفت تا لباس عوض کنه.. دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم...از اینکه نرگس و بهرام رو به شام دعوت کرده بودم پشیمونش شدم.. زودتر از همیشه رفتم خونه و یه دوش گرفتم.. با یه حساب سر انگشتی می دونستم که نمی تونم این زمان ماشین رو با خودم ببرم..نه اونجا جای پارک پیدا می شد نه با این ترافیک می

شد ماشین برد.. تصمیم گرفتم با مترو برم.. هر سریعتر بود هم راحتتر.. ساعت نه بود که رسیدم رستوران.. هنوز نرگس نیومده بود.. کنار یه میز نشستم و به پیشخدمت گفتم همراه دارم و منتظر می مونم.. هوس سیگار داشتم ولی مقاومت می کردم که بوی سیگار نگیرم.. نیم ساعت بعد نرگس همراه خانم و بهرام وارد شد.. با دیدنشون دست بلند کردم و از جام بلند شدم.. بهرام در حالی که دست می داد گفت: واقعا ببخشید که دیر رسیدم ترافیک واقعا وحشتناک بود..

_خواهش می کنم.. منم خیلی وقت نیست رسیدم..

رو به خانم کردم و گفتم: سلام خانم.. خوش اومد بفرمایید..

پشت میز روبروی بهرام و کنار خانم نشستم.. به نرگس بق کرده لبخندی زدم و گفتم: شما چطوری؟ خوش می گذره؟

لبخندم رو جواب داد و گفت: بد نمی گذره..

خانم به سمتم برگشت و گفت: ای کاش می گذاشتی ترلان می اومد بعد..

حس بدی از فکریایی که تو سرم بود و اونا خبر نداشتن بهم دست داد.. گفتم: حالا ترلانم میاد یه بارم به بهانه اون

میایم بیرون.. چیزی سفارش دادید؟

گارسون رو صدا کردم و سفارشها رو گرفت و رفت.. دست تو جیبم کردم و جعبه دستبند رو روی میز گذاشتم و به

طرف نرگس هل دادم..

_این مال شماست..

لحتم برای خودمم عجیب بود.. اتفاقی که به نرگس ربطی نداشت چه زود تبدیلیش کرد به شما.. با ناباوری به جعبه زل

زد و بعد نگاهش رو بین بهرام و خانم چرخوند..

_این دیگه چیه؟

_قابلیت رو نداره..

با همون بهت در جعبه رو باز کرد و دستبند رو بیرون آورد..

_وای مهرداد.. خیلی قشنگه.. دستت درد نکنه..

بهرام به سمتش برگشت و گفت: بزار برات ببندمش..

خانم چادرش رو مرتب کرد و گفت: زحمت کشیدی مهرداد جان.. ای کاش می گذاشتی سر عقد بهش می دادی..

_قابلمش رو نداره.. دیگه یه نرگس بیشتر نداریم که... کادوی سر عقدش محفوظه..

جان.. جان.. من قبلا مهرداد جان نبود.. همیشه اقامه‌مهرداد بودم.. چشمهای نرگس درخشید.. از خوشحالی نبود. طعنه

حرفم رو گرفته بود و فهمید که دیگه برام زهرا دیگه زهرا نیست..

_خیلی قشنگه..

بی اختیار یاد نازنین افتادم وقتی که توی طلافروشی دستبند رو روی دستش گذاشت.. دستهای نرم و سفید و گرمش همون روز.. وقتی تو ماشین باهم شوخی کردیم و خندیدیم.. نازنین.. نازنین.. با تو هم همین کارا رو کردن که از ایران رفتی؟

گارسون اومد سفارشها رو گرفت و رفت.. حین اینکه با بهرام حرف می زدم به حرفهای عمه خانم فکر کردم.. خانم همیشه ساکت بود.. هیچوقت ندیدم خودش رو وارد بحثی کنه یا اصلا بحث کنه.. از مهربانی اقا بود که خانم می شد برامون.. شاید اگه شوهرش یکی مثل امین بود هم کار زهرا رو می کرد.. شب خوبی بود ولی دیگه به دل من نمی چسبید.. دیگه باهم بودنهامونو دوست نداشتم.. هر کاری می کردم دلم صاف نمی شد.. حتی با نرگس.. با نرگسی که عمه خانم می گفت همون شب وقتی با بهرام از بیرون برگشت و ماجرا رو فهمید اگه جلوشو نمی گرفتن با امین گلاویز می شد.. به زهرا توپید و تا دم در خونه ام اومد.. تا صبح نخوابید.. ولی چه کار تونست بکنه؟ می تونست بفهمه چقدر از اینکه کسی از این موضوع با خبر بشه متنفرم؟ چقدر این موضوع برام دیوونه کننده اس؟ و حالا رفتار خوب اطرافیانم برام ترحم تعبیر می شد.. اینکه به زور تحمل می کنند.. از ترحم متنفر بودم.. بعد از غذا از رستوران بیرون اومدیم.. با بهرام دست دادم و گفت: شب خیلی خوبی بود اقامه‌مهرداد.. هرچند وظیفه ما بود اول شما رو دعوت کنیم..

_این حرفا چیه؟ ما و شما نداریم.. یه شام دوستانه بود دور هم..

خانم گفت: خیلی شب خوبی بود مهرداد جان.. پیش ما هم بیا..

_چشم حتما..

باز جان.. باز جان.. با این جان چی رو می خواست از دلم دربیاره؟ نرگس تشکر کرد.. فقط ناراحتی از ته دل اونو می تونستم باور کنم.. سرکی کشید و گفت: ماشین نیارودی؟

_نه با مترو اومدم.. اگه با ماشین می اومدم که ۱۲ شب هم نمی رسیدم..

بهرام گفت: اجازه بدید برسونیمتون..

_نه.. ممنون.. ایستگاه مترو همین بغله..

خداحافظی کردیم و به سمت پایین خیابان به راه افتادم.... صدای نرگس از پشت سرم اومد: مهرداد..

برگشتم و گفتم: بله..

اومد جلوم وایساد..

_به چیزی پرسم جون نرگس راستشو می گی؟

به چشمش زل زدم.. جدی بود.. از اون جدی هایی که نمی تونستی بهش دروغ بگی.. خدا خدا کردم راجع به رفتن

چیزی نپرسه.. حدس هم نزده باشه.. شک هم نکرده باشه.

_اره می گم..پپرس..

دستش رو بالا بردو گفت: اینو برای چی خریدی؟

ابروهام رفت بالا: برای چی خریدم؟ کادوی ازدواجه خوب..

_می دونم ولی چرا امشب دادی؟ چرا نداشتی سرعقد بدی؟

لبهام رو روی هم فشار دادم.. فهمیده بود؟ باید ذهنش رو منحرف می کردم.. نباید از تصمیم بویی می بردن..

_چرا می داشتتم سر عقد می دادم؟ اونو من برای تو خریدم.. می خواستم همون شب بله برون بدم که دیدم هیچ کسی

کادو نداد.. منم نگه داشتتم سر یه فرصت مناسب که دیدم الان بهترین موقع اس... باور نمی کنی از ترلان پپرس..

با ناراحتی نگام کرد .. قدمی به عقب برداشتم و گفتم: دوستش نداری؟

بغض کرده گفت: چرا.. ولی..ناراحتم.. حس بدی بهم می ده.. نمی دونم چرا ولی همه اش فکر می کنم.. فکر می کنم..

اصلا بیا نگهش دار سر عقد بهم می دی..

دست برد تا قفل دستبند رو باز کنه.. به طرفش رفتم و برای اولین بار بعد از سالها دستاش رو گرفتم.. توجهی نکردم

که چقدر مقید به محرم و نامحرمیه.. من نامحرمش نبودم.. هر دوتا بازوش رو گرفتم و مجبورش کردم نگام کنه.. اشک

تو چشمش جمع شده بود.. سرم رو پایین بردم و گفتم: نرگس بازش کردی نه من نه تو..

دماغش رو بالا کشید.. ادامه دادم: من اون هفته پیش خریدم.. باورم نداری برو از نازنین پرس اون بهت می گه چون این سلیقه اونه من که هیچی بلد نیستم.. فکر کردم ممکنه بهتون کادو بدن خوب نیست من دست خالی باشم همین.. الانم دلیلی نداشت که نگهش دارم مال توئه.. پیش من می موند چیکار؟

اشکهاش فرو ریختن..

_ببخشید.. یهو ترسیدم..

حرفش رو خورد و سرش رو پایین انداخت.. دستام از دور بازوهاش شل شد.. دلم پیچید..

_اشتباه فکر کردی... الانم برو دیگه.. خانم نگرانت می شه..

عقب گرد کرد و کیف رو روی شونه اش مرتب کرد: قول دادی ها..

_اشکاتو پاک کن.. اینجوری بری پیششون فکر می کنن چه اتفاقی افتاده..

دستی زیر چشماش کشید و گفت: خداحافظ..

سری برایش تکان دادم و زیر لب خداحافظی گفتم.. ایستادم و تا وقتی که سوار ماشین بهرام نشده چشم ازش برداشتم.. بهرام برام بوقی زد و از کنارم رد شد.. به دور شدنش نگاه کردم.. انقدر که تو تاریکی خیابون گم شدن.. بعد به راه افتادم..

از دفتر مولوی بیرون اومدم و به سمت یکی از خونه هایی که وقت نصب کابینتهاش بود رفتم.. دادخواست رو آماده کرده بود.. پرسیده بودم چقدر طول می کشه چون شاید اقدام به مهاجرت کنم و گفته بود هیچی معلوم نیست.. بعد از ظهر ساسان بهم زنگ زد..

_شب چه کاره ای مرد؟ مهمون که نداری؟

_نه چطور مگه؟

_می خواستم بگم امشب می خوام دور هم جمع شیم تو هم بیا..

_شما کدوم شب دور هم جمع نمی شید؟

_چی شده؟ اعصابت چرا چیز مرغیه؟

پیشونیم رو مالیدم.. به این فکر کردم که از چیزهایی که اتفاق افتاده هیچ خبری نداره..

_ نه طوری نیست.. کجا میرید؟

_ جمع می شیم خونه من... بیا خوش می گذره .. آقای خانواده با اهل و عیالشم هم قراره بیاد..

مردد بودم.. علیرضا هم می اومد؟ ازاده هم می اومد؟ اهل و عیال؟ دستم مشت شد..

_ پس بین.. جمع شید خونه من.. باشه؟ من خسته ام دیگه شب برام سخت می شه برگردم خونه..

_ باشه تنبل خان.. ساعت نه خونه تیم.

گوشی رو قطع کردم..زیر لب گفتم: چرا اینجوری شدی مهرباد چرا اینجوری شدی؟

سعی کردم سرم رو با کار جمع کنم بالاخره نزدیکهای هشت دست از کار کشیدم..خسته شده بودم بی اندازه.. علی باز

کارگاه نیومده بود و نمی دونستم طبق معمول آخرین نفری بودم که در کارگاه رو قفل کردم و رفتم بیرون.. به سمت

خونه به راه افتادم.. نازنین هم می اومد.. نزدیک یه ماه تقریباً هر روز باهم بودیم و الان پنج روزی بود ندیده بودمش..

دلم براش تنگ شده بود.. برای لبخندی که می زد و انگار به طرف مقابلم ارامش تزریق می کرد.. برای تن آرام

صداش.. در این مدت کم انقدر بهش عادت کرده بودم که انگار سالها بود می شناختمش.. با اینکه به خاطر حرفهایی که

اون روز تو خونه ساسان شنیدم تصمیم گرفتم کمی ارتباطم رو باهاش کم رنگ کنم ولی امشب بی اندازه دلم می خواست

که باشه.. فقط باشه حتی اگه دلش با من نیست.. چشمام داشت می سوخت.. تو جیب کتم دنبال سیگار گشتم که فقط

قوطی خالی رو پیدا کردم.. نزدیک خونه پیاده شدم و از سوپرمارکت دو بسته سیگار و نوشابه خریدم.. در ساختمون رو

باز کردم و رفتم تو.. دوتا از همسایه ها داشتن با هم حرف می زدن..بی توجه بهشون خواستم از پله ها برم بالا که یکی

شون صدام کرد..

_جناب نعمتی..

از پله ای که بالا رفته بودم برگشتم.. همون مردی بود که اون شب اومد و بهم گفت مواظب رفت و امدم باشم..

_بله..

_شرمنده مزاحم شدم.. چندبار هم اومدم در خونه تون ولی تشریف نداشتین..

نایلون رو به دست دیگه ام دادم و گفتم: امرتون..

فقط کافی بود باز حرف زفت و امد دوستام رو وسط بکشه که فکش رو خرد کنم..

_بابت پول شارژ و قبض برق راهرو مزاحمتون شدم.. مال این ماه رو پرداخت نکردید..

برای چند لحظه تو ذهنم موجودی جیب و حسابم رو چک کردم.. تو این شهر تکون می خوردی نفس می کشیدی پول خرج می شد.. دست تو جیبم کردم و گفتم: بفرمایید چقدر شد؟

_هفتاد تومن..

خشکم زد.. با تعجب گفتم: چقدر؟ هفتاد تومن؟ پول شارژ این ماهه؟

_ پول شارژ و برق راهرو..

اخم کردم و گفتم: پول شارژ که چهل تومنه.. سی تومن شده سهم برق راهرو؟

_ شارژ که از ماه پیش شد پنجاه تومن.. دفعه پیش اون خانم خونه تون پرداخت کرد بهتون نگفت؟

نازنین فقط گفت که پول شارژ رو پرداخت کرده نگفت چقدر..

_اصلا گیریم شارژ پنجاه تومن باشه باز بیست تومن برای پول برق زیاده..

کیف پولم رو بیرون اوردم.. مرد شروع کرد به توضیح دادن.. هفتاد تومن بیرون اوردم.. دیگه هیچی تو جیبم باقی نموند.. به سمتش گرفتم و گفتم: پول زوره دیگه.. می گید شارژ مگه یه ساختمون چهارطبقه چی داره؟ اسانسور که نداریم بگید پول برقش زیاد میاد..

بدون اینکه بایستم تا به حرفاش گوش بدم از پله ها بالا رفتم.. سعی کردم بهش فکر نکنم.. همین که در خونه رو باز کردم و وارد شدم صدای زنگ در بلند شد.. چراغ رو روشن کردم و بدون اینکه گوشی رو بردارم دکمه رو فشار دادم.. از کیسه تو دستم جعبه سیگار رو بیرون اوردم... صدای خنده و حرف زدن ساسان و ناگی می اومد.. چقدر الکی خوش بودند.. چقدر ساسان بی خیال و شاد بود.. زندگی اش رو می کرد.. نه مسئولیتی نسبت به کسی داشت نه نگران کسی می شد.. فقط فکر خودش بود و خوشیش.. یه نخ سیگار برداشتم و گوشه لبم گذاشتم..

_صابخونه..

_سلام. خوش اومدید..

ناگی کیسه های تو دستش رو روی زمین گذاشت تا کفشاش رو دربیاره..

_ببخشید تو رو خدا مهرداد.. این ساسان یه شب ادم رو ول نمی کنه..

کیسه ها رو برداشتم.. ساسان کفشهاش رو درآورد و وارد خونه شد.. در حالی که به سمت اشپزخونه می رفت گفت: واسه چی باید ول کنم.. نیست طول روز زیاد بهتون خوش می گذره می ترسین شبا رودل کنین؟ چیزی نگفتم و پشت سرش وارد اشپزخونه شدم..

_تو چرا سگرمه هات تو همه؟

با سر به بیرون اشاره کردم و گفتم: کثافت الان ازم هفتاد تومن پول شارژ گرفت..

چشمهای ساسان گرد شد: هفتاد تومن؟ پول شارژ؟ چه خبره؟ با اب طلا راهروها تونو تمیز می کنن؟

ناگی هم وارد اشپزخونه شد.. شونه ای بالا انداختم و گفتم: چه می دونم.. میگه شارژ شده پنجاه تومن.. پول برق راهرو هم هست.. لامپ عوض کردیم.. فلان کردیم بهمان کردیم..

ساسان گفت: اخه بازم زیاده.. من بابت شارژ و برق خونه خودم هشتاد تومن می دم.. هفتاد تومن واسه اینجا زیاده خب.. تازه اسانسورم ندارم.. پول بقیه رو هم از تو می گیرن؟

سیگارم رو اتیش زدم.. از اشپزخونه بیرون رفتم تا لباسم رو عوض کنم..

_نازنین باهاتون نیومد؟

ناگیتا نوشابه ها رو از کیسه اش بیرون آورد و گفت: نه.. امشب نمیاد.. خونه شون مهمون دارن..

ساسان یه سیگار از تو جعبه بیرون آورد و گفت: انگار عروسی افتادیم مهرداد.

سر جام خشکم زد.. عروسی؟ خونه نازنین مهمونی بود؟ خواستگار؟ داشت ازدواج می کرد؟ ناگی به سمت ساسان برگشت و گفت: خدا از دهنش بشنوه.. دعا کن تو رو خدا..

پاهام به زمین چسبیده بودن.. نفس کشیدن یادم رفت.. اطرافم برام گنگ شد.. تلخ شدم.. زهر شدم.. دستم مشت شد.. تازه دلم خوش بود میاد و یه خرده ارومترم می کنه.. نازنین هم از کنارم رفت..

وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم.. نازنین داشت ازدواج می کرد؟ خب ازدواج می کرد چرا باید برام مهم باشه؟ ولی مهم بود.. خیلی مهم بود.. با ازدواج دیگه می رفت.. مال یکی دیگه می شد.. دیگه ازاد نبود.. نمی خواستم.. نمی خواستم بره.. دوست نداشتم.. چقدر احمق بودم که می خواستم رابطه ام رو به حداقل برسونم.. سیگار روی توی دستم

مچاله کردم.. اخ.. آتش سیگار دستم رو سوزوند.. ولش کردم و سریع وارد دستشویی شدم و دستم رو زیر شیر آب گرفتم.. به خودم توی آینه نگاه کردم.. نازنین خواستگار داشت؟ گفته بود طرف دیوونه اس.. گفته بود دوستش نداره.. ناگی شاکی بود.. نازنین گفت کسی تو زندگیش نیست ولی از احساس من که خبر نداشت.. شاید اگه می دونست منصرف می شد.. شاید اگه می دونست با من می موند.. هر دو شبیه هم بودیم.. خودش گفت وقتی با من احساس خوبی داره ولی من که هیچ وقت بهش نگفته بودم.. وقتی نگفتم از کجا باید می فهمید.. باید بهش بگم.. همین فردا صبح.. می رفتم دم شرکت و همه چیز رو بهش می گم.. بهش می گم که دوست دارم با من بمونه.. شیر آب رو بستم.. اصلا چرا صبح.. همین امشب زنگ می زدم.. بعد از اینکه مهموناشون رفتن.. بعدشم باهم می رفتیم.. از اینجا می رفتیم.. از بین این ادما که انقدر اذیتمون می کردن می رفتیم.. یه جایی که فقط دوتامون باشیم.. فقط دوتامون.. اصلا می رفتیم استانبول.. اونجا دیگه نیاز به ویزا و بدبختی نداشت.. تازه نازنین هم زبان بلد بود هم اونجا رو می شناخت.. کلی جلو می افتادیم.. شیر آب رو بستم.. دستگیره در رو که گرفتم دستم سوخت.. اخ.. نگاه کردم.. جای سیگار کف دستم سرخ شده بود.. صدای ساسان بلند شد..

_مهرداد کجایی؟ رفتی تو چاه فاضلاب؟ بیا بیرون دیگه.. علیرضا اینا هم اومدن..

علیرضا اینا؟ اینا؟ یعنی خودش و ازاده و ؟ ازاده حامله بود.. دستم رو روی در گذاشتم و چشمم رو بستم.. سوختم.. دلم سوخت.. بدجوری سوخت.. خاکستر شدم.. مشکلم رو چیکار می کردم؟ تقی به در خورد و منو از جا پروند..

_مهرداد.. چرا صدات در نییاد... اون تویی؟

در رو باز کردم و رفتم بیرون..

_چیکار می کنی یه ساعته اونجا؟

_دارم میام خب..

وارد نشیمن شدم.. ناگی و ازاده داشتن باهم احوالپرسی می کردند.. ازاده از آخرین باری که دیده بودمش خیلی لاغرتر و بی حالتر شده بود..

_سلام ازاده خانم.. خوبی؟ تبریک می گم..

لبخند کمجونی زد و گفت: ممنون اقامهرداد.. امشب مزاحمتون شدیم..

_نه خواهش می کنم خوش اومدید..

با علیرضا دست دادم.. ناگی رفت تو اشپزخونه و گفت: بزارید ببینم تو یخچالش چی داره...

ساسان از همونجا گفت: هیچی نداره.. خالی خالیه.. من می دونم

به طرف ناگی رفتم و گفتم: نه پریروز خانم یه چیزایی برام فرستاده.. هنوز فرصت نکردم ببینم چی هستن..

ناگی سرکی داخل یخچال کشید و با خوشحالی یه ظرف رو برداشت و گفت: اخ جون دلمه.. ازاده... دلمه دوست داری؟

ازاده با همون بی حالی گفت: اره خیلی.. دستت درد نکنه..

ناگی گفت: دست خانم درد نکنه.. پس گرمش می کنم..

علیرضا گفت: بوشو در نیارید ناگی خانم ازی حالش بد میشه..

ازی ضربه ارومی به علیرضا زد و چشم غره ای بهش رفت.. یه چیزی عین سنگ اومد تو راه گلوم.. خوب که سیما اینجا

نبود وگرنه بعد از رفتن اونا بساطی داشتم باهاش. ناگی خندید و گفت: نگران نباشید علی اقا مواظبم..

ناگی دلمه ها رو تو یه بشقاب چید و توی ماکروویو گذاشت.. ازاده وارد اشپزخونه شد: کمکی از دست من برمیاد؟

ناگی صندلی براش کشید و گفت: نه عزیزم تو بشین.. کاری نیست که چندتا بشقاب به من الان انجام می دم..

چند دقیقه بعد همه مون دور میز نشستیم.. ازاده از ناگی پرسید: نازنین امشب نیومده؟

_نه مهمون دارن..

بعد ابروهاشو بالا برد و با ادا گفت: امر خیرو.. از این حرفا..

ازی گفت: اا چه خوب..

حرفش عین خنجر تو قلبم فرو رفت. سوزش ناجوری که نفسم رو برای چند لحظه برید.. لبم رو گاز گرفتم.. من که نمی

تونستم بهش بگم... اگه از مشکلم باخبر می شد حتما منو پس می زد.. یه سری حرفهای قلمبه سلمبه آماده می کرد از

همانهایی که استادش می گفت و تحویلیم می داد.. بعد لابد می گفت دوست می مونیم.. ولی نمی موندیم.. دور می

شدیم.. سرش گرم می شد به زندگی جدید و لابد بعد بچه دار می شد.. به ناگی گفته بود می خواد بچه داشته باشه..

خب پس حالا که این دور شدن شروع شده بود بهتر که ادامه پیدا می کرد.. از این به بعد نازنین بی نازنین.. نه خانی

اومده نه خانی رفته..

علی: راستی مهرداد.. کابینتهای ماهان حاضر نشد؟

_ماهان کیه؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: ماهان کیه؟ به.. ما رو باش.. همونایی که جای سینک و گاز رو عوض کردن دیگه..

قیافه اون زن تخس اومد جلوی چشمم و گفتم: اهان.. اونا.. نه اصلا شروع نکردم..

_واسه چی؟

_ واسه چی نداره.. دست تنهام... یه تنه دارم کار سه نفر و انجام می دم اونوقت می پرسی چرا آماده نیست؟

نازنین هم از سرم می افتاد.. مگه چند وقت بود آشنا شده بودیم که تتونم فراموشش کنم. سیما که پنج سال تمام باهم یه جا زندگی کردیم در عرض یه ماه فراموشم شد دیگه از یاد بردن نازنین که چیزی نیست.. صدای علیرضا باز منو از فکر بیرون کشید..

_پس اسماعیل و حسن اونجا چیکاره ان؟

_ اونا کار خودشونو می کنن.. دیگه کار منو که نمی تونن انجام بدن..

با صدای عصبی علیرضا سرم رو اوردم بالا..

_ اونوقت کار جنابعالی چی هست که نمی تونن انجام بدن؟

قاشق رو توی بشقاب رها کردم و به قیافه طلبکار علی زل زدم..

_ یعنی چی کار جنابعالی چیه؟ کدومشون بلدن کدوم یراق به کدوم چوب می خوره؟ کدومشون بلدن اصلا یراق نصب کنن؟ اون حسنه که یه سر باید مواظب باشم دست و بالش نره تو دستگاه.. اسماعیل هم که زرنگ باشه کارهای خودشو می کنه.. منم یه نفرم دوتا دستم بیشتر ندارم..

علی بی توجه بهش گفت: من قول دادم تا اخر این هفته تموم بشه..

_نمی تونم..

_نمی تونم نداریم.. باید تموم بشه..

ازاده با ناراحتی گفت: علی جان خواهش می کنم سر سفره اس..

منم مثل خودش طلبکار شدم.. دست پیش گرفته بود پس نیفته؟ تو کارگاه که پیداش نمی شد.. تنها کار اخیرش پاس کردن چند تا چک بود همین.. و من اینهمه مدت دست تنهایی کارگاه رو می چرخوندم.. انقدر بین کارها گره خورده بودم که نمی دونستم باید چیکار کنم.. بعد از اون شاهکارش در مورد رسولی اینجا چی رو ازم بازخواست می کرد؟ صدام مثل خودش بالا رفت: باید تموم بشه؟ چشم.. امر امر شماست علیرضا خان.. هر چی شما دستور بفرمایید..

_چرا اینجوری حرف می زنی؟

_چطوری حرف زدم؟ تو کارگاه که پیدات نمیشه.. روی یه ساعت میای و نمیای تازه طلبکارم هستی؟ اصلا همینی که هست می خواهی بخوای نمی خواهی بخوای..

ساسان اعتراض کرد: بچه ها ..بسه..

_چی چی رو بسه.. یادش رفته وقتی با سیما یا تو مطب دکترا بود یا دادگاهو بالا پایین می کرد من چند ماه به چند ماه کارگاه رو می چرخوندم و اخم نمی گفتم؟ حالا چی شده با دو سه روز نقش در رفته؟

عصبی گفتم: خفه شو علی.. خفه شو..

دستام می لرزید.. طغیان کرده بودم.. از علی انتظار نداشتم.. هرکسی این حرف رو می زد دندوناشو خرد می کردم ولی علی؟.. علی به من داشت این حرفها رو می زد؟ علی دیگه چرا؟

_به من می گی خفه شو؟

ساسان با اخم گفت: راس می گه علی این چه طرز حرف زدنه.. بچه ها اینجان..

با سر به دخترها اشاره کرد ولی اخلاق علی دستم بود که وقتی شروع میکرد تا به نفع خودش تموم نمی کرد دست بر نمی داشت.. به سمت ساسان برگشت و گفت: دوست دارم بدونم اگه کارگاه من نبود چه غلطی می کرد؟

منفجر شدم و داد زدم: جمع کن بابا .. کارگاهم کارگاهم.. منم می خوام بدونم اگه من نبودم با همین کارگاهت چه گلی به سرت می زدی؟ همین الانشم هر کسی میاد اونجا به هوای کار من میاد.. وگرنه تو که دوتا تخته نمی تونی رو هم سوا کنی..

متاسفانه یا خوشبختانه علی حق داشت ولی اون لحظه انقدر عصبانی بودم که مغزم کار نمی کرد.. از زمین و زمان داشت برام می ریخت.. علی هم بهانه داده بود دستم.. ساسان ادامه داد: بس کنید دیگه با هر دو تا تو نم.. علی یه خرده مراعات ازاده رو بکن..

علی باز طلبکار گفت: سرمایه از منه.. این بدبخت حالیش نیست که ..

با مشت روی میز کوبیدم و داد زدم: به من نگو بدبخت.. حق نداری به من بگی بدبخت..

سکوت عجیبی برقرار شد.. انگار هیچ کس حتی نفس هم نمی کشید.. حال خودم از همه خرابتر بود. نفسم بالا نمی اومد.. قلبم داشت از تو دهنم می زد بیرون .. لبهام رو بهم فشار می دادم فکر می کردم اگه یه خرده از هم بازشون کنم

هر چی تو دل و روده مه می ریزه بیرون.. تمام بدنم می لرزید.. من حالیم نبود یا علی که نمی فهمید اگه با مخ بخوریم زمین من بدتر متلاشی میشم؟ نه مال و اموالی داشتم که بتونم بفروشم و بدهی بدم نه پدر و مادری که ازم حمایت کنن.. تا همینجاش هم به خاطر مهریه سیما تا خرخره تو قرض بودم.. ساسان سکوت رو شکست و گفت: خالی شدید الان؟ می زارید غدامون رو کوفت کنیم؟ اه.. اینم از امشبمون.

قاشق رو توی بشقابش ول کرد.. ازاده دستشو روی پیشونیش گذاشت و ناگی سریع براش به لیوان اب ریخت.. پاکت سیگار و کبریت رو از روی میز چنگ زدم و به سمت اتاقم رفتم.. جلوی پنجره ایستادم و سیگارم رو آتش زدم و دودش رو با نهایت قدرتم فوت کردم بیرون.. ارزو کردم ای کاش می دونستم قراره این اتفاقات بیفته که تو بازداشتگاه به همه کارهای نکرده ام اعتراف کنم و همون تو بمونم.. صدای حرف زدنشون از تو اشپزخونه می اومد.. پنجره رو باز کردم و دستم رو به چهارچون تکیه دادم و به بیرون خیره شدم.. به خیابان.. با ساختمان رو برویی.. به لونه کلاغی که چندتا درخت اونطرفتر بود... راس می گفت.. بدبخت بودم خب.. این دیگه ناراحتی نداشت.. اصلا بذار علی هر چیزی که می خواد بگه.. من که دو روز دیگه می رفتم و اینجا نمی موندم.. بزار با سرمایه اش هر کاری که دوست داره بکنه... بزار دوبار با ناز مشتری ها برقصه بفهمه دنیا دست کیه... پکی به سیگار زدم و پیشونیم رو روی دستم گذاشتم... اخه کجا می رفتم؟ چطوری می رفتم؟ دیگه تحمل شروع کردن از صفر رو نداشتم.. تحمل یه شروع تازه رو نداشتم.. خسته بودم.. خیلی..

_مهرداد...

برگشتم و ناگی رو دیدم که وارد اتاق شد..

_هیچی از شامت نخوردی..

دوباره به سمت پنجره برگشتم و گفتم: میل ندارم..

_اینجوری که همیشه.. بیا یه چیزی بخور.. علی هم اروم شده.. می دونم هر دوتاتون تحت فشارید.. کی تحت فشار نیست.. ولی خب.. کوتاه بیاید دیگه..

کوتاه بیا.. کوتاه بیا.. کوتاه بیا.. چقدر از این جمله متنفر بودم.. کوتاه می اومدم که چی می شد؟ چه تغییری در اوضاع پیش می اومد؟ اصلا چرا همه اش من کوتاه می اومدم؟ ناگی ادامه داد: انگار دوستش قراره به زودی عروسی کنه.. علی هم قول داده که زودتر کارشون راه می افته که برن وسایل بچین..

با صدای دورگه ای که برای خودم هم نا آشنا بودم گفتم: خوب خودشم بیاد یه دستی برسونه.. واقعا نمی بینه دست تنهام؟... حتما باید بدبختی منو یادم بندازه؟

اروم گفت: نه راست می گی.. بدبختی های ادم همیشه جلوی چشمشه.. دیگه لازم نیست کسی اونا رو یاد ادم بیاره..
 نفسش رو مثل اه بیرون داد و دستی زیر چشمش کشید.. بعد گفت: هر وقت سیگارت تموم شد بیا..
 از اتاق بیرون رفت.. دوباره به سمت پنجره برگشتم و بقیه سیگارم رو دود کردم..

اسماعیل خداحافظی کرد و رفت.. ساعت هشت شب شده بود و می خواستم امشب رو کارگاه بمونم.. صدای موبایل منو
 از جا پرورند.. نگاهی به شماره انداختم.. ترلان بود.. نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم..
 _سلام گلم..

_سلام مهرداد خوبی؟

_اره خوبم.. تو چطوری؟

_منم خوبم.. خونه نیستی؟ زنگ زدم خونه جواب ندادی..

_کارگاهم ... چه خبرا؟

_چقدر کارگاه هستی؟ صبح زنگ می زنی کارگاهی.. عصر زنگ می زنی کارگاهی.. شب زنگ می زنی هنوز اونجایی.. یه
 خبرم که از من نمی گیری..

_کار هست پول نیست... اصلا نمی فهمم روزام چطوری می گذره.. اینترنت خونه هم که خراب شده.. اصلا وقت نمی کنم
 درستش کنم..

اینترنت خونه هیچ طوریش نبود که کلی هم حجم داشتم ولی شبها انقدر دیر می رفتم خونه که بلافاصله خوابم می برد..
 حوصله حرف زدن با هیچ کس رو نداشتم..

_میگم مهرداد طوری شده ؟ اتفاقی افتاده که من بی خبرم؟

_اتفاق؟ نه چطور؟

_اخه از شب بله برون به بعد هر وقت با نرگس حرف می زنی انگار حالش گرفته اس.. اول فکر کردم شاید به خاطر
 اقااست ولی الان واقعا احساس می کنم یه طوری شده..

دستی به موهام کشیدم و گفتم: یه خرده امین اذیتشون می کنه..

_نرگسو؟

_نرگسو که نه.. جراتشو نداره.. زهرا رو اذیت می کنه..

_اخی بمیرم واسه زهرا.. گیر بدکسی افتاده.. اصلا می دونی.. شوهر ادم بد باشه ها ادم فکر می کنه دنیا رو باخته..

اخمام رفت تو هم: رامبد اذیتت می کنه؟

_چی؟ رامبد؟ نه اون بیچاره چیکار می کنه؟ من کلی گفتم تو چرا به رامبد می گیری؟

_ترسیدم خب.. نمی دونی من رو تو حساسم؟

خندید و گفت: قربونت حساسیت برم داداش..

دستمو تو جیبم کردم و به پنجره نزدیک شدم.. هوا کاملا تاریک شده بود..

_ترلان..

_بله؟

_اوضاع کار و بار اونجا چطوره؟ خوبه؟

_کار؟ خوبه.. بد نیست.. اخه بستگی داره چه کاری باشه..

_همین کار نجاری من مثلاً..

_اره خوبه.. اینجا برای کارهای دستی خیلی ارزش قائلن.. کلی هم پول بابتش می دن.. چطور مگه؟ برای کسی می

خوای؟

_نه همینجوری پرسیدم.. هوا اونجا سرد شده؟

_اره بابا خیلی وقته.. ما دیگه لباس گرمونو می پوشیم..

بعد از صحبت با ترلان دوباره برگشتم سر کابینتهای ماهان.. شده تا صبح بیدار می موندم و تمومش می کردم ولی

نتونستم ادامه بدم.. معده ام بدجوری درد می کرد.. دستم رو لبه میز گذاشتم و معده ام رو فشار دادم.. تیر می کشید..

این روزها غذای درست و حسابی نمی خوردم.. سیگار و چایی که به خودم می بستم و مسکنهایی که با شکم خالی می

خوردم تا یه خرده درد بدنم کم بشه و بتونم راحتتر بخوابم حسابی معده ام رو داغون کرده بود..

_سلام..

برگشتم و نازنین رو جلوی در کارگاه دیدم.. اینجا رو از کجا بلد بود؟

_سلام بیا تو..

وارد کارگاه شد .. شلوار جین پوشیده بود با مانتوی کرم کوتاه ..گفت: دیدم داری با تلفن حرف می زنی گفتم خوب نیست پیام تو.. منتظر موندم تلفنت تموم بشه..

_اره داشتم با ترلان حرف می زدم.. چه عجب از اینورا..

روی یک چهار پایه رو تمیز کردم و گفتم: بشین.. چایی می خوری؟

_نه ممنون..

_حاضره.. الان میارم..

وارد اسپزخونه شدم.. دلم براش تنگ شده بود.. نمی خواستم به خودم اعتراف کنم ولی می خواستمش.. خواستنی که فقط در کنارم باشه.. بهم با نگاهش آرامش بده.. اروم بخنده.. بی دغدغه.. بی عذاب وجدان .. وگرنه برای ما که خلوت دونفره ای وجود نداشت.. هیچ رابطه ای نبود.. سرم رو محکم به اطراف تکون دادم تا فکرش از سرم بره.. سریع دوتا چایی ریختم و برگشتم پیشش.. معده ام بدجوری درد میکرد.. باید حتما یه چیزی می خوردم.. روی چهارپایه نشسته بود و به اطراف نگاه می کرد.. تا منو دید گفت: زحمت نکش.. من زود برمی گردم..

_زحمتی نیست..

_ ادرس اینجا رو از ساسان گرفتم.. یه سفارش داشتم که می خواستم وقتی دیدمت زحمتشو بهت بدم.. گفتم یهو دیر میشه واسه همین دیگه خودم اومدم سراغت..

از تو کیفش موبایلش رو دراوردم و بعد به سمت من گرفتم.. یه ننو بود... یاد حرف ناگی افتادم. تازه دیروز براش خواستگار اومده بود.. یعنی با این سرعت می خواست بچه دار بشه؟

_همه تهران رو دنبالش گشتم ولی خیلی گرون بود.. فکر می کنی بتونی دربیاری؟

لبم رو کچ کردم و گفتم: اره چرا که نه.. برای خودت می خوای؟

چشماشو درشت کرد و گفت: به نظرت من تو این جا می شم؟

خنده ام گرفت و گفتم: نه منظورم اینه که.. برای بچه خودت می خوای؟

اخم ساختگی کرد و گفت: خوشیا مهرداد.. من گورم کجا بود کفتم کجا باشه.. نه برای بچه خواهرم می خوام... چهار ماه بعد قراره به دنیا بیاد..

اهانی گفتم.. مکثی کرد و گفت: می دونم سرت شلوغه ولی من واقعا دوست دارم اینو کادو بدم..

_اره.. اره چرا نمی تونم.. تا چهار ماه خیلی مونده.. چاییتو بخور.. سرد میشه..

فنجون رو برداشت.. معده ام مالش رفت.. دستم رو روش گذاشتم.. نازنین صدام زد.. تو دستش چندتا شکلات بود..

_معده ات درد می کنه؟

_اره یه خرده..

یه دونه از شکلاتها رو برداشتم.. گفت: همه شو بردار.. من چون یهو فشارم می افته و غش می کنم همیشه شکلات همراهم دارم..

شکلاتها رو توی سینی گذاشت و گفت: معده ات به خاطر اینه که کلی به خودت گرسنگی می دی.. اونهمه غذا داری ولی خیلی بد غذا می خوری.. حق هم داری ها.. ادم بعضی وقتا دوست داره با غذا نخوردن خودشو مجازات کنه.. خود منم اینجوری بودم..

سرش رو انداخت پایین و با کاغذ شکلات بازی کرد.. لب بالاایم رو جویدم.. بعضی از رابطه باید یهو قطع می شد.. انگار در مورد ما زمان کارگشا نبود. یعنی خودم نمی خواستم اصلا قطع بشه..

_ناگی می گفت خواستگار داری..

سرش رو بالا آورد و با ناباوری نگام کرد.. بعد پوفی کرد و گفت: نه بابا.. از این خواستگار الکی ها بود.. ناگی بی خودی گنده اش کرده.

تو دلم نفس راحتی کشیدم.. پس چیز مهمی نبود فنجان خالی رو توی سینی گذاشت .. معده ام بدجوری درد گرفته بود.. انگار توش اتیش روشن کرده بودن.. دوباره دستم رو روش گذاشتم .. نازنین نچی کرد و گفت: اگه می دونستم شب قراره بمونی اینجا و شام نداری یه چیزی برات درست می کردم.. حالام اشکالی نداره.. منم شام نخوردم.. پاشو باهم بریم..

از جاش بلند شد و کیف رو روی شونه اش انداخت.. به چوبها اشاره کردم و گفتم: کارام مونده..

کمی خودش رو به سمتم خم کرد و گفت: اینجوری پیش بره چیزی از خودت باقی نمی مونه.. پاشو تبلی نکن.. پاشو..

به سمت در کارگاه رفت.. گفتم: لباسم رو عوض کنم میام..

برگست و لبخند زد.. وارد دفتر شدم و شلوارم رو عوض کردم.. خواستگارش الکی بود.. ناگی یه طوری می گفت انگار همین فردا عروسی می کردند.. موبایل و سوئیچم رو برداشتم و چراغهای کارگاه رو خاموش کردم.. از کارگاه که بیرون رفتم دیدم به ماشین تکیه داده و با موبایل حرف می زنه.. با دیدنم خداحافظی کرد.. در حالی که ماشین رو باز می کردم گفتم: خب حالا کجا بریم؟

خندید و گفت: گشنه ته ها...

راستش بخوای اره ولی فکر تحویل کارا وقتی برای غذا خوردن باقی نمی زاره..

تو ماشین که نشستیم گفت: خوب این طرفا جیگرکی می شناسی؟

جیگرکی؟

اره دیگه.. با معده ات که نمی تونی پیتزا و همبرگر بخوری.. جیگر بهترین گزینه اس.. هم سبکه هم معده تو اذیت نمی کنه..

یه جیگرکی چندتا خیابون اونطرفتر هست.. نمی دونستم جیگر دوست داری؟

ابروشو بالا داد و گفت: معلومه که دوست دارم..

رسیدیم جیگرکی و داخل شدیم.. خوشبختانه زیاد شلوغ نبود.. سفارش جیگر و دل دادم و ربروی نازنین نشستیم.. نگاهی به اطراف کردم و گفتم: ای کاش جای بهتر می رفتیم..

کیفش رو به صندلی اویزون کرد و گفت: نه بابا همینجا خوبه.. اهان راستی.. هزینه ساخت این نونو چند میشه؟

هیچی..

نه بگو.. چقدر میشه..

هیچی دیگه گفتم.

خودش رو کمی جلو کشید.. بوی عطرش رو کاملا می تونستم حس کنم.. چه بوی خوبی می داد..

ممنون.. ولی بی شوخی.. من کل هزینه رو پرداخت می کنم.. فقط انتظار تخفیف دارم..

من اینکارو تو عالم دوستی برات انجام میدم.. مثل همون کاری که تو برام انجام دادی..

لبخندی زد و گفت: ولی من که این ننو رو واسه خودم نمی خوام.. دارم به یکی کادو می دمش..

_من این ننو رو واسه تو درست می کنم..می خوای نگهش دار می خوای کادوش بده..

مرد نزدیک شد و سینی حاوی جیگر رو جلومون گذاشت.. نازنین سینی رو به سمت خودش کشید و گفت: راستی ترلان چه شکلیه؟ شبیه خودته؟

گوشیم رو دراوردم و از توی گالری عکس ترلان رو پیدا کردم و نشونش دادم.. گرفت و نگاه کرد...

_نه.. زیاد شبیه نیستید.. خیلی ظریف و ریزه اس..

_اخره ناتنی هستیم..

ناباورانه بهم نگاه کرد و پلک زد..

_جدی؟

دوباره به عکس خیره شد..

_ناتنیه و انقدر دوستش داری؟ خوش به حالش..

گوشی رو بهم برگردوند و گفت: بچه نداره؟

_نه..

_به فکرشم نیست؟ چند ساله اونجاست؟

_چهارسالی میشه..

لقمه جگر رو توی دهنش گذاشت و گفت: من جاش باشم همونجا بچه دار میشم.. امکاناتی که برای خانومهای باردار و نوزادها دارن عالی..

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمی دونم..

به نظر سرخوستر از همیشه بود هرچند اوج خوشحالی نازنین تو حرف زدن و لبخندش خلاصه می شد وگرنه هیچ وقت حرکت ناشایستی نمی کرد.. حتی صداش از یه حدی بالاتر نمی رفت..

_راستی.. بچه خواهرت دختره یا پسره..

دور دهنش رو با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت: دختره.. ولی راستشو بخوای من پسر دوست دارم..

_منم پسر دوست دارم..

تکیه داد و گفت: اقایون همه شون پسر دوست دارن..

از لحنش خنده ام گرفت و گفتم: من دخترم دوست دارم ولی خب.. نیست ترلان یه جورایی جای دخترم بود دوست

داشتم پسرم داشته باشم... تو چرا پسر دوست داری؟

لقمه دیگه ای تو دهنش گذاشت و گفت: همینجوری..

_همینجوری؟

_نه همینجوری همینجوری هم که نه.. ولی .. گاهی با خودم فکر می کنم اگه پسر داشته باشم وقتی با پدرش حرفم بشه

طرف من درمیاد و نمی زاره کسی اذیتم کنه..

با خودم فکر کردم اگه من هم پسر داشتم و با سیما حرفم می شد و اون طرف سیما رو می گرفت چه حالی می شدم..

گفتم: خب اونوقت پدرش چی؟

_منظورت رو نمی فهمم..

_خب پسر از تو حمایت می کنه.. کی از پدرش حمایت کنه؟

چند لحظه مکث کرد.. گاهی حق ما مردا چه راحت به خاطر حق زنها پایمال می شد.. گفتم: خودت گفتی ادم بد وجود

نداره.. اگه اینجوریه یکی هم باید از پدر حمایت کنه.. شاید اونم حق داشته باشه..

نون رو تو دستش تیکه می کرد.. نفس عمیقی کشید و سرش رو بلند کرد.. سیاهی چشماش کدر شده بود.. گفت: می

دونم.. ولی...

تکیه داد.. اینبار چشماش می درخشید.. گفت: وقتی مجید کتکم می زد.. بچه هاش جلو نمی اومدن.. یعنی.. پسر بزرگش

که ازم خوشش نمی اومد.. دخترشم می ترسید.. تو اون حال فکر می کردم اگه یه پسر داشتم حتما ازم دفاع می کرد و

نمی زاشت کتک بخورم.. اینا همه اش یه حسه.. هیچ پایه عقلانی نداره..

ابروهام از تعجب بالا رفت.. پرسیدم: شوهرت قبلا ازدواج کرده بود؟

فقط سری تکون داد..

بی اختیار پرسیدم: پس چرا کتکت می زد؟

نفس عمیقی کشید تا اشکش رو مهار کنه.. پشیمون شدم.. ای کاش نمی پرسیدم..

_کلا دست بزن داشت.. همسر اولش هم سر همین ازش جدا شده بود.. فوقش.. من نفهمیدم..

خنده تلخی کرد و گفت: اه ولش کن... حماقتهای من کلا تمومی نداره.. مطمئنم حوصله شنیدنش رو نداری.. ممنون بابت جیگر..

سرم رو تکون دارم.. دوست نداشت درباره اش حرف بزنه.. حق داشت.. مگه خود من دوست داشتم؟ حق داشت.. وقتی کتک می خوری دوست داری یکی بیاد و جلوش رو بگیره.. نزاره.. نازنین حق داشت چنین احساسی داشته باشه.. ولی.. چه مردی بود که دلش می اومد نازنین رو کتک بزنه.. نازنین به این خوبی.. ازاری به کسی نمی رسوند.. حساب کردم و بیرون اومدیم.. دیگه معده ام درد نمی کرد.. دوست نداشتم نازنین ناراحت از پیشم بره.. تا سوار ماشین شدیم گفتم: الان چی می چسبه؟

_چی؟

استارت زدم و گفتم: بستنی..

خندید و گفت: ترمز بریدی ها... بریم..

چشماشو درشت کرد و میون خنده گفت: تورو خدا؟..

چشماش می درخشید ولی نگاه من به لب و دهنش بود..

_اره .. دروغم چیه..

دوباره شروع کرد به خندیدن.. با قاشق پلاستیکی بستنی ام رو که داشت اب می شد بهم زدم و منم همراهش خندیدم.. از جعبه روی داشبورد یه دستمال کاغذی کشید بیرون و دور لبش رو پاک کرد.. هنوز می خندید..

_ای خدا..

در حال خنده کمی از بستنی قیفی اش رو خورد.. نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی وقت بود اینجوری نخنده بودم..

لبخند یه لحظه از روی لبهام کنار نمی رفت.. چه شب خوبی بود.. اولش مزخرف شروع شد ولی بعدش جیگرکی و الان بستنی... ای کاش همیشه روزهای ادم اینجوری بگذره.. مگه چی میشه؟

_منم همینطور..

چند لحظه به سکوت گذشت.. بستنیم رو تموم کردم.. پنجره رو باز کردم و لیوان یکبار مصرفش رو انداختم بیرون.. شاکی شد: چرا انداختی تو خیابون؟ پاشو بندازش تو سطل اشغال..

_به خاطر یه لیوان پیاده شم؟ خوب مامور شهرداری جارو می کنه..

دستش رو روی بازوم گذاشت و فشار ارومی داد: پاشو ببینم تنبل خان.. مامور شهرداری مگه نوکر توئه بیاد اشغالی تو رو جمع کنه..

با خنده پیاده شدم و گفتم: باشه بابا..

لیوان رو از رو زمین برداشتم و چند متر بالاتر تو سطل اشغال انداختم و برگشتم.. هنوز از بستنیش مونده بود..

_بفرما انداختمش تو سطل اشغال... خیالت راحت شد؟

_حقت بود الان جایی باشی که خواهرت هست.. اونوقت به خاطر همین لیوان چند یورو جریمه ات می کردن و حالت جا می اومد..... والا... با اون سوتی هایی که میدی..

دوباره شروع کرد به خندیدن.. خنده اش دوباره لبم رو به خنده باز کرد.. چشمم به ساعت ماشین افتاد.. داشت ده می شد.. کابینت ها هنوز مونده بود.. دیگه باید امشب بریدنشون رو تموم می کرد ولی دلم نمی اومد بودن با نازنین رو از دست بدم.. بالاخره عقم غلبه کرد و دست به سوئیچ ماشین بردم و استارت زدم..

_بریم دیگه داره دیر میشه...

آخرین تکه نون بستنی رو توی دهنش گذاشت و به ساعتش نگاه کرد..

_اوهوم.. تو هم کارت مونده... می خوام من با اژانس برم.. بی خودی چرا راهتو دور می کنی؟

_بشین بابا.. راهم دور نمیشه.. کلی میونبر بدم..

راهنما زدم و به چپ چرخیدم.. بعد از مدتی گفت: می دونی چند روز پیش داشتم فکر می کردم چقدر زندگی غیرقابل پیش بینی..

_چطور؟

_مثلا همین دوازده سال پیش وقتی می خواستم ازدواج کنم فکر می کردم خوشبخت ترین دختر دنیام... بعد از یه مدت کوتاه به این نتیجه رسیدم که بدبخت ترین دختر دنیام.. بعد جدا شدنم وقتی به زور فرستادمم ترکیه تا جلوی چشمشون

نباشم تمام مدت تو هواپیما گریه کردم و دقیقا وقتی پام رسید اونجا به خودم قول دادم حتی اگه بمیرم هم پام رو ایران نذارم.. چند سال بعد وقتی داشتم تازه جا می افتادم مجبور شدم به خاطر بیماری پدرم برگردم ایران.. باز دوباره از استانبول تا تهران گریه کردم که نمی خوام برگردم و قول دادم خیلی زود برگردم.. ولی چی شد؟ دو سال گذشت و الان هر وقت دوستانم ازم می پرسن کی برمی گردم می گم هنوز معلوم نیست..

_یعنی می خوام بمونی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: به موندن فکر می کنم.. اگه بتونم شرایطش رو مهیا کنم..

_من جات باشم میرم.. اینجا هیچی نداره..

_اونجا هم هیچی نداره مهرداد باور کن... مهاجرت از اونجا که فکر می کنی پوست رنده کن تره.. تازه برای منی که اونجا فامیل داشتم و ساپورت مالی می شدم اینجوری بود چه برسد به اونایی که اینا رو هم ندارن..

_حالا چی شد اینا رو گفتی؟

_گفتی میونبر بلدی یاد این افتادم.. اینکه یه زمانی چه نقشه هایی برای زندگیم داشتم و الان چی شده..

_چه نقشه هایی داشتی؟

_می خواستم نویسنده بشم..

_نویسنده؟

_اره.. یکی مثل فهیمه رحیمی.. می شناسیش؟

سرم رو تکون دادم..من وقت نمی کردم کتابهای درسی رو بخونه.. چه برسه به رمان.. ادامه داد: همه رمانهاشو خوندم.. باهاشون زندگی کردم اصلا.. هر شب با رویای یکی شون می خوابیدم.. همیشه هم ناراحت و دلخور بودم چرا ما همسایه روبرویی نداریم تا پنجره ام به پنجره اتاقتش باز بشه..

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم: جدی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: خب اره.. همه دخترا از این رویاها دارن..

_ترلان چیزی بهم نگفته..

_این چیزا رو دخترا به هیچ کس نمی گن... پائولو کوئیلو اسمشو می زاره افسانه شخصی.. یعنی هر کسی افسانه شخصی داره که باید بهش برسه.. یعنی وقتی ارزویی داره همه دنیا دست به دست هم می دن که فرد رو به ارزوش برسونه.. حالا چرا به ارزوش نمی رسه؟ چون به نشانه ها دقت نمی کنه..

_ که اینطور..

از پنجره به بیرون خیره شد و گفت: وقتی رمان می خوندم با خودم فکر میکردم چرا زندگی ما انقدر عادیه؟ همه اش روزامون مثل همه.. یه دونه از اون اتفاقهایی که تو رمانا هست نمی افته..

نفسش رو به بیرون داد و گفت: افسانه شخصی من نویسندگی بود نه عین رمانا شدن.. نشانه رو اشتباهی گرفتم و الان عین خر تو گل گیر کردم..

بعد به ارومی به سمت برگشت و گفت: تو چی؟

_بهت که گفتم من دوست داشتم نجار بشم..

_اره یادمه.. وقتی برای اولین بار خونه ساسان رو دیدم بهش گفتم کابینتها و سرویسش کار یه هنرمنده.. گفت کار دوستم مهر داده.. وقتی بهش گفتم باید دوستت رو ببینم گفت دوستم وحشیه گازت می گیره..

ابروهام رفت بالا..

_ساسان واقعا اینو گفت.. دستش درد نکنه..

خندید و گفت: اره به خدا.. حتی اون شب وقتی ناگی گفت تو هم قراره بیای باورم نشد تو باشی.. خب چطور کارتو شروع کردی؟

_من اون زمان تو یه فروشگاه کار می کردم.. خرجش کفاف زندگی نمی داد.. تنها مزیتش این بود که بیمه مون کرده بود.. می خواستم کار شروع کنم ولی سرمایه و پول نداشتم.. هر چی در می اوردم می رفت پای اجاره خونه و خرج دانشگاه و زندگی و اینا.. تو دانشگاه با علی و ساسان رفیق شدم.. ساسان گفت بیا باشگاه بزنیم زیاد به مزاجم خوش نیومد.. گفتم کار من نیست.. یعنی بلد نیستم.. ولی علی قبول کرد باهام شریک بشه.. جا و سرمایه از اون.. کار از من.. اوایل مشتری مون کم بود.. یواش یواش اضافه شد خدا رو شکر..

_خب پس به افسانه شخصیت رسیدی...

پوزخندی زدم.. کدام افسانه شخصی؟ خوب بود خودش می گف افسانه.. همه اش قصه بود..

_اوایل که کار رو شروع کردیم با خودم فکر کرد تا ده سال کارگاه رو بزرگ می کنیم.. دستگاه اضافی می خریم.. کارگر استخدام می کنیم.. لااقل سی نفر .. بشه حتی می خواستم کارامو برند بکنم..حتی اگه بشه صادرات هم داشته باشیم.. ولی الان چی؟ الان چیزی که دارم همون کارگاهه.. با دو نفر کارگر.. و به اندازه یه دنیا قرض و چک و قسط... فویش من الان دقیقا نمی دونم کجا نشانه رو اشتباهی گرفتم که عین خر تو گل گیر کردم..

جلوی خونه شون ترمز کردم.. از یادآوری مهریه و سیما دوباره تلخ شده بودم.. نازنین لبخندی زد و گفت: ممنون بابت امشب.. خیلی خوش گذشت..

_من ازت ممنونم..

یکی از اون لبخندهای نازنینش رو زد و با خداحافظی پیاده شد.. خم شد و با انگشت روی شیشه زد.. شیشه رو پایین کشیدم و گفتم: یاد یه حرفی از استادم افتادم.. گفت بارون دشمن مورچه هاست.. هر وقت بارون میاد اب میره تو لونه شون و همه زندگیشون رو اب می بره ولی نه به خاطر مورچه ها بارون از باریدن دست می کشه و نه به خاطر بارون مورچه ها دست از تلاش برمی دارن.. تو هم سعی خودت رو بکن.. حالا ده سال نشد بیست سال بعد که به ارزوت می رسی.. هان؟

سری تکون دادم.. لبخند زدو گفت: خداحافظ

و رفت.. به مسر رفتنش نگاه کردم.. منتظر موندم که وارد خونه بشه و حرکت کردم.. باید می رفتم کارگاه.. باز کار بود ولی با چند ساعت پیش حسابی فرق کرده بودم.. الان ذهنم روشن بود.. احساس می کردمم قدرت اینو دارم که چند روز متوالی کار کنم.. وقتی رسیدم کارگاه ساعت از یازده گذشته بود.. ماشین رو پارک کردم و چشمم به چراغ روشن کارگاه افتاد.. مطمئن بودم که خاموش کردم.. یعنی کی برگشته بود؟ اسماعیل چیزی جا گذاشته؟.. کلید انداختم.. قفل بود.. شاید من اشتباه کردم و چراغ رو روشن گذاشتم؟ وارد کارگاه شدم.. دورغ چرا می ترسیدم.. این موقع شب.. اینجا.. همسایه انچنانی هم نداشتیم که اگه طوری شد بفهمن.. یه طرفمون که یه گاراژ بود و طرف دیگه مکانیکی.. یهو در دفتر باز شد و علی اومد بیرون.. نفسم رو بیرون دادم و گفتم: تویی؟؟ کی اومدی؟

دکمه اش رو بست و گفت: سلام.. الان رسیدم.. تو اینجا چیکار می کنی؟

_من اینجا بودم یه کاری پیش اومد رفتم بیرون.. الان برگشتم..

_شام خوردی؟

_اره خوردم..

_نخوردی من اوردما.. گذاشتم تو یخچال..

_نه خوردم می گم.. حالا چی شده اومدی اینجا؟

به تخته های سفارش ماهان اشاره کرد و گفت: اومدم کارشو انجام بدم..

_الان این موقع شب؟ ازاده کجاست؟

تخته رو برداشت و روی میز گذاشت و گفت: امشبو خونه مادرش می مونه..

_بیا برو خونه ات.. من خودم تا صبح می مونم انجام می دم.. اصلا برای همین کار مونده بودم کارگاه..

_نه.. منم می مونم.. تو راس می گفتی.. وقتی نیستم و کار نمی کنم چطور ازت توقع داشته باشم دست تنها اینهمه کارو راه بندازی؟

نمی دونم این کارش اعلان جنگ بود یا معذرت خواهی.. متر رو روی تخته گذاشت و با نگاهی به اندازه ها روش علامت زد.. لبه اشو بهم فشار می داد..

قدمی به سمتش برداشتم و گفتم: علی..

سرش رو بالا آورد.. یه حالی داشت.. گفت: برو لباسات رو عوض کن بیا باهم تمومش کنیم..

رفتم تو دفتر و لباسامو عوض کردم.. وقتی برگشتم سیگاری گوشه لبش بود.. علی که سیگار نمی کشید.. همین که دید اومدم سیگارش رو تو زیرسیگاری خاموش کرد.. سرفه اش گرفت.. بدون حرف رفتم اون سر میز. خودکار تو دستش رو کمی چرخوند و گفت: بابت اونروز. خونه تو.. معذرت می خوام که سرت داد کشیدم... راستش.. اصلا منظوری نداشتم.. خودمم نمی فهمیدم چی دارم می گم..

بهش زل زدم.. واقعا ناراحت بود.. ادامه داد: اعصابم بهم ریخته بود به خدا... بابا رفته بود دکتر احتمال سرطان پروستات داده بود.. منم همون روز فهمیدم.. خیلی فکرم مشغول بود.. به ازاده هم نمی تونستم حرفی بزنم.. به هیچ کسی نمی تونستم بگم اصلا یهو خونه تون سرریز کردم..

مات علی شدم.. پدرش سرطان پروستات داشت؟ یا شاید داره؟ قیافه پدرش اومد جلوی چشمم.. یه مرد لاغراندام.. این کارگاه مال اون بود.. هر ماه بهش اجاره می دادیم. علیرضا تنها فرزند پدرومادرش نبود.. یه خواهر و برادر دیگه هم داشت ولی انگار نداشت.. تنها کسی که به پدرومادرش می رسید همین علی بود.. بقیه انگار نبودند.. خواهرش که شمال بود و برادرش با اینکه تو همین تهران زندگی می کرد ولی سرش به زندگی خودش گرم بود و سال به سال خبر از پدرومادرش نمی گرفت..

_حالشون الان چطوره؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: هنوز که جواب آزمایش نیومده.. نمی دونم..

چی می تونستم بگم.. تمام دلخوری ام از علیرضا دود شد و رفت هوا ولی چی می تونستم بهش بگم که از بار غم و مسئولیتش کم بکنه.. مسئولیت من الان فقط در برابر خودم بود.. کسی از من درباره ترلان یا نرگس یا هر کس دیگه ای هیچ انتظاری نداشت ولی علیرضا فرق می کرد.. با تمام غد بازی هایی که در می آورد ولی می دیدم که گاهی چطور زیر بار مسئولیت داره خم میشه..

_متاسفم..

این تنها کلمه ای بود که تونستم بگم.. یعنی واقعا هیچی پیدا نمی کردم که بگم.. سری تکون داد و گفت: اصلا نمی دونم بخندم یا گریه کنم..

چی باید می گفتم؟

_ هنوز که خبری نشده مرد.. نگران نباش.. ایشالا که طوری نیست.. به دل بد راه نده..

نفسش رو به بیرون داد و گفت: گاهی وقتا انقدر دلم می خواد جای تو باشم مهرداد.. هیچ مسئولیتی در قبال هیچ کسی نداری... یه دونه خواهرت بود که اونم سروسامون گرفت.. نه پدر و مادری که غصه شون رو بخوری و چشمشون به دستت باشه نه بچه ای که نگران آینده اش باشی.. به خدا خوشبختی مهرداد..

پوزخند ارومی زدم.. حاضر بودم تمام بار مسئولیت علیرضا رو دوش من بود ولی یکی از تجربه های رنگین گذشته ام رو نداشت.. اسم ادمی مثل اکبر تو شناسنامه ام نبود..

_دیوونه شدی؟ خانواده به این خوبی داری اونوقت می خواستی جای من باشی؟ خلی به خدا علی..

چشماشو مالید و گفت: دارم خل می شم به خدا..

ضربه ای روی شونه اش زدم و گفتم: مراقب باش خوب.. بچه بابای خل می خواد چیکار؟

لبخند زورکی زد و گفت: فعلا تا خل نشدم بیا کار این ماهانو تموم کنیم که شورتمو درآورده..

ساسان نایلون کباب رو رو این گذاشت.. صدای قار و قور شکم دراومد..

_ با نرگس حرف زدی؟

دستی پشت موهام کشیدمو گفتم: اره امروز بهش گفتم.. بساطی پهن کرد بیا ببین.. فکر کرده بود به خاطر کار امین می خوام خونه رو به نامش بزنم که مثلا از زیر دینشون بیرون بیام.. راستی.. با علی حرف زدی؟

_باباشو می گی؟

_اره..

سری تکون داد و گفت: اره ناگی بهم گفت.. از ازاده شنیده بود.. هر کسی داره از یه جایی می کشه .. اهان.. راستی تا یادم نرفته بگم.. بابا گفت بهت بگم باهاش تماس بگیری..

با تعجب گفتم: بابای تو؟

_اوهوم.

_در چه مورد؟

_بشین از دهن می افته.. فکر کنم در مورد هما و اکبر می خواد یه چیزایی بهت بگه..

مکث کردم.. هما.. راس می گفت.. اصلا به یادش نبودم.. شاید اگه الان حرفش رو پیش نمی کشید حالا حالاها به یادش نمی افتادم..

_نفهمیدی چیا؟

ابروی بی بالا انداخت و گفت: نمی دونم ولی حدس می زنم در مورد همون وقت ملاقات باشه که خواسته بودی.. جون ساسان به چرت و پرتاش گوش ندی ها.. هر چی گفت از این گوش بگیر از اون گوش در کن.. خودت که می بینی من با بابام چطوری ام.. توهم همینطوری باش.. دیدی زیاد رو اعصابت اسکیت میره جوابشو بده.. بابای من همه جا رو به چشم پادگان و سرباز می بینه.. گاهی باید تکوندش که بفهمه اونی که جلوشه زیردستش نیست..

دیس کباب رو جلوم گذاشت.. یه لقمه گرفتم و تو دهنم چیوندم..

_یواشتر..

با دهن پر گفتم: گشمنه..

_ترلان کی میاد؟

_گفت کریسمس میاد.. اونم میشه دی..

_دیوونه اون موقع میاد اینجا؟ درست همون زمان باید اونجا باشه.. اصلا مهرداد.. می گم بهش زنگ بزنی بگه بی خیال اومدن بشه عوضش برای تو بلیط بخره برو اونجا.. سر خر نداری که.. برو عشق و حال..

لیوان دوغ رو برداشتم و گفتم: من ناسلامتی دارم ادعای ورشکستگی می کنم.. خونه رو می کنم به نام نرگس.. اونوقت پاشم برم اروپا چیکار؟

ابروش رو بالا داد و گفت: راس می گی.. بخشکی شانس..

دوباره فکر مهاجرت و رفتن تو ذهنم ولوله زد.. نازنین می گفت مهاجرت از اونیه که فکر می کنیم سختتره ولی من ادم روزهای سخت بودم.. از اونیه که پشت سر گذاشته بودم که سختتر نبود.. ای کاش ارزش پیرسم چطوریه..

_هوی... به چی فکر می کنی؟

_هان؟.. هیچی.. فردا ساعت چند برم پیش پدرت؟

_ساعت نه اینا... گفتم نمی تونی زیاد بمونه گفت من از صبح زود بیداردم.. تو هم زیاد فکرشو نکن.. بالاخره یه طوری میشه.. البته برای سرهنگ جماعت کار نشد نداره ولی یهو دیدی افتاد رو دنده لجش و گفت نمیشه.. اگه گفت نه تو هم دیگه پی اش رو نگیر.. برای هما و اکبر که دیگه کاری از دستت برنمیاد میاد؟

به کبابم خیره شدم و گفتم: نه ولی.. دلم به حال هما می سوزه.. من خودمو ترلانو از اونجا کشیدم بیرون ولی.. برایش نتونستم کاری انجام بدم.. الانم که به جرم گناه نکرده اعدام میشه..

چنگ زدم به موهام.. ساسان به ارومی گفت: اون تا خرخره فرو رفته بود..

سرم رو بلند کردم و گفتم: نه به اندازه اعدام.. به همون اندازه ای که جنس جا به جا کرده منم کردم.. ولی دیگه رابط نبوده.. شاید از یه چیزایی خبر داشت ولی دیگه رابط نبود.. اکبر احمق نیست که هما رو با اون سر و وضع تابلوش رابط بکنه..

_می دونم ولی همین که گناهو گردن گرفته و جای جنسا رو لو داده برای پلیسا کافیه.. یه مقصر پیدا بشه بسه.. دیگه کسی کاری به راست و دروغش نداره..

چیزی نگفتم.. لقمه ای گرفت و تو دهنش گذاشت..

_به ترلان گفتی؟

_هما رو؟ نه..

_می خوای بگی؟

_نمی دونم..

_حالا که انقدر دلت برای هما می سوزه بهش بگو خب.. ترلان باید بدون مادرش براش چیکار کرده.. هما هم لااقل به خاطر کاری که کرده حقشه بعد این همه سال دخترشو ببینه..

بعد از رفتنش لپ تاپ رو باز کردم و به ترلان زنگ زدم.. دودل بودم.. هم دوست داشتم بهش بگم و حداقل کاری در حق هما انجام بدم هم دوست نداشتم ارامشش رو بهم بزنم.. ارتباط برقرار شد و ترلان با خنده پشت صفحه ظاهر شد..

_سلام مهرداد..

_سلام خوبی؟.. خوشحالی..

_اره الان داشتم با نرگس حرف می زدم.. لباس عروسیشو دیدی؟ محشره.. خیلی قشنگه..

تا خواستم حرفی بزنم دوباره خندید: عجب حرفی می زنما.. خوب معلومه که ندیدی.. تازه امروز از خیاط گرفته..

_لباس عروس دوخته؟ چه زود تحویل داده..

_لباس عروسی که نیست.. لباس عقده.. ندوخته که.. خریده..

_اهان.. که اینطور..

اخمی کرد و گفت: چی شده؟ چرا انقدر بی حالی؟

_خسته ام همین..

_به خدا یه اتفاقی افتاده که شماها به من نمی گید.. اون از نرگس که امروز باهاش حرف زدم همه اش بق کرده بود.. اینم از تو..

نچی کردم.. اینجوری که پیش می رفت می فهمید با امین حرفم شده.. اونم سر چی.. بعد حرفش کشیده می شد به اکبر و هما و از همه چی سر در می آورد.. البته باید قضیه هما رو می فهمید ول نه تا وقتی که باهاش حرف نمی زدم.. از قضیه مهریه سیما و به نام کردن خونه که وقتی می اومد اینجا باخبر می شد.. تا اون زمان به نرگس گفته بودم هیچی بهش نگه..

_ای بابا ترلان.. تو هم گیر دادی ها... هیچ اتفاقی نیفتاده.. مثل اینکه نمی دونی اوضاع اینجا چقدر قاریشمیشه.. کار نیست.. پول نیست.. تحریم داره پدرمون رو درمیاره.. با این اوضاع انتظار که نداری بشکن بزنیم..

_خوب من اولش بهت اصرار کردم پاشی بیای اینجا.. قبول نکردی..

حرفشو رو هوا گرفتم و گفتم: اخی اونوقت نمی شد.. ولی الان.. نمی دونم.. شاید اومدم..

ابروهاش رفت بالا و گفت: جدی؟ تصمیم داری بیای؟

سعی کردم بحث رو به اون سمتی که می خوام بکشونم..

_حالا نمی دونم.. باید بیشتر فکر کنم.. شوخی که نیست..

_نه اصلا شوخی نیست.. خودت یادت نیست من اولاً اومده بودم اینجا چه حالی بودم؟ دو ماه نشده برگشتم ایران.. دوباره اومدم و سه ماه تونستم دووم بیارم.. تازه اونم دیگه خیلی خون به جیگر شدم.. پوستم کنده شد تا جا افتادم..

_نگفته بودی بهم..

_دیگه.. سرت شلوغ بود.. می گفتم که چی بشه؟

گر گرفتم.. گر گرفتم.. سرم شلوغ بود؟ شلوغ خودم؟ لعنت به من... نچی کردم و دستم مشت شد..

_چته حالا... بچه که نیستم.. اونم سر هر آدمی میاد اینجا.. طفلی رامبدم اولاً خیلی سختش بود فووش اون عین من نمی تونست بریزه بیرون و هی بگه حوصله سر رفته.. دلم گرفته..

_عوضش الان تا دلت بخواد می فهممت.. تنهام ترلان.. خیلی تنهام.. هیشکی دور و برم نیست.. انگار هیشکی رو ندارم..

اصلاً انگار تو این شهر غریبه ام.. انگار نه انگار سی و پنج سال اینجا زندگی کردم.. هیشکی رو نمی شناسم.. خونه اقا که

.. دیگه واسه چی برم؟ کاری ندارم اونجا.. کسی نیست اونجا.. دوستانم؟ هرچقدرم پیششون باشم تهش برمی گردم این

چهار دیواری یا نه؟ یعنی از این در که میام تو یکی نباید باشه لااقل جواب سلاممو بده؟

با پشت دست اشکاشو پاک کرد و گفت: قربونت برم چیکار کنم.. دو سه ماهی صبر کن دارم میاد پیشت دیگه..

_ بلیطو اوکی کردی؟

_اره.. ای بابا.. فاز غم برداشتی اصلاً یادم رفت بهت بگم.. واسه بیست و شش دسامبر بلیط گرفتم تا.. اوم... تا آخر

ژانویه..

_ همه اش سی و چهار روز؟ کمه..

گردنش رو کج کرد و گفت: باید برگردم واسه ترم جدید.. رامبدم اینجا تنهاس..

_پس نمیاد؟

_نه.. کار داره.. نیست اخرای پروژه اس.. می گه می خواد زود تموم کنم.. اصلا بهتر هم هست.. هر جایی خواستیم بریم خودمون می ریم.. هان؟ کیش یادت نره ها.. بلیط کیش رو از الان اوکی کن.. من هتل درست و حسابی می خواما...

دلم یه جوری شد.. تو این بلبشوی بی پولی ام باید کیش هم می رفتیم.. نمی شد هیچ جوره از زیرش دررفت.. بهش قول داده بودم.. تهش از ساسان دستی قرض می کردم خوب.. با خوشحالی ادامه داد: فقط مواظب باش با عقد نرگس تداخل نداشته باشه ها.. اصلا تاریخ عروسیش کی هست؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمی دونم.. یعنی می دونما.. یادم رفته به خدا.. گفتن بعد محرم و صفر.. حالا دقیق روزشو باز می پرسم..

_وای اگه بدونی چیا خریدم.. بزار بیارم ببینی..

خریدهاشو یکی یکی با شوق و ذوق نشون داد.. اخرسر گفت: کادوی نرگس رو نگیری ها.. صبر کن پیام من انتخاب کنم..

سری تکون دادم و گفتم: چشم..

_محرم و صفر که خونه اقا میری..

تو دلم گفتم نه.. دیگه تا اخر عمرم دوست نداشتم چشمم تو چشم اون امین اشغال و زهرا بیفته.. اخ زهرا.. با من چیکار کردی..

_اره یه سر می رم.. هر سال میرم خوب..

_خوش به حالت که نذری می خوری.. من دلم لک زده برای نذری های محرم.. اینجا که برای نذری گرفتن باید کلی مسیر بری.. تازه مزه قیمه های خونه اقا رو نمیده..

خندیدم و گفتم: می خوای برات نگه دارم؟

_نه بابا.. غذای دوماه مونده می خواد چی باشه..

ترلان حرف می زد و من مدام به فکر اون مراسمی بودم که همیشه از اول محرم تا سوم امام حسین خونه اقا به پا بود.. دیگ های نذری.. روز تاسوعا.. روز عاشورا هم کوچ می کردیم خونه عمه خانم.. سوم هم مال برادر اقا بود.. هر بار یه

چیزی.. قیمة.. اش .. قورمه سبزی.. عدس پلو.. تک دیگهایی که کنار می زاشتیم واسه خودمون.. شیطنتهایی که من و سعید و بهمن می کردیم.. خدایا چه روزهایی بود.. ولی امسال به یمن وجود امین و زهرا نمی رفتم.. حتی عقد نرگس هم نمی رفتیم.. اگه برای ترلان تعریف می کردم که چی شده حتی پاش رو ایرانم نمی زاشت.. باید نرم نرمک همه چی رو براش تعریف می کرد.. پوف.. خدایا.. چرا همه چی انقدر تو هم گره خورده.

خودکار رو به سمتش گرفتم..لبش رو به دندون گرفته بود..

_بفرمایید خانم.. اینجا رو امضا کنین..

نگاهی به محضردار کرد و بعد به خودکار..

_نرگس..

نالید: مهرداد..

_ما حرفامونو زدیم دیگه نزدیم..

_اخه..

محضردار منتظر به هر دو مون نگاه می کرد.. الان جای شک و دودلی نبود..

_نرگس من فقط تو رو دارم..

دستش رو بالا آورد و خودکار رو گرفت..

_کلک نباشه ها..

_نیست..

به سمت دفتر رفت.. محضردار جایی رو نشان داد و گفت: اینجا..

برگشت و نگام کرد.. ناراحت و نگران بود.. اینو از صورتش می خوندم.. لبخند زدم و چشمامو رو هم گذاشتم.. نمی خواستم اصلا فکر کنم کار درستی می کنم یا نه.. نمی خواستم اصلا فکر کنم تهش میشه یا نه.. خودکار رو روی دفتر گذاشت و کشید..

نفسم رو به بیرون دادم.. حالا چقدر قرار بود کارا درست پیش بره خدا می دونست..

تو گوگل سرچ کردم مدل کالسکه .. دوست نداشتم فقط به ننوی ساده درست کنم.. مخصوصا حالا که نازنین سفارش داده بود می خواستم به چیز تک باشه.. به چیزی که بشه چند وقت ازش استفاده کرد.. اولین چیزی که به نظرم رسیده بود اینکه جای بچه از خود ننو جدا بشه و بتونن با همون بچه رو اینور و اونور ببرن.. بعد با خودم فکر کردم حتی شاید بشه از همین ننو به کالسکه هم درآورد.. یکی یکی عکسهایی که جالب بودن رو بزرگ می کردن و بهشون خیره می شدم... صندلی غذای کودک هم بود.. لبم رو جویدم.. یکی یکی طرح ها رو روی کاغذ کشیدم.. سعی کردم چیز قشنگی از اب دریاد.. حتی می تونستم یکی هم برای بچه علیرضا درست کنم.. و بعدا برای بچه ترلان... سر مداد رو به دندان گرفتم.. چرا نمی شد برای بچه خودم درست کنم؟ چرا همه اش برای بچه این و اون.. سرم رو تکون دادم تا همه این فکرهای از مغزم بریزن بیرون.. اصلا مهم نبود برای کی دارم اینو می سازم.. فقط باید به چیز خوب از اب دریاد.. شاید اگه بتونم اینم به چیز تک و منحصر به فرد درست کنم حتما مشتری زیاد میشه.. فقط باید به چیزی باشه که فقط خودم بتونم درستش کنم.. تمام شب رو روش کار کردم.. چند دفعه طرح رو قلم زدم.. دوباره از اول کشیدم تا تونستم بالاخره به اون چیزی که می خوام برسم.. فقط باید امتحان می کردم بینم میشه درستش کرد یا نه.. کش و قوسی به خود دادم و بلند شدم و به فنجون جای برای خودم ریختم.. ساعت نزدیک دو نصفه شب بود.. با خودم فکر کردم چندتا کار نیمه تمام دارم که باید تمومشون کنم؟ اصلا این کارها تموم بشو نبودن.. تا یکی تموم میشد بیست تای دیگه عین قارچ سبز می شد.. کنار پنجره اشپزخونه ایستادم و به بیرون خیره شدم.. تازه باید فردا صبح هم می رفتم سراغ سرهنگ.. امروز که نشد.. به جرعه از چایی خوردم.. هما.. همای بیچاره.. یعنی چند وقت دیگه می مرد؟ ای کاش اعدامش نکنن.. حبس ابد بخوره.. برای اون که فرقی نداشت فقط من دیگه از عذاب وجدان نمی مردم.. چقدر این مدت بهش نیش می زدم که هیچ کاری برای هیچ کسی انجام نمیده.. چقدر به خودم مغرور بودم که تونستم ترلان رو با زحمت خودم بزرگ کنم در حالی که به دونه همین کار هما از تمام کارهایی که من برای ترلان انجام داده بودم بزرگتر بود... من برای ترلان کتک خورده بودم.. گاهی می شد شب تا صبح بیدار می موندم و کار می کردم ولی هما جونش رو گذاشت وسط.. هر کاری که می تونستم براش انجام می دادم.. حتی شده براش بهترین وکیل رو می گرفتم تا لااقل اعدام نخوره.. اره.. این بهترین کار بود.. باید از مولوی می پرسیدم می تونه پرونده هما رو به عهده بگیره؟ یا لااقل به وکیل خوب معرفی کنه؟ تازه فردا باید به نازنین زنگ می زدم تا برای ننو پارچه انتخاب کنه..

یقه کتم رو صاف کردم... تازه هشت و نیم بود.. نفسم رو به بیرون دادم. سرهنگ حرفی نداشت باهام بزنه جز در مورد اکبر.. گوشی تلفن و موبایلم رو از روی میز برداشتم.. ای کاش بگه اکبر و اعدام کردن و تموم.. همین خبر بس بود.. حتی جنازه اش رو هم نمی گرفتم.. جنازه های بی نام و نشون رو حتما به جایی دفن می کردن دیگه.. دیگه به من ربطی نداشت.. کیفم رو برداشتم و سریع از اپارتمان اومدم بیرون.. سوار ماشین شدم و راه افتادم.. هنوز هیچی نشده تو ترافیک صبح تهران گیر افتادم.. دود.. ماشین.. بوق.. فحش.. طرح ترافیک.. اعصابم رو به اندازه کافی خط خطی می

کرد.. رسیدم سر خیابونشون.. هنوز یادم بود.. هنوز حافظه ام انقدر قوی بود که همه چیز رو خیلی واضح به یاد بیارم.. پیچیدم تو فرعی.. عاشق این خیابون منتهی به خونه ساسان بودم.. درختان کهنسال که سرهاشون به هم نزدیک شده بود و تونل مانندی به وجود آورده بودند و در هر فصل سال زیبایی خیره کننده ای داشت.. یادمه روز اولی که به همراه ساسان خونه شون با دیدن اینجا دهنم باز موند.. نزدیک عید بود و درختها جوانه زده بودند.. دهنم از اینهمه زیبایی باز مونده بود.. حیرت زده به این محله گفتم: ساسان.. جدی خونه تون اینجاست؟ بابا اینجا بهشته که.. و ساسان پوزخند زده بود.. همیشه در نظرم ساسان زیادی ناشکر می اومد.. حتی با اون بابای بدعنعق و بداخلاقش.. چشم بسته هم می تونستم اون خونه رو پیدا کردم.. هنوز درخت بید مجنون ته کوچه دوازده متری مجنون نشانه خونه ساسان بود.. پیاده شدم و به خونه های ویلایی تک و توکی که از اپارتمانسازی جان سالم به در برده بودند نگاه کردم.. چقدر عاشق این کوچه بودم.. وقتی برگشته بودم خونه برای ترلان تعریف کردم ترلان هم بق کرد و تا دو روز باهام سر سنگین بود که چرا با خودم نبردمش.. همه اش دوازده سیزده سالش بود و من انقدر نازش رو کشیدم و بهش قول دادم تا یکی از اون خونه ها رو براش می خرم تا راضی شد.. و حالا...سهم من از زندگی شده بود قرض تا خرخره و یه اپارتمان پنجاه شصت متری که اونم با سماجت و ضمانت اقا خریدیم و هر ماه به زور پول قسط وام بانک رو می رسونم و سهم ترلان یک اپارتمان اجاره ای هفتاد متری وسط بروکسل.. نفس عمیقی کشیدم.. به کدوم یک از ارزوهای رسوندمش؟ به هیچ کدوم.. به تنها چیزی که رسید یه لباس عروسی بود و دانشگاه.. دیگه هیچی نبود.. یعنی نشد که بشه.. به سمت در خونه سرهنگ رفتم و زنگ در رو فشار دادم..

_بله؟

_مهر دادم خانم نادری... جناب سرهنگ فرموده بودن برسم خدمتتون..

در با تیکی باز شد.. وارد حیاط شدم.. درخت خرما و هنوز سر جای خودش بود ولی دیوارها و باغچه ها عوض شده بودند.. یادم بود چطور ساسان خودش رو به اب و اتیش می زد تا پدرش دیوارهای اجری حیاط رو نما بزنه و سرهنگ می گفت همین خوبه و ساسان اتیش می گرفت.. نظر منم همین بود.. نما بهتر می شد ولی همین دیوارهای اجری هم خوب بود اگه خانواده داشتی.. خانواده خوب ها.. نه پدر الکلی.. نه مادر اعدام شده به خاطر مواد فروشی.. نه زن بابای معتاد.. یک خانواده ساده ولی خوب.. مثل خانواده اقا.. خانواده علی.. ساسان چه مرگش بود که مدام به پدرش دهن کجی می کرد.. هر موقع اسم سرهنگ می اومد پوزخند می زد.. چه پدرکشتگی با پدرش داشت؟.. به سمت ساختمون رفتم.. نمای اونجا هم عوض شده بود.. نرده های فلزی شیری رنگ جای خودش رو به نرده های فرفورژه داده بودند.. پرده ها عوض شده بود.. رنگ پنجره ها.. در ورودی.. بالاخره یا جناب سرهنگ سرعقل اومده بود یا زور ساسان چربیده بود.. مادر ساسان اومد به استقبال.. از سه پله ایوون بالا رفتم..

_سلام خانم نادری..

_سلام پسر.. خوبی؟ خوش اومدی..

_ممنون..

کفشهام رو در اوردم و وارد خونه شدم.. با تمام تفاوتی که بیرون خونه کرده بود داخل خونه همونجوری بود که قبلا دیده بودم... خانم نادری چادرش رو محکمتر کرد گفت: جناب سرهنگ تو اتاقشون... بفرمایید

.. قوانین این خونه رو هم از حفظ بودم.. همون قوانین پادگان.. خدا رو شکر که من هیچ وقت سربازی نفرتم.. ساسان هم زور تک پسری اش چربید و نرفت.. فقط بین ما علیرضا رفت و به قول خودش مرد شد و به حرف ساسان دو سال از عمرش رو تلف کرد.. خانم نادری جلوتر رفت و تقی به در زد و بازش کرد.

_ اقا مهرداد اومده..

و از جلوی در کنار رفت تا وارد بشم... گاهی که این رفتارها رو می دیدم به ساسان حق می دادم که از این خونه در بره.. تحملش غیرممکن بود..

وارد اتاق شدم.. جناب سرهنگ با همون هیبتش روی مبل تک نفره نشسته بود و روزنامه می خونند.. سلام دادم که جواب داد.. خانم نادری خطاب به من گفت: چایی می خوری پسر؟

_نه ممنون..

عوضش جناب سرهنگ رو به همسرش گفت: دوتا چایی بیار مهین خانم.. بیا بشین پسر...

پسر؟.. اقا هم هر وقت حالش خوب بود می گفت پسر.. موقع عصبانی شدن صدا می زد بچه ولی این پسر کجا و اون پسر کجا.. روبروش نشستم و مهین خانم در رو بست.. نگاهم به پاهای سرهنگ بود.. جوراب پوشیده بود با شلوار راحتی طوسی. روزنامه رو تا کرد و روی میز مقابلش گذاشت...

_ می دونی که من نظامی ام.. یعنی بودم.. ارتش.. دخیلی به کلانتری و پلیس ندارم.

نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره به پاهاش خیره شدم.. بدم می اومد کسی اینجوری از بالا باهام حرف بزنه ولی چیکاری می تونستم بکنم.. بله ای زیر لب گفتم و ادامه داد: ولی باز با این حال دوست و آشنا کم ندارم اینور و اونور.. همونجور که فهمیدی قاضی این پرونده یکی از رفیقامه..

حس بدی داشتم.. دلم به هم می پیچید... درست مثل اینکه بخوان خبر هولناکی بدن و الان نرمک نرمک با این مقدمات یواش یواش به خوردت بدن که پس نیفتی.. اب دهنم رو قورت دادم و بی مقدمه با کمترین احساسی که می تونم تو صدام بریزم گفتم: اکبر اعدام شد؟

نگاهم رو بالا بردم و به چشماش دوختم.. شاید اگه ساسان به این سن می رسید شبیه پدرش می شد.. نه فقط ظاهری.. ساسان هم بگی نگی مثل پدرش بود.. اگه می خواست تلخ بشه می شد.. ولی هرگز باور نمی کنم که مرام و رفاقتش مثل پدرش باشه.. ساسان منت نمی گذاشت.. هیچ وقت.. از بالا نگاه نمی کرد.. هیچوقت.... ساسان برادر بود... همیشه..

_می دونی جرمش چی بود؟

سرم رو تکون دادم..

_گفتی اون زنه.. همون که اون شب اعتراف کرد.. زن باباته؟

سرم رو باز تکون دادم.. پرسید: مادر خودتم گویا اعدام شده ... به جرم حمل مواد درسته؟

خنجری که تو قلبم فرو کردن از پشتم زد بیرون و نفسم رو برید.. بی حس به چشماش زل زدم.. از اینها می خواست به چی برسه؟ پوزخندی زد و گفت: نمی دونستم.... عجب خانواده درخشانی..

گر گرفتم.. اتیشم زدن.. مرا کشونده بود اینجا که لیچار بارم کنه؟ اونروز تو ماشین کم حرف بارم کرده بود؟ تازه حتما ساسان جلوش وایساده بود که الان منو آورده بود اینجا که باقی حرفاشو بزنه.. اره خب.. اینها رو که پشت تلفن نمی تونست بهم بگه.. با سردترین لحن ممکن گفتم: شرمنده.. دفعه بعد خواستم پدرمو مادر انتخاب کنم چشممو خوب باز می کنم.. ماما دکتر بابای مهندس قبوله؟

تا از جام بلند شدم در باز شد و خانم نادری اومد تو.. چشمش به من که سر پا ایستاده بودم افتاد و گفت: چرا سرپایی پسرم؟

پسرم گفتنش هم به دلم نمی نشست.. نمی دونم چرا.. جناب سرهنگ گفت: بشین مهرداد.. حرفم هنوز تموم نشده..

خانم نادر سینی رو روی میز گذاشت.. گفتم: ممنون.. اولش که اینجوری شروع شد خدا به داد اخرش برسه.. ممنون خانم نادری.. من باید برم..

تا قدمی به سمت در رفتم صدای جناب سرهنگ سرجا میخکوبم کرد: زن بابات چاقو خورده..

خشکم زد.. زن بابام؟ زن بابام؟ هما؟ هما چاقو خورده بود؟ چشمم کم کم گشاد شد.. به هر چیزی فکر می کرد الا اینکه هما چاقو خورده باشه.. من فکر می کردم سرهنگ می خواد درباره اکبر باهام حرف بزنه نه هما.. تصویر هما با اون صورت و بدن خمیده اومد جلوی چشمم.. اون طفلی که از فرط نئشگی و خماری نایی نداشت.. چاقو هم اگه می خورد؟ با ناباوری برگشتم و به جناب سرهنگ خیره شدم.. هنوز باور نداشتم.. من شنیدم که هما چاقو خورده؟ چاقو؟

چاقو خورده؟ لبهام تکونی خورد و چند بار پلک زدم.. تو ذهنم هی تکرار کردم... چاقو خورده.. چاقو خورده.. سرهنگ با دستش مبل رو نشون داد و گفت: بشین تا برات بگم..

بی اختیار نشستم و بهش خیره شدم.. به دهنش.. انگار می خواستم تک تک کلماتی که از دهنش میاد بیرون رو رو هوا بزنم.. می لرزید.. دلم.. زانو هام.. خدایا..

_گویا بدجوری پته باباتو ریخته رو اب..

جالب بود.. من اکبرو به اسم صدا می زدم و بقیه اصرار داشتند که پدرمه.. انگار قدرت شناسنامه و کاغذ و رابطه خونی پایان ناپذیر بود... خانم نادری فنجان چای رو گذاشت جلوم و سرهنگ ادامه داد: اصلا به خاطر اعترافاتش بوده که تونستن محل مخفی مواد اکبر رو پیدا کنن وگرنه اکبر اصلا مقرر نمی اومده..

اخ هما.. اخ هما.. اگه تو معتاد نبودی.. اگه تو اون خونه نبودیم.. خدایا.. چه مادری می شدی تو.. لب بالایم رو به دندون گرفتم و گفتم: خب..

_بعد بازجویی پرونده اش میره دادسرا و خودش منتقل میشه زندان.. اونجام سر یه دعوی ساختگی خواستن از خجالتش در بیان..

تنم مور مور شد.. کی گفته تمام این چیزایی که می شنویم تو کتابها و فیلمهاست..

_کی بوده؟

ابروی سرهنگ بالا جهید: چه می دونم.. وظیفه ندارن که همه چی رو برای من توضیح بدن.. اینارم رو حساب رفاقت گفت..

نالیدم: الان کجاست؟ مرده؟

نه نباید می مرد.. نه تا وقتی که من ندیده بودمش... یا ترلان ندیده بودتش.. حقش این بود که لااقل بعد از بیست سال یک بار ترلان رو ببینه.. یک بار.. همین می شد مزد کار بزرگی که کرد.. اینکه اکبر رو برای همیشه از صفحه روزگار محو کرد.. هرچند هنوز امین بود ولی هما کم کاری نکرد..

_نه.. خوشبختانه نگهبانای زندان زود همه چی رو جمع کردن.. یه مدت بیمارستان بود الانم باز منتقل شده زندان..

صدام بی اختیار بالا رفت..

_باز برگشته زندان؟ خوب باز می کشنش که.. اصلا چرا به من خبر ندادن؟

سرهنگ راست نشست و با تحکم گفت: صداتو بیار پایین ...

نفس عمیقی کشیدم.. با همان تحکم ادامه داد: زندانی اینجور وقتا ممنوع الملاقاته.. به هیچ کس خبر نمی دن مگر خانواده اش.. درجه یک.. شوهر.. پسر.. دختر.. برادر.. مادریا پدر.. تازه اونم اجازه نمی دن ببینتش.. تو چیش هستی که بهت خبر بدن؟

انرژیم تحلیل رفت و به مبل تکیه کردم.. من چی هما بودم؟ هیچی..

برای ملاقاتی زندانی باید فامیل درجه یک باشی.. نباشی بهت اجازه ملاقات نمی دن..

بعد بلند شد و از کشوی کتابخانه اتاق پاکتی درآورد و به سمتم گرفت..

ولی برات وقت ملاقات گرفتم.. برآشون توضیح دادم که کی هستی و چه نسبتی باهاش داری.. با شناختی که ازت داشتن و فهمیدن که غریبه نیستی اجازه ملاقات دادن.. هفته بعد روز پنج شنبه.. موقع رفتن اینو همراست داشته باش.. بی حرف ازش گرفتم.. ساسان گفته بود برای این جماعت کار نشد نداره.. نگاهی بهش انداختم و حرفم رو تو دهنم چرخوندم..

دستتون درد نکنه.. نمی دونم چطوری باید ازتون تشکر کنم ولی.. ولی ای کاش می گفتید که من اجازه ملاقات ندارم.. برای ترلان یه فکری می کردم.. دوست ندارم زیر دین باشم.. هرچند..

حرفمو قطع کرد و گفت: درباره من چی فکر کردی؟ ساسان دیگه چه اراجیفی برات ردیف کرده که اینجوری شدم دیو دوسر؟

صدایی هر سه مون از جا پروند: نیازی به اراجیف من نیست.. خودش ماشالله چشم داره این هوا..

به سمت در برگشتیم.. ساسان دستاشو به طرفین باز کرده بود.. کی اومد که نفهمیدیم.. خانم نادری دستش رو روی سینه اش گذاشت و گفت: وا مادر.. این چه طرز اومدنه...

ساسان ولی ساکت و یخ فقط به پدرش خیره شده بود.. دستاشو تو جیب بارونی سیاهش که دکمه هاشو نبسته بود فرو کرد و گفت: هر چی هست از اراجیف منه دیگه.. خودت که زبونم لال پسر پیغمبری..

رو به من کرد و گفت: اگه می دونستم بابت یه وقت ملاقات می خواد بکشوتت اینجا نمی گفتم بهت.. همین کارو چندتا تروالم انجام می داد..

سرهنگ عصبانی شد و گفت: تو خونه من حرف از رشوه می زنی؟

ساسان همونجور خونسرد و یخ گفت: بهتر از ادم فروشیه.. نیست بابا؟

اتش گرفتن سرهنگ رو به چشم دیدم..نگاهم مدام از ساسان به سرهنگ می چرخید که انگار یه حرفهایی تو دهنش جمع میشد و اون به زور لبهاشو بسته نگه می داشت که نگه.. لااقل پیش من نگه.. ساسان هم از این جلز و ولز عرق خوشحالی و پیروزی شده بود.. رو به من کرد و گفت: پاشو بریم دیگه.. اینجا که کاری نداری..

از جام بلند شدم.. پاکت هنوز تو دستم بود.. اجازه دیدار من با هما.. نمی دونم واقعا چنین چیزی که ساسان می گفت درست بود یا نه... سرهنگ برگشت و به من نگاه کرد.. ساسان گفت: بریم دیگه..

و قدمی به سمت در برداشت.. من همچنان داشتم به سرهنگ نگاه می کردم.. دلیل دشمنی اش هنوز برام غیرمنطقی بود..

_ممنون بابت این وقت ملاقاتی که گرفتید...

دستم رو به سمتش دراز کردم.. نگاهی به دستم انداخت و بعد دست داد.. خواست دستش رو بکشه که نگه داشتم.. انقدر که تو چشمام نگاه کرد.. ادامه دادم: من مثل ساسان فکر نمی کنم جناب سرهنگ.. من اینو تا عمر دارم فراموش نمی کنم..

پاکت رو بالا گرفتم و گفتم: هیچوقت هیچ لطفی رو در حقم فراموش نکردم.. حتی اگه به قول ساسان با چندتا تراول هم حل بشه..

دستم رو از دستش کشید بیرون.. به خانم نادری حداحافظی گفتم و همراه ساسان از خونه اومدم بیرون..

خودم رو به بیمارستان رسوندم.. وارد بخش اورژانس شدم و به سمت استیشن رفتم ولی هر کاری کردم فامیلی خانم یادم نیفتاد که نیفتاد.. موبایلم رو از جیبم بیرون کشیدم...تا خواستم شماره نرگس رو بگیرم کسی صدام کرد: مهرداد.. برگشتم به سمت صدا.. زهرا بود.. چادرش رو زیر گلو نگه داشته بود.. سلام کرد.. نگاهی به پسرش که دستشو گرفته بود کردم..

_خانم کجاست؟

چند لحظه مکث کرد وبا سرش مسیری رو نشون داد و گفت: تخت چهارم سمت راست..

تا قدمی برداشتم به سمت اومد و گفت: خوابیده..

دورش زدم و گفتم: میرم نرگس رو ببینم..

_مهرداد.. باهات حرف بزنم؟

نه محکمی گفتم.. بغض کرد و گفت: تورو خدا..

چرخشی به سمتش کردم و گفتم: شوهر عزیزت سر می رسه حوصله شو ندارم..

با قدمهای بلند خودم رو به تخت خانم رسوندم.. خوابیده بود و نرگس دست مادرش روی صورتش گذاشته بود و بیصدا گریه می کرد.. برای اولین بار صورت کامل خانم رو دیدم.. سرش به راست متمایل بود و چند تار مو از زیر روسری اش پیدا بود.. نگاهی به سرم کردم که دونه دونه میریخت.... اروم نرگس رو صدا زدم.. سرش رو بالا آورد.. چشماش از فرط گریه سرخ و ریز شده بود.. خفه گفتم: مهرداد.. مامانم..

چشماشو بست و لبش رو گاز گرفت تا هق نزنه. دو قطره اشک بزرگ از چشماش پایین افتاد. اروم پرده رو کنار زدم و وارد شدم..

_چی شده؟.. پاشو.. پاشو بیا بیرون ببینم..

دست خانم رو پایین گذاشت و از جاش بلند شد.. هر دو رفتیم بیرون و روی نیمکت نشستیم.. زهرا کمی انظر فتر نشست و بچه اش رو کنار خودش نشوند.. نرگس با گریه گفت: کجا بودی مهرداد؟ می دونی چقدر بهت زنگ زدم؟ دستمال کاغذی از جیبم دراوردم و گفتم: کار داشتیم..

دستمال رو گرفت و دماغش رو پاک کرد: چه کاری؟..

_کار دیگه.. چرا اینجوری شدن؟

_دو سه روز بود همه اش می گفتم سرم گیج میره.. هی گفتم بریم دکتر گفت فشارم افتاده استراحت کنم خوب می شم.. تا امروز صبح.. از خواب که بیدار شد عین لبو شده بود.. هر کاری کردم گفت دکتر لازم ندارم.. تو شرکت بودم زهرا بهم زنگ زد که مامان حالش بهم خورده..

دوباره هق زد.. کلافه شدم.. نگاهی به دوروبرم انداختم.. زهرا هم گریه می کرد.. نرگس ادامه داد: ببخشید تو رو خدا. تو رو هم از کار و زندگی انداختم.. فقط نمی دونستم به کی زنگ بزنم.. بهرامم نیست.. رفته اصفهان..

اخمی کردم و گفتم: دیوونه شدی؟ این حرفا چیه می زنی؟ دیگه انقدر ازتون دور نشدم..

دماغشو بالا کشید و گفت: مامان فشارش شده بود بیست.. دکترای می گفتن یه قدم با ایست قلبی فاصله داشته..

هق زد دوباره.. نگاهم کشیده شد به سمت زهرا که سرش رو انداخته بود پایین و اروم اشک می ریخت.. حق با عمه خانم بود.. دو خواهر شبیه هم نبودند.. زهرا مثل خانم بود.. آرام و ترسو که تا یه تشر می زد همه چیز رو صاف و پوست کنده می زاشت جلوی ادم .. موقع غصه هم همه چیز رو می ریخت تو خودش.. برعکس نرگس.. کلافه از جا بلند شدم و چند قدمی راه رفتم.. برگشتم و به نرگس گفتم: چرا به خان عمو زنگ نزدی؟ یا به داییت؟

به جاش زهرا جواب داد: به هیچ کس خبر ندادیم.. فقط دایه اینجا بود.. همین چند دقیقه پیش رفت. سرم مامان که داره تموم میشه.. خودمون می بریمش خونه..

یعنی امین هم خبر نداشت.. تلفن نرگس زنگ زد.. نگاهی به شماره انداخت و گفت: بهرامه... الو.. بهرام سلام... نه خوبم... بهتره..... مهرداد اینجاست نگران نباش... باشه دیگه گریه نمی کنم..... نه می گم مهرداد اومده.. مواظبه... دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم: بده صحبت کنم..

_بهرام.. مهرداد می خواد حرف بزنه..

گوشی رو به دستم داد و دوباره دستش رو جلوی دهنش گرفت و شروع کرد به گریه کردن..

_الو اقا بهرام..

_سلام اقا مهرداد.. خوبی؟ مادر جون خوبن؟

مادر جون... پس مادر جون صدایش می زد.. من خانم.. امین حاج خانم..

_من الان رسیدم هنوز با دکترشون صحبت نکردم ولی به نظر میرسه خوب باشن.. شما نگران نباشید..

انگار بهرام هم یه جور دیگه روی من حساب می کرد.. نفسم رو به بیرون فوت کردم.. تلفن من هم شروع کد به زنگ زدن.. در حالی که از جیبم درش می اوردم به سمت بیرون رفتم.. شماره نازنین بود..

_ببخشید تلفنم داره زنگ می خوره.. من باز گوشی رو می دم به نرگس..

گوشی به نرگس دادم و مشغول صحبت با نازنین شدم..

_الو..

_مهرداد.. رسیدی بیمارستان؟

_اره چند دقیقه ای میش رسیدم..

_حالشون چطوره؟

_ نرگس می گه فشارش شده بود بیست.. ولی خدا روشکر الان انگار خیلی بهترن..

_وای خدای من بیست.. خیلی زیاده..

_اره..

_باشه من زیاد مزاحمت نیمشم.. منو بی خبر نذار..

_باشه..

_ راستی مهرداد... فکر کنم چندتا از دوستای شیرین همون بیمارستان باشن.. می خوای بهش بگم سفارشتو بکنه؟

_نه لازم نیست.. سرمشون تموم بشه میریم خونه..

ازش خداحافظی کردم و موبایل رو داخل جیبم سر دادم.. از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.. نرگس تو راهرو نبود..

زهره کتاب دعایی از کیفش بیرون آورده بود و داشت می خونده.. پسر دو سه ساله اش بهش تکیه کرده بود و منو می

پایید.. با خودم فکر کردم ته چهره اش شبیه امینه.. دوست داشتم چشمش شبیه اقا باشه.. بی دلیل.. همینجوری دوست

داشتم ولی هر چقدر به چشمش بیشتر دقت می کردم می دیدم شباهت چندانی به اقا نداشت.. ای کاش لااقل اخلاقش

کمی به اقا شبیه بود.. به فکر خودم پوزخند زدم.. چه فرقی می کرد این بچه شبیه کی باشه.. زهره.. امین یا اقا.. دیگه

برای من چه فرقی می کرد؟ صدای زنگ موبایلم دوباره بلند شد.. اینبار علی بود.. دوباره به سمت بیرون به راه افتادم..

پرستار منو که دید با عصبانیت تذکر داد که اینجا اورژانسه.. بی حوصله تر از اونی بودم که جوابشو بدم..

_الو..

_مهرداد سلام.. کجایی؟

نگاهی به ساعت انداختم داشت نه می شد..

_خانم حالش بهم خورده انگاری.. اومدم اینجا.. نرگس تنها بود..

_خانم؟ کی؟ حالشون که خوبه..

_الان خوبه..

_پس کارگاه نمیای؟

_ نمی دونم.. بستگی داره کی کارم اینجا تموم بشه..

_ فقط زنگ زدم بگم شاید من فردا نباشم.. باید برم دنبال آزمایشات بابا..

_ نگران نباش.. من هستم..

تلفن رو قطع کردم.. روی نیمکتی نشستم و سیگاری اتش زدم.. به هوای گرفته اسمون چشم دوختم.. کی تمام اینها تمام نه.. کی کم می شد؟ داشتم کم کم می بریدم.. سیگارم که تموم شد برگشتم داخل ساختمان.. نرگس رو دیدم که به طرف حسابداری می رفت..

_ چی شد؟

_ مامان بیدار شد.. دکتر هم اومد معاینه اش کرد.. الانم دارم میرم حسابداری..

برگه رو از دستش گرفتم و گفتم: بده من می برم.. تو برو کمک خانم..

_ زهرا هست..

_ زهرا تنهایی نمی تونه با یه بچه..

چرخیدم به سمت حسابداری که صدام کرد: مهرداد..

_ بله..

تو چشمات نگرانی موج می زد.. چند دقیقه همونجوری خیره نگام کرد و گفت: هیچی.. برو..

ولی هیچی نبود.. نمی دونم چی تو قیافه ام دیدم که نگاهش رو دزدید و رفت به سمت تخت خانم.. جنس نگاهش رو دوست داشتم.. اصلا هر کسی که ذره ای نگرانم می شد رو دوست داشتم.. دوست داشتم زور که نبود.. دوست داشتم.. کارهای ترخیص زود انجام شد.. وقتی برگشتم خانم رو دیدم که با رنگ پریده روی تخت نشسته بود و نرگس سعی می کرد با قربان صدقه چیزی به خوردش بده.. زهرا هم کنارش ایستاده بود و دستاش رو می مالید.. پسرش هم روی تخت خوابش برده بود..

_ حاج خانم..

خودمم نفهمیدم چرا گفتم حاج خانم... خانم خوشش نمی اومد مکه نرفته بهش بگن حاج خانم.. اینو خوب می دونستم.. چرخید به سمت من و با چشمهای بی حال نگام کرد.. حتی چادر رو هم روی صورتش نکشید..

_ اینجایی مهرداد جان؟ زحمت کشیدی..

_خواهش می کنم.. زحمتی نیست.. کارها رو انجام دادم.. می تونیم بریم..

زهره به سمت پسرش رفت و سعی کرد بیدارش کنه..

_طاها.. طاها جان.. بیدار شو مادر.. بیدار شو بریم..

طاها.. اره اسمش طاها بود.. من یادم نبود اصلا.. نق زد.. بیدار نمی شد.. از زهره اویزون می شد و کلافه اش می کرد..

قدمی جلو گذاشتم و به زهره گفتم: بدش به من.. تو برو کمک نرگس..

قبل از اینکه بخواد واکنشی نشون بده طاها رو از دستش کشیدم بیرون و بغلش کردم.. سنگین نبود.. سرش رو روی شونه ام گذاشت و خوابش برد.. حس عجیبی به دلم چنگ زد.. از آخرین باری که بچه ای رو اینجوری بغل کرده بودم خیلی وقت می گذشت.. خیلی.. شاید همون بیست سال..

_من می رم ماشین رو بیارم جلوی در بیمارستان... شمام یواش بیاین..

با قدمهای بلند به سمت در بیمارستان رفتم.. طاها یکی از دستاشو دور گردنم حلقه کرده بود.. صدای نفسهای ارومش رو می شنیدم.. بالا و پایین اومدن سینه اش رو حس می کردم.. لبم رو گاز گرفتم... داشتم خفه می شدم.. به این فکر نکردم که الان بچه امین تو بغلمه.. به این فکر می کردم که من هیچوقت شانس اینو ندارم که بچه خودمو بغل کنم.. هیچ وقت نمی تونم محبتم رو به بچه خودم نشون بدم.. هیچ بچه ای به من بابا نمی گه.. هیچوقت.. هیچوقت.. سعی کردم فکر رو منحرف کنم ولی مگه می شد؟ این فکر عین خوره به جونم افتاده بود و داشت روحم رو می خورد.. طاها رو صندلی عقب خوابوندم و سوار ماشین شدم... استارت زدم.. روشن نشد.. دوباره زدم.. باز روشن نشد.. یعنی چی؟ طوریش نبود که.. دوباره استارت زدم.. نگاهم به درجه بنزین افتاد... بنزین تموم کرده بودم.. ای بخشکی شانس.. چراغ بنزینم چند وقتی بود کار نمی کرد برای همین اصلا متوجه تموم شدن بنزین نشدم.. پیاده شدم و دوباره طاها رو بغل کردم.. نگاهم به اژانس تلفنی اونور خیابون افتاد.. رفتم و یه ماشین گرفتم... نرگس و زهره هم با خانم پیداشون شد.. تو ماشین نشستیم و من ادرس دادم.. طاها رو تو بغلم نشوندم.. سرش روی سینه ام بود و اشم می زد.. زهره اروم پشت سرم گفت: مهرداد اذیتت می کنه.. بدش به من..

ناخودآگاه دستم رو روی موهای نرم طاها گذاشتم.. دوست داشتم برای همیشه بغلم می موند.. برای همیشه مال خودم می شد.. خدایا.. چرا یکی از اینها رو به من ندادی.. دختر یا پسر هیچ فرقی نمی کرد.. من تا آخر عمرم هر کاری برای خوشبختیش انجام می دادم.. بغض بدی راه گلوم رو بسته بود.. تنها تونستم سرم رو به علامت نه تکون بدم و با اخم به روبروم خیره بشم.. دستمو دور طاها حلقه کردم.. به این فکر کردم آگه می شد بچه دار بشم.. چقدر خانواده خوشبختی می شدیم.. دیگه هیچ کس جلودارمون نبود.. نمی داشتم اب تو دلشون تکون بخوره.. شده شبانه روز کار می کردم... زندگی برایشون می ساختم که همه انگشت به دهن بمونن.. فقط آگه میشد.. آگه میشد.. با این فکر طاها رو بیشتر به

خودم فشار دادم و ناخودآگاه روی موهاشو بوسیدم.. چه موهای نرمی داشت.. دستم رو روی موهاش کشیدم.. دوست داشتم تا کسی حالا حالاها تو ترافیک گیر کنه و طاهای همینجوری که هست بمونه.. بالاخره رسیدیم در خونه.. خانم ها پیاده شدن و من کرایه رو حساب کردم.. در رو که باز کردم زهرا گفت: طاهای رو میدی؟

با همون اخم گفتم:.. نه.. مگه نگفتم مواظب حاج خانم باش؟

چیزی نگفت.. طاهای رو روی شونه ام جابه جا کرد و در تا کسی رو بستم.. منتظر شدم تا نرگس در رو باز کنه.. خانم درحالی که به زهرا تکیه کرده بود گفت: از کار و زندگی انداختمت مهرداد جان..

تو دلم پوزخندی زدم.. کدوم زندگی؟ گفتم: اختیار دارید حاج خانم..

وارد خونه شدیم.. نرگس خانم رو به سمت اتاقش برد.. منم به طرف اتاق نرگس رفتم تا طاهای رو روی تخت بخوابونم.. زهرا باز جلوتر از من حرکت کرد و گفت: بزار درو برات باز کنم..

درحالی که سعی می کردم صدام رو پایین نگه دارم با حرص گفتم: میشه انقدر به پروپای من نیچی؟ خودم می تونم.. برو کنار..

زهرا با ناراحتی عقب رفت.. وارد اتاق شدم و به سمت تخت رفتم و اروم خوابوندمش.. کنارش نشستم.. داشتم کفشاشو رو هم در می اوردم که چشماشو باز کرد و نق زد.. دستی به سرش کشیدم و اروم گفتم: بخواب باباجون.. بخواب..

به پهلو چرخید و چشماشو بست.. پتوی نازکی روش کشیدم و همونجا پایین تخت نشستم.. پای چپم رو دراز کردم و دستمو روی زانوی پای راستم گذاشتم و سرم رو بهش تکیه دادم.. اگه هیچ چیز درست نمی شد چی؟ اگه همه چی همین جوریه که هست باقی می موند؟ اگه بدتر می شد چی؟ تقی به در خورد و زهرا اومد داخل.. چادر به سرش نبود.. با همون مانتو روسری روی صندلی میز تحریر نشست و اروم گفتم: مامان می گه پول بیمارستان و کرایه تاکسی چقدر شد.. باهات حساب کنیم..

سرم رو بالا اوردم و به زهرا زل زدم.. بی حس.. یخ.. گفتم: چیه؟ فکر کردید هنوزم اون بچه یتیم بی کسم که حساب قرون قرون پولی که خرج می کنم رو بهم برگردونید؟ نمی خواد.. بیشتر از اینا به گردنم حق دارید..

بغض کرد و دلخور گفت: اینجوری نگو مهرداد.. اتیشم می زنی..

_ مگه تو نزدی؟ مگه تو اتیش به زندگی ما نزدی؟ فکر ترلانو نکردی؟ تو که از حساسیتاش خبر داشتی.. تو که بودی وقتی سر ازدواجش خودمون رو به اب و اتیش می زدیم که کسی بویی نبره.. به خاطرش رشوه دادیم.. گواهی فوت جعل کردیم.. می فهمی زهرا؟ اونوقت تو.. به این سادگی برای تبرئه خودت همه چیز رو ریختی رو دایره؟ واقعا فکر کردی امین، امینه؟ اگه بره به خانواده رامبد همه چی رو بگه چیکار می کنی؟

زهرا بی صدا اشک می ریخت.. حوصله گریه نداشتم.. این زنها که تا ولشون می کردی شروع می کردند به گریه کردن.. انگار راه دیگه ای نداشتند.. انگار کار دیگه ای نداشتند..

_ من نمی زارم..

_چی رو نمی زاری؟ بعد از اینکه همه چی رو گفت می خوام جلوی چی رو بگیری؟ مگه اصلا الان تونستی جلوی چیزی رو بگیری؟ می دونی پدر اعدامی به خاطر مواد مخدر یعنی چی؟ مادر اعدامی و معتاد یعنی چی؟ نه خب.. از کجا باید بدونی؟ منم بودم نمی فهمیدم..

هق زد.. از روی صندلی سر خورد کنارم.. دستش رو به لبه تخت گرفت.. سعی می کرد صدای گریه اش طها رو بیدار نکنه با همون گریه گفت: کتکم زد.. می فهمی؟ کتکم زد.. تو که مزه کتک رو می فهمی.. به خدا نه مامان.. نه نرگس.. هیچ کس نمی دونه کتکم زد. به هیشکی نگفتم.. همه رو ریختم تو خودم.. فکر کردم تموم میشه.. می دونی بار چندم بود بابات جلومو می گرفت؟ من احمق هی بهش پول می دادم که بره گورشو گم کنه ولی هی برمی گشت.. فهمیده بود می ترسم.. فهمیده بود هر سری که بیاد از ترس ابروم بهش پول می دم ولی به روح اقا چون اگه چیزی از شماها بهش گفته باشم.. هی می گفت مهرداد کجاست؟ ترلان کجاست؟ می گفتم من خبر ندارم.. می گفتم دیگه پیش ما نمیان.. می گفتم رفتن یه شهر دیگه.. من خبر ندارم.. می دونست خبر دارم و نمی گم ولی به خاطر پولم شده می اومد..

دستشو روی دهنش زد و گفت: به مرگ طهاام یه کلمه بهش نگفتم.. ولی یه بار وقتی پول می دادم امین دید.. خدایا دید.. نمی دونی چه الم شنگه ای به پا کرد..

سرش رو پایین انداخت و گریه کرد.. شونه هاش می لرزید.. سرش رو دوباره بالا آورد.. به صورتش نگاه نمی کردم. خودش دوباره جلو کشید.. الان کاملا کنارم نشسته بود..

_زن نیستی مهرداد.. خوبه که نیستی.. خداتو شکر کن.. اومد خونه تهدیدم کرد.. گفت ابروتو می برم.. گفت می رم همه جا جار می زنم که ساقی شدی.. که خیانت می کنی..

با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت: می دونی بابات بهش چی گفته بود؟ گفته بود من رابط بین تو و اونم.. گفته بود من پولهایی که تو بهم می دی رو به دستش می رسونم تا کسی بهمون شک نکنه.. از اولم قرارمون این بوده.. امین یه گوله اتیش شده بود.. گفت نمی زارم دیگه بچه تو ببینی.. گفت کاری می کنم سنگسارت کنن.. گفت کاری می کنم تف هم به گور بابات نندازن.. گفت کاری می کنم که دیگه نتونین تو شهر سرتونو بالا بگیرید. از اولش به تو بدبین بود.. اینجا دیگه بدتر شد.. دیگه خیلی راحت تهمت می زد.. به من.. به تو.. به .. بابا.. ترسیدم مهرداد ترسیدم.. به خدا ترسیدم.. فکر کردم بگم دست از سرم برمی داره.. من بی همه چیز از کجا می دونستم می خواد اینجوری کنه؟ من اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم..

هق زد... صورتم رو برگردوندم و بهش خیره شدم.. به جز مرگ اقا هیچوقت انقدر پریشون ندیده بودمش..

_چرا بهم نگفتی؟ چرا همون موقع بهم خبر ندادی برم پاهای اکبرو قلم کنم..

_ روزی صدبار خودمو به خاطر همین نگفتم لعنت می کنم.. من احمق فکر می کردم دارم بهت کمک می کنم.. فکر می کردم دارم یه باری از رو دوشت برمی دارم.. فکر می کردم اگه به امین بگم حمایت می کنه... من چه می دونستم تهش اینجوری می شه.. اگه می دونستم دهنم رو گل می گرفتم.. تمام کتکها رو به جون می خریدم و لب از لب باز نمی کردم.. شده خودم بی ابرو می شدم خودمو اینجوری پیش تو و بابا خوار و خفیف نمی کردم..

دستی به صورتم کشیدم.. از اکبر بعید نبود چنین کارهایی.. ته دلم به زهرا حق می دادم ولی باز در اصل قضیه هیچ فرقی نمی کرد. ادامه داد: بعدش امین مهربون شد.. مهربون که نه.. اروم شد.. دیگه حرفش رو نمی زد.. من احمق هم فکر می کردم همه چی به خوبی و خوشی تموم شده.. اینکه فهمیده قضیه از چه قراره و دیگه پا پیچمون نمیشه.. ولی وقتی شب بله برون نرگس اونجوری تو حیاط بهت پرید فهمیدم نه.. به این سادگی ها که فکر می کردم نبوده. به خدا من روحم خبر نداشت که امین رفته دنبال اینکارا.. الانم هر کاری تو بگی می کنم.. بگی بمیر می میرم.. طلاق بگیر می گیرم.. هر کاری بگی می کنم..

هق زد و نفرین کرد: به زمین گرم بخوری امین.. خیر نبینی که اینجوری منو زمین زدی.. ادم با زنش این کارو می کنه؟ برگشتم و نگاهش کردم.. اونهمه خاطرات خوب داشتیم باهم.. پارک رفتنهامون.. مدرسه رفتنهامون.. شیطنتهایی که می کردیم.. تمام سالهایی که کنار هم زندگی کردیم.. ای کاش می شد همه چی همونجوری که هست باقی بمونه.. ای کاش اون دوران هیچوقت تموم نمی شد..

_هان مهرداد؟ منو می بخشی؟ تورو خدا نزار روسیاه بابام بشم..

دست و پام سست شد و سرم رو پایین انداختم.. دوست داشتم ببخشمش.. زهرا خواهرم بود. حتی اگه خودش قبول نداشت.. حتی با این نامردی که در حقم کرده بود به اندازه نرگس برام عزیز بود.. ولی هرکاری می کردم دهنم به بخشیدنش باز نمی شد.. زهرا دوباره نالید: مهرداد..

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: یه کاری برام می کنی؟

چهره اش از هم باز شد.. سریع گفت: هرکاری.. هرکاری بگی می کنم.. فقط بگو..

_در این مورد امین هر کاری کرد طرف من باش.. هرکاری من بهت گفتم انجام بده.. اینو بهم مدیونی.. باشه؟

بدون اینکه لحظه ای فکر کنه سرش رو تکون داد و گفت: قول می دم.. به جون طاها قسم می خورم..

دستم رو بالا اوردم و گفتم: جون طها رو قسم نخور..

_باشه.. به جون خودم.. به نمازی که می خونم قسم که هرکاری بگی می کنم..

خیالم راحت شد.. نگاهی به ساعت انداختم و از جام بلند شدم.. زانوم هنوزم درد می کرد.. نگاهی به طها که روی تخت ارام خوابیده بود انداختم.. تو همین مدت کم مهرش بدجوری به دلم افتاده بود.. در برابر وسوسه بغل کردنش مقاومت کردم و به سمت در رفتم..

_شام بمون..

_میرم کارگاه.. اونجا می خورم..

_می خوام یه خرده بکشم با خودت ببر..

_نه غذا دارم..

در رو باز کردم و رفتم بیرون.. نرگس بیرون اتاق با چشمهای قرمز نشسته بود.. حتما همه حرفامون رو شنید..

_حاج خانم خوابید؟

از جاش بلند شد.. چشمهای بیحالشو بهم دوخت و گفت: نمی دونی مامان دوست نداره وقتی مکه نرفته بهش بگن حاج خانم؟

_مکه خانم و اقا من و ترلان بودیم که از اون بیغوله بکشنمون بیرون.. کی تو این دوره زمونه این کارو میکنه نرگس؟ خود من چی.. کی برای یکی مثل خودم چنین کاری کردم؟

نرگس چیزی نگفت.. زیر لب خداحافظی کردم و از در خونه خارج شدم.. زهرا پشت سرم اومد.. کفشامو پوشیدم و از پله ها پایین اومدم.. روی آخرین پله چیزی به یادم اومد.. برگشتم.. زهرا پرسشگرانه نگام کرد.. لبهام رو با زبونم خیس کردم و گفتم: زهرا.. یه چیز دیگه هم ازت بخوام؟

_اره بگو..

دستامو توی جیبم فرو بردم و گفتم: نزار طها مثل امین بشه.

با ناراحتی سرش رو پایین انداخت.. دوست نداشتم ناراحتش کنم ولی لازم بود.. باید می گفتم تا بدونه که هم بخشیدمش و هم اینکه چقدر از امین متنفرم.. از در خونه بیرون اومدم.. تازه یادم افتاد که ماشین ندارم.. باید می رفتم کارگاه. نگاهی به ته خیابون انداختم.. پارک.. نازنین.. نازنین.. طها.. از دلم گذشت ای کاش هر دوتاشون مال من

بودن.. هم طاها هم نازین.. اصلا طاها بچه نازین می شد.. بعد می شدیم یه خانواده.. نازین پسر دوست داشت.. فقط چشمهای طاها به نازین می کشید.. لبخندش هم می کشید.. انقدر خوشبخت می شدم که حتی یه بارم با نازین حرفم نمی شد که طاها بخواد جلوم دربیاد و طرف مادرش رو بگیره.. دلم قنچ زد.. دلم نازین رو خواست.. نفسم رو دادم بیرون و سرم رو رو به اسمون بلند کردم.. دیگه کارگاه نرفتم.. یه سر رفتم خونه.. طرح رو گذاشتم جلوم و شروع کردم.. باید می رفتم جک هم می خریدم.. هم جک هم چرخ که بشه ننو رو به جای کالسه استفاده کرد و بلند و کوتاه شد.. برای کابین باید یه فکر جدید می کردم.. دوست نداشتم مثل این مدلهای قدیمی بشه.. نازین گفت بنفش و یاسی.. بین نمونه ها گشتم.. بهتره اینها رو هم نشونش بدم.. باید چوبها رو هم بپسندم.. راستی چرا اصلا یادم نبود امشب نشونش بدم؟.. اگه حال خانم خراب نمی شد شاید شام رو باهم یه جایی می خوردیم.. بعد می رفتیم گردش.. بستنی هم می خوردیم.. شاید فالوده می خوردیم... اخ پشمک.. من پشمک هم دوست داشتم.. بودن با نازین حس خوبی می داد.. شاید گاهی خاطرات تلخی اون وسط برای خودش چرخ می زد ولی در کل حس خوبی داشتم.. لبخندش.. چشماش.. حس آرامشی که با دیدنش جاری می شد غیرقابل انکار بود.. ولی اون چی؟ از وضعیتم خبر نداشت.. اگه با خبر می شد چی می گفت؟ بچه.. بچه خیلی مسئله بود.. حوصله کار نداشتم.. ملافه رو روی سرم کشیدم و چشمام رو بستم.. سروصدای همسایه شروع شد.. به موبایلم نگاه کردم.. خودش بود.. منتظرش بودم...

_سلام..

_سلام مهرداد.. کجایی؟

_تو کارگاهم..

_کارگاه؟ خونه نیستی؟

_ کاری داشتی؟

_ می خواستم ببینمت.. اگه وقت داری..

_وقت که دارم ولی در چه مورد؟

_پشت تلفن نمی تونم بگم.. میشه یه جا قرار بزاریم؟

به اطراف نگاه کردم و گفتم: می تونی بیای کارگاه؟

_تنهایی؟

_اره کسی نیست..

_باشه.. تا به ساعت دیگه می رسم..

از جام بلند شدم و کتری چایی رو پر از اب کردم.. به ساعت دیگه تقی به در کارگاه خورد.. قفل رو رو باز کردم.. نازنین پشت در بود..

_مزاحم که نشدم؟

_خواهش می کنم.... اگه با ماشین اومدی بیارش تو..

_نه ماشین ندارم..

اومد تو.. همون مانتو و روسری شب اول توی رستوران رو پوشیده بود با این تفاوت که مدل بستن روسری فرق می کرد.. به مدل عجیب غریبی بسته بود.. با خودم فکر کردم حتی این مدل هم بهش میاد.. نگاهی به دور و اطراف کرد و گفت: حق داری عاشق نجاری باشی.. بوی چوب خیلی حس خوبی میده..

_قشنگتر از اون حسیه که موقع ساختن به چیز جدید بهم دست میده.. حس اینکه به چیزی رو تو ساختی.. از زیر دست تو اومده بیرون و کس دیگه ای نمی تونه مثل اونو بسازه.. یا لااقل تا الان بسازه.. به جور حس غرور و وابستگی..

_ مثل حس خالق به مخلوق..

ابروم رو بالا دادم و گفتم: بحث رو فلسفیش نکن.. چایی می خوری..

خندیدم.. دلم بالا پایین شد.. خنده اش رو دوست داشتم.. مدل خندیدنش که شونه راستش کمی می رفت بالا و سرش کمی متمایل به چپ می شد و تکانی به خودش می داد به دلم می نشست...

_نیکی و پرسش؟ می خوای من بریزم؟

به سمت اشپزخونه رفتم و گفتم: نه خودم می ریزم..

در تمام مدتی که چایی می ریختم صورت نازنین و خندیدنش جلوی چشمم بود.. برگشتم تو دفتر و سینی چایی رو روی میز گذاشتم.. از تو کیفش به ظرف مثل ظرف دوروز پیش درآورد و گفت: اینم از من.. راستی از نرگس و خانم خبر داری؟

در ظرف رو باز کرد.. شیرینی بود..

_دیروز هم به سر بهشون زدم بینم کم و کسری دارن یا نه.. انگار نرگس نرفته بود سر کار..

_اره مرخصی گرفته بود..می تونم حالش رو بفهمم.. وقتی.. مادرت ..یا پدرت بد حال میشه و می افته رو تخت بیمارستان.. حاضری هر کاری بکنی.. حاضری خودت بخوابی رو تخت و تمام اون بلاها سرت بیاد ولی اونا طوریشون نشه..

به قیافه ناراحت و محزونش نگاه کردم..گفته بود پدرش مریضه و به همین خاطر برگشت ایران.. یعنی نازنین هم مثل نرگس می شد؟ هیچ کدام از این حالتهایی رو که می گفت رو درک نمی کردم.. من همیشه می خواستم اکبر بمیره.. همیشه مرگش رو می خواستم..

_راستی.. بیا به نگاهی به این نمونه ها بنداز بین کدوم رو انتخاب می کنی از همون بسازم..

نمونه ها رو به دستش دادم..

شروع کردم به ورق زدن نمونه ها..

_تو که گفتی سوپریزه؟

_هنوزم میگم طرح اصلی رو که هنوز ندیدی.. این فقط انتخاب چوبه..

سرش پایین بود و یکی یکی به نمونه چوبها نگاه می کرد.. گاهی چند تا به عقب برمی گشت و دوباره بررسی می کرد..سکوت و آرامشش بهم این فرصت رو می داد که به حرکاتش خوب دقت کنم.. با خودم فکر کردم نازنین در عین سادگی و معمولی بود خیلی خاصه.. یه جوری که ادم خیلی راحت از دیگران متمایزش می کرد.. یهو سرش رو بلند کرد و چشم تو چشم شدیم.. انقدر سریع این اتفاق افتاد که نتونستم ازش چشم بگیرم.. دوباره سرش رو پایین انداخت و گفت: دیشب پدرم از تو می پرسید..

جا خوردم..

_از من؟

_اوهوم.. می پرسید چقدر می شناسمت.. از کجا می شناسمت.. از این حرفا دیگه.. می دونی که .. خانواده ام یه خرده این مسائل حساسن..

یه خرده گیج شده بودم.. پدرش از من پرسیده بود؟

_پدرت مگه منو می شناسه..

_در این حد که برات سوپ اوردم و باهات شام بیرون بودم و هرچند از گاهی همو می بینیم..

_خب تو چی گفتی؟

سرش رو بالا گرفت و گفت:

_خب چیزایی که می دونستم رو گفتم.. اینکه دوست ساسانی و من همه اش یه ماهه می شناسمت.. خونه ات رو من چیدم..

هر دو مکثی کردیم.. نازنین نداشت گیجی ام بیشتر از این ادامه پیدا کنه.. گیج ترم کرد..

_البته سوال اصلیش این بود که تصمیمون در این رابطه چیه..

ابروهام بالاتر رفت.. نازنین ادامه داد: و اینکه این رابطه ایا قراره جدی بشه؟ اگه قراره جدی بشه چقدر جدی می شه..

فقط بهش زل زده بودم.. این بحث انقدر یهویی بود که نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم.. اصلا انتظارش رو نداشتم..

_سوء تفاهم نشه مهرداد.. پدرم بیشتر از من می ترسه تا از تو.. با سابقه خرابی که برای خودم درست کردم هر حرکتی زیر ذره بین.. می ترسه دوباره یه کاری دست خودم بدم..

_تو چی بهشون گفتی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: جوابی نداشتم بدم.. راستش.. مهرداد.. برای خودمم مسئله اس.. این رابطه یه جورایی معلقه.. تکلیف هیچ کدومون معلوم نیست.. البته این حس منه.. شاید واقعا از نظر تو چیز خاصی نباشه..

حس عجیبی داشتم.. درست مثل ادمی که یه چیزی رو از ته ته دلش می خواست و الان که به یه قدمی همون رسیده نمی دونه چیزی که می خواسته واقعا همونه یا نه.. من نازنین رو می خواستم. واقعا.. از ته دل.. ولی شدنی بود؟ ادامه داد: ولی خب.. من حس می کنم یه جورایی شبیه همیم.. یعنی حرف همو می فهمیم..

چی باید می گفتم که نه اتیش بگیرم نه یه سطل اب یخ بشه رو سرم؟

_ ولی من اینجوری فکر نمی کنم.. بایکی دوبار بیرون رفتن که همیشه کسی رو شناخت.. تو اصلا از مشکلات زندگی من خبر نداری...

چشماس می لرزیدن..

_ بیخبر بی خبر هم نیستم..

خنده ام گرفت و گفتم: البته اگه موضوع بازداشت و اکبر رو فاکتور بگیریم باید بگم کاملا بی خبری..

کسی تو مغزم می گفت..مهرداد.. اینبارو دیگه اشتباه نکن.. تو رو خدا با عقلت تصمیم بگیر.. یاده اقا می گفت این تصمیمات دو دوتا چهارتاست؟ تو و نازنین جمع بسته نمی شید.. تو با هیچ کس جمع بسته نمی شی.. رابطه با تو عین رادیکاله..

_منظور من اونا نبودن..

_پس چی؟

مکثی کرد و خیلی اروم گفت: خب.. من .. من می دونم ایمپوتنس داری.. سر همین همسرت ازت جدا شد..

ایمپوتنس؟ چقدر این لغت رو از زبون دکترها شنیده بودم... ولی نازنین از کجا خبر داشت؟ ساسان بهش گفته بود؟ نامرد... نمی دونست چقدر این مسئله برام مهمه؟

_ تو از کجا خبر داری؟ ساسان بهت گفته؟

_نه.. ساسان هیچی بهم نگفته.. من خودم فهمیدم..

_تو از کجا فهمیدی؟

_ازمایشات رو تو کمدت پیدا کردم..

اخمام رفت تو هم...منو باش به کی اعتماد کردم و کلید خونه ام رو دادم دستش..

_تو رفتی سر اونا؟ به چه اجازه ای؟

_مهرداد گوش کن...

صدام بالا رفت: من بهت اعتماد کردم..

با صدای لرزونی بلند گفت: ترسیدم مهرداد.... ترسیدم...

چند لحظه سکوت شد.. چونه اش می لرزید.. بغض کرده بود.. اینبار ارومتر ادامه داد: نمی خواستم فضولی کنم ولی اون عددهای قرمز.. اون مثبتها... اون دیده نمی شود ها.. ترسیدم.. فکر کردم شاید چیزی باشه و تو نگفته باشی.. تو خبر نداری چقدر داغون بودی.. اصلا همون روز اول که اونجوری پریشون از خونه ساسان رفتی بیرون من به ناگی گفتم این اقا یه چیزیش هست ولی ساسان گفت هیچیت نیست و فقط به خاطر طلاق یه خرده توهمی.... اون برگه های آزمایش رو که دیدم ترسیدم حدسم درست باشه و تو انقدر با خودت لج کرده باشی که نخوای به کسی بگی..

دماغش رو بالا کشید.. چشماش پر از اشک شده بود ولی مقاومت می کرد که نریزه..

پدرم همینجوری بود.. وقتی فهمید سرطان داره به هیچ کس هیچی نگفت.. حتی به مادرم.. خیلی اتفاقی خواهرم فهمید و بهم خبر داد تا برگردم.. وگرنه هر وقت پدرم بهم می گفت دوست نداری برگردی می گفتم نه.. نفس عمیقی کشید..

_ از آزمایشات عکس گرفتم و بردم پیش شوهر خواهرم.. متخصص ارتوپده.. با خودم فکر کردم اگه گفت چیز مهمیه به ساسان خبر می دم.. همونجا بود که فهمیدم تو ایمپوتنس داری.. ولی به هیشکی نگفتم مهرداد.. قسم می خورم.. به هیچ کس نگفتم..

دستم مشت شد.. قلبم تو سینه می زد.. مایع تلخی تا دهنم اومد و برگشت.. خودم رو جمع کردم و گفتم: خب.. تو که از همه چی خبر داری.. پس دیگه حرفی برای گفتن باقی نمی مونه..

_ولی.. الان بیماری نیست که درمان نشه.. بابک گفت شاید راهی برای درمان باشه..

لبخند زدم... ناگی راست می گفت.. نازنین بزرگ نشده بود.. هنوز همون دختر احساساتی بود که خودشو سر به رویای احماقانه دخترونه بدبخت کرد و بازم دست از این اخلاقش نکشیده..

_فکر کردی دنبالش نرفتم؟ مدارکم رو تا بلژیک فرستادم.. ترلان بیچاره هزارتا متخصص برد.. خودم صدجور امپول زدم.. قرص خوردم.. بهم الرژی داد.. یه قدم تا ایست قلبی فاصله داشتم.. تو راس می گی الان هیچ بیماری نیست که درمان نشه.. فوقش مورد من این وسط استثنا شد.. اولاً حرص می خوردم ولی کم کم داره برام عادی و بی اهمیت می شه.. مگه اصلاً تو دنیا فقط منم که این مشکل رو دارم؟

دیگه چشماش نمی درخشید.. اخماش تو هم رفته بود.. نگاهم نمی کرد... به سمتش خم شدم و گفتم: تو فوق العاده ای نازنین..

سرش رو بلند کرد.. ادامه دادم: هر دو ما امتحانمون رو در این زمینه پس دادیم.. اینجور احساسی تصمیم گرفتن زیاد عاقبت خوبی نداره.. لااقل من دیگه نمی خوام یه بار تجربه اش کنم.. مطمئنم که تو هم نمی خوای.. دوتا ساختمون شکست خورده نمی تونن بهم تکیه کنن.. به یه داربست محکم نیاز دارن.. الان من و تو عین اون ساختمونیم.. بهم تکیه کنیم هم خودمون می شکنیم هم اون ساختمونی که بهش تکیه کردیم..

_ولی من می خوام تو تو زندگیم باشی.. می دونی چقدر به ادمی مثل تو احتیاج دارم؟

گریه اش گرفته بود.. دختر احساساتی خر..

یکی که مثل تو بهم اهمیت بده.. یکی که منو هرجوری که باشم دوست داشته باشه.. مثل تو.. همونجوری که ترلان رو دوست داری.. برایش هرکاری می کنی.. چرا برای من هیشکی نیست؟ چرا کسی منو نمی بینه؟ ببین.. حتی تو هم منو نمی خوای.. من به مشکلات هیچ اهمیتی نمی دم.. چرا نمی فهمی که من روحا بهت نیاز دارم؟

چند لحظه سکوت بینمون برقرار شد.. کمی بعد نازنین بلند شد و پنجره دفتر رو باز کرد.. اونم مثل من نفس کم آورده بود.. جعبه دستمال کاغذی رو برداشتم و به طرفش گرفتم... یه دونه کشید بیرون و اشکاشو پاک کرد.. و گفت: راس می گی.. من از زندگی تو خبر ندارم... ولی تو هم از زندگی من خبر نداری.. تو هم نمی دونی من چی کشیدم.. درونم خودمو می سوزونه بیرونم مردمو.. هر کسی منو می بینه با خودم می گه نیگا کن چه خانواده ای.. چه دختری.. ده سال ترکیه بوده.. ال بوده.. بل بوده.. ولی نمی دونه تمام این ده دوازده سال برام عین جهنم بوده.. همه اش سرکوفت.. همه اش سرزنش.. همه اش تحقیر... تو بودی.. تو کردی.. تمام این دوازده سال یه تنه جلوی همه فامیل اینا رو تحمل کردم.. هر کسی رسید زجرم داد.. با حرفاش.. با کاراش.. با نگاهاش.. یکی نخواست قضاوتم نکنه.. یکی نخواست اصلا کاری به کارم نداشته بشه.. هر کسی هر حرصی داشت به بهانه ای سرم خالی کرد..
گریه اش شدیدتر شد..

می دونی چند سالم بود؟ همه اش هفده سالم.. من هیچی از زندگیم نفهمیدم.. همیشه شیرین برای مامان و بابام مهم بود.. چون شاگرد اول بود.. درس خون بود.. بعد که شد دانشجوی پزشکی دیگه نور چشمشون شد.. من همیشه تو حاشیه بودم.. من اه ساکت باش شیرین درس داره.. اه ساکت باش شیرین تازه از راه رسیده خسته اس.. اه ای کاش یه خرده شبیه شیرین بودی بودم.. منو هیچ کس نمی دید.. مامانم نفهمید من شیرین نیستم.. نفهمید من احمقم..
هق زد..

مهرداد چرا هیشکی تو زندگی من نبود که دستمو بگیره؟ چرا تو نبودی؟ چرا منو ولم کردن؟ چرا وقتی اومدم و گفتم می خوام با مجید ازدواج کنم بابام یه چک نزد دم گوشم و بگه بمیری هم نمی زارم باهاش ازدواج کنی؟ چرا بهم گفت گمشو از جلوی چشمم نمی خوام ببینمت؟ چرا مامانم عوض غش کردن و نفرین کردن جلوم رو نگرفت؟ چرا باهام حرف نزد؟ چرا چشمم رو باز نکرد؟ هان؟ چرا مهرداد؟

زانوهایم خم شد.. داشت می افتاد که گرفتمش.. سرش رو روی سینه ام گذاشت و بدتر زار زد.. مونده بودم چیکار کنم.. اروم گفتم: نازنین...

فقط گریه می کرد. با خودم فکر کردم الان که با دقت اسمش رو صدا می زنم می فهمم چقدر اهنگ قشنگی داره.. نازنین... دوباره گفتم: نازنین گریه نکن.. بشین برات اب بیارم.. الان حالت بد میشه..

نشوندمش رو صندلی و رفتم تو ابدار خونه.. به رد اشک رو پیراهنم نگاه کردم.. همون وسواس عجیب به گلوم چنگ انداخت.. سعی کردم بی تفاوت باشم.. نازنین مهم تر بود.. یه لیوان آب پر کردم برایش بردم.. هنوز هق هق می کرد.. با دیدن سرش رو بالا گرفت و گفت: معذرت می خوام.. نمی خواستم ناراحت کنم.. نمی دونم چرا یهو سر باز کرد.. ایوان رو به سمتش گرفتم و گفتم: مهم نیست.. برای همه از این اتفاقا می افته..

لیوان رو ازم گرفت و کمی خورد و گفت: برای همه نمی افته... من بعد از اینهمه سال هنوزم اشتباهم رو گردن خانواده ام می ندازم.. هیچ وقت قبول نکردم که خودمم مقصر بودم.. یعنی هرجوری که فکر می کنم هیچ تقصیری تو خودم نمی بینم...

_ ولی سر ازدواج همه تقصیرا رو خودم تمام و کما گردن می گیرم.. می دونی وقتی به اقا می گفتم با سیما آشنا شدم و می خوام باهاش ازدواج کنم ازم یه کلمه پرسید مهرباد.. به درد زندگی می خوره؟ گفتم دختر خوبیه اقا.. گفت نفهمیدی چی می گم.. به درد زندگی می خوره؟ گفتم: تحصیلکرده اس.. خانواده خوبی داره.. خودشم دختر خوبیه.. خندید.. گفت باز نفهمیدی چی می گم.. همینا درست ولی برو بین به درد زندگی می خوره یا نه.. اون موقع نفهمیدم چی می گه ولی همین که درمانها جواب نداد.. ناسازگاری های سیما شروع شد.. فهمیدم منظور اقا چی بود.. فقط بهم چشم دوخته بود..

_ تو و سیما مسئله تون فرق می کرد با من.. من یه دختر بچه بودم که عقلم کف پام بود.. می دونی مجید چند سالش بود؟ چهل و سه سالش.. کسی به من نگفت دختر هفده ساله رو چه به مرد چهل و سه ساله.. بابام یه بارم با مجید حرف نزد که بگه شما با دختر من چیکار داری؟ از جونش چی می خوای.. من خام حرفهای مجید شدم.. خام وعده هایی که بهم داد و کسی نخواست منو از خامی درم بیاره.. همه اشتباه منو می بینن.. ولی زجرهایی که کشیدم رو نه.. هیچ کس ندید چقدر کتک خوردم.. چقدر تنم کبوده.. مجید یه ادم بیمار بود.. روح منو کشته بود.. من تو هجده سالگی مرده بودم.. هیچ کس زجری که موقع از دست دادن بچه ام کشیدم ندید.. ولی همه به اتفاق به این نتیجه رسیدن که حقم بوده... تو بگو مهرباد.. حق من این بود؟

دوباره بی قراری کردم.. هیچ وقت نازنین رو اینجوری ندیده بودم.. گاهی لحظه ای آرامشش بهم می ریخت ولی اینکه اینجوری بشه نه.. هق زد.. دوباره.. بلندتر..

_ بچه طفلی من... مهرباد نمی دونی چقدر بچه خوبی بود.. اصلا اذیتم نکرد.. نه ویار داشتم. نه سردرد.. یه گوشه برای خودش تو شکمم وول می خورد... همه اش چهارماهه بود هیچی نشده عاشقش بودم.. نفسش بالا نمی اومد.. صداش زدم: نازنین..

_ آخرین بار.. وقتی مجید با لگد زد تو شکمم یهو احساس کردم تکون عجیبی خورد... بعدش دیگه حرکت نکرد.. دیگه نبود..

هق زد.. دستاش رو گرفتم.. اشکاش عین بارون بهار می چکید.. الان باید برای اروم کردن یه زن که بچه اش رو از دست داده چی می گفتم؟ چیکار می کردم؟

_ نازنین بین منو... تموم شده.. اونا همه اش تموم شده..

_ تموم نشده مهرداد.. خودت یه بار گفتی یادت نیست؟ تموم نشده.. هنوزم باورم نشده نیست.. فکر می کنم هنوز تو شکمم.. اینجاست.. هی با خودم می گم الان تکون می خوره.. الان تکون می خوره..

بی اختیار بغلش کردم.. سرش رو گذاشت رو شونه ام گریه کرد.. خودمم می خواستم گریه کنم.. راس می گفت.. اینجور چیزها تموم نمیشد.. زخمی بود که شاید التیام پیدا می کرد ولی جاش تا آخر عمر تو ذوق می زد.. کمی که ارومتر شد گفت: من اینا هیچوقت.. به هیچ کس نگفتم.. حتی به ناگی... تو هم به هیچکس نگو..

_ باشه نمی گم...

سرش رو بلند کرد.. چونه اش لرزید.. با خودم فکر کردم چقدر شبیه ترلان شده..

_ مهرداد یه قولی بهم می دی؟

_اره بگو.. هر قولی بخوای بهت می دم..

_ قول بده همیشه باشی برام.. همجوری که برای ترلان بودی.. همونجوری که برای نرگس هستی برای منم باشی..

_ قول شرف می دم.. تو برام من عین ترلان می مونی.. همون طوری که برای اون هر کاری می کنم برای تو هم انجام می دم.. فقط کافیه یه زنگ بهم بزنی.. برات همیشه در دسترسم..

به سینی روی میز اشاره کردم و گفتم: چایی هم سرد شد.. عوضش می کنم..

برش داشت و تا خواستم از در دفتر بیرون برم صدام زد..

_مهرداد..

_بله..

لبخندش غمگین شد..

_تو پدر خیلی خوبی می شدی..

می شدی؟ چه گذشته بعیدی..

_ولی تو مادر خوبی میشی.. این فرصتو از خودت نگیر..

رفتم و چایی ها رو عوض کردم.. سعی کردم جو بینمون رو عوض کنم.. باز خدا رو شکر کردم که ماجرا زیاد بیخ پیدا نکرده بود.. نازنین موقع رفتن باز غمگین بود.. سعی نکردم بیش از حد دلداریش بدم.. حرفام رو زده بودم.. هرچند از ته دلم نبود ولی چاره دیگه ای نداشتم.. ننو اوردم و گذاشتم وسط کارگاه.. صدای زنگ موبایلم بلند شد.. ناگی بود..

_نازنین پیش توئه؟

_بود.. چند دقیقه ای میشه رفته..

_کار خاصی داشت؟

چهار زانو جلوی ننو نشستم و گفتم: نه.. سفارش یه ننو بهم داده بود اومده بود یه سر بزنه هم برایش چوب انتخاب کنه.. همین.. چطور؟

_نه همینجوری پرسیدم... زنگ زدم بهش خاموش بود.. مامانش گفت اومده پیش توئه.. باشه.. پس من مزاحمت نشم..

_||| ناگی.. راستی..

_بله..

_انگار نازنین می خواست این ننو رو برای خواهرش سوپریز کنه.. حواست باشه نگی من بهت گفتم..

_حواسم هست.. فعلا خداحافظ..

_خداحافظ..

گوشی رو قطع کردم و سمباتمه رو برداشتم.. روی چوب کشیدم.. اشکم چکید.. محکمتر کشیدم..

چشم دور اتاق گردوندم و نفسم رو منقطع دادم بیرون.. هیچ چیزی تو اتاق نبود به جز در روبروم که قرار بود باز بشه و هما بیاد تو.. ارنجهامو روی میز گذاشتم.. سرم درد می کر... در روبروم با تیکی باز شد.. زن یونیفرم پوش کنار رفت و هما خمیده با چادر چروک و کثیفی وارد شد.. ناخودآگاه از جام بلند شدم.. سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد.. پای

چشمش گود رفته بود و رنگ پریده تر از همیشه به نظر می رسید. موقع راه رفتن تلو تلو می خورد زن چادری بی روح گفت: دستتو بیار بالا..

همونجوری که نگاهش به من بود به سمت زن برگشت و دستای لرزانش رو بالا آورد.. زن دستبند رو باز کرد و نگاهم به رگهای برجسته دستش بود.. تلو تلو خوران به سمت میز اومد و روی صندلی نشست.. زن هم کنار دیوار روی صندلی خودش نشست.. منم نشستم.. هما بهم نگاه کرد و گفت: سلام..

اب دهنم رو قورت دادم: سلام.. خوبی؟

لبه‌اش تکون خورد: خوبم..

انگشتم رو بهم مالیدم و نفس گرفتم: یه خرده برات وسایل اوردم.. زیاد نیست.. چندتا لباس گرمه جوراب.. ژاکت.. صابون.. و یه خرده پول.. برات سیگارم اوردم..

همینجوری نگام می کرد.. ادامه دادم: راستش نمی دونستم چی باید برات بیارم.. هر چی لازم داری بگو تا بهت برسونم.. چیزی لازم ندارم.. همه چیز هست..

چند لحظه سکوت بینمون برقرار شد.. بغض بدی راه گلوم رو بسته بود.. چرا باید سرنوشتمون اینجوری می شد؟..

چرا اینکارو کردی؟

اینبار نگاهشو به میز دوخت.. می دونست دارم از چی حرف می زنم.. گفت: چرا نداره.. بالاخره باید به یه دردی بخورم یا نه..

یه چیزی اومد تو گلوم نشست و راه نفسم رو بست.. انتظار این حرفشو داشتم ولی شنیدنش خیلی سخت بود.. حرف خودم بود.. همون روزی که تو حیاط خونه سرش داد کشیدم که به چه دردی می خوره.. دستی به دهنم کشیدم.. ادم گاهی کارهایی می کنه و حرفهایی می زنه که بعدش دوست داره دکور خودشو بیاره پایین.. جناب سرهنگ می گفت اعتراف کرده.. حمل مواد مخدر.. حتی از مخفی گاه اکبر هم خبر داشت.. انقدر ریز به ریز جزئیات رو گفته بود که دیگه شکی نمونده بود که خودشم همدست اکبره و این یعنی اعدام رو شاخشه.. تو اون محله کم نبودن زنهایی که حتی زیراب شوهراشونو می زدن تا یه چیزی دست خودشون بیاد.. ولی قسم می خوردم که اکبر حتی فکرشم نمی کرد که از هما رودست بخوره.. به سمتش خم شدم و گفتم: میارمت بیرون هما.. میارمت بیرون.. فقط یه خرده صبر کن باشه؟ با یه وکیل خوب حرف زدم..

دماغش رو بالا کشید و گفت: بی خیال مهرداد.. پولتو حروم نکن..

عصبی گفتم: چی چی رو بی خیال.. چاقو خوردی بدبخت.. می زنن می کشنت.. می گی بی خیال؟

دوباره سرد زل زد بهم و گفت: چه فرقی می کنه؟ من که حکم اعدامه.. حالا یه خرده زودتر اجرا می شه..

_فرقی نمی کنه؟ یعنی چی؟.. تو باهاشون همکاری کردی.. جای تمام اون اشغالا رو لو دادی.. اگه تو نبود کی اینا رو بهشون می گفت؟

باز بی تفاوت..

_بالاخره کتکاشون رو یکی اثر می کرد دیگه.. حالا من نخواستم زیاد اذیت بشن..

نچی کردم و گفتم: چرا اینجوری می کنی هما؟ برات یه وکیل خوب گرفتم.. امروز فرداست بیاد دیدنت.. اون بلده چیکار کنه.. بالاخره یه راهی هست.. تو همکاری کردی.. تخفیف می خوری.. فوق فوقش سه چهار سال این تو می مونی و بعدش میای بیرون.. می کشمت از اینجا بیرون..

پرید وسط حرفم و گفت: ول کن اینا رو مهرداد... با هزار بدبختی اومدی اینجا چرا وقتتو تلف می کنی؟ از خودت بگو... از ترلان.. بچه ام حالش خوبه؟

شونه هام افتاد.. سری تکون دادم.. چند لحظه بینمون سکوت برقرار شد.. بعد گفت: هنوز بندرعباسه؟ نمی دونه که من اینجا؟ هان؟ بهش که نگفتی؟

دیگه تو نگاهش بی تفاوتی نبود.. نگرانی بود.. برق می زد.. اسم ترلان که می اومد چشمش برق می زد.. به زور بغضم رو قورت دادم.. رفتم به همون بیست سال پیش وقتی که هما منو کشید کنار دیوار حیاط و گفت ترلان رو یه بار دیگه اینجا آوردی نیاوردی.. و دیگه ترلان پاشو اونور نداشت.. حتی دیگه اسمش رو هم نیاورد.. انگار که وجود نداره.. والا که من نمی زاشتم بعدا هم که خودش راغب نبود.. هرچند این وسط گاهی هما بی قراری می کرد.. من چقدر خودخواه و بی انصاف بودم که لااقل هما رو پیشش نبردم.. حداقل هما رو که می تونستیم بیاریم پیش خودمون نمی تونستیم؟ چرا اینکار رو نکردم خدا؟ دیگه الان وقتش بود که از یه چیزهایی باخبر می شد.. حقش بود.. جبران؟ نه.. دیگه هیچ چیز برای این زن نمی شد جبران کرد.. حقش می موند برای روز قیامت.. نمی تونستم به چشمش نگاه کنم.. سرمو پایین انداختم..

_درسش خیلی وقته تموم شده.. راستش.. اصلا بندرعباس نبود.. هما.. من.. من بهت نگفتم.. ترلان ازدواج کرده..

سرم رو بالا گرفتم و به چشمهای گرد هما نگاه کردم.. یه چیزی تو چشمش موج می زد.. چند باری پلک زد.. خودش رو کمی جلو کشید و زیر لب گفت: ازدواج کرده؟... با همون پسره؟.. اسمشو گفتی.. چی بود؟

_رامبد.. اره خودشه.. الانم هر دوتاشون بلژیکن..

دوباره با چشمای لرزون نگام کرد..

_کجا؟

_خارج.. باشوهرش رفته خارج.. رفتن اونجا درس بخونن..

با صدای ضعیفی گفت: پس اینجا نیست...

_نه ولی نگران نباش.. دو ماه دیگه میاد اینجا.. هر جوری شده میارمش دیدنت..

_نه.. نمی خوام..

تند تند و عصبی بدون اینکه به هما نگاه کنم انگار با خودم حرف می زدم: بلیطشو اوکی کرده.. گفت بهم.. چندم بود خدا؟!.. ششم.. اره فکر کنم شش دی ماه میاد اینجا.. الانم می رم به وقت ملاقات می گیرم..

صدای هما بلند شد: نمی خوام مهرداد.. نمی شنوی؟

بهش خیره شدم.. سنگ توی گلویم نمی داشت نفس بکشم.. صداشو پایین آورد و گفت: نمی خوام الان منو با این وضعیت ببینه.. فقط بگو.. خوشبخته؟

سرم رو تکون دادم.. پره های بینیم باز و بسته می شد.. دستام می لرزید.. چشمام تر شد..

_اره.. شوهرش خیلی دوستش داره..

دوباره اروم و پرنجوا گفت: عکسی ازش داری نشونم بدی؟ قبلیه رو مجبور شدم پاره کنم..

قبلیه؟ منظورش همون عکس سه در چهاری بود که تو حیاط بهش دادم؟ یادم افتاد قبل از اینکه پیام یکی از عکسهای عروسی ترلان رو با خودم برداشتم که به هما بدم.. موقعی که داشتیم چیزها رو تحویل سرباز می دادیم از دادنش منصرف شدم.. عکس ترلان ارایش کرده رو دست سربازی که نمی شناختم نمی دادم.. غیرتم نکشید حالا اینجا اگه خودش یادم نمی انداخت به کل فراموشم می شد.. دستمو کردم تو جیب کتم و گفتم: اره.. اره.. به عکس عروسیشو اوردم.. گفتم پیام به خودت بدم..

عکس رو دراوردم و روی میز به سمتش هل دادم.. زن چادری از جاش جهید و سریع داد زد: اقا قوانین زندان رو نمی دونی؟ همیشه به زندانی چیزی داد..

_خانم همه اش به عکس..

_هر چی.. هیچی نمیشه داد.. هرچیزی بخواید باید قبلش هماهنگ بشه..

هما میانجی گری کرد..

_مهرداد گوش کن.. عکس نمی خوام.. اینجا که نمی تونم بیرم که.. فقط همینجوری بگیر من نگاه کنم.. نیگاش کنم بسمه..

نیم نگاهی به زن چادری کردم که عقب گرد کرد.. عکس رو از روی میز برداشتم و به سمتش گرفتم.. خم شد و چشماشو باز کرد.. تمام وجودش چشم شده بود و عکس رو می کاوید.. انگار ترلان جلوش نشسته بود.. لبهام رو بهم فشار دادم.. من ظالم بودم؟ اعتیاد و ناداری ظالم بود؟ زمانه ظالم بود؟ اکبر ظالم بود؟ ترلان ظالم بود یا هما؟ کی انقدر ظلم می کرد که اینهمه سال مادری رو از فرزندش جدا بکنه؟.. بیشتر از همه خودم رو مقصر می دونستم.. می تونستم هما رو هم بیارم پیش خودم.. همون موقعی که دستم به دهنم رسید.. همون موقع که با ترلان خونه الانمون رو گرفتیم.. می تونستم برم تو اون دخمه و هما رو بیارم پیش خودم تا دیگه به این روز نیفتیم.. بودنش به هر حال بهتر از نبودنش بود.. همه اش تقصیر من بود..

_قربونت برم.. چقدر خوشگل شده... نه مهرداد؟

سعی می کردم عکس رو ثابت نگه دارم ولی نمی شد.. دستم می لرزید.. وجودم می لرزید.. چشمها و دستهای هما می لرزید.. لبهاش می لرزید.. اشک درشتی از چشمش چکید.. دلم مچاله شد.. تصویرهما پیش چشمم لرزید و مایع تلخی تا گلویم اومد بالا و من به سختی قورتش دادم.. دومین اشک هما هم چکید.. رو به زن چادری گفت: می بینی.. دخترمه.. دختر خودم.. می بینی چه خانومه؟

ولی زن بی تفاوت و بی احساس بهش نگاه کرد.. سومین اشک هم چکیدد و بعد بی وقفه.. چشمش به عکس بود و نگاه من به پوست چروکیده و پریده اش.. می تونست یه زندگی خوب داشته باشه.. لیاقتش رو داشت.. خودش رو روی میز جلو کشید.. با پشت دست روی صورت خیس کشیدم.. خودم هم گریه می کردم.. همراه هما..

_بزار عکس رو بدم داخل..

چشماش برای لحظه ای رنگ خشم گرفت: نه.. گفتم نه..

و بعد دوباره مادرانه شد برای ترلان.. من هم می خواستم.. این نگاه مادرانه رو من هم می خواستم.. ترلان خوشبختتر بود که مادرش هنوز می تونست حتی به عکسش عاشقانه نگاه کنه و من تو این برهوت دنیا حتی یه مادر معتاد هم نداشتم... یتیمتر از من؟

_ترلان رو میارمش پیشت.. به زورهم شده میارمش.. یه بارم به خودش اینجوری نگاه کن..

نگاهش رو از عکس گرفت و به من دوخت: یه چیزی ازت بخوام مهرداد؟

سریع گفتم: اره بگو.. هر چی باشه قبول می کنم.. قول می دم..

_قول دادیا.. زیرش نزن..

_نه نمی زنم بگو..

تو چشمم زل زد و گفت: دیگه حق نداری بیای اینجا.. نه خودت نه ترلان.. هیچ کدوم.. بیای هم من نیام بینمت فهمیدی؟ وکیلیم نمی خوام.. بسه هرچقدر زندگی کردم..

با دهن باز نگاهش کردم.. ادامه داد: قول دادی مهرداد.. حق نداری اصلا به ترلان بگی من اینجا.. هیچی نگو.. حکم هم اجرا بشه حق نداری بیای جنازه مون رو تحویل بگیری.. بالاخره یه جا خاکمون می کنن..

_دیوونه شدی هما؟ این چرت و پرتا چیه داری می گی؟ برای اکبر تره هم خرد نمی کنم ولی نمی تونم نسبت به تو بی تفاوت باشم..

_گوش کن.. گوش کن مهرداد... تو به من قول دادی.. لااقل برای چیزی که گردن گرفتم حق دارم اینو ازت بخوام..
_نه تو حواست نیست..

حرفمو قطع کرد و گفت: من عطیه رو تو خواب دیدم..

دهنم باز موند.. عطیه؟ عطیه؟ مادرم؟ هما تو خواب دیده بودتش؟ مادر منو؟ لبهام بازوبسته شد ولی هیچ صدایی ازش بیرون نیومد.. مادر من؟ هیچ تصویری ازش نداشتم.. هیچ وقت تو خواب ندیدمش اونوقت هما دیده بودتش؟ یه چیزی عین بمب تو گلوم باز شد.. نفسم بند اومد.. مادر من؟.. می لرزیدم.. خدایا.. به زور گفتم: ما.. در.. من؟

با آرامش ادامه داد: اره.. می شناختمش.. هم محله ای بودیم خب.. قبل از اینکه زن اکبر بشم.. البته قبلا هم می دیدمش.. هیچی نمی گفت.. فقط نیگام می کرد.. یه چیزی تو چشمش بود.. تا اینکه چند شب پیش بازم اومد به خوابم.. گفتم عطیه.. چی شده؟ یه کلمه گفت: بچه ام..

منفجر شدم. هر تیکه ام به سمتی پرتاب شد.. احساس کردم دیگه وجود ندارم.. مردن اینجوری بود دیگه. مادرم به خواب زن بابام رفته بود و گفته بود بچه ام؟ همین.. یه کلمه گفته بود بچه ام؟ دیگه چیزی نگفته بود؟ چشمم رو به دهن هما دوختم بلکه مادرم چیز دیگه ای هم گفته باشه.. مثلا گفته باشه قربونت بشم.. بگه فدات بشم.. فقط همین دوتا جمله رو بگه.. فقط گفت بچه ام؟

چشمهای هما دوباره باریدن گرفت.. ادامه داد: نگرانته مهرداد.. مگه چند سالت بود که رفت؟ پنج شش سالت بود دیگه.. اون طفلی دستش از تو گور بیرون موند..

زن وسط حرف هما پرید و گفت: وقت ملاقات تمومه.. بلند شو..

هما به ارامی بلند شد ولی من هنوز درگیر حرف مادرم بودم.. گفته بود بچه ام؟ قلبم داشت از توی دهنم بیرون می پرید.. مادرم.. مادرم..

_دیگه اینجا نیا مهرداد.. هیچوقت پاتو اینجا نزار..

زن به دستهای دستبند زد و به سمت در هلش داد.. هما صدایش رو بلند کرد و گفت: قول دادی مهرداد.. دیگه اینجا نیا.. من در حسرت دیدن ترلان بمیرم بهتر از اون که اون دنیا شرمنده عطیه باشم.. دیگه اسم ما رو هم نیا.. شنیدی؟ تا اینجا بسه.. دیگه اسم ما رو هم نیا..

در بسته شد.. تازه انگار یادم افتاد نفس بکشم.. چشمامو روی هم گذاشتم تا کمی به خودم مسلط باشم. سینه سنگینم بالا پایین می رفت.. چند دقیقه بعد از جام بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم.. هوا سنگین بود.. خیلی.. یا شاید هوای اینجا سنگین بود.. پام رو که به محوطه بیرون زندان مایع تلخی به دهنم هجوم آورد.. دستم رو به دیوار گرفتم و خم شدم.. همه اش زرداب بود. تلخی اش منو به سرفه انداخت.. سرم داشت از درد می پکید.. احساس می کردم همین الان همه اش از دماغ و دهنم می ریزه بیرون.. به سختی خودمو به ماشین رسوندم و سوارش شدم.. سرم رو به پشتی تکیه دادم.. مشکلات اخیر حسابی ظرفیتم رو پایین آورده بود.. مادرم.. مادرم نگران من بود.. دیده بود چه بلاهایی سرم اومد.. لبخند تلخی روی لبهام نشست.. به اسمون تیره و ابری نگاه کردم.. نفس عمیقی کشیدم و موبایلم رو از توی داشبرد دراوردم و روشن کردم.. تا ویندوز موبایل بالا بیاد به دیوارهای بلند و یه دست زندان نگاه کردم.. اینجا انگار زندگی و زمان جریان نداشت.. انگار از دنیا بریده شده بود.. حس بد خفقانش حتی از دور تو ذوق می زد.. دماغم رو بالا کشیدم و سعی کردم در برابر هجوم اشک مقاومت کنم.. خواستم استارت بزنم ولی نتونستم.. میل شدیدی به فریاد کشیدن داشتم.. مادرم هم دیده بود.. دل شکسته منو دیده بود.. با حرص فرمون ماشین رو گرفت و تکان داد.. تکان داد.. مشت زدم.. محکم.. تو ماشین فریاد زدم.. از ته دل.. هما گفت دیگه نیام دیدنش.. نازنین هم می رفت.. دیگه نمی دیدمش.. دیگه خنده اش.. ارامش چشمش..دیگه مال یکی دیگه می شد.. مادرم.. مادرم.. اخ.. مامان.. حرصم خالی شده و نشده سرم رو روی فرمان گذاشتم و زار زدم..

_خوب حالا چشمتو ببند..

چشماشو بست و خندید..

_خب حالا بیا..

_می خورم زمین مهرداد..

دستشو گرفتم و گفتم: مواظبم بیا..

به طرف اتاق بردمش..

_بیا بیا..

داخل اتاق شدیم.. جلوی ننو کشیدمش و گفتم: خب.. حالا باز کن..

چشماشو باز کرد و به ننو خیره شد..

_وای مهرداد.. چه کردی..

_تازه کجاشو دیدی..

جک زیری رو بلند کرد و گفتم: بیا.. تازه ارتفاعش تغییر هم می کنه.. خواستید بلند کنید.. خواستید کوتاه کنید.. براش

چرخ هم گذاشتم که بتونید عوض کالسکه استفاده کنین..

دستاشو جلوی دهنش گرفت و گفت: این عالیه..

_همه اش نیست.. بین اگه اینو بیاری بالا.. میشه صندلی غذا..

جلوی ننو رو بالا اوردم و رو ننو برگردوندم..

_حتی میشه این قفلها رو از این چهار جا باز کرد و خود کابین رو برداشت و گذاشت تو ماشین.. یا برد تو خونه.. بعلاوه

سایبون و اون پایین هم یه سبد کوچیک تعبیه کردم برای اسباب بازی و ظرف و اینجور چیزا..

دستی رو ننو کشید و گفت: این معرکه اس.. نظرم عوض شد.. نگهش می دارم برای خودم..

_توش جا نمیشی.. ننوی جنابعالی محفوظه..

مشت ارومی به بازوم زد و گفت: بدجنس..

از اتاق بیرون رفتیم..

_خب چی می خوری؟

_چی داری؟

در یخچال رو باز کردم و گفتم: به خاطرت رفتم خرید کردم.. شکلات هم دارم..

_همون شکلات رو بده با چایی می چسبه..

جعبه شکلات رو بهش دادم و ظرف میوه رو روی میز گذاشتم.. نازنین هم چایی ریخت..

_خب.. چه خبرا؟

_از کار؟

_اوهوم..

_خب .. علی می خواست این ننو رو کش بره.. مجبور شدم قول بدم یکی براش می سازم..

_خب چرا به تولید انبوه نمی رسونی.. قبل از اینکه ایده ات رو کش برن ثبتش کن.. الان این جور چیزا که چندکاره باشن خواهان زیاد دارن..

_زیرش اسم و ارم کارگاهمون رو زدم.. تو فکر هست که تولیدش کنم..

جرعه ای از چایی رو خورد و گفت: دادگاہت این هفته بود؟

_اره دو روز پیش بود..

_چی شد؟

_من که نرفتم.. ولی مولوی امیدوار بود..

سری تکون داد..

_خب تو بگو..

_من؟ از چی؟

_از کار.. از خونه.. هرچی که دوست داری؟

_تو خونه ما که همه اش حرف بچه اس.. مامان مدام به شیرین میگه سر کار نره.. استراحت بکنه شیرینم گوش نمیده..
میگه امتحان دارم.. درس دارم.. بیمارستان دارم.. شیفتم.. مریض دارم.. کلی رو اعصاب مامانه.. منم که.. اتاق بچه می
چینم..

_راستی؟ بیار بینم چیکار کردی...

موبایلش رو برداشت و گالری عکس رو باز کرد.. یه اتاق به رنگهای بنفش و یاسی و سفید.. با پرده های توری یفید و
یاسی رنگ.. با تخت نرده ای و کمد دیواری دقیقاً با همون هارمونی رنگ..

_من می خواستم کمد و تخت رو هم سفارش بدیم تو بسازی ولی شیرین قبول نکرد..یه خرده خانواده شوهرش از اینایی
هستن که عاشق برند و مارکن و از این جا خریدیم و انقدر پولشو دادیم..

عکس بعدی رو باز کردم.. چشمم به میز تحریر بچگونه افتاد..

_برای بچه ای که هنوز به دنیا نیومده میزتحریرم گرفتن؟

_اووف خبر نداری.. تازه کتابخونه هم گرفتن و می خواستن کتاب هم بگیرن که دیگه نداشتیم.. گفتم بزارید لااقل چند
وقت مخ بچه استراحت کنه.. همین که مامان و باباش مدام سرشون تو کتابه کافیه.. عوضش توش عروسک چیدم..

با دستش رو صفحه موبایل ضربه زد و عکس بعدی اومد..

_راستی اسمشو چی می خواید بزارید؟

_والا من که سروناز پیشنهاد دادم.. ولی خود شیرین می گه یا آوا یا نوا.. می گه از اسمهای طولانی خوشم نیاد هرچی
کوتاهتر بهتر..

_اینم نظر جالبیه.. لااقل دیگه موقع صدا کردن اسم ادمو نصف نمی کنن.. صدات نمی زنن مهری..

چایی پرید تو گلوش و سرفه ای کرد: وای اره اینو راس می گی.. منم خیلی بدم میاد اسممو نصف کنن..

بعد خیلی اروم گفت: مجید همیشه نازی صدام می کرد.. بعد یه جویری می گفت نازی.. نازی.. انگار داره یه بچه یتیم رو
نوازش می کنه... هر وقت کسی بهم میگه نازی همون حسا میان سراغم..

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: نازنین.. نازنین.. ولش کن.. باشه؟ ولش کن.. اصلاً بهش فکر نکن..

سرش رو تگون داد و لبخند نصفه نیمه ای زد..

_پس اسم سروناز رو دوست داری..

_اره.. تو پسرا هم اسم پاشا رو خیلی دوست دارم.. تو چی؟

جرعه ای از چاییم رو خوردم و گفتم: فرقی نمی کنه..

_مگه میشه؟ بالاخره یه اسمو بیشتر از همه دوست داری دیگه..

لبی کج کردم و گفتم: سپهر..

_سپهر؟

_اره.. یادمه خیلی وقت پیش یه جا رفتم برای همین کار کابینت و اینا.. یه پسر کوچولو داشتن به اسم سپهر.. خیلی بامزه

بود.. همون موقعها فکر می کردم اگه منم بچه دار بشم اسمشو می ذارم سپهر..

_اسم خیلی قشنگیه.. دختر چی؟

_یه دخترش فکر نکردم..

لباشو جمع کرد و گفت: ای پسر دوست..

با ابروم به خودش اشاره کردم و گفتم: خودتو چرا نمی گی..

_باشه.. من لااقل به اسمش فکر کردم.. این از بار پسردوستیم کم می کنه.. اهان.. راستی.. یه چیزی برات اوردم..

رفت و از تو کیف گنده اش یه بسته بیرون آورد.. و اومد کنارم و یه شالگردن سفید و مشکی از توش بیرون کشید..

_اینو خودم برات بافتم.. وقتی ترکیه بودم یاد گرفتم..

ازش گرفتم و باز کردم.. راههای سفید و مشکی داشت و دو سرش چهارخونه سفید و مشکی می شد..

_خیلی قشنگه..

_با اجازه از اون زمان که تو کمدت فضولی می کردم یادم بود که شالگردن نداری.. برات یکی بافتم..

_دستت درد نکنه..

دور گردنم انداختم.. چه بوی خوبی می داد.. خنک و شیرین..

_نه خیر اینجوری نه.. بدش به من بلد نیستی..

شال گردن رو برداشت و تا زد.. بعد دور گردنم مدل کراواتی بست و گفت: هم اینجوری.. هم می دور گردنت بیچی ولی من این مدل رو بیشتر دوست دارم..

_پس همیشه همین مدل می بندم..

بینمون سکوت برقرار شد.. روی صندلی مقابلم نشست و گفت: راستش.. چند روز پیش جواب آزمایش بابام اومد..

_خب؟

_یه توده دیگه یه ور دیگه شکمش پیدا شده.. شیرین می گفت همیشه عمل کرد.. باید شیمی درمانی رو دوباره شروع کنیم.. ولی خب.. بدن بابا خیلی ضعیف شده.. می ترسن به شیمی درمانی جواب نده..

_متاسفم..

لبه‌اشو داخل دهنش کشید و چندبار سرش رو تکون داد.. بعد با صدای گرفته ای ادامه داد: مامانم اصرار می کنه به خواستگارم جواب بدم...

_مگه جواب ندادی؟

بغضش بدتر شد و گفت: می خواد جواب مثبت بدم.. می‌گه بذار خیال بابات راحت باشه..

سرش رو پایین انداخت و اشکش چکید.. صندلیم رو نزدیکش کشیدم و دستش رو گرفتم.. یعنی پدرش می مرد که می خواستن با ازدواج نازنین خیالش راحت باشه؟

_الان می خوای چیکار کنی؟

شونه ای بالا انداخت و نگاهم کرد..

_نمی دونم.. همه می گن دلایلم برای جواب منفی کافی نیست.. می گن دیگه از این موقعیتها گیرم نیاد.. خودمم درگیر

شدم.. از یه طرف خودم آرامش و سکونی که الان دارم از دستم بره.. از یه طرفم می ترسم بعد از چند سال پشیمون

بشم و بگم ای کاش به حرفشون گوش می کردم.. این دومی بیشتر از اولی منو می ترسونه..

_حالا ایرادش چیه که جواب منفی دادی؟ پسر بدیه؟

نه کشیده ای گفت و از جاش بلند شد... فنجون چاییش رو برداشت و به سمت کتری رفت.. پشتش بهم بود..

_پسر بدی نیست.. شاید حتی خیلی خوبه.. ولی.. نمی دونم.. اون چیزی هم نیست که من می خوام..

_چطوریه مگه؟

هنوز پشتش بهم بود.. ریختن یه فنجون چایی رو هی کش می داد.. منم دلم زیرورو می شد ولی نمی خواستم اشفتگیم رو بروز بدم.. هرچه عادی تر بهتر...الکی چرا اوضاع رو پیچیده می کردم؟

_خیلی کم حرفه.. یعنی در واقع اصلا حرف نمی زنه..

_خجالتیه یعنی؟

اینبار به سمت برگشت و به کاتر تکیه داد..

_نه خجالتی که هی سرخ و سفید بشه و نتونه حرفشو بزنه نیست ولی کلا حرف نمی زنه.. منم چقدر می تونم یه تنه حرف بزنم؟

_خب شاید اولشه واسه همین.. بیشتر باهم آشنا بشید بهتر بشه..

_مهرداد.. ما بیشتر از شش ماهه که باهم اشناییم.. درسته دفعه های اول بدتر بود. ولی الانم زیاد فرقی نکرده..

_خب ایراد بعدیش چیه؟

_ایراد بعدیش... خب..

سعی کردم حرفهای اقا رو وقتی با ترلان در مورد رامبد می زد به یاد بیارم..

_کارش بده؟ رفیق بازه؟ دروغ می گه؟ چه می دونم.. نگاهش بده؟

خندید..

_مهرداد.. این حرفا چیه می زنی؟

_خب نه اینا همه اش مسئله اس.. بعدا مشکل پیش میاد..

دوباره روبروم نشست و گفت: همین حرف نزدنش هم بعدا مشکل میشه.. اصلا از همین الان برام مسئله اس..

_جواب منو ندادی.. بعد همین حرف نزدن چه مسئله ای هست؟

سکوت کرد..

ببین نازنین.. اگه نگران فقط حرف نزدنشی باید بگم من و سیما قبل از ازدواج انقدر باهم حرف می زدیم که فکر می کردیم حرفامون هیچ وقت تموم نمیشه.. ولی بعدش چی شد؟ انقدر سرمون گرم زندگی و روزمزی هامون شد که گاهی از هم فرار می کردیم که حرف نزنیم.. اصلا چشممون بهم نخوره.. یادمه موقع ازدواج من و ترلان اقا بهمون می گفت فقط دقت کنین طرف مقابلتون ادم زندگی باشه.. به دردتون بخوره.. بقیه چیزها حل میشه یا کنار میاید.. ترلان حرف اقا رو گوش کرد و شد اون.. من پشت گوش انداختم و شدم این..

_اگه حل نشه؟ اگه کنار نیام؟ اگه مثل دفعه قبل بشه چی؟ من دیگه طاقت یه شکست دیگه رو ندارم..

_مثل دفعه قبل نمیشه.. تو دیگه مثل اون دفعه فکر نمی کنی.. الان به هر حال می دونی از زندگی چی می خوای.. شما الان دوتا ادم بزرگید..

مکثی کرد و گفت: الان درست عین ادم مارگزیده ام که از ریسمون سیاه و سفید می ترسه.. هر دفعه با خودم می گم اونم می زنه زیر حرفش.. اونم اجازه نمیده من پیشرفت کنم.. بعد دوباره همه این سالهای جهنمی میاد جلوی چشمم..

_باهش درباره ترست حرف زدی؟

_اره.. میگه با شغلتون مشکل ندارم.. با ازدواج قبلیتون هم همینطور..

_ببین نازنین.. بزار یه چیزی رو بگم.. من با این پسر نه حرف زدم نه می شناسمش نه اصلا دیدمش.. ولی با مجید مقایسه نکن... مجید یه ادم بیمار بود.. یه ادم نرمال که دنبال تشکیل زندگیه توی اون سن نیاد با دختری ازدواج کنه که همسن دخترشه.. تو هم دیگه اون دختر بچه نیستی که اجازه بدی روت تسلط داشته باشن.. تو و این پسر.. اسمش چی هست؟

_پیمان..

_پیمان.. خب.. اینبار تو و پیمان دنبال تشکیل یه زندگی هستید... عین دوتا ادم عاقل نشستید حرف زدید.. حتی براش از ترست گفتی.. اون در مورد گذشته ات می دونه قبول هم کرده.. می تونست قبول نکنه تو که زورش نکردی..

سرش رو تکون داد.. ادامه داد: نازنین هیچ ادمی پرفکت نیست.. همه ما بالاخره اخلاقیایی داریم که طرف مقابل خوشش نیاد.. به زور هم همیشه کسی رو عوض کرد.. تو هم یه بار ترست رو بزار کنار.. بشین قشنگ فکر کن ببین این ادم چطوری.. خوبی هایی داره که بشه با حرف نزدنش کنار اومد یا نه؟ اگه نه که هیچی.. ولی اگه اره قبول کن.. چون اونم بالاخره تو رو جووری شناخته که با ازدواج قبلیت کنار اومده.. وگرنه این چیزی نیست که هر مردی قبول کنه..

نفسش رو به صورت اه بیرون داد.. دلم برایش فشرده شد.. می تونستم درموندگیش رو حس کنم.. دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم: ولی هر اتفاقی بیفته هیچ غصه به دلت راه نده باشه؟ من اینجا هستم.. همیشه هستم.. اجازه هم نمی دم کسی بهت نازکتر از گل بگه.. هر وقت یه خرده... فقط یه خرده چپ نگات کرد به خودم بگو.. چشماشو میارم..

خندید.. تلخ.. وسط خنده چشماش پر اشک شد.. انگشت کوچیک دست راستش رو بالا گرفت و گفت: قول؟

با همون انگشتم گرفتمش و گفتم: قول قول....

یهو از خواب پریدم.. هوا کاملا روشن شده بود.. چیزی تو جیبم می لرزید و حواسم رو بهم می ریخت.. هنوز سر ترلان روی دستم بود.. دست تو جیبم بردم و موبایل رو از جیبم کشیدم بیرون.. نرگس بود.. سریع تماس رو برقرار کردم که صدای ویبره بیدارش نکنه. تو گوشی زمزمه کردم: یه دقیقه گوشی..

دستم رو اروم از زیر سر ترلان اوردم بیرون و رفتم تو نشیمن..

_جانم نرگس..

_خوابیده بودی؟

نگاهی به ساعت انداختم.. هشت و ربع بود..

_معلومه.. ساعت چهار و نیم رسیدیم خونه ها..

_اون خواهر بیشعورتم خوابه هنوز؟

وارد اسپزخونه شدم و کتری رو زیر شیر گرفتم و گفتم: خواهر بیشعور بیچاره من پنج ساعت و نیم با این حالش تو هواپیما بوده ها..

_با کدوم حالش؟

سوتی دادم.. نباید معلوم می کردم که از حاملگی اش خبر دارم.. سریع گفتم: هنوز خستگی مسافرتی که با دوستاشون رفتن تو جونشه بابا.. قبلشم که یه ضرب درس خونده واسه امتحانش..

نرگس نچی کرد و کلافه گفت: از شیر بگیرش تو رو خدا.. بیست و هشت سالشه ها..

کتری رو از زیر شیر اب برداشتم و روی گاز گذاشتم.. در حالی که شیر اب رو می بستم گفتم: خب حالا.. چی شده صبح به این زودی زنگ زدی؟

_می خواستم ببینم بیدار شده یا نه که می گی خوابه.. اگه بیدار شد بهش بگو من دور و بر ساعت یک ظهر میام باهم
ناهار بخوریم..

_چنگیز خانم می پیچونی دیگه..

خندید و گفت: پس چی؟.. نکنه خیال کردی میارمش دستبوس خواهر لوس نر تو؟

_اون که البت.. باید بیاد دستبوس..

_عمر.. خوابشو ببینی..

دوباره خندید.. زیر کتری رو روشن کردم.. ادامه داد: بهش گفتی؟ خونه رو می گم..

_عزیزدلم.. همه اش شش ساعت همیشه رسیده.. از این شش ساعت پنج ساعتشو خواب بوده کی باید بهش می گفتم؟

_مهرداد تو رو خدا زودتر بهش بگو.. از وقتی اینکارو قبول کردم شب و روز ندارم.. انگار رو خار نشستم..

_باشه.. بزار امروز بگذره.. امروز خسته اس.. فردا بهش می گم..

_کارگاه که نمیری؟

_چرا.. الانم که شما برای نهار میاید خیالم راحت شد.. منتظرم بیدار شه بعد برم..

لحن نرگس تغییر کرد و باناراحتی گفت: هنوزم از تنهایی می ترسه؟

کبریت تو دستم خشک شدم.. چشمامو بهم فشار دادم و گفتم: اره.. هنوز می ترسه..

بعضی از زخمها کهنه اش دردناکتر بود.. هنوز ترلان از تنها بیدار شدن می ترسید.. از اینکه بیدار بشه و کسی پیشش

نباشه.. از اینکه صدا بزنه و کسی جوابش رو نده.. حس بد رو پس زدم.. دیگه تنها نبود.. از این به بعد یه کوچولوی

فسقلی داشت که باهاش بخوابه و بیدار بشه.. نرگس گفت: مهرداد با من کاری نداری؟ باید برم..

_باشه برو.. مرسی که زنگ زدی..

_به اون ورپریده بگو من میام..

_باشه می گم..

تلفن رو قطع کردم و مشغول درست کردن صبحانه شدم..دوست داشتم می تونستم براش نون تازه بگیرم ولی می ترسیدم همین که پامو بیرون بزارم از خواب بیدار بشه و بترسه.. چایی رو که دم کردم صدای خوابالودش اومد: مهرداد..

_جانم؟ اینجام.. تو اشپزخونه.. بیدار شدی؟

_الان میام..

صدای در دستشویی اومد و بعد از یه ربع ترلان با یه بلوز چهارخانه و ژاکت پشت میز نشست..
_صبح به خیر..

براش چایی ریختم و گفتم: صبح به خیر.. خوب خوابیدی؟

_اره خیلی خوب بود..

نونها رو از ماکروویو دراوردم و جلوش گذاشتم: اینجوری با یه لا تو خونه نگرد.. سرما می خوری..

چشمش گرد شد و گفت: این یه لاس؟ ژاکت تنمه.. در ضمن.. خونه ات خیلی گرمه.. در ضمن.. خودت چرا داری با یه لا می گردی؟

پشت میز نشستم و گفتم: من مردم..

دهن کجی کردم برام.. خندیدم و گفتم: به رامبد نمی خوای یه زنگ بزنی بگی رسیدی؟

برای خودش لقمه ای گرفت و گفت: از هواپیما که پیاده شدم براش پیغام گذاشتم.. تو سر کار نمی ری؟
_چرا صبحونه بخورم..

_می گم خونه ات قشنگ شده ها.. تو عکس انقدر معلوم نبود..

یک اسم تو ذهنم نقش بست... نازنین.. فقط تونستم بگم: اوهوم..

جرعه ای از چاییشو خورد و گفت: راستی. بگو همین دو هفته پیش کی رو تو بروکسل دیدم..

_کی رو؟

_سهرابو..

لابه لای خاطرات و ادمهایی که می شناختم دنبال ادمی به اسم سهراب گشتم.. بچه های دانشگاه.. خانواده اقا.. دوستانم.. کارخونه.. کسی نبود..

_یادم نمیاد..

_اا.. سهراب دیگه.. پسر عباس اقا.. بقالی... یادت نمیاد؟ همون درازه..

در حالی که لقمه ام رو می جویدم با خودم فکر کردم محله اقا که عباس اقا نداشت.. بقالی اش اقاتقی بود که پسر نداشت..

_ای بابا.. بازم یادت نیومد؟ خوبه پیشش کار کردی ها...

خشکم زد.. عباس اقا دندون گرد رو می گفت؟ همونی که تو مغازه اش ازم عین سگ کار می کشید و اخرش پولم رو به خاطر یه خرده کم کاری نمی داد؟ سهراب؟.. یادم می اومد.. پسر دیلاقش.. با اینکه فقط ده سالش بود به خاطر قد درازش بچه ها بهش می گفتن تیر چراغ برق.. به زور لقمه ام رو قورت دادم و گفتم: اونجا دیدیش؟

بی خیال برای خودش لقمه گرفت و گفت: اره.. تازه منو نشناخت.. تا گفتم خواهر مهردادم یادش اومد کی ام.. طفلی اونجا دربدر دنبال کار می گشت.. دلم خیلی به حالش سوخت مهرداد.. می دونستی پناهنده اس؟.. تازه از کمپ ازادون کرده بودن اومده بود تو شهر.. منم براش کار پیاده کردم..

باورم نمیشد.. ترلان اشنایی داده بود؟ تازه کار هم پیدا کرده بود؟ دیوانه.. اگه سهراب به سرش می زد و به رامبد می گفت که از کجا اومده و ما رو می شناسه.. من اینجا خودم رو به درو دیوار می زدم که چیزی جایی درز نکنه اونوقت ترلان اونجا خیلی راحت می رفت به سهراب اشنایی می داد و براش کار پیدا می کرد؟

_کار؟

_اره.. یکی از دوستانمون اونجا رستوران ایرانی داره.. ازش خواستم یه کاری به سهراب بده اونم قبول کرد.. طفلی خیلی خوشحال شد.. می گفت از وقتی از ایران اومده بیرون یه وعده غذای درست و حسابی نخورده.. راستی حال تو رو..

با عصبانیت دستم رو روی میز کوبیدم.. ترلان با بهت نگام کرد.. با حرص گفتم: عقلتو از دست دادی دختر؟ واسه چی رفتی به سهراب اشنایی دادی؟ اون که تو رو نشناخت.. فکر نکردی اگه یهو بره پیش رامبد و سیر تا پیازو بگه چیکار می کنی؟ رامبد سیب زمینی بی رگ که نیست..

ترلان اروم گفت: چی میگی؟ سهراب پسر خوبیه.. این کارو نمی کنه.. اصلا برای چی این کارو باید بکنه؟ تو یادت نمیاد ولی اون وقتا هر موقع منو می دید یه دونه از اون شکلاتهایی که دوست داشتیم می آورد می داد به من..

به سمتش خم شدم و گفتم: به خاطر دوتا دونه شکلات؟ داد که داد.. من اینجا خودم رو به اب و اتیش می زنم که کسی چیزی نفهمه اونوقت تو رفتی.. الله اکبر.. رامبد نپرسید این پسره کیه؟

_چرا.. منم گفتم پسر بقالی محله قدیمی مون.. همین.. چیز دیگه ای نگفتم.

_اونوقت این سهراب خان اگه به سرش بزنه بخواد بگه باهات خیلی رفیقه چی؟ فکر کردی اصلا..

ترلان وسط حرفم پرید و گفت: باشه باشه.. تو راس می گی.. من نباید این کارو می کردم..

لبهام رو بهم فشار دادم.. کمی که ارومتر شدم پرسیدم: حالا چی شده که سهراب رفته اونجا؟

_می گفت مقصد اصلیش نروژ بوده.. ولی خب.. سر از بلژیک در میاره..

ابروم رو بالا انداختم.. ترلان بعد از کمی سکوت ادامه داد: عباس اقا مرده مهرداد... خبر داشتی؟

سری تکون دادم و گفتم: نه..

پس برای همین بود که هر وقت می رفتم کرکره مغازه اش پایین بود.. به جهنم.. انقدر اذیتم کرده بود که خبر مردنش اصلا ناراحتم نکرد.. گفتم: تو که چیزی از خودمون به سهراب نگفتی؟

_نه اصلا وقت نشد... سهرابم نپرسید..

_دیگه نبینشا.. خب؟

_باشه بابا.. فکر کردی اونجا همه انقدر بیکارن؟ همونقدر که بتونی پول دربیاری و تا اخر ماه لنگ نمونی خلیه..دیگه وقتی نمی مونه بخوای نقشه بکشی زندگی یکی دیگه رو بریزی بهم..

با دست پیشونیم رو مالیدم.. شاید راس می گفت.. شاید من بیش از اندازه مته به خشخاش می گذاشتم و حساسیت نشون می دادم.. ترلان گفت: بابای علی چگونه؟

نفسم رو فوت کردم بیرون..

_داره شیمی درمانی میشه.. تا خدا چی بخواد...

قیافه ترلان تو هم رفت.. باز یاد بار شیشه اش افتادم.. عذاب وجدان دادهای چند دقیقه پیشم به گلوم چنگ انداخت..

_راستی امروز نرگس می خواد ناهار بیاد اینجا..

چهره ترلان باز شد: جدی؟ کی میاد؟

_ گفت طرفهای یازده..

_چه خوب.. میاد بعد از ظهرم میرم به سر به خانواده رامبد می زنم..

_خودم میام می برمت..

_نه بابا واسه چی؟ از کارت نزن.. من که الان یه خرده دیگه می خوابم بعدشم نرگس میاد.. بعد از ظهرم می زنیم بیرون.. طوری نیست که.. برو کاراتو انجام بده که کلی برات حرف دارم..

می دونستم چی می خواد بهم بگه.. منم کلی براش حرف داشتم.. خیلی چیزها می خواستم بهش بگم.. ولی الان نه.. شب.. شب بیدار می موندیم و حرف می زدیم.. خیلی.. از اون کوچولویش می گفت و من... از تصمیم برای آمدن پیشش.. استقبال می کرد حتما..

_باشه من پس می رم.. فقط.. نرگس کلید داره.. هر کسی هم زنگ در رو زد بگو من خونه نیستم بعدا خودم میام باهاشون حرف می زنم.. باشه؟

_باشه..

_تلفنم شماره ناشناس بود برندار.. شماره های آشنا رو قبلا ذخیره کردم..

پالتومو از رو مبل برداشتم که صدام زد: داداش..

داداش گفتنش می شناختم.. باز چه خوابی دیده بود؟

_جانم..

_لباستم عوض کن تو رو خدا..

نگاهی به سرتا پای سیاهم انداختم.. سریع گفت: اصلا بزار خودم برات انتخاب کنم..

سریع رفت و در کمد رو باز کرد.. دلم رضا نبود.. دوست نداشتم ولی مگه می شد روی خواهرم رو زمین بندازم.. پاهام به سمت اتاق کشیده شد.. پیراهن ابی چهارخونه با شلوار سرمه ای رو بیرون کشید و گفت: اهان.. این خوبه.. اینو بپوش..

از اتاق بیرون رفت که لباسمو عوض کنم.. نفسم رو بیرون دادم و شلوار و پیراهن رو پوشیدم.. انگار خنجر به دلم می کشیدند.. از اتاق بیرون رفتم و گفتم: ببین.. خوب شد..

ترلان خندید و گفت: الان عالی شدی.. چی بود همه اش مشکمی.. حالم بد میشه از مشکمی..

بغلش کردم و سرش رو بوسیدم.. حق داشت خوب.. دنیایش داشت تازه رنگی تر می شد.. چه نیاز به مشکی این وسط؟.. کیفم رو برداشتم از خونه زدم بیرون.. دو سه ساعت دیگه نرگس می اومد پیشش.. منم تو شرکت کارها رو ردیف می کردم و شب اصلا هر سه تایی می رفتیم بیرون.. من و نرگس و ترلان.. نه.. می شدیم چهار تا.. من و نرگس و ترلان و کوچولو... بهرام رو هم باید می بردیم.. حاج خانم هم حتما باید می اومد... می شدیم شش نفر.. این آخرین دور همی ها بود..

کیسه های خرید رو برداشتم و از پله ها رفتم بالا.. تو کارگاه همه اش فکر می کردم که برای ترلان چی باید بخرم.. همه اش فکر می کردم که ازاده چی می خوره یا علیرضا براش چی می خرید ولی تنها چیزی که یادم اومد ناله های علیرضا از بی حالی و بالا آوردنهای سر صبحش بود.. از کی باید می پرسیدم؟.. نازنین.. نازنین هم نبود.. به نرگس هم کافی بود یه چشمه اش رو پیام که کل شهر رو خبردار کنه.. اخر سر به ناگی زنگ زده بودم.. بهم تبریک گفت و توصیه های خوبی بهم کرد.. الان دستم دو کیلو انار بود که پول خون بابام رو بابتش داده بودم.. همراه گلابی و اناناس و سیب و پرتقال.. گفته بود مواظب باشم چایی و قهوه زیاد نخوره.. سرخ کردنی و شیرینی زیاد اصلا.. چیز سنگین بلند نکنه.. بو کشیدم.. بوی قیمة کل راهرو رو برداشته بود.. ترلان عاشق قیمة بادمجون بود.. تا خواستم کلید بندازم صدای خنده نرگس بلند شد.. لبم کش اومد.. چشم اقا روشن که وقتی اینجوری بلند می خندید اخماش می رفت تو هم.. هیچ یادم نبود که نرگس خونه ماست.. زنگ در رو فشار دادم..

_کیه؟

کلید درو انداختم و با صدای بلند گفتم: یاالله..

صدای قهقهه نرگس به گوشم رسید: وای نیا تو.. نیا تو..

چقدر دوست داشتم اذیتش کنم و یهو برم تو ولی می دونستم که بعدش چقدر از دستم دلخور میشه.. چند لحظه صبر کردم و بعد وارد خونه شدم.. ترلان با خنده به استقبالم اومد..

_سلام..

نگاهم به دو جفت کفش دم در افتاد.. یکی که نرگس بود.. اون یکی چی؟ ترلان تا خواست نایلونها رو ازم بگیره دستامو عقب بردم و گفتم: کی اومده؟

_خانم و نرگس..

ابروهامو بالا بردم.. نرگس نگفته بود خانم هم میاد..

_سلام..

با خنده جواب نرگس رو دادم و به سمت اشپزخونه رفتم..

_ اوه اوه.. چه کرده مهرداد.. شنیدی من دارم میام اینهمه خرید کردی؟

کیسه ها رو روی میز گذاشتم و رو به ترلان چشمکی زدم: نه خیر.. همه اش مال ترلانه..

نرگس سریع گفت: دلتو خوش نکن.. چشمکتو دیدم.. افتخار که ندادی شب یلدا بیای خونه ما.. لااقل اون انارها رو بده دون کنیم..

کیسه انار رو برداشت و تو سینک خالی کرد.. ترلان قدمی جلو گذاشت و گفت: چرا خونه نرگس اینا نرفتی؟

_رفته بودم عیادت بابای علی. اونام شب به زور نگهم داشتن.. باز که داری با یه لا می گردی.. مگه نگفتم یه چیزی بپوش.

و واقعیت این بود که نرفتم تا امین رو نبینم.. چشمم تو چشم سعید و بهمن و دایی نیفته وگرنه بعد از عیادت پدر علی برگشتم خونه و زود خوابیدم..

_گرمه..

_سلام پسر..

به سمت خانم برگشتم..

_سلام حاج خانم.. خوبید؟ خوش اومدید..

چادرش رو مرتب کرد و گفت: چشمت روشن..

_خیلی ممنون.. برای شام می مونید دیگه؟

نرگس پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: فکر کردی چی؟ تازه بهرامم میاد بچه ام بی من شام از گلوش پایین نمی ره که... تازه می خوایم خفتت کنیم ازت مشتلق بگیریم..

از خوشحالی روی پا بند نبودم.. پس حتما به اونا گفته بود..ولی باز خودم رو به ندونستن زدم و دستم رو به طرف نرگس دراز کردم و گفتم: مشتلق چی؟ مو نداره.. می تونی بکن..

اخمی کرد و گفت: کاری می کنم مو دربیاره.. یعنی که چه؟ ادم باید برای خواهرزاده اش پول خرج کنه یا نه؟

از گوشه چشمم به ترلان نگاه کردم که سرخ و سفید شد.. خانم گفت: چشمت روشن اقامه‌داد.. ترلان جون تو راهی داره..

بی اختیار لبهام به خنده باز شد.. گفتم: ترلان..

نرگس زود جلوی ترلان ایستاد و گفت: اول مشتلق من.. بعد هرچقدر می خوام این لوس رو بغلش کن..

_مشتلق که به تو نمی رسه.. به حاج خانم می رسه..

_نه خیر.. من اول گفتم خواهرزاده.. زودباش بده بینم.. خسیس بازی درنیار.. تازه امشب باید جشن بگیریم..

چشمم به ترلان بود که پشت نرگس ریز ریز می خندید.. از هر طرفی که می خواستم به ترلان نزدیک بشم راهم رو می بست.. تو اشپزخونه یه متری هم که نمی تونستم کاری بکنم..

_چقدر می خوام؟

_هرچقدر کرمته..

_برو کنار می خوام خواهرمو بغل کنم..

_پول منو بده بعدش.. بده دیگه مهرداد.. اه.. کنس لوس..

خانم با دلخوری گفت: چرا همچین می کنی نرگس.. بچه شدی؟ بزار بره پیش خواهرش..

نرگس گفت: عمرا.. بده بیاد بینم..

کیف پولم رو از تو جیبم دراوردم و گفتم: بیا بینم کارت با پنجاه تومن راه می افته؟

_کمتر از صدتومن راه نداره..

خانم تشر زد: نرگس

ولی نرگس شونه ای بالا انداخت و گفت: زود باش..

دوتا تراول پنجاهی دراوردم و گفتم: بفرمایید..

قایید و دست ترلان و گرفت و گفت: بفرمایید.. اینم خواهر نورچشمیت با تحفه اش..

ترلان اخمی کرد و گفت: خیلی ام دلت بخواد..

ترلان رو بغل کردم و سرش رو روی سینه ام گذاشتم.. این دختر تمام دار و ندار من از زندگی بود.. کسی که حتی اگه همه کنار می رفتند بود.. حتی اگه همه تنهام می زاشتن بود. با اینکه جای دوری زندگی می کرد ولی همیشه دلگرم به بودنش بودم.. به تماسهای گاه به گاهش.. لازم نبود چیزی ازش مخفی کنم.. لازم نبود وقتی کنارش هستم کس دیگه ای باشم.. این دختر غمخوار من بود.. همخون من بود.. کی بهتر از همخون.. اروم تو گوشش گفتم: فردا می ریم هر چیزی که خواستی برات می خرم باشه؟

حلقه دستاش دور کمرم محکمتر شد.. درست مثل بچگی هامون که بهش شکلات می دادم.. یا یهو چیزی براش می خریدم و از خوشحالی ازم اویزون می شد.. نرگس یه تای ابروشو بالا داد و گفت: همین؟ اینجوری ابراز احساسات می کنن؟؟ بابا احساس..

خب باید چیکار می کردم؟ بلد نبودم که.. خانم چشم غره ای به نرگس رفت و گفت: یه نیگا به اون غذا بکن ته نگیره.. نرگس از کنارم که رد می شد ضربه ای به بازوم زد و گفت: بسه دیگه.. اینجا خانواده نشسته ها..

ترلان خندید و گفت: حسودیت می شه من بغل داداشم؟؟

نرگس لب و لوچه اش رو کج کرد و گفت: چه داداش تحفه ای هم داری..

موضوع صحبت رو عوض کردم و گفتم: خونه رامبد رفتی؟

سرش رو بلند کرد و گفت: نه.. وقت نشد دیگه نرگس اینا اومدن.. بهشون زنگ زدم گفتم رسیدم.. فردا میرم.

_خبر دارن؟

_اره رامبد دهن لق بهشون گفته..

صدای خانم بلند شد: ای بابا این بچه خسته و کوفته از سرکار اومده دوره اش کردید سرپا نگهش داشتید؟ یه چایی بدید بهش لااقل..

ترلان خندید و مشغول ریختن چایی شد.. گفتم: می بینید حاج خانم.. فقط شما به فکر منین..

ترلان اروم به سمت نرگس خم شد و پرسید: نرگس.. خانم کی مکه رفت من نفهمیدم؟

_رفته..

_پس چرا مهرداد هی می گه حاج خانم؟

موبایلم شروع کرد به زنگ زدن.. ساسان بود.. دیگه نمودم که جواب نرگس رو بشنوم.. وارد اتاق شدم و در رو بستم..

_الو جانم..

_مهر داد سلام..

صداش یه جوری بود.. خسته و بی روح.

_چی شده؟ صدات چرا اینجوریه؟

_فکر می کنم سرما خوردم.. طوری نیست.. ناگی می گفت ترلان حامله اس.. چشمت روشن..

روی تخت نشستم.. واقعا چی می تونست دیگه حال خوشم رو خراب کنه..

_اره. خودمم تازه دیروز فهمیدم..

_پس هما رو بهش نمی گی؟

یه سطل اب سرد تو سرم خالی شد.. انقدر سرخوش اومدن ترلان و شنیدن خبر بارداری اش بودم که به کل هما رو یادم

رفته بود.. زیر لب گفتم: هما؟

_پس بهش نمی گی...

چشمام رو مالیدم و گفتم: نمی دونم..

_حقشه بدونه..

_ساسان حامله اس. می فهمی حامله یعنی چی؟ شوهرشم پیشش نیست.. چی بهش بگم اخه؟

_شوهرش پیشش بود بهش می گفتی؟ تو که اونهمه سنگ هما رو به سینه می زدی که باید برم بینمش و حق به گردنم

داره.. به گردن ترلان نداره؟ مخصوصا که الان بچه هم داره..

مغزم داشت از هجوم این حرفها می ترکید.. راس می گفتم.. هما حق داشت ولی من درست همون روز ملاقات به هما

قول داده بودم که هیچ وقت دیگه سراغشون نرم.. ولی این مال قبل از حاملگی ترلان بود.. دستام مشت شد.. واقعا باید

چیکار می کردم؟ اگه به ترلان نمی گفتم تا اخر عمر عذاب وجدان اینکه هما باید از وجود نوه اش اطلاع پیدا می کردم

رهام نمی کرد و اگه به ترلان می گفتم و به دیدن هما می رفتیم اونوقت حرف هما و قولی که بهش داده بودم هیچ می

شد.. دو راهی بدی بود..

_نمی دونم.. نمی دونم باید چیکار کنم..

به نظر من بهش بگو.. همچنین خبر شوکه کننده ای نیست که بگی بچه اش طوری میشه.. بزار خودش تصمیم بگیره
فردا پس فردا نگه چرا بهش هیچی نگفتی..

بی اختیار یاد سهراب افتادم.. از ماجرای اکبر وهما خبر داشت؟ شاید اصلا به چشمه اش رو برای ترلان امده بود.. به
چیزهایی گفته بود.. اینجوری کار من هم راحتتر می شد.. یا چی؟ باید اصلا می گفتم؟ ترلان بچه داشت.. رامبد گفته بود
مواظبش باشم.. حرف شوکه کننده ای نبود نه.. ولی برای ترلان .. ان هم اینوقت.. نفسم رو دادم بیرون.. صدای خندان
ترلان بلند شد: مهرداد بیا دیگه.. چاییت سرد شد..

از جام بلند شدم و رفتم تو نشیمن.. ترلان تو این بیست سال هیچوقت بهانه هما رو نگرفت.. هیچوقت.. یعنی واقعا اگه
بهش نمی گفتم بعدا گله می کرد؟

ظرف شیرینی رو برداشتم و گفتم: همگی خوش اومدید..

ازاده سر جاش تکونی خورد و گفت: ممنون.. مهرداد دستت بابت نو درد نکنه.. همه خوششون اومده بود..

_خواهش می کنم قابلی نداره..

ناگی ظرف میوه رو به دنبال من برداشت و اومد تو نشیمن..

_می گن تا سه نشه بازی نشه.. ایشالا سومی رو برای ترلان جون درست می کنی..

ساسان سرش رو از دستشویی بیرون آورد و گفت: خیال کردی.. براش چیزایی درست می کنه که کف کنی.. حالا ببین..

ناگی خندید و گفت: خودت کف می کنی.. دستاتو بشور..

ساسان با دستهای خیس از دستشویی اومد بیرون.. علی به دونه شیرینی برداشت و گفت: خب ترلان خانم.. از اونورا چه
خبر؟

_خبری نیست.. سلامتی..

_کی برمی گردید؟

_والا درس رامبد هنوز تموم نشده.. منم دارم به دوره جدید شروع می کنم.. فکر کنم به دو سه سالی اونجا کار داشته
باشیم..

ناگی خیار برداشت و گفت: نمی خواید بمونید اونجا؟ اینجا که خبری نیست..

ازاده گفت: اونجا هم خبری نیست.. ولی باز اینجا باشه دوروبرش چندتا ادم هست.. دوست و آشنا هست.. والا من که اگه مامان و خواهرم نبودن عمرا با این وضعیت دووم نمی اوردم..

دیدم ترلان رفت تو خودش.. باید بهش می گفتم که میام پیشش و خودم مواظبش می مونم.. نمی زارم اب تو دلش تکون بخوره.. همونجوری که تا الان نذاشته بودم.. صحبتها کم کم زنونه و مردونه شد.. ساسان اروم گفت: بهش گفتی؟

_خونه رو گفتم.. قرار شد یه روز معین کنم نرگس هم مرخصی بگیره بریم قال قضیه کنده شه..

علی پرسید: هما رو چی؟

_نه هنوز.. نمی دونم.. شاید نگم.. هما که گفته نیارش..

_خب نبرش ولی باید بدونه اینجاها چه اتفاقی افتاده..بالاخره جزئی از خانواده تونه..

با استیصال گفتم: بچه داره اخه..

ساسان نچی کرد و گفت: چیه.. وضعیت بدتر از علیه؟ طفلی ازاده پس باید چی بگه؟ ترلان که تا الانش بی تابی اونا رو نکرده.. بعدا نمی کنه.. ولی باید از قضیه خبر داشته باشه..

ناگی گفت: مهرداد تو هنوز ماهواره نخریدی؟ امشب سریال داره..

_نه من اصلا تلویزیون نگاه نمی کنم..

یاد فلشی افتادم که دیشب نازنین بهم داره بود.. خوب شد یادم افتاد.

_ولی بزار یه فیلمی هست یکی بهم داده گفته قشنگه.. اونو تماشا کنیم..

به سمت اتاق رفتم که ناگی پرسید: اسمش چی هست؟

_نمی دونم.. نگفت..

ازاده پشت سرش گفت: تو رو خدا مهرداد از این فیلم مسخره ها نباشه ها.. من حال دیدن دل و روده و خون ندارم..

فلش رو از جیب پالتوم بیرون اوردم و گفتم: نه اتفاقا.. می گفت فیلم ارومیه..

از اتاق بیرون اومدم و فلش رو به ناگی دادم گفتم: بیا..

ازم گرفت.. رفتم نشستم سر جام.. ترلان گفت: اگه فیلمش بد بود زود خاموش کنیدها.. منم خون بینم دلم می پیچه..

ساسان: ناگی چرا خشکت زده؟

ناگی به خودش اومد و گفت: هان؟ نه .. هیچی..

فلش رو به تلویزیون وصل کرد و مشغول باز کردنش شد.. ترلان با دیدن اسم فیلم گفت: می بیفور یو.. وای خیلی قشنگه..

ازاده پرسید: دیدیش؟

_اره.. جدیده.. همین چند هفته پیش که با دوستانمون مسافرت بودیم دیدم.. واقعا ارزشش رو داره..

مشغول دیدن فیلم شدیم.. درباره پسرپولداری بود که تو یه تصادف از گردن به پایین فلج میشه و دوست دخترش ترکش می کنه.. دختری پرستارش می شه و سعی می کنه به زندگی برش گردونه.. برای من صحنه هایی که داشت جذاب بود.. هرچند گاهی به خاطر خوندن زیرنویسها فیلم از دستم درمی رفت یا به خاطر فیلم نمی فهمیدم بهم چی گفتن.. ولی اخرش فهمیدم که چرا نازنین گفت قهرمان فیلم شبیه من بود..

_فیلم قشنگی بود.. با اینکه زیاد از این جور فیلما خوشم نیامد ولی این یکی قشنگ بود..

ناگی فقط گفت: اره قشنگ بود..

ساسان با خنده گفت: تو که چیزی نفهمیدی عزیزم.. همه اش سرت تو اون گوشه بود..

_فقط یکی دوتا پیام جواب دادم..

_فقط یکی دوتا؟ از اول تا اخرش چت می کردی..

ناگی لبخند نصفه نیمه ای زد و دیگه جواب نداد.. علی نگاهی به ساعتش کرد و گفت: خب دیگه... کم کم بریم دیگه...

با بلند شدن علی و ازاده ساسان و ناگی هم آماده شدن که برن.. بعد از رفتنشون پیش ترلان نشستیم..

_خسته ای؟

_نه.. کاری نکردم که.. شب خوبی بود.. راستی مهرداد.. می گم اگه خسته نیستی می خواستم درباره یه چیز مهم باهات حرف بزنم..

_چی؟

لبه‌اشو بهم فشار داد و گفت: راستش.. استاد رامبد بهش پیشنهاد یه کار خوب کرده.. پیشنهاد داده بعد از تموم شدن درسش بلژیک بمونه و کار کنه..

_ مگه بورس نیست؟ مگه تعهد نداده برگرده؟

_ چرا؟ ولی تحقیق کرده.. اگه پولی که ودیعه گذاشتیم رو به حساب دولت واریز کنه مدرکش ازاد می شه و می تونیم بمونیم.. رامبد این کارو خیلی دوست داره.. میگه شرایطش ایده اله.. شاید دیگه چنین چیزی بهش پیشنهاد نشه.. تو ایران که اصلا پیشنهاد نمیشه..

_ برای همیشه بمونید؟

_ من دوست ندارم.. یعنی.. خب دوست دارم برگردم ولی رامبد میگه برای بچه هم خیلی خوبه.. تو یه محیط اروم بزرگ میشه.. منم می بینم راس می گه..

_ خب.. اگه واقعا اینجوریه بمونین..

با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت: تو رو اینجا چیکار کنم؟

با تلخی خندیدم و گفتم: مگه من بچه ام؟ تا الان چیکار می کردم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: راستش.. من فکر می کردم.. یعنی این چند وقته فکر کردم شاید من پیام پیش تو..

ابروهاش رفت بالا و گفت: بیای پیش من؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: اره.. نمی خوام اینجا بمونم..

_ کارت چی میشه؟

_ میام اونجا یه کاری راه می ندازم.. یه خرده پس انداز دارم.. ماشین رو هم می فروشم.. یه پولی میشه..

_ به این اسونی نیست ها.. خوب فکراتو کردی؟ نه زبان بلدی نه کار داری.. تازه ما که ساپورت مالی داشتیم کلی پوستمون کنده شد..

تک خندی زد و گفتم: چی برای من اسون بوده عزیزدلم؟ من بلام چطوری از صفر شروع کنم و رو پای خودم باشم.. در ضمن.. اینجوری تنها هم نیستی.. من پیشتم.. ازت مراقبت می کنم.. کوچولو هم هست.. هان؟

_ تو که اینجا رو دوست داشتی؟ اینهمه به تو و سیما اصرار می کردم یه سر بیاین اونجا نمی اومدی؟

_الان وضعیت فرق کرده... راستش..

لب بالایم رو جویدم.. بهش می گفتم یا نه؟.. می گفتم.. به قول ساسان وضعیتش بدتر از علی و ازاده نبود که..

_راستش اکبر رو گرفتن..

صاف نشست و با تعجب گفت: کی؟

_دقیقشو اگه بخوای سر خواستگاری نرگس..

_خب اگه چه ربطی به ما داره؟

نفسم رو به بیرون دادم و گفتم: منم گرفته بودن..

دهنش باز موند...

_تو دیگه چرا؟

_رفته بودم بهش پول بدم.. بهم گفت بمونم باهاش کار کنم.. براش جنس ببرم بیارم... از این کارا.. گویا از خیلی وقت

پیش تحت نظر پلیس بود.. می ریزن منم میگیرن.. اکبرم بهشون می گه من رابطش بودم..

چشماش گشاد شد.. به طرفم خم شد و گفت: خب.. یعنی.. چطوری ازادت کردن؟

_پدر ساسان اومد و ضمانتمم کرد.. البته... بعدا فهمیدم که.. هما تو بازجویی هاش گفته که رابط اکبر بوده.. جای جنسا رو

لو داده.. من تبرئه شدم..

پریشون شد.. از جا بلند شد و چند قدم راه رفت.. به سمتم برگشت و گفت: حالا چی میشه؟

دستامو تو هم قلاب کردم و گفتم: جرم پخش مواد مخدر کم نیست.. اونم انقدر.. احتمال زیاد اعدامشون کنن..

دستش رو به سمتم گرفت و گفت: اونا رو نمی گم.. تو رو می گم.. سراغ تو که دیگه نمیان؟

_نه گلم واسه چی بیان.. من کاره ای نیستم..

با نگرانی پرسید: کیا از این موضوع خبر دارن؟

_ساسان و پدرش... علی..

_ناگی هم می دونه؟

_نه...

_نرگس چطور؟ خانم.. نازنین...

نازنین خبر داشت ولی برای راحتی ترلان گفتم: هیچ کس.. فقط همین سه نفر..

نفسش رو بیرون داد و گفت: خب حالا.. خدا روشکر.. می ترسیدم به گوش امین و خانواده اقا رسیده باشه.. اونوقت دیگه اونا رو همیشه جمع کرد...

دندونامو رو هم ساییدم.. چرا همه چیز برعکس می شد؟ در کابینتها رو یکی یکی باز کردم و کوبیدم.. نبود.. شیشه ام نبود.. لامصب نبود... زنک پشت تلفن هر چی از دهنش درآمده بهم گفته بود.. بهم گفته بود بی لیاقت.. بی لیاقت خودش بود و هفت جد و ابادش که نمی دید چطور به هر سازش می رقصیدم.. در کابینت اخری رو کوبیدم و داد کشیدم: اه..

سعید پرسید چی شده و من فقط دروغی سرهم کردم که یکی از چکهای پروپیمونمون برگشت خورده. این رو به بچه هم می گفتمی باور نمی کرد چه برسه به سعید که خودش تو بازار بود و می دونست که ساعت هشت شب به کسی خبر برگشت خوردن چک رو نمی دن ولی دیگه چیزی نپرسید.. به ترلان زنگ زدم که گفت شب می مونه.. از خدا خواسته بدون شام زدم بیرون.. حوصله یه خرده بیشتر بمونیم رو نداشتیم.. دیگه حتی یادم رفت بهش تاکید کنم که از کنار حاج خانم تکون نخوره.. حالا توی خونه ام از فرط حرص و استیصال داشتم دنبال شیشه ام می گشتم که لااقل برای چند ساعت هم که شده منو از این عالم و ادم دور کنه.. ترلان کجا قایمش کرده بود؟ زنیکه اشغال.. به من می گفت.. به من می گفت.. دوباره داد کشیدم و اولین چیزی که دستم رسید رو برداشتم با نهایت قدرتم به دیوار کوبیدم.. با صدای مهیبی شکست.. اصلا هر شر و وری که گفته بود.. دلم از اون می سوخت که همه اش رو امین شنیده بود.. داد کشیدم: کثافت عوضی.. عوضی..

دلم فحشهای رکیکتر می خواست ولی نمی توانستم.. لعنتی چرا نمی توانستم.. قبلنها مثل نقل و نبات تو دهنم می چرخید.. الان چرا نمی شد؟ با مشت روی کانتر زدم.. خدایا چرا نمی کشی.. سرخوردم روی زمین اشپزخونه و سرم رو روی زانو هام گذاشتم.. منم دلم بچه می خواست.. نامرد.. منم دوست داشتم.. کی دوست نداشت اصلا.. زنگ زده بود منو اینجوری بچزونه؟ نامرد چه نفعی می برد؟ مگه من همپای اون نسوختم؟ مگه هر بار نه متاسفم دکتر تو صورت من کوبیده نشد.. مگه بعد از هر بار رابطه ناموفق تحقیر نشدم.. صدای گریه هاش تو سرم نخورد؟ چقدر بی انصافی.. چقدر.. فکر میکرد من خوشم نمی اومد از اون کارهای تو فیلمها بکنم؟ ولی نمی توانستم.. دست خودم نبود.. هیچ حسی نداشتیم.. گرم نمی شد... داغ نمی کردم.. هیچ حس و حالی نداشتیم.. دست خودم نیست.. یهو دیدم باز دارم داد می کشم: دست خودم.. نیست.. نیست..

یه مشت دیگه به در کابینت.. باز شد.. دستم رو بردم داخل و تمام بشقابها رو ریختم بیرون.. همه اب صدا ریختن زمین و خرد شدند.. باشه.. باشه اصلا من بد.. من نمک شناس.. بی شعور.. اشغال.. گه.. دیگه چرا زنگ می زد؟ چرا نمک به زخم می پاشید؟ من که گفت طلاق گفتم باشه.. من که حق و حسابش رو می دادم... من که بی حرف از زندگیش کشیدم کنار.. دیگه چی می خواست؟ دیگه چی می گفت؟

مشتهام رو حوالی کابینت و زمین کردم.. احساس کردم الان قلبم از دهنم می پره بیرون.. همونجا تو زمین سرد اشپزخونه به شکم دراز کشیدم.. حالم بد بود.. تهوع داشتم.. معده ام می سوخت. دلم نازنین رو می خواست.. چرا نبود؟ نامرد.. او هم نبود.. دلم می خواست می اومد اینجا و فقط حرف می زد.. می گفت استادش تو ترکیه چه خزعبلاتی سرهم کرده.. اینکه پسر چوبی بودن چقدر هم خوبه.. اینکه چه خدماتی می تونیم به خودمون بکنیم.. اینکه چقدر دنیا گل و بلبله.. نه.. اصلا می خوام حرف نزنه.. اصلا.. هیچی نگه.. فقط نیگام کنه.. به اندازه یک نگاه که دیگه ازش حقی داشتم.. فقط اگه به چشمش نگاه می کردم اروم می شدم.. همین.. این که دیگه سوء استفاده کردن نبود.. هیزبازی نبود که.. نظر داشتن نبود.. من اروم می شدم.. فقط پنج دقیقه.. فقط پنج دقیقه نگاهش.. چشمش مال من می شد.. دیگه هیچی نمی خواستم.. نه دلش.. نه حرفش.. نه دستاش.. نه هیچ چیز دیگه ای.. فقط چشمش.. می اومد و بعد دوباره می رفت.. همین.. زیاد نبود.. به خدا زیاد نبود.. چشمم رو روی هم گذاشتم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم.. اروم دستم رو ستون بدنم قرار دادم و بلند شدم.. اخ.. دستام درد می کرد.. دلم.. قلبم درد می کرد... از روی کابینت جعبه سیگار و کبرتم رو برداشتم.. نوشیدنی که نبود لااقل دوتا سیگار می کشیدم.. یه نخ گوشه لبم گذاشتم و روشنش کردم.. دودش رو توی ریه ام نگه داشتم و بعد دادم بیرون.. این هم با من سر ناسازگاری داشت.. وسط راه انگار گره خورد.. سرفه کردم.. اول اروم و بعد بیشتر.. درست مثل دفعه اولی که سیگار گذاشتم گوشه لبم.. بلد نبود.. اشک به چشمم اومد.. سیگار رو نصفه نیمه روی کانترا انداختم.. اصلا چه کسی گفته بود که نازنین دیگه مال من نمی شه؟ اصلا مگه چه اتفاقی افتاده بود؟ همین امشب بهش زنگ می زدم.. ساعت یک صبحه که باشه.. اصلا می رم در خونه شون.. می گم پیشمونم.. می گم بیا باهم باشیم.. قبول می کنه.. حتما قبول می کنه.. اصلا اون مردک رو دوست نداشت.. هر چیزی که بینشونه رو باطل می کنه و با من ازدواج می کنه.. بعد می برمش و می کنمش تو چشم اون سیما ی بی همه چیز که بینه اگه اونو برای جوجه کشی می خوان نازنین منو به خاطر خودم می خواد.. لیاقت یه دختر بهتر از خودشو دارم.. کثافت به من می گفت بی لیاقت؟ بی لیاقت خودش بود که با اون پولهایی که بهش می دادم بازم رم می کرد..اره.. همین کارو می کردم.. به دستهای مشت شده ام نگاه کردم.. باید زنگ می زدم.. چشم دور خونه گردوندم.. کجا بود؟ موبایلم کجا بود؟.. تو جیب پالتوم رو مبل.. با عجله به سمتش رفتم که یهو پام سوخت.. اخ.. بلندش کردم.. شیشه رفته بود تو پام.. این دیگه از کجا پیداش شد.. جورابم بالاافاصله خونه شد و چند قطره روی سرامیک کف اتاق ریخت.. اه بلندی گفتم و روی مبل نشستم.. بدجوری بریده بود.. پامو رو بلند کردم و جورابم رو از پام دراوردم.. خون قطره قطره روی پاچه شلوارم ریخت.. می سوخت.. لبم رو گاز گرفتم.. و اروم شیشه رو بیرون کشیدم و پام رو فشار دادم تا خون بند بیاد..

ولی مگه می اومد.. لعنتی.. الان چه وقت شیشه بریدن بود.. با همون جوراب پام رو بستم و به سمت حموم رفتم... روی کاسه توالت نشستم و بتادین رو از تو کم زیر روشویی کشیدم بیرون.. همین که روی زخمم ریختم انقدر سوخت که چشمامو رو هم فشار دادم.. لعنتی همه جام به گند کشیده شده بود.. خونش بند نمی اومد.. اینجوری نمی شد.. عفونت می کرد.. باندی رو از جعبه کمکهای اولیه کشیدم بیرون و روی زخم پام گذاشتم.. سریع دورش رو گره زدم.. باید می رفتم درمانگاهی جایی.. نمی تونستم خودم پانسمانش کنم.. باند در عرض چند دقیقه دوباره سرخ شد.. باند دیگه ای دورش بستم و بلند شدم..

بی حال در اپارتمان رو باز کردم و با بی حالی وارد شدم.. دیگه نزدیکای صبح بود و من یه لحظه هم چشم رو هم نذاشته بودم.. داشتم از گرسنگی ضعف می کردم.. چند ساعت پیش با حال نزاری خودم رو رسوندم درمانگاه سر خیابون.. تمام کفشم خون شده بود.. با اون حال رانندگی کردم.. بعدشم که رفتم تو و گفتم پام رو بریدم سه ساعت طول کشید تا دکتر رو بیدار کنن و بیارن تا پام رو بخیه کنه.. از زور خواب حتی نمی تونست چشماشو باز نگه داره.. بعد از بخیه هم یه مسکن زدم و تا اروم شدن دردش و تا بتونم کمی رو پام راه برم همونجا موندم.. بعدشم باز خسته کوفته برگشتم خونه.. خودم رو روی مبل انداختم.. پام گز گز می کرد.. به این فکر کردم که امروز عصر بلیط کیش داریم.. ساکمون رو خوشبختانه بسته بودیم فقط باید برش می داشتم و می رفتیم فرودگاه.. چشمام روی هم افتاد.. بی خیال گرسنگی شدم.. خواب از همه چی واجبتر بود..

با صدای گوشخراشی از خواب پریدم.. بدجوری رو اعصابم بود. گردنم به خاطر بد خوابیدن خشک شده بود.. صدا قطع شد و دوباره شروع شد.. دستم رو به سمت میز بردم و موبایل رو برداشتم.. اسم ساسان رو تشخیص دادم.. دکمه اتصال رو فشار دادم و گفتم: الو..

_مهرداد.. کجایی تو؟

_خونه.. چطور؟

صدام بدجوری گرفته بود.. با اون دادهایی که دیشب زدم چیز عجیبی هم نبود..

_پس چرا هر چی در می زنی جواب نمی دی؟

_در زدی؟

_صدات چرا اینطوری؟ باز کن بینم درو..

بدون حرف به سختی از جام بلند شدم.. پام تیر کشید.. اخی گفتم و در حالی که سعی می کردم روی پاشنه راه برم به سمت ایفون رفتم و دکمه اش رو زدم.. در رو هم باز کردم و برگشتم روی مبل.. هنوز خوابم می اومد.. ساسان اومد داخل و گفت: من فکر کردم شب..

سرم رو بردم بالا و بهش نگاه کردم.. با دهن باز داشت اطراف رو نگاه می کرد..

_داعش حمله کرده اینجا؟

بعد برگشت و چشماش روی پای باند پیچی شده ام ثابت موند.. اخماش رفت رو هم و گفت: چه بلایی سر خودت آوردی؟

_پام برید..

_بله دارم می بینم.. ترلان نیست؟

نفس عمیقی کشیدم.. حوصله توضیح دادن نداشتم.. گفتم: موند خونه اقا...

_اینجا چه اتفاق افتاده؟

سری تکون دادم. نچی کرد و گفت: امشب پروازتونه؟

بی حوصله گفتم: اره..

_پاشو.. پاشو برو یه خرده دراز بکش تا من اینجاها رو جمع و جور کنم.. شانس آوردی اومدم..

در حالی که سعی می کردم از جام بلند شم گفتم: واسه چی اومدی..

_می خواستم نهارو باهم باشیم.... حدس زدم کارگاه نری خونه باشی.. گفتم پیام اینجا با هم بریم ناگی رو از شرکت برداریم نهار بریم دربند از اونجا ببرمتون فرودگاه.. ولی اینجوری که می بینم نهار ماسید..

_مگه ساعت چنده؟

_یازده.. برو.. برو بگیر بخواب..

در حالی که به سمت اتاق خواب می رفتم گفتم: به ناگی بگو بیاد اینجا..

_حالا تو برو..

روی تخت دراز کشیدم.. دوباره فکر و خیال به سمتم هجوم آورد.. پام درد می کرد.. با وجود امپول انتی بیوتیکی که زده بودم باز از عفونت می ترسیدم.. چشمم رو روی هم گذاشتم.. حالم خوب نبود.. به سختی اب دهنم رو قورت دادم.. پام می سوخت.. عجب جایی هم بریده بودم.. کف پام که مجبور بودم مدام زمین بزارمش.. فکر عفونت مثل خوره روحم رو می خورد.. احساس می کردم بین زمین و هوا هستم.. نیمه هوشیار.. از اطرافم هم خبر داشتم و هم خبر نداشتم.. بین خواب و بیداری.. بین فهمیدن و نفهمیدن.. بین حس کردن و نکردن.. گرم بود.. هوا خیلی گرم بود.. عرق کرده بودم.. از عرق بدم می اومد.. عقم می گرفت.. رد عفونت از پام رو تجسم می کردم که چطوری همه بدنم رو فرا می گرفت و منو فلج می کرد.. نفسم سنگین شده بود.. صداهای عجیب غریبی می شنیدم.. عرق از کنار پیشونیم شره کرد پایین.. حضور کسی رو کنارم احساس کردم.. سعی کردم چشمم رو باز کنم.. نمی شد.. بهم چسبیده بود.. زور زدم و تونستم لاش رو باز کنم.. تصویر تار اکبر رو دیدم.. با کمر بند.. بالای سرم.. می خواستم خودم رو تکون بدم ولی نمی شد.. تمام بدنم سر شده بود.. صورتش رو نمی دیدم.. دست رو جلو آورد.. از برخورد چیزی به صورتم تمام تنم تکون خورد.. صدای زنی اومد.. شروع شد. کابوس روزهام.. می خواست بزنه.. دوباره حتما به غلطی کرده بودم که خوشش نیومده.. به چیزی عین رعد پیچید تو تنم.. تکون شدیدی خوردم و چشمانم رو تا آخر باز کردم.. صدای ترلان از تو نشیمن اومد: مهرداد... صدای حرصی ساسان هم اومد که نمی فهمیدم چی داره میگه ولی باز صدای ترلان رو شنیدم که عصبی داد می کشید: برو کنار ببینم اصلا تو کی هستی.. مهرداد.. مهرداد کجایی؟

به سختی از جام بلند شدم.. مواظب بودم که پام رو زمین نزارم.. عجب خوابی بود.. بدتر حالم رو بهم ریخت.. دستی به موهام کشیدم و به طرف نشیمن رفتم.. ساسان و ناگی و ترلان هر سه تو نشیمن بودن.. ترلان از عصبانیت سرخ شده بود و نفس نفس می زد و ساسان پشتش بهم بود و سعی می کرد ارومش کنه.. اولین نفر ناگی منو دید و گفت: ایا مهرداد بیدار شدی؟

ساسان به طرفم برگشت ولی قبل از اینکه حرفی بزنه ترلان خودشو جلو انداخت و گفت: دستت درد نکنه مهرداد.. اینجوری می خواستی ازم مراقبت کنی؟

معدۀ ام بدجوری می سوخت.. دستم رو روش گذاشتم و فشار دادم: چی شده مگه؟
_چی شده مگه؟

میخ صورتمش شدم.. تکرار کرد: چی شده مگه؟

پوزخندی زد و ادامه داد: بله.. خب شما که خبر نداری.. معلوم نیست سرت کجا گرمه.. فکر مهاجرت حسابی عقلتو از کار انداخته..

_نمی فهمم داری چی می گی.. واضح حرف بزن ببینم از چی خبر ندارم..

قدمی به سمت برداشت و گفت: مگه تو قول ندادی.. مگه تو قول ندادی که نزاری کسی از ماجرای اکبر با خبر بشه؟ هان؟ مگه تو نگفتی به همه میگویم مردن.. مگه نگفتی نمی زارم کسی از وجودشون بویی ببره؟ صداس رو برد بالا: مگه نگفتی همه رو چال کردیم.. مردن رفت.. مگه نگفتی فقط سه نفر از ماجرای اکبر و هما باخبرن؟ _اره.. الانشم می گم..

داد کشید: وای خدا... پس امین چی می گه؟ چی می گه که هر دوتاشون دارن اعدام میشن؟ چی میگه که همه شهر خبر دارن؟ هان مهرداد؟ چرا گذاشتی بفهمن؟ چرا گذاشتی؟ من باید از امین لیچار بشنوم؟ اونم جلوی سعید و زنش و بهرام؟

فریاد زد: اره؟ بهم بگه.. بهم بگه ترلان خانم.. شما چطور خبر ندارید.. مگه میشه خبر نداشته باشید.. یعنی خانواده همسرتون هم خبر ندارن؟؟ همسرتون چی؟ دیدنشون رفتید؟

قدمی به عقب برداشتم و به دیوار تکیه زدم.. سرم داشت گیج می رفت.. دیگه بدتر از این امکان نداشت زهرا به من قول داده بود.. قول داده بود نمی گزاره حتی امین یه بار دیگه حرفی از اون ماجرا بزنه؟ چی شد پس؟ امین کجا ترلان رو گیر آورده بود و این حرفها رو بهش زده بود؟

ساسان براق شد سمت ترلان و گفت: صداتو بیار پایین.. تو از هیچی خبر نداری..

ترلان سر ساسان داد کشید: به تو چه اصلا.. دوست دارم داد بکشم.. تو خر کی هستی که بگی چیکار بکنم و چیکار نکنم..

پره های بینی ساسان باز و بسته شده.. خودش از حرص داشت می مرد ولی هیچی نگفت... صدای داد ترلان رو اعصابم خط می کشید.. یه چیزی داشت درونم فوران می کرد.. تو سرم انگار پتک می زدند.. ترلان بی وقفه و بدون توجه بهم فریاد می کشید.. قدمی به سمتش برداشتم و گفتم: بزار برات توضیح بدم.. چیزا اونجوری که فهمیدی نیست..

جیغ کشید: نمی خوام بفهمم... نمی خوام هیچوقت بفهمم.. ازت بدم میاد.. بدم میاد..

محکم زد به سینه ام و هلم داد عقب.. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم.. می دونست درونم چه اتیشی روشنه؟ همه اش سعی می کردم مراعاتش رو بکنم... حامله بود..

_ترلان ببین..

روی میل نشست و شروع کرد به گریه کردن.. به سمتش رفتم.. پام دوباره تیر کشید.. کنارش نشستم و به طرف خودم کشیدمش.. مقاومت کرد..

_عزیزدلم..

میون هق هقش گفت: توگفتی هیچ کس نمی دونه.. می دونی اگه رامبد بفهمه چی میشه؟ می دونی خانواده اش بفهمن چیکار می کنن؟

هق هق کرد: به خدا طلاقم می ده بچه رو هم ازم می گیره... می دونی که چقدر گیرن.. چرا گذاشتی بفهمن.. چرا گذاشتی؟ نامرد چرا گذاشتی؟

سرش رو بغل کردم.. نفسم بالا نمی اومد.. ناگی رو دیدم که به ساسان نگاهی کرد.. هنوز تو بغلم داشت می لرزید.. حال خودمم خوش نبود..

_نمی خواستم گلم.. شد دیگه.. جلوی هیچی رو نتونستم بگیرم..

_تقصیر زهرا بود...

هر سه به ساسان که دست به جیب به ترلان زل زده بود نگاه کردیم.. همونجوری ادامه داد: چیه؟ بزار بدونه باید از کی بدش بیاد.. چرا تو کیسه بوکس می شی؟

_ساسان...

بعد رو به ترلان گفت: خان داداش جنابعالی می ترسه بهت بگه.. ولی من می گم.. بابات رفته بوده سراغ زهرا.. واسه چی نمی دونم.. فقط رفته بوده سراغش.. امین می فهمه و زهرا رو خفت می کنه که این کیه و باهات چیکار داره؟ زهرا هم می ترسه همه شجره نامه تونو برای امین خان رو می کنه.. این وسط اگه قراره از کسی متنفر باشی اون زهراس.. نمی گم می تونست نگه.. هم جنس خودمو خوب می شناسم ولی زهرا می تونست باسیاستتر رفتار کنه..

ترلان با چشمهای خیس بهم نگاه کرد.. ساسان ادامه داد: تو اصلا می دونی برادرت چی کشیده که بهش می گی نامرد؟ تو اینجا نبودی ولی من بودم.. من دیدم که چطور یه شب بازداشت چه به روزش آورد.. من بودم و دیدم چطوری داره طعنه های امین رو به جون می خره و دم نمی زنه.. به خدا من یکی از این کارا رو برای خواهرم انجام نمیدم.. تازه یه خرده صداس برام بره بالا همچین می زنم که دندوناش بریزه.. حالا سر مهرداد طفلی که هی ورد زبونش تویی داره مراعاتت می کنه داد می کشی؟ ایول بابا.. تو دیگه کی هستی.

ترلان دستم رو پس زد و از جاش بلند شد با انگشت به خودش اشاره کرد و گفت: من کی هستم؟ تو از من چی می دونی بچه پولدار؟ جای من بودی؟ من مثل من شبا کابوس می بینی؟ بابات تا حالا قمه نشونت داده که با این سرت رو می برم گوشتت رو می دم مورچه ها بخورن؟ بهت گفته می ندازمت جلوی سگ و گربه ها؟ هان؟ بهت گفته؟ انداختت تو اب انبار تاریک و بگه الان جن میاد می خورتت؟

با مشت به سینه ساسان زد.. ساسان عقبتر رفت و دستاشو برد بالا.. نگاهم به ناگیتا افتاد که صورتش از اشک خیس شده بود... ترلان با گریه ادامه داد: می دونی بیست ساله خواب راحت ندارم؟ هر شب خواب می بینم اونجام؟ تو اون اب انبار؟ تو می دونی؟ مهرداد می دونه؟ من می ترسم ساسان خان... می ترسم.. از این نمی ترسم که پیرهن و شلوارم باهم ست نباشه.. از این نمی ترسم که رو ماشینم خط بیفته.. از این می ترسم که همینایی که دارم ازم بگیرن.. همین زندگی نصفه نیمه ای که دارم از چنگم دربیارن.. می فهمی ترس یعنی چی؟

با دست دوباره ساسان رو هل داد عقب.. اینبار ساسان چسبید به دیوار.. به سمت ترلان رفتم و دستش رو گرفتم.. سعی کردم بغلش کنم ولی همچنان با حق هق ادامه می داد: فکر می کنی حالیم نیست؟ فکر می کنی نمی فهمم اگه مهرداد نبود من الان کجا بودم؟ می فهمم به خدا می فهمم ولی چیکار کنم.. ترسم غلبه می کنه..

سرش رو بغل کردم و گفتم: نکن جونم.. نکن این کارو با خودت عزیزدلم.. نکن.. اشکالی نداره.. تموم شد.. ولش کن.. صورتش رو تو بغلم فشار داد و با گریه گفت: نزار مهرداد.. من بمیرم نزار کسی بفهمه.. رامبد بفهمه من خودمو می کشه..

ساسان عصبی دستشو لای موهاش فرو برد و گفت: مهرداد به خدا من نمی خواستم..

دستم رو بالا بردم تا بیشتر از اون چیزی نگه.. گفتم: نمی دارم گلم.. نمی دارم.. چرا با خودت اینجوری می کنی... به حرف من اطمینان نداری؟ گفتم نمی دارم.. بیا.. بیا بریم صورتت رو بشور.. دیگه هم فکرشو نکن.. امشب میریم کیش یادت که هست؟ می ریم همونجایی که تو دوست داشتی..

می خواستم دستشویی ببرمش که پام دوباره تیر کشید و صدای اخم رو بلند کرد.. ناگی سریع از جاش بلند شد و با صدای گرفته گفت: مهرداد اجازه بده..

جای من رو گرفت.. روی مبل نشستم و سرم رو گرفتم.. کی تموم می شد این بدبختی های ما.. ساسان به سمتم اومد و گفت: من منظور بدی نداشتم مهرداد.. من فقط می خواستم همه چیز رو از چشم تو نبینه.. میخواستم تو پیش چشمش خراب نشی..

_ نه ولش کن.. بی خیال.. به چند وقت دیگه هر دو تا مون از اینجا می ریم و تمام این ماجراها تموم میشه..

ساسان اخمی کرد و پرسید: کجا..

صدای جیغ ناگیتا حرف ساسان رو قطع کرد: مهرداد.. زود باش بیا.. ترلان..

به سمت دستشویی دویدم... ترلان روی زمین افتاده بود و می لرزید.. صدای تیک تیک خوردن دندوناش به هم رو می شنیدم.. ناگی شونه هاش رو می مالید.. تا منو دید گفت: تو رو خدا بیاین ببریمش بیمارستان.. حالش خوب نیست..

به سمتش رفتم و سرش رو بغل کردم.. خدایا.. با صدای لرزان گفتم: ترلان. ترلان چی شدی؟ گلم؟..

چشماش بسته بود و تو بغلم می لرزید... ساسان سریع گفت: من می رم ماشین بیارم.. مهرداد.. بیارش پایین..

و از در بیرون دویدم.. ناگی سریع دکمه های پالتوش رو می بست.. دست چپم رو زیر کتفش گذاشتم و بلندش کردم.. لای چشماشو باز کرد و نالید: بچه ام..

اتش گرفتم.. مثل یه جوجه کوچولو تو بغلم می لرزید.. عین همون روزی که اکبر انداخته بودتش تو اب انبار و وقتی بیرون اوردم از گردنم اویزون شد و دیگه ولم نکرد.. همون روزی که از اون دخمه اومدیم بیرون.. درست مثل همون روز تو بغلم می لرزید.. ناگی روسری ترلان رو بست و پتو رو روش انداخت.. بعد به سمت در دوید و برام باز نگه داشت و گفت: زود باش مهرداد.. سریع..

با عجله از در بیرون رفتیم..

به ته سیگارهای جلوی پام نگاه کردم.. از بس سیگار کشیده بودم دهنم مزه تلخ می داد... سرم رو بیشتر خم کردم و به زمین زیر پام خیره شدم.. هوا داشت تاریک می شد.. پرواز رفت... تا خود بیمارستان ترلان چشماش رو باز نکرد.. فقط می لرزید.. قربونش رفتم.. فداش شدم.. دورش گشتم... دستش رو بوسیدم.. اخ اگه طوری میشد.. تمام یک ساعتی که دکتر بالای سرش بود پشت در اتاق بال بال زدیم.. دکترش بیرون اومد.. همراه بیمار.. من بودم.. چیزهایی پرسید که نمی دونستم باید چی جواب بدم.. باز خدا اموات ساسان رو بیمارزه که حواسش سر جاش بود و تونست بفهمونه که همسرش نیست و ما چیز زیادی نمی دونیم.. خوش بختانه به خیر گذشته بود.. ترلان و بچه هر دو سالم بودند ولی دکتر از شوک عصبی حرف زد که هر سه مون می دونستیم چیه.. یه طوری باهام حرف زد انگار من ترلان رو هل داده بودم وسط همون شوک عصبی..

_اقای محترم.. خواهرتون بارداره.. چرا یه زن حامله رو انقدر عصبی و ناراحت می کنین که به این روز بیفته.. یعنی انقدر سخته که یه چند وقت مراعاتش رو بکنین و بگذارید این دوران رو طی بکنه؟

و من در تمام مدتی که دکتر حرف می زد می خواستم سرم رو با نهایت قدرتم به دیوار بکوبم.. بعدش ناگی موند پیشش تا از خواب بیدار بشه و من نتونستم تحمل بکنم و اومدم تو حیاط بیمارستان.. صدای قدمهایی رو از سمت چپم شنیدم.. به کفشهایی که بهم نزدیک شد و کنارم نشست چشم دوختم.. ساسان رانی اناناس رو به سمتم گرفت و گفت: بگیر.. ضعف می کنی.. نه صبحونه خوردی نه ناهار..

قوٹی رو ازش گرفتم و گفتم: تو هم نخوردی.. ناگی هم نخورده..

_براش ساندویچ گرفتم.. تو نگران اون نباش..

یه چیزی عین سنگ راه گلوم رو بسته بود و چیزی ازش پایین نمی رفت.. ساسان دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:
من معذرت می خوام.. نمی خواستم اینجوری بشه.. همه اش تقصیر من بود..

_اشکالی نداره..

هوای سرد رو توی ریه هام کشیدم.. کمی از رانی رو خوردم.. مزه شیرینش کمی حالم رو بهتر کرد..

_نرگس زنگ زد..

به سمتش برگشتم.. تکیه داد و با ژست خاص خودش گفت: شماره ام رو از نازنین گرفته بود.. هر چقدر زنگ می زنه نه
تو جواب می دی نه ترلان.. خونه هم نبودید.. بالاخره فکر می کنه شاید من بدونم.. از نازنین شماره ام رو میگیره..

موبایلم رو توی خونه جا گذاشته بودم.. منتظر بقیه اش شدم.. ساسان ادامه داد: همه چی رو بهش گفتم.. الانم دارن میان
اینجا..

با صدای گرفته گفتم: نباید می گفتی.

_نبايد می گفتم؟ هزار بیان ببینن چه گندی زدن تو زندگی شما دو نفر.. جواب پس بدن... اصلا پسر.. من گاهی فکر می
کنم تو واقعا مازوخیستی.. خوست میاد خودتو عذاب بدی.. اصلا لذت می بری.. انقدر که ترلان رو به نیش کشیدی فکر
می کنی تا اخر عمرت در قبالت مسئولی... ولی ببین. بزرگ شده.. نیگاش کن.. داره سی سالش میشه.. پنج ساله ازدواج
کرده.. بچه دار شده.. هزار یه بارم که شده عوض اینکه بیاد سر تو داد بکشه که چرا مواظب نبودى وایسه و از حق
خودش دفاع بکنه.. یعنی این یه کارم نمی تونه بکنه؟

کلافه قوٹی رانی رو کنارم گذاشتم و گفتم: بس کن ساسان... حوصله ندارم..

_باشه باشه حرف نمی زنم دیگه.. رانیتو بخور..

_پاشم برم ببینم ترلان بیدار شده..

_یه ناگی گفتم بیدار بشه خبرمون کنه..

دوباره قوٹی رانی رو برداشتم.. دیگه سوزش کف پام برام مهم نبود.. حتی دیگه مهم نبود که بخیه ها پاره بشن یا
عفونت کنن.. از خدا می خواستم فقط ترلان سالم بمونه.. هم خودش هم بچه.. من دیگه غلط می کردم صدام رو روش

بلند بکنم.. رانی رو تا ته خوردم و قوطی اش رو توی سطل زباله نزدیک نیمکت انداختم.. از جام بلند شدم و چند قدمی راه رفتم.. از درد پام چشمام رو روی هم فشار می دادم.. اخ اگه دستم به زهرا می رسید.. امین.. امین تکه بزرگه اش گوشش بود.. از فکرش دندونام رو روهم فشار دادم.. چند دقیقه بعد نرگس رو تشخیص دادم که داشت به طرفم می دوید.. دستامو تو جیبم کردم..

_مهرداد... تر.. ترلان کو؟

با خودم فکر کردم اونم یکیه مثل بقیه.. چرا سعی نکرد جلوی امین رو بگیره؟ چرا سعی نکرد لااقل ترلان رو از اونجا دور کنه.. چشمم به بهرام افتاد که بهمون نزدیک می شد.. الان اونم همه چی رو می دونست.. یعنی درباره ما چی فکر می کرد؟

_مهرداد با توام.. ترلان کجاست؟

به جای من ساسان شماره اتاق ترلان رو گفت و نرگس سریع رفت داخل.. بهرام نزدیک شد و دست داد..

_کاری از دست من برمیاد انجام بدم اقا مهرداد؟

سری تکون دادم.. به جای من ساسان پرسید: شما می تونید بگید چی شده؟ امین به ترلان چی گفته؟

بهرام نیم نگاهی به من انداخت.. می خواست ببینه ساسانی که جلوش ایستاده قابل اعتمادیه؟ یا شاید نمی خواست چشمش تو چشم من بیفته و الان فقط به خاطر نرگس اینجا بود..

_والا راستش.. همه چی خوب بود.. ترلان خانم داشت حاضر می شد بیاد خونه.. گویا قرار بود جایی برن.. یهو امین گفت من می رسونمتون.. ترلان قبول نکرد.. یهو صداشون از تو اتاق بلند شد.. من دخالت نکردم.. چون اصلا نمی دونستم موضوع از چه قراره.. یه خرده بعد مامان ارومش کرد و آوردیم رسوندیمش خونه..

دستم رو به دسته نیمکت گرفتم.. اب اناناسی که خورده بودم الان زهرمار شده بود و تا گلوم بالا می اومد به زور قورتش می دادم.. موبایل ساسان زنگ خورد..

_جانم ناگی... بیدار شده؟

به سمتش برگشتم.. ادامه داد: الان میایم..

سریع رفتم داخل.. ترلان بیدار شده بود.. از استیشن پرستاری گذشتم و بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم.. ناگی یه گوشه ایستاده بود ولی نرگس کنار ترلان بود.. با ورودم هر سه به طرفم برگشتن.

_ترلان.

دستاشو به طرفم دراز کرد.. محکم بغلش کردم.. تو دلم هزار بار خدا رو شکر کردم که حالش خوبه.. پیشونیش رو بوسیدم.. روی موهاشو بوسیدم.. خدایا من به خاطر این دختر جونم رو می دادم.. برای اسایش و راحتیش.. چرا نمی گذاشتن زندگی بکنیم.. مگه ازارمون به کی می رسید؟

_کی میریم خونه؟

به جای من ناگی جواب داد: دکتر گفت برای اینکه خیالشون کاملا راحت بشه که حال هر دوتون خوبه بهتره شب اینجا بمونی..

هنوز ازم اویزون شده بود.. برای اینکه حالش عوض بشه گفتم: هواپیما هم رفت.. ولی غصه نخور.. یه بلیط دیگه می گیرم..

_نمی خوام..

_مگه میشه.. اینهمه برنامه ریزی کردم..

_نه مهرداد حال ندارم.. هیچ جا نمیرم.. فقط منو ببر خونه..

درمونده به نرگس و ناگی نگاه کردم.. نرگس عکس عملی نشون نداد ولی ناگی چشماشو رو هم گذاشت و فشار داد.. نفسم رو به بیرون دادم و گفتم: باشه عزیزم.. امشبو استراحت کن تا خیال همه مون راحت بشه..

سرش رو از روی سینه ام برداشت.. کمک کردم دراز بکشه.. رو به ناگی گفتم: من بیرونم.. کاری داشتی صدام کن..

به سختی از اتاق بیرون رفتم.. بهرام و ساسان باهم حرف می زدن که با خروج صحبتشون رو قطع کردن..

بهرام پرسید: حالشون چطوره؟

اب دهنم رو به زور قورت دادم و گفتم: بهتره..

ترلان شاید ولی حال خودم خراب خراب بود.. روی صندلی ابی رنگ کنار در اتاق نشستم..

بهرام قدمی به سمت در برداشت و تقی زد.. نرگس که اومد بیرون گفت: نرگس جان من کار دارم باید برم.. تو اینجا می مونی؟

_اره.. مامان داره میاد.. تو برو..

_ کاری داشتی حتما زنگ بزن..

_حتما..

به سمتم اومدم.. تا خواستم بلند بشم دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: ایشالا حالشون زودتر خوب بشه.. کاری ازم بر بیاد دریغ نمی کنم..

خداحافظی کرد و رفت.. ساسان کنارم نشست .. هر دو سکوت کرده بودیم.. حرفی نداشتیم برای زدن.. اصلا حرفی نبود.. با هیچی چیزی اروم نمی شدم. نمی دونم چقدر گذشت ولی صدای ساسان منو به خودم آورد..
_مهر داد..

هومی گفتم و سرم رو بالا اوردم.. به ته سالن اشاره کرد.. پلک زدم شاید اشتباه می دیدم.. دوباره پلک زدم.. تصویرش داشت نزدیکتر می شد.. شاید خودش.. تو پالتوی چرم قهوه ای و بوتهای هم رنگش.. عوض شده بود؟ نه.. همون بود.. همون نازنین.. با اینکه هیچوقت تو این لباس ندیده بودمش.. دستام مشت شد.. دیشب بود که به داشتن و به دست آوردنش فکر کردم و با این ماجراها به کل یادم رفت..

_کی خبرش کرده؟

ساسان لبی کج کرد که نمی دونم.. در چند قدمیون ایستاد..

_سلام..

دلم تنگ شده بود برای صدایش.. الان تنگ تر شد.. تمام سعی و تلاش دو ماهه ام برای فراموش کردنش الان با این سلام دود شد رفت هوا.. وسوسه عجیبی برای گرفتن دستاش داشتم.. بهم آرامش می داد.. حتی الان که اینجا بود نصف بیشتر غم و غصه هام پرکشیده بود.. ساسان از جا بلند شد و گفت: من یه سر به ماشینم بزنم و برگردم..

نازنین با مکث چند لحظه ای تا وقتی ساسان دور بشه کنارم نشست.. چشمم به انگشت دومش افتاد که حلقه ظریف و پر نگینی دستش بود.. نفس عمیقی کشیدم.. این یعنی خیلی باید مراقب می بودم.. به روبروم خیره شدم تا نبینمش.. برقش عجیب چشمم رو کور می کرد.

_زنگ زدم به ناگی... باهش کار داشتم.. بهم گفت حال ترلان بد شده اومدین بیمارستان. الان چطوره؟

سرمو تکیه داد و گفتم: خوبه.. بیدار شده..

هر دو به روبرو خیره شدیم..

_ حال خودت چطوره؟

اینبار برگشتم و نگاهش کردم..

_ چطور به نظر میام؟

_ داغون.. خراب..

لبهام کش اومد و گفتم: هستم..

_ خوبه.. لااقل چیزی که به نظر میاد هستی..

باز حرفاش شروع شد.. دلم چقدر برای این جملاتش تنگ شده بود..

_ چرا نرفتی پیشش؟

_ الان پیشش بودم.. اومدم بیرون تا استراحت کنه..

لبخند غمگینی زد.. چشمامو بستم.. این کابوسها تمومی نداشت.. یکی تموم نشده اون یکی شروع میشد.. ولی وسط این

کابوسها بودن نازنین خودش نعمت بود..

_ باهاش حرف می زنی؟

چشمامو باز کردم... این چشمان سیاه رو هیچ کس نداشت..

_ اره.. چرا که نه..

از جا بلند شد و به داخل اتاق ترلان رفت.. ولی چشم من به جای خالیش بود.. همین که چنین کسی رو توی زندگیم کم

داختم... نفسم رو مثل اه بیرون دادم.. دوتا زن چادری به سرعت نزدیک می شدند.. خانم رو از رو گرفتن سفت و

سختش شناختم و پشت سرش زهرا.. زهرا.. فکم منقبض شد..

_ اقا مهرداد... ترلان کجاست؟ حالش خوبه؟.. وای نرگس که پشت تلفن گفت بند دلم پاره شد.. من که طفلی رو اروم

کرده بودم.. چرا یهو حالش خراب شد؟ کجاست الان؟

خانم یه بند حرف زد ولی من به زهرا خیره شده بودم.. خودش هم انگار فهمید هوا پسه که چیزی نمی گفت. با دست

فقط در اتاق رو نشون دادم که سریع وارد شد.. زهرا تا خواست از کنارم رد بشه دستم رو جلوش گرفتم و مانع شدم..

_ کجا؟

برای چند ثانیه بهم خیره موند.. ترسیده بود یا نگران؟ ولی چشمش می لرزید..

_م.. مهر..

قدمی به سمتش برداشتم و تمام حرص و نفرتی که تو وجودم بود رو تو صدام ریختم: این بود قول دادنت؟ به نمازی که می خونی دیگه نمی زاری امین دهن باز کنه؟ اره؟ الان خوشحالی دیگه..

بدجوری بغض کرده بود.. تا خواست چیزی بگه دستمو بالا اوردم و گفتم: ساکت.. صداتو نشنوم..

اشک از چشمش فرو ریخت.. خوب بود دیگه.. همین یه کارو بلد بود.. گریه.. گند می زد و بعد شروع می کرد به گریه کردن.. ولی دیگه دلم نرم نمی شد.. بدون توجه به محرم و نامحرم بودنمون به سمتش خم شدم و گفتم: یه بار گند زدید تو زندگی ما.. گفتمی پشیمونم.. گفتمی درستش می کنم گفتم باشه.. گفتم این دفعه رو حق داشتی.. گفتم طرف من باش گفتمی باشه.. قسم خوردی.. قول دادی.. قبول کردم.. ولی نگاه کن ببین به خاطر ندونم کاری تو کار ما به کجا کشیده؟.. نگاه کن.. ترلان چه گناهی کرده که اینجوری باید تنش بلرزه.. من چه گناهی کردم.. هان؟ بگو ببینم چه گناهی کردم؟ بچه اش چه گناهی کرده؟ خودت که بچه داری؟

سرش رو پایین انداخت و بی صدا اشک می ریخت.. سرم رو تکون داد و عقب رفتم: اگه به خاطر اقا نبود.. فقط اگه به خاطر اقا نبود..

سرش رو بالا اوردم..

_ تو یه بی لیاقتی.. برو دیگه نمی خوام ریختت رو ببینم.. هیچوقت.. دیگه نه دلسوزیت رو می خوام نه هیچ چیز دیگه ای.. دیگه برای من وجود نداری حاجیه زهرا خانم..

پشتم رو بهش کردم.. بی لیاقتی که بهش گفته بودم دل خودم رو هم زخم میکرد ولی نمی تونستم ازش بگذرم.. چند دقیقه بعد که برگشتم دیگه تو سالن نبود.. شستم رو صندلی راهرو.. باز منتظر.. چند دقیقه بعد ساسان اومد..

_بیا.. درست روبروی بیمارستان یه کافی شاپ بود.. رفتم دوتا قهوه دیش خریدم بزینم تو رگ.. بخور..

لیوان یکبار مصرف قهوه داغ رو داد به دستم.. دلم مالش رفت..

_اون زهرا بود رفت؟

_اوهوم..

رو صندلی روبروم اونور راهرو نشستم و گفتم: داشت گریه می کرد.. خواستم پیرسم چی شده ولی فکر کردم شاید منو نشناسه..

از قهوه ام مزمه کردم.. خوب بود..

بهش گفتم بره دیگه دوروبرما پیداش نشه.. به اندازه کافی ازش بهمون خیر رسید.. می گم چرا جلوی امین رو نگرفتید می گن ترلانو اروم کردیم..

_ انتظار که نداری همون که اقا در قبالتون احساس مسئولیت می کرد اینام بکنن؟

حرف ساسان منو به فکر فرو برد.. راس می گفت.. اصلا از وقتی اقا رفت ارتباط ما هر لحظه کمرنگتر شد.. اون اواخر که کاملاً قطع شده بود و من از طریق ترلان که هنوز با نرگس ارتباط داشت از حالشون باخبر می شدم.. نفسم رو بیرون دادم.. در اتاق باز شد و ناگی اومد بیرون.. کنار و ساسان نشست و قهوه رو از دست ساسان گرفت..

_ برای منم یکی می گرفتی خب؟

ساسان خندید و گفت: دیگه کم باید از یه ظرف غذا خوردنو شروع کنیم دیگه..

لبخند کمرنگی زدم ولی ناگی صورتش رو جمع کرد.. جرعه ای از قهوه خورد و اروم گفت: خداییش مهرداد.. اینا رو از قوطی کدوم عطاری گیر آوردی؟

تا خواستم چیزی بگم ادامه داد: اون نازنین هم وایساده یه طرف لام تا کام حرف نمی زنه.. هی میگم تو هم یه چیزی بگو می گه چی بگم.. اومده اینجا مترسک سر جالیز..

ساسان دوباره خندید: خب چی بگه طفلی.. اصلا واسه چی اومده؟

ناگی سری تکون داد و با حرص گفت: نمی دونم.. ارشم از صبح تا حالا اعصاب برام نذاشته.. الانم پیام داده از اون ساسان جونت دل نکندی؟ نه خیر دل نکندم بدبخت.. انگار تو مغزش گچ پر کردن عوضی وقتی می گم گرفتارم.

_ من معذرت می خوام ناگی.. به خاطر ما حسابی از کار وزندگی افتادی.. امروزتونم خراب شد

با ناراحتی گفت: اینو نگفتم که معذرت بخوای.. پس دوستی به چه دردی می خوره؟

ساسان اشاره ای به در کرد و گفت: حالا چی می گن بهش؟

ناگی پشت چشمی نازک کرد و گفت: هیچی.. حرفهای چرت.. درستش می کنیم.. جلوی امین رو می گیریم.. نمی زاریم کاری بکنه.. د ا خه اگه قرار بود بتونین جلوشو بگیرید که کار به اینجا نمی کشید.

بعد به سمتم خم شد و با ارومترین صدای ممکن گفت: از من می شنوی مهرداد.. دیگه باهاشون رفت وامد نکن.. هم برای خودت خوبه هم برای ترلان.. ادما تا یه جایی همراهن.. از اون به بعدش می شن اویزون.. چه تو باشی.. چه او نا.. ساسان خصمانه بهش چشم غره رفت.. حرفاش بوی حقیقت عجیبی میده.. انگار من همه اینها رو یه جایی ته مغزم می دونستم و الان با حرفها و کلمات ناگی نمود پیدا کردن.. من اویزون شده بودم؟ اره.. چرا اینو زودتر نفهمیدم.. اویزون زندگیشون بودم.. زندگی همه شون.. لبم رو گاز گرفتم.... چشمام رو روی هم فشار دادم.. نفس عمیقی کشیدم.. من اویزون زندگی کی بودم؟

در باز شد و نرگس و نازنین باهم از اتاق اومدن بیرون.. چشمهای نرگس سرخ سرخ بود ولی نازنین اروم.. مثل همیشه.. نرگس اومد کنارم ولی نازنین رفت پیش ناگی.. نرگس اروم گفت: مامان براش دعا می خونه.. شمام بهتره دیگه برید.. من امشب پیشش می مونم..

گفتم: نه.. خودم می مونم.. تو تازه دیروز عقدکردی درست نیست اینجا باشی..

تا خواست اعتراض کنه نازنین گفت: مهرداد راس میگه نرگس جان.. شما برو.. مهرداد لازم نیست اینجا بمونه.. من می مونم..

تا خواستم اعتراض کنم گفت: اینجا بخش زنانه مهرداد.. اجازه که نمی دن بمونی.. باید یه خانم بمونه.. من می مونم.. به شیرین هم گفتم گفت صبح میاد یه سر پیشمون..

ناگی گفت: ولی اخیه..

نازنین حرفشو قطع کرد و گفت: اگه نگران پیمانی مسافرتی.. بهش زنگ می زنی و می گم قراره پیش دوستم بمونم.... به مامان هم می گم..

موندن نازنین برام عین اب رو اتیش بود.. دلم قرص شد و گفتم: ممنون نازنین..

رو به ساسان کردم و گفتم: حاج خانم و نرگس رو هم می رسونی؟ من ماشین ندارم..

_اره حتما.. چرا که.. تو نمیای؟

سری تکون دادم و گفتم: نه تو برو..

دستش رو چندبار به بازوم زد و اروم تو گوشم گفت: بی خیال.. باشه؟

ناگی چیزی دم گوش نازنین گفت و نازنین سر تکون داد.. ازم خداحافظی کرد و همراه ساسان شد.. بهشون چشم دوختم.. همراه هم بودن؟ یعنی ممکن بود اینها هم روزی اویزون هم باشن؟ صدای نرگس منو به خودم آورد: مهرداد.. از چشم ما که نمی بینی؟

بهش نگاه کردم و اروم گفتم: نرگس.. من الان حال خودمم ندارم.. بعدا درباره اش حرف می زنیم باشه؟ برو خواهش می کنم.. اهان راستی؟.. فردا از محضر وقت می گیرم میام دنبالت خونه رو بکن به اسم ترلان این مسئله هم تموم بشه بره پی کارش..

سرش رو انداخت پایین و رفت تو اتاق.. چند لحظه بعد همراه خانم بیرون اومد و خداحافظی کردن و رفتن.. به رفتنشون خیره شدم.. این روزها کارم فقط نگاه کردن شده.. نگاه کردن به اینکه چطوری زندگیم رو بهم می ریزن ..

_ای کاش تو هم بری خونه..

بهش نگاه کردم..

_برم خونه چیکار؟ لااقل اینجا ارومترم..

چند لحظه سکوت کردم و گفتم: ممنون که موندی..

_من و ترلان.. یه جورایی شبیه همیم.. چندسال پیش منم رو تخت یه بیمارستان افتاده بودم و هر کسی که می اومد پیشم رو پس می زدم.. می گفتم نمی خوام کسی رو بینم ولی در واقع از تنهایی خیلی بیشتر وحشت داشتم... خدا رو شکر که ناگی بود و ولم نکرد.. هیچ جوهره تنهام نداشت..

به طرف اتاق هلم داد واروم گفت: برو ببینش.. الان موقعیت خوبی.. تنهاش نزار... اونم مثل همه نگران تنهاییشه.. مخصوصا اینکه بچه هم داره..

وارد شدم.. به پهلو دراز کشیده بود.. برگشتم و نگاهی به نازنین انداختم.. یادم افتاد چطوری با حسرت به زنانی که حامله بودند نگاه می کرد.. چطوری خبر حامله بودن ازی بهمش ریخت اونوقت اومده بود شب رو پیش خواهر حامله من بمونه.. در رو پشت سرم بست و اروم گفتم: تا پرستار نیومده با اردنگی بیرون بندازه زود باش..

و در رو بست.. به حرفش لبخند زدم.. واقعا لبخند زدم.. برگشتم و رفتم سمت ترلان.. کنارش رو صندلی نشستم و دستش رو گرفتم.. چشماشو باز کرد و لبخند زد.. گفتم: ناراحتت که نکردن؟ حرفی که نزدن؟

فقط سرش رو تکون داد.. ادامه دادم: زهرا اومده بود.. نذاشتم بیاد تو.. بیاد تو که چیکار؟

اشکش چکید.. ردش رو با انگشت پاک کردم و گفتم: بهش گفتم دستت درد نکنه با این امانتی نگه داشتنت.. من برات اینجوری بودم؟ به نرگسم گفتم بیاد خونه رو به نامت بزنه..دیگه کاری با این خانواده نداریم.. تموم شد..

دماغش رو بالا کشید و گفت: تموم شد؟

_اوهوم..

_پس وقتی به بچگی هام فکر می کنم چی یادم بیفته؟

چند لحظه مکثی کردم و با لبخند گفتم: فکر می کنی بعد از این این پدر سوخته بذاره به چیزی فکر کنی؟

به شکمش اشاره کردم.. اخمی کرد و گفت: بهش نگو پدرسوخته..

با خنده گفتم: مگه نیست؟

لبش به خنده باز شد و گفت: چرا هست.. به داییش رفته..

چشمامو گشاد کردم و گفتم: ااا.. پس هم پدرسوخته اس.. هم بی شرفه...

_پس چی بکشم من....

هر دو خندیدیم..

_مهرداد..

_جان دلم..

_من دوست داشتم اول بچه تو رو بغل کنم..

نفسم بریده بریده راه خودشو به بیرون باز کرد.. گوشام گر گرفته بود.. بچه من؟ یکی مثل طاها؟ بغلش می کردم؟ ترلان ادامه داد: وقتی با سیما ازدواج کردی فکر می کردم اگه بچه دار بشه چقدر دوستش دارم..

دستم روی صورتش کشیدم و گفتم: الان هر دو تامون این کوچولو رو دوست داریم.. وای ترلان.. اگه بدونی براش چیکار می کنم...

_نشه منو یادت بره ها..

_اا.. مگه میشه..

_مهرداد.. قبل از اومدن.. وقتی آزمایش دادم و فهمیدم بچه دارم به رامبد گفتم پسر باشه اسمشو می زارم تیرداد.. می خوام اسمش مثل تو باشه.. دختر باشه اون انتخاب کنه..

_پس ای کاش پسر باشه..

تقی به در خورد و نازنین سرشو داخل آورد: مهرداد.. صدای پرستارا دراومد..

سری تکون دادم و از جا بلند شدم..پیشونی ترلان رو بوسیدم و گفتم: من همین پایینم.. جایی نمیرم.. کاری داشتی به نازنین بگو صدام کنه..باشه؟

_نازنین می مونه؟

_اره..

نمی دونست نازنین چه مخدریه.. دوباره سرش رو بوسیدم.. خواهرم بود خب.. با تمام کارهایی که می کرد.. با تمام بد عنقی هاش دوستش داشتم.. تنها چیزی بود که برام مونده بود.. تنها همخونم.. عزیزم بود و عزیزتر شده.. مگه ممکن بود از دستش ناراحت باشم.. از اتاق خارج شدم.. نازنین همراهم چند قدم اومد..

_از اون حرفهای شفابخشت همراهت اوردی یه خرده خرج خواهر من کنی؟

لبخند زد.. چقدر دلم براشون تنگ شده بود.. شوهرش ناراحت نمی شه که من چندتاییش رو برای خودم بردارم؟ سکوت کم کم داشت اذیتم می کرد.. هوای ابری بیرون هم که حالم رو بدتر میکرد.. دستم رو زیر سرم گذاشتم و گفتم: نمی خوام حرفی بزنی؟

همونجوری که درازکش به سقف خیره شده بود گفتم: هما برای چی نمی خواد منو ببینه؟

نگاهم رو از نیمرخش گرفتم و مثل خودش به سقف خیره شدم..

_اولین و آخرین دفعه ای که گفتم که تو داری میای و می برمت پیشش.. ولی گفت نه.. گفت بیای هم من نیام.. گفت حتی وکیل هم نمی خوام..

_یعنی انقدر از زندگی سیر شده؟

_نمی دونم.. شاید...

کمی فکر کرد و گفت: برای عقد ساسان فکری کردی؟ چی می خوامی سر عقد بهشون بدی؟

چشمامو مالیدم و سری تکون دادم: نمی دونم.. حالا یه ربع سکه ای چیزی بهشون میدم..

_سر عقد تو وعلیرضا بهتون سکه تمام داد.. زشته الان تو براش ربع ببری..

_خب تمام می خرم.. چه یادت مونده..

_این جور چیزا یاد خانوما می مونه..

از جاش بلند شد گفت: پاشو بریم باهم بخریم.. یه چرخ می زنیم دلم باز می شه.. پوسیدم تو خونه..

اره این بهتر بود.. می رفتیم بیرون و از اتفاقاتی که تو این مدت افتاده بود براش می گفتم.. تو خونه با این هوای گرفته می ترکیدیم.. یه هفته ای از عقد نرگس می گذشت.. دو روز بعد از اون ماجرا رفتیم محضر و نرگس خونه رو به نام ترلان زد و خیالم راحت شد.. این مدت چندبار باهاش تلفنی حرف زد و یه بار هم نرگس به دیدنش اومد.. بقیه وقتش رو صرف گذروندن با ناگی و نازنین کرد.. پنج شنبه هفته بعد عقد ساسان و ناگی بود و اونا هم سریع خودشون رو آماده می کردند... لباس پوشیدیم و زدیم بیرون..

_خب کجا بریم؟

_مهرداد.. لبو.. لبو می خری؟

برگشتم و به ترلان که با شادی به گاری لبو اشاره می کرد نگاه کردم.. ماشین رو کنار کشیدم و پیاده شدم تا براش بخرم.. یادم می اومد یه زمانی لبو مال بدبخت بیچاره ها بود ولی الان حتی ماشینهای مدل بالا هم کنارش متوقف می شدن تا لبو بخورن.. ترلان هم پیاده شد و باهام اومد..

_برو بشین تو ماشین برات میارم.. سرده..

_نه نیست.. دوست دارم..

کنار بساطش ایستادیم.. یقه کاپشنم رو بالا دادم و گفتم: ترلان جدی سرده.. برو تو ماشین الان من میارم..

بی توجه به من گفت: اصلا سرد نیست.. تو همیشه سرمایی بودی.. بلژیک از اینجام سردتره ولی ما اینجوری نمی کنیم..

سرش رو جلو برد و عمیق نفس کشید.. یاد گذشته ها افتادم.. وقتی از مدرسه برمی گشتیم و مدام نق می زد سرده.. حق هم داشت.. پالتو و چکمه الان کجا و سوز و سرما و کفش پاره و کاپشن سوراخ سوراخ اون زمان کجا.. وقتی کنار بساط لبویی می رسیدیم و می گفتم بیا برات لبو بخرم لب برمی چید که نیگا کن ابش کثیفه.. از تو اب کثیف برام خوراکی می خری؟ من شکلات می خوام..

لبوها رو گرفتیم و با اصرار من برگشتیم تو ماشین... تو لبو دوست نداشتی که.. همیشه عاشق شکلات بودی.

اروم گفت: اره یه لحظه هوس کردم..

یه چیزایی درباره هوسهای بارداری شنیده بودم.. ولی دیگه فکر نمی کردم تا این حد باشه که ترلانی که لبو دوست نداشت لبو بخوره..

_می گم جیگر هم بزنینم؟

خندید..

_جیگر هم می ریم..بعدش بریم بازار تجریش.. درکه و دربند هم بریم.. بام تهران..

_اوووو.. حرف اونا رو نزن.. الان یخه هوا..

_خب پیاده نمی شم.. بریم؟

نرم شدم..

_باشه بریم..

درحالی که مواظب بود اب لبو رو لباسم نچکه تکه ای تو دهنم گذاشتم.. ترلان با خنده گفت: باز تو سوسول بازیت گل کردا..

_سوسولم دیگه..

باز همون ترس اومده بود سراغ..

_پات چطوره؟ می گم یه سر بریم پانسمانش رو عوض کنیم..

_می ریم حالا..

لبو رو که خوردیم دوباره راه افتادم.. رفتیم تجریش.. بازار قائم.. چشمهای ترلان برق می زد.. انگار همه چی رو درون خودش می بلعید.. من برای همین حسی که الان داشته باشه چه ها که نکشیدم.. برای اینکه دوتامون کنار هم قدم بزنینم.. چقدر کم بود این فرصتها..

_بریم جیگر؟

خندیدم و گفتم: اینجوری که داری پیش میری باید صبح زود ببرمت کله پزی..

صورتش رو جمع کرد و گفت: اخ.. این کله پاچه چی داره که همه مردا عاشقشن.. من حالم بد میشه..

چند دقیقه بعد پشت میز به جیگرکی نشسته بودیم.. به طرف حواسم به ترلان بود و به طرف به پام که بخیه داشت.. مواظب بودم که زیاد روش راه نرم.. عجب گیری کرده بودم..

_خب.. برای بقیه روزها برنامه ات چیه؟ کیش که نتونستیم بریم.. حیف شد..

_کلی پولش شده بود نه؟

_فدای سرت گلم..

_مهرداد... من همین که پام برسه اونجا میرم دنبال کارهای اقامت..

_حالا عجله ای نیست..

_عجله ای نیست چیه.. هر روز قانونهای مهاجرت عوض می شن.. مخصوصا با این موج مهاجرهای غیرقانونی عراق و سوریه خیلی دیگه سخت می گیرن.. باید هر چه زودتر اقدام کنیم..

گوشه چشمم رو خاروندم و گفتم: راستش... من معلوم نیست کی بتونم بیام..

صورتش اویزون شد.. گفت: چرا؟

لبهام رو بهم فشار دادم و گفتم: ممنوع الخروج..

چشماش گشاد شد و گفت: چی؟ واسه چی؟ مگه چیکار کردی؟

_برای اینکه مهریه سیما رو ندم اعلام ورشکستگی کردم.. واسه همین ممنوع الخروج.. نمی دونستم.. وقتی به وکیلیم گفتم اون گفت..

_پس اونوقت.. چقدر طول می کشه تا پاسپورتت ازاد بشه؟

_نمی دونم.. ولی حالا حالاها طول می کشه..

سرش رو پایین انداخت و لب پایینش رو گاز گرفت..

_بین ترلان.. من این مدت به خرده فکر کردم.. تو راس می گفتی.. من ادمش نیستم.. ادم مهاجرت نیستم.. این مدت هم به خرده عصبی و داغون بودم برای همین فکر می کردم میام پیش تو ولی واقعیتش اینه که حوصله از نو شروع کردن رو ندارم.. فکر می کردم دارم ولی ندارم.. من پیام اونجا درست مثل به بچه بی دست و پا میشم.. نه زبان بلام.. نه کسی رو می شناسم.. تا بخوام به کار درست و حسابی پیدا کنم.. نمی تونم.. همینجا برام خوبه.. می مونم همینجا..

وقتی هم که پاسپورتم ازاد شد چند ماه به بار میام پیشت.. یکی دوماهی می مونم و برمی گردم.. دفعه بعدی هم تو میای..

سرش رو بالا کرد و گفت: پس برای تولد بچه نمی تونی بیای...

اب دهنم رو قورت دادم.. راس می گفت.. با این سیستم مزخرف اداری ایران معلوم نبود کی دوباره پاسپورتم ازاد می شد.. حرف ترلان با آوردن سفارشاتمون نصفه موند.. بوی خوب جیگر تازه زیر دماغم بود و اشتها رو بدجوری تحریک می کرد ولی حرفهای ترلان عین پارازیتی می موند که روی همه اینها می افتاد.. سینی رو به سمتش گرفتم و گفتم: بخور کلم.. فکرشو نکن.. خدا بزرگه.. تا اون موقع به کاری می کنیم..

برای خودش لقمه گرفت.. در شیشه دوغ رو براش باز کردم و گفتم: میگم برای عقد ساسان چیزی نمی خوای بخری؟

با دهن پر گفت: کادوشون یادمون نره..

خنده ام گرفت..

_نه کادوشون که یادم نمیره.. برای خودت گفتم..

لقمه اش رو جوید و قورت داد..

_اونا که عقدشون قاطیه.. منم روسری سرمه.. اگه مجلس زنون داشتن لباسی که برای عقد نرگس پوشیدم هست..

_بازم چیزی خواستی بگو بخرم..

چند دقیقه مکثی کرد و گفت: بگم؟

_بگو..

_من از اون نوهایی که برای بچه ازاده درست کردی می خوام..

به قیافه اویزون و مظلومی که به خودش گرفته بود نگاه کردم.. خنده ام گرفت..

_قربونت برم این که چیزی نیست برات یکی خوشگلترشو درست می کنم می فرستم.. تو جون بخواه ازم من..

بغض کرد..

_مهرداد من همه اش می خوام به کاری برات انجام بدم ولی همیشه.. هیچ کاری نمی تونم برات انجام بدم.. تازه بدترم

گند می زنم..

_قربونت برم..

دماغش رو بالا کشید و گفت: خیلی وقت بود می خواستم یه کاری برات بکنم ولی نمی دونستم چه کاری..برگه های آزمایشت رو همه متخصصای بروکسل بردم.. حتی یکی از دوستانم یه متخصص تو المان معرفی کرد.. برای اونم ایمیل کردم.. وقتی دیدم همه شون یه جواب میدن نمی دونی چه حالی شدم..

اشکش چکید.. قلب منم انگار مچاله می کردند.. با دست زیر چشمش کشید و گفت: وقتی گفتم می خوام بیای پیشم با خودم گفتم اهان.. الان وقتشه.. ولی می بینم اینم به در بسته خورد..

سینی جیگر رو به کناری زدم و گفتم: فدات بشم من که ازت انتظاری ندارم.. قراره مگه برام چیکار کنی؟ همین که اسم اون فسقلی رو مثل اسم من می زاری کلی کاره.. دیگه نبینم به این چیزا فکر کنیا.. باشه؟ غذاتو بخور که یخ کرد.. ترلان مشغول خوردن شد.. منم سعی کردم دیگه به چیزی فکر نکنم.. همینجا هم می شد زندگی ساخت.. همینجا می موندم.. هر کسی سرنوشتی داشت.. سرنوشت منم این بود.. بیشتر از این نمی تونستم جلوش وایسم.. این چیزها نمی خواست دست از سر ما برداره.. نه ترس از تنها بیدار شدن اون.. و نه وسواس تمیزی من..

دور ناگی و ساسان حلقه زده بودیم.. بزرگترها اونطرفتر نشسته بودن.. هر کسی چیزی می گفت و می خندید.. عروس و داماد هم هر از چندگاهی می رفتن پیششون و برمی گشتن.. به قول ترلان کاملاً یه عروسی اروپایی.. گاهی یه موسیقی پخش می شد و همه می اومدن وسط و می رقصیدن.. ناگی چنین مهمونی دوست داشت.. مهمونی که توش دوستانش باهم بگن و بخندن و برقصن..نه از فامیل مفت خور خبری باشه نه پیرزن هایی که می شینن یه طرف و هی از لباس عروس و موی داماد ایراد بگیرن.. ولی حال من زیاد تعریفی نداشت... یک طرف ترلانی که به زور سعی می کرد ظاهر خودش رو حفظ کنه داشت با نازنین حرف می زد.. نامزدش کنارش ایستاده بود.. تقریباً همسن خودمون بود.. با موهای کم پشت و کت و شلوار طوسی.. و البته از وقتی اومده بودیم ندیدم به جز سلام و تبریک حرفی بزنه.. نگاهم رو به لیوان دوختم و گوشم به حرفهای برادر ناگی بود و نبود.. علی سقلمه ای بهم زد و گفت: چرا دمقی؟

سری تکون دادم و تو همون حالت گفتم: نگران سفارشام..

ولی نبودم.. به تنها چیزی که فکر نمی کردم سفارشات بود.. سرم رو بالا اوردم و به ناگی که دستشو دور بازوی ساسان انداخته بود نگاه کردم..یه زمانی دست کسی هم دور بازوی من بود و احساس شاهزاده بودن داشتم.. احساس اینکه کسی هستم برای خودم.. مستقل.. ولی الان تک و تنها بودم.. کسی دور و برم نبود.. شاید تمام این اتفاقات نمی افتاد

خیلی خوشحال می شدم.. برگشتم و به ترلان نگاه کردم که داشت به حرف نازنین می خندید.. ناگی نگاهم رو که دید لبخندی زد و با سر به ترلان و نازنین اشاره کرد و گفت: حسابی باهم عیاق شدن..

_اوهوم.. خوشحالم.. یعنی اگه نازنین و تو نبودی نمی دونم ترلان بعد از ماجرای نرگس باید رو دوستی کی حساب می کرد..

_ما که کاری نمی کنیم مهرداد.. هر کدوم از ما مشکلات خودمون رو داریم.. فقط داریم بهم کمک می کنیم که زندگی کمی برامون قابل تحمل بشه..

_اونوقت یعنی داری ساسان در این زمینه کمکی نمی کنه؟

چشماشو ریز کرد و گفت: ساسان؟ اون خودش بخش اعظمی از مشکلات رو به خودش اختصاص می ده..

به حرفش خندیدم.. ناگی هم خندید و گفت: ولی بی شوخی.. حتی تو زندگی مشترک هم گاهی ادما غیرقابل تحمل میشن..

_درسته..

_ادم خوبیه..

بهش نگاه کردم.. ناگی ادامه داد: دوست صمیمی برادرمه.. همینجا نازنین رو دید.. خیلی وقته خانواده شون رو می شناسم.. ادم کم حرفی هست ولی اهل زندگیه.. سرش به زندگی خودش گرمه.. نازنین دنبال زندگی هیجان انگیز بود ولی بعدا می فهمه همین زندگی اروم می ارزه به صدتا زندگی هیجان انگیز و پرماجرا..

نفسم رو عمیق دادم تو.. هیچ کس به اندازه من معنی این حرف رو نمی فهمید.. ساسان بهمون نزدیک شد و با همون لحن شوخ همیشگیش گفت: خوب داداشتو انداختی سر من و خودت مخ دوست منو به کار گرفتی..

چشمم به دستش افتاد که دور کمر ناگی حلقه شد.. نفسم رو عمیق دادم تو.. ناگی گفت: خب حالا... من داداشمو انداختم سر تو؟

ازمون جدا شد و رفت به سمت ترلان و نازنین..

_خب ماجرای خارج رفتن چیه؟

_هیچی..

_زیرمیزی می خوای مهرداد؟ اونجوری که تو گفتی هیچی نبود..

_ نه هیچی نبود ولی شد.. می خواستم برم پیش ترلان بمونم که اونم به خاطر مهریه سیما و اعلام ورشکستگی ممنوع الخروج شدم نمی تونم برم ..

ابروشو داد بالا و گفت: یعنی اگه ممنوع الخروج نبودی می رفتی؟

سرم رو بالا دادم و گفتم: نه.. ادمش نیستم.. برم اونجا چیکار؟ نه زبان بلام.. نه چیزی از قانونهاشون حالیم میشه.. میرم میشه عین یه ادم علیل که برای بیرون رفتن هم محتاج یکی دیگه اس.. در ضمن.. اینجوری که بوش میاد امین دست از سر ما بر نمی داره.. می ترسم برم اونجا چشمم رو دور ببینه یه گند دیگه بزنه تو زندگیم.. باز اینجا که هستم یه تسلطی رو امور دارم...

_ کار خوبی می کنی..

دستش رو روی شونه ام گذاشت و فشار داد.. صدای اهنگ بلند شد.. اهنگ عروس و دوماد.. برادر ناگی جلو اومد و ساسان و ناگی رو باهم کشید وسط.. مهمونا کف می زدن و عروس و دوماد می رقصیدن.. کنار ترلان ایستادم ولی حواسم به نازنین هم بود.. نامزدش کنارش ایستاده بود.. ای کاش امشب هم تموم بشه.. لیوان توی دستم رو روی میز گذاشتم و به سمت در چرخیدم..

_ کجا میری؟

_ می رم تو حیاط یه سیگار بکشم..

_ باشه..

پالتوم رو از روی جارختی برداشتم و رفتم تو حیاط.. سیگارم رو گوشه لبم گذاشتم و روشنش کردم.. به صدای بلند موسیقی و خنده و کف بقیه از تو خونه می اومد.. پکی به سیگار زدم و دودش رو دادم بیرون..

_ اقامهرداد..

به سمت صدا برگشتم.. نامزد نازنین پشت سرم ایستاده بود..

_ من همسر نازنین هستم..

دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم: بله.. بله.. می شناسمتون.. خوشبختم..

باهام دست داد..

_ از نازنین حال خواهرتون رو پرسیدم.. الانم می بینم حالشون شکر خدا خیلی بهتره..

_ ما اون شب خیلی به نازنین زحمت دادیم.. واقعا حق خواهی به گردنم گذاشت..

کنارم ایستاد و دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد.. جعبه سیگار رو به سمش گرفتم... سرش رو تکون داد و گفت:
سیگاری نیستم..

سیگار رو از گوشه لبم برداشتم.. سریع گفت: شما راحت باشید.. دودش اذیتم نمی کنه..

ممنونی گفتم و پک دوم رو زدم... احساس می کردم می خواد چیزی بگه ولی یا نمی دونه از کجا باید شروع کنه یا کلا تو
گفتنش دودله.. حدس می زدم چی می خواد بگه.. خدا خدا می کردم پشیمون بشه..

_ نویی که ساختین خیلی قشنگه.. دستتون درد نکنه..

شروع شد...

_ خواهش می کنم.. قابلی نداره..

خنده اروم کرد و گفت: برای من که نیست..

_ ایشالا قسمت بشه برای شما هم درست کنم..

دوباره بینمون سکوت برقرار شد.. سیگارم رو زمین انداختم و پام رو روش گذاشتم.. دودش رویرون دادم.. صدای
موسیقی قطع شد و اینبار صدای خنده و کف و سوت بلند شد.. به اسمون گرفته نگاه کردم.. ای کاش یه خرده برف و
بارون بباره که لااقل یه خرده این الودگی کمتر بشه..

_ من و نازنین هم تصمیم گرفتیم زودتر زندگیمون رو شروع کنیم..

_ او راستی.. چه خوب.. تبریک می گم..

_ اره یه چند وقتی هست همدیگه رو می شناسیم.. دیگه به نظرم نامزد موندمون دلیلی نداره.. سنمون هم داره کم کم بالا
میره..

لبهام رو بهم فشار دادم..

_ درسته.. ببخشید با اجازه..

تا خواستم برگردم داخل دوباره صدام کرد..

_ اقا مهرداد..

_بله..

_من ادم شکاک و بدبینی نیستم.. دنبال شر هم نمی گردم.. دوست دارم زندگی اروم و بی حاشیه ای داشته باشم..

_خب اینایی که گفتید چه ربطی به من داره؟

_نمی خوام خدای نکرده توهین کرده باشم.. می دونم ادم محترمی هستید ولی نازنین این چند وقته به خاطر پدرش حال مساعدی نداره.. دوست ندارم دیدن شما روش تاثیر بذاره..

چشمامو ریز کردم و گفتم: دیدن من روش تاثیر بذاره؟ ببخشید یه طوری حرف می زنید انگار من خودمو عمدا سر راهش قرار می دم.. شما دو ماه بیشتره نامزد کردید و الان برای اولین باره که منو می بینید.. نمی دونم چه حرکتی ازم دیدید که این طوری فکر می کنید..

_گفتم که.. قصد توهین نداشتم..

_ولی دارید این کارو می کنید.. من و نازنین رو حساب دوستی مشترکمون با ناگی و ساسان هر از چندگاهی همدیگر رو تو جمعهای دوستانه می دیدیم.. این دلیل همیشه فکر کنید که من می تونم روش تاثیر بزارم..

_من حرفم رو زدم اقا مهرداد..

قدمی جلو گذاشتم و باهاش چشم تو چشم شدم..

_پس اول ببین چی رو داری به کی میگی بعد بزنش..

کی می گفت این مرد کم حرفه؟ عقبگرد کردم و وارد خونه شدم..

پشت دیوار شیشه ای خیره شدم به هواپیمایی که داشت اوج می گرفت و در آسمان تاریک ناپدید می شد.. این یک ماه خیلی سریعتر از اونی که فکر می کردم تموم شد و ترلان برگشت.. نفسم رو به صورت اه دادم بیرون.. نازنین می گفت خانواده جغرافیا نداره.. یک خانواده ممکنه هر کدوم هر جای دنیا باشن ولی از همیشه بهم نزدیکتر یه خانواده هم ممکنه سر یه میز باهم غریبه باشن.. ولی با این فاصله فیزیکی ادم چه می کرد؟ با این دوری.. خیلی فرق بود بین خانواده نزدیک و خانواده دور.. حضور کسی رو کنار خودم احساس کردم.. صورتم رو به راست بگردوندم.. ساسان بود.. داشت به همون نقطه ای که من زل زده بودم نگاه می کرد.. باهامون اومد فرودگاه.. درست دو روز اخر ماشینم خراب شد و ساسان قبول کرد ما رو تا فرودگاه ببره...

_حال داری یه قهوه بخوریم باهم؟

به ساعت نگاه کردم.. دو نصفه شب بود..

_اره بریم..

چند دقیقه بعد تو کافه فرودگاه روبروی هم نشسته بودیم.. به قهوه ام که ازش بخار بلند می شد خیره شده بودم.. حس عجیبی داشتم.. درست مثل روز اولی که وارد خانواده اقا شدم.. همونقدر خودم رو غریب حس می کردم.. انگار که رفتم میون آدمهایی از یه جنس دیگه.. آدمهای خیلی غریبه... همه چی شون برام عجیب بود.. راه رفتنشون.. حرف زدنشون.. خندیدنشون.. نشستن و برخواستنشون.. انگار از یه خواب عمیق بعد از هزاران سال بیدار شدم.. صدای ساسان سکوت بینمون رو از میون هممه فرودگاه شکست..

_ پیمان زد تو پرت؟

چشمم از میز تا چشمهای درخشانش کشیده شد.. وقتی چشمش اینجوری می درخشید یعنی جدیه و با هیچ کسی شوخی نداره.. درست مثل وقتی که با سرهنگ حرف می زد..

_ ولش کن..

خندید و گفت: داشتی با چشمت کی رو اغفال می کردی؟

_ تو هم که حرف اونو می زنی؟

_ اهان پس گیس و گیس کشی سر ناموسه..

دلخور گفتم: چه گیس و گیس کشی تو هم.. مردک توهم زده به نازنین نظر دارم.. اومده بود اعلان جنگ.. شانس منو ببین تو رو خدا..

_ اعلان جنگ نیست که.. خداییش دیگه مهرداد.. ما مردا جنس همو خوب می شناسیم.. این یارو هم از تو نمی ترسه از زن خودش می ترسه..

_ از زن خودش می ترسه باید بیاد سراغ من؟

خودش رو کشید جلو و گفت: چیکار می کرد؟ میرفت سراغ زنش؟ اینو می خوای؟

_ من با نازنین کاری ندارم..

_ اگه قرار بود کاری داشته باشی که فکتو می آورد پایین..

ساسان دوباره تکیه داد و گفت: به هر حال باز گلی به گوشه جمالش که داد و قال راه ننداخته..

_ازش خوشم نمیاد..

لبی کج کرد و گفت: ادم بدی نیست.. ولی من بهش حق می دم.. منم بودم همینکارو می کردم.. شایدم بدتر..

نچی کردم و گفتم: میشه در این باره حرف نزنیم؟ به خدا ظرفیتیم پره..

دستاشو بالا آورد و گفت: باشه باشه.. قهوه ات رو بخور بریم..

جرعه ای از قهوه ام خوردم و گفتم: زندگی متاهلی چطوره؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: هست دیگه.. می گذره..

لبخندی زد و قهوه ام رو سر کشیدم.. ساسان برم گردوند خونه و خودش رفت.. در رو باز کردم و وارد خونه شدم.. همون خونه سوت و کور که تا چند روز پیش.. تا قبل از این ماجرا گرم و نورانی بود..خونه ای که مال من بود و نبود.. نفسم رو بیرون دادم...کاپشنم رو دراوردم و روی مبل انداختم.. خسته بودم... چشمم به چیزی روی مبل افتاد.. برش داشتم.. دستکشهای ترلان بود.. اینهمه تاکید کردم که چیزی جا نذاره اخرسر هم گذاشته بود.. دلم یه جوری شد.. یه جور غریب.. روی مبل نشستم.. هیچ وقت خودم رو تا این اندازه بی کس احساس نکرده بودم.. حتی زمانی که زیر کمر بند اکبر بودم مدام به خودم قول می دادم که یک روزی بالاخره از این خونه می رم و یه زندگی جدید می سازم.. اون زمان امید داشتم.. نقشه داشتم دلیل داشتم.. ولی الان چی؟ چی داشتم؟ هیچی.. زندگی من درست مثل یه دشت افت زده بود که دیگه هیچی ازش باقی نمونده بود.. رفتم تو اتاق و کشوی میز توالی رو باز کرد و دستکشها رو توش انداختم.. چشمم به پاکت بلیط هواپیما افتاد.. برشون داشتم.. چه نقشه هایی که برای کیش نکشیده بودم.. لب پایینم رو به دندان گرفتم.. چی فکر می کردم چی شد.. در پاکت رو باز کردم و بلیطها رو بیرون کشیدم... مهرباد نعمتی .. بلیط دوم ترلان نعمتی.. ترلان.. بلیطها رو از وسط پاره کردم و تو سطل اشغال کنار دیوار ریختم. داشتم دیوونه می شدم.. بی شک داشتم دیوونه می شدم..رو تخته نشستم.. چرا هر جایی که سعی کردم راه درست رو برم یه چیزی راهم رو سد کرد..یه چیزی راهم رو کج کرد.. دیگه واقعا نمی دونستم چی درسته چی غلط.. به پشت دراز کشیدم و چشمم رو بستم... دیگه از این بدتر نمی شد... چرا هیچ کس نبود؟ چرا نبود؟ من چه گناهی کرده بودم که اینطوری محکوم به تنهایی بودم؟ دیگه حتی یه نگاه کوچک از نازنین رو هم نداشتم.. دیگه ترلان کنارم نبود.. نرگس نبود.. اقا نبود.. ساسان کم پیدا می شد.. علی سرش به خودش گرم بود.. چنگ زدم به موهام.. تا کی می تونستم دووم بیارم؟

صدای زنگ موبایلم منو از جا پروند.. دست بردم و برش داشتم.. شماره نا آشنا بود.. نگاهی به ساعت انداختم.. یه ربع به نه بود..

_الو؟

بعد از یه مکث نه چندان طولانی گفت: سلام.. از خواب بیدارت کردم؟

از جام بلند شدم.. گردنم خشک شده بود.. با دستم مالیدمش.. انتظار هر کسی رو داشتم به جز اون..

_نه.. اشکالی نداره..

_ترلان رفت؟

_اره..

دوباره مکثی کرد و گفت: زنگ زدم برای معذرت خواهی.. راستش.. نمی دونستم پیمان باهات حرف زده.. تازه دو روز

پیش فهمیدم.. فکر کردم شاید وقت مناسبی نباشه.. برای همین الان زنگ زدم.. معذرت می خوام..

_برای چی تو که کاری نکردی..

_چرا.. اتفاقا حتما کاری کردم که این مسائل پیش اومده... معذرت می خوام.. به پیمانم گفتم که تو هیچ تقصیری ندارم..

منم اگه کاری کردم عمدی نبوده.. منظوری نداشتم.. متاسفم برای این سوءتفاهم..

وسط تمام حسهای بد یه باریکه نور ته قلبم رو روشن کرد.. چقدر خوب بود که راحت تقصیرش رو گردن می گرفت

حتی شاید اگه گناهی نداشتم... ولی چه سود که دیگه نمی تونست دوباره از اون لبخندها بهم بزنه.. چقدر الان وجودم

بهش احتیاج داره..

_هنوزم نمی تونم جلوی احساسات و ترسهایم رو بگیرم.. هنوزم هر حرکت پیمان رو تعبیر می کنم.. برای خودم داستان

می سازم.. زندگی شده یه بازی شطرنج.. فقط منتظرم که حریم حرکتی نکنه که کیش و مات شم.. هرکاری می کنم نمی

تونم باور کنم که زندگی شطرنج نیست.. زندگی فقط زندگیه..

یه چیزی عین سنگ اومد راه گلوم رو بست و نفسم رو بند آورد.. شاید هم زندگی شرنج بود.. گاهی ادمها انقدر

اشتباهاتشون رو برای خودشون تکرار می کردند که حتی کار و احساس درستشون هم به نظر اشتباه می اومد..

_اشکالی نداره..

_کاری هست بتونم برات انجام بدم؟

_نه ممنون..

تا خواستم قطع کنم صدام زد: مهرداد..

قلبم داشت از جا کنده می شد.. چرا این بغض ولم نمی کرد..

_بله...

_ الهام می خواد ببینتت..

_ الهام دیگه کیه؟

خنده ارومی کرد و گفت: جدا الهام یادت میره؟ هر ماه پول به حساب من واسه چی می ریزی؟

سرم رو پایین انداختم و پیشونیم رو مالیدم: اسمش یادم میره..

_دیروز بهم زنگ زده بود.. کارنامه شو گرفته می خواد نشونت بده.. هرچقدر بهش گفتم بزار عکس بندازم براش بفرستم گفت نه.. الا و بلا باید خودم به عمو نشون بدم.. الانم بهت زنگ زدم بگم الهام می خواد یه روز بیاد دیدنت..

_ الان اصلا حالشو ندارم نازنین.. به حسابت پول می ریزم یه جایزه ای چیزی براش بخر..

_اون که جایزه نمی خواد.. تو رو می خواد..

_برات مشکل درست میشه..

_نمیشه.. به پیمان گفتم.. درضمن قراره بیای خونه ما ببینیش.. مامانم همیشه خونه اس..

از جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره.. به اسمون دود گرفته نگاه کردم.. چقدر این اسمون شبیه من بود.. با خودم فکر کردم این چیزی که رو دلم سنگینی می کنه رو حتی نمی تونم به نازنین بگم.. اگه می گفتم چی می شد؟ با اینکه می دونستم اهل قضاوت کردن نیست ولی بازهم از فکری که ممکن بود ته ذهنش رو قلقلک بده واهمه داشتم..

_باور کن اصلا نه حالشو دارم نه وقتشو..

می دونی.. این کارات منو یاد بابا لنگ دراز می ندازه.. بابا لنگ درازو می شناسی؟_

لبهام به از دو طرف به پایین خم شد.. بابا لنگ دراز؟ این دیگه چه اسمی بود..

_نمی شناسم..

خندید.. خنده اش عین اب رو اتیش بود. درست مثل اینکه تو گرمای تابستون زیر باد خنک کولر نشسته باشی..

_ای بابا اونم نمی شناسی؟ اسم یه کارتون زمان بچگی مون بود.. داستان یه دختر پرورشگاهی که یه نفر سرپرستیش رو به عهده می گیره و می فرستتش مدرسه.. اون دختره هم هر ماه براش نامه می نویسه و اسمش رو می زاره بابالنگ

دراز.. بابا لنگ دراز تا آخر داستان خودشو به دختره نشون نمی ده.. الانم تو شدی بابا لنگ دراز این بچه.. همونقدر مرموز و مهربون..

از اسمش خوشم اومد.. بابالنگ دراز.. به پنجره تکیه دادم و به کلاگی که سر شاخه درخت نشسته بود و قار قار می کرد نگاه کردم..

چه خوب..

جدی مهرداد.. بزار ببینتت.. این بچه عاشقته.. نمی دونی که چیکار می کنه.. خانم کسمایی انقدر دعوات می کرد.. می گفت اصلا انقدر این بچه با عشق می ره مدرسه که همه معلما تو کفش موندن.. حتی مدیرشون گفته تا به حال بچه ای رو ندیده که اینجوری با شوق و امید درس بخونه.. اون وقت می دونی به خانم کسمایی چی گفته؟ گفته ارزومه عمو رو ببینم.. بزار ببینتت.. مگه چقدر خواسته اش زیاده؟

بغض بدی اومد تو گلوم خونه کرد.. عاشقم بود؟؟؟ یه بچه کوچیک؟ برای چی؟ مگه من عاشق شدن داشتم؟ اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: باشه.. بهت خبر می دم یه قراری بزار تا بیان..

حتی لبخندش رو می تونستم از اینور خط ببینم.. چه خوب که لااقل این اتصال ضعیف رو باهاش داشتم.. چقدر خوب که لااقل هنوز نازنین بود..

مهرداد به بهشت اعتقاد داری؟ تو الان بهشت رو خریدی.. بهت زنگ می زنم..

خداحافظ...

بهشت رو خریده بودم ولی داشتم تو جهنم زندگی می کردم؟ تو جهنم مطلق؟ تلفن رو قطع کردم.. یه روز دیگه شروع شده بود.. کاپشنم رو برداشتم و موبایلم رو داخل جیبم چپوندم... الان دیگه نوبت بدبختی هام بود.. باید می رفتم سراغشون..

روزها همینجوری بی صدا و آرام و کشدار سپری می شد.. تمام کارم خلاصه می شد تو کار و حرف زدن با ترلان.. بوی عید می اومد ولی برای ما عید نبود.. وسطهای اسفند پدر علی از دنیا رفت.. خانواده شون داغون شد.. علی دیگه پیداش نمی شد.. کارهای مربوط به مراسم.. ازاده.. مادرش.. عوضی بازی های برادرش دیگه وقتی برایش نمی داشت.. گاهی سر می زد ولی کافی نبود... منم دوباره مجبور شدم یه تنه کارگاه رو بچرخونم.. با اینکه گاهی انقدر خسته می شدم که فکر می کردم دیگه روح داره از بدنم خارج می شه ولی ادامه می دادم.. یعنی کار دیگه ای نداشتم که بکنم.. ساسان پیشنهاد داد تعطیلات عید رو باهاشون برم شمال.. قبول نکردم.. می رفتم چیکار؟ موندم تو کارگاه و کارهای عقبمونده رو انجام دادم.. ننویی که قولش رو به ترلان داده بودم رو تموم کردم تا بعد برایش بفرستم... سر همون تعطیلات نازنین

هم زندگیش رو با پیمان شروع کرد.. وقتی ناگی کارت دعوت رو برام آورد به زور خودم رو کنترل کردم.. حتی تصور دیدنش تو لباس عروس ولی کنار یکی دیگه برام دیوانه کننده بود.. از پدرش خبر داشتم... حالش زیاد خوب نبود.. برای همین عروسی رو حتی زودتر گرفته بودن.. نرفتم.. به همین سادگی.. نرفتم.. عید آمد و رفت.. ولی همه بی احساس و ربات وار.. هر شب وارد خونه که می شدم دیوارها عین هیولاهای زشت بهم دهن کجی می کردن.. سکوت دهنش رو باز می کرد و منو می بلعید.. خسته شدم بودم.. خسته و له و داغون... گاهی شبها از شدت سرفه خوابم نمی برد.. تنهایی بیشتر از هر موقع دیگه ای بهم فشار می آورد..

_میگم مهرباد.. تو چرا ازدواج نمی کنی؟

سرم رو بالا اوردم و به سعید نگاه کردم.. فکر کردم شاید داره شوخی می کنه ولی مگه ممکن بود شرایط منو بدونه و چنین پیشنهاد مسخره ای بده..

_منظورم اینه که چرا دوباره ازدواج نمی کنی؟

بی حوصله گفتم: ول کن تو ام..

شونه ای بالا انداخت و یه پره کاهو تو دهنش گذاشت: من ولم بابا.. مامان حرفشو می زد.. الانم صبر کن دعاهاش تموم بشه خودش بیاد بهت بگه..

دستام بی اراده مشت شد.. باز دوباره برام چه خوابی دیده بودن؟ باز پشت سرم چه اتفاقاتی افتاده بود و تصمیماتی گرفته شده بود که خودم خبر نداشتم.. از اولشم حدس می زدم که این دعوت بی دلیل عمه خانم فقط از روی دلتنگی و دور هم جمع شدن نمی تونه باشه.. اصلا هیچ چیز این دنیا بی حساب نبود.. همه چیز عین یه معامله جلو می رفت.. تو یه جمعه وسط بهار عمه خانم منو نهار دعوت کرد.. اول فکر کردم همه فامیله و قبول نکردم ولی وقتی گفت فقط سعید و هیچ کس دیگه ای نیست و اصرار کرد چاره ای جز قبول نداشتم.. خودمم دوست داشتم برم.. از بس این چند وقته حتی تو تعطیلات عید از خودم کار کشیده بودم که این یه نهار برام عین یک تعطیلات واقعی به حساب می اومد و الان می فهمیدم که این تعطیلات بی موقع زیادم به خاطر دلسوزی نبود.. چند دقیقه بعد عمه خانم اروم از پله های خونه اومد پایین .. با احترامش از جا بلند شدم.. باز گلی به جمالش که منو یادش نرفته بود.. هرچند به خاطر حرفی که می خواست بهم بزنه... خانم سعید تو اتاق داشت بچه رو می خوابوند.. عمه خانم رفت رو تخت و اخیشی گفت..

_قبول باشه حاج خانم.. ما رو هم دعا کردید؟

_هم تو رو دعا کردم.. هم ترلانو.. هم تو راهیشو..

دلم گرفت.. چند ماه دیگه به دنیا می اومد و من نمی تونستم بینمش.. کنارش نبودم.. سعید پرسید: معلوم شد پسره یا دختر؟

_انگار پسره..

_||| مبارکه..

عمه خانم گفت: ایشالا که قدم خیر باشه.. سایه پدر و مادرش بالا سرش..

_ممنون عمه خانم..

_خب اقامهرداد.. بگو بینم کار و بار چطوره؟ خوب پیش میره؟

پره کاهویی برداشتم.. می دونستم اخرش به کجا می خواد ختم بشه..

_بد نیست.. شکر..

_نرگس می گفت خیلی کار می کنی..

_کار واسه مرده..

_بله پسر و ولی همین مرد زندگی می خواد یا نه؟

کاهو رو تو دهنم گذاشتم و جویدم.. با این حرفها دهنم مزه تلخ گرفته بود..

_خب دارم زندگی هم می کنم.. چشمه مگه؟

_خیلی عیب داره.. به این زندگی نمی گن..

تکیه دادم و گفتم: حاج خانم.. از اینا بدترشو دیدم..

بی اختیار یاد نازنین افتادم.. به همین خاطر ازش گذشته بودم وگرنه احمق که نبودم.. کی بهتر از نازنین.. کی نازنین تر از نازنین..

_این رو می دونم پسر و ولی.. خدا همه موجودات رو جفت افریده.. برای هر مردی هم یه زنی قراره داده..

_حرفتون متین حاج خانم ولی ما را به خیر این جفت امید نیست... یه بار ازدواج کردم برای هفت پشتم بسه.. هنوز از دست دادگاهش خلاص نشدم..

بین پسر...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: ول کنین حاج خانم.. زندگی من اینه منم راضی ام.. اسه می رم اسه میام.. یه کاری دارم یه اب باریکه ای هم میاد..خدا رو شکر گرسنه هم نمی مونم.. دیگه چی می خوام..

عمه خانم نفس عمیقی کشید و گفت: چه می دونم.. خودت بهتر می دونی..

نفس راحتی کشیدم که این لاقل یه اصرار معمولی بود برای اینکه بعدا نگن ما نگفتیم.. ناراحت بودم.. از تنهایی عذاب می کشیدم ولی طاقت جنگ اعصاب دیگه هم نداشتم.. بخوام مدام پنهان کاری کنم و یه ور ذهنم درگیر باشم که مبادا طرف بفهمه.. دوست نداشتم دو روز دیگه طاقتش طاق بشه و بزنه زیر همه قول و قرارهایی که باهم بستیم و بخوام دوباره همه اون راهها رو برم .. دیگه کشش نداشتم.. همین زندگی الانم خیلی بهتر بود..

_سعید جان مادر... پاشو یه سر برو تو اتاق بین هانیه چیزی لازم نداشته باشه.. از صبح داره با اون بچه ها سرو کله می زنه خسته شده..

سعید نگاهی به من کرد و بعد به مادرش با شیطنت گفت: باشه.. نخودسیاهی.. سفیدی.. چیزی لازم ندارین براتون بیارم؟

برو پدرصلواتی برو...

بعد از تخت پایین اومد و چشمکی بهم زد.. با تعجب به عمه خانم نگاه کردم.. نه انگار این قصه سر دراز داشت.. باید ته توی ماجرا رو در می اوردم بینم چی شده که اینبار به ازدواج من گیر دادن..

اقامهرداد چرا نمی خوری؟

سری تکون دادم.. تو مغزم داشتم جمله ها رو اینور و اونور می کردم که اگه یه چیزی گفت بتونم جواب مناسب بهش بدم..

_خدا بیامرزه اقام می گفت زن بلاست.. ولی خدا نکنه خونه ای بی بلا باشه..

نتونستم پوزخندم رو پنهان کنم..بله بلا بود.. چندتا از اسمونی هاش به سرم نازل شده بود.. سیما.. زهرا...انگار تا سه نمیشد قبول نبود...

_جدی دارم میگم..

_به شوخی نگرفتم حاج خانم.. ولی سری که درد نمی کنه دستمال نمی بندن..

_نمی شه که تا اخرش تنها بمونی.. خدا رو هم خوش نمیدار..

کلافه برگشتم سمتش و گفتم: حاج خانم رک و پوست کنده بگید چی شده که بعد این همه مدت یاد ازدواج و تنها موندن من افتادین؟ کسی چیزی گفته؟ امین به زهرا حرفی زده؟

حاج خانم با بهت نگام کرد و گفت: امین؟ نه.. به اونا چه ربطی داره؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: اخه اون اولاً زهرا مدام به نرگس می گفته بریم سیما رو برگردونیم.. اولاً نمی دونستم واسه خاطر چی ولی بعدش فهمیدم این دلسوزی های زهرا از کجا اب می خوره.. از اونجایی که وقتی دوست دارن منو تومعذوریت بزارن شما رو می ندازن جلو گفتم شاید باز طوری شده..

اخمهای عمه خانم رفت تو هم و گفت: پس دفعه پیش تو رودرواسی گیر کردی؟

لبهام رو بهم فشرد و صورتم رو برگردوندم.. دوست نداشتم چنین کافی بدم ولی عصبی شدنم کار دستم داد.. عمه خانم ادامه داد: به هر حال.. کسی نه منو فرستاده نه طوری شده.. من خودم خواستم باهات صحبت کنم..

دستم بی اختیار مشت شد و در حالی که سعی می کردم صدام رو پایین نگهدارم گفتم: حاج خانم شما انگار متوجه نیستید.. بابا.. من اصلاً نمی خوام و نمی تونم ازدواج کنم.. اصلاً هیچ دختری نمی تونه با من زندگی کنه.. بابا.. اه..

_می دونم.. می دونم مشکلک چیه.. ولی پسرم.. هر ادمی یه جفتی داره.. سیما خانم جفت تو نبود..

_هیچ کس جفت من نیست..

_چرا هست.. بالاخره یکی پیدا می شه که دنبال ادمی با شرایط تو بگرده یا نه؟

نچی کردم و گفتم: ول کنین تو رو خدا..

به سمتم خم شد و گفت: الانو نگاه نکن که جوونی و سالم.. فردا روز وقت پیری.. وقتی مریض شدی یه نفر نباید باشه یه لیوان اب بده دستت؟

وقت پیری؟ همین الانشم احساس می کردم هفتاد سالمه.. از درون شکسته و درب و داغون بودم.. دروغ چرا.. خودمم به این فکر کرده بودم ولی دیگه داشتم کم کم کنار می اومدم..

_اخه کی حاج خانم؟ کی حاضر میشه با من زندگی کنه؟ اصلاً می دونین مشکلات من چیه؟ اخه فقط مشکلم ناتوانیمه؟ نه والا.. من هنوز دارم مهریه سیما رو می دم.. هنوز دارم ماه به ماه قسط خونه می دم.. اخه هر دختری پا بزاره تو این

خونه یه توقعاتی داره از من یا نه؟ چطوری می تونه با همه اینا کنار بیاد؟ اصلا گیریم قبول کرد.. نمی تونه حاج خانم نمی تونه.. دو روز دیگه می زنه زیرش و زندگی رو واسه خودش و خودم زهر می کنه..

عمه خانم به ارامی گفت: من همه اینا رو می دونم.. ولی خب.. باز می گم ادمهایی پیدا می شن که همه این مشکلات رو قبول کنن.. من که نمی گم برو یه دختر افتاب مهتاب ندیده بگیر.. اصلا تو بسپار به من.. من خودم یه جفت خوب برات پیدا می کنم..

کلافه گفتم: حاج خانم..

_مهرداد.. بسپار به من..

کوتاه اومدم.. بی دلیل.. بی فکر.. نمی دونم اصلا چرا دهنم بسته شده و دیگه هیچی نگفتم.. شاید با خودم فکر کردم واقعا کسی که این شرایط را قبول کنه پیدا نمیشه بنابراین چرا باید انقدر خودم رو درگیر جر و بحثهای الکی کنم.. هیچی نگفتم ولی موضوع به این اسونی ها هم تموم نشد..

چمدون دوم رو از ماشین بیرون اوردم و در کاپوت رو بستم.. نگار سرش رو بالا گرفته بود و به ساختمان نگاه می کرد...چشمهای روشن وقد متوسطی داشت.. یک ماتنوی ساده زرشکی و روسری هم رنگ سرش کرده بود.. از همون روز اولی که دیدمش رنگ پریده و بی حال بود.. افسردگی اش بدجوری تو چشم بود.. پدر و بردارش از اینکه بعد از عقد تو خونه بمونه دل خوشی نداشتن.. ولی با اینحال عقد که کردیم گفت می ره خونه و فردا میاد خونه.. صبح هم ساعت یازده رفتم دنبالش و اوردمش خونه.. همراه دخترش سارا.. شبیه خود نگار بود.. با مو و چشمهای روشن و بی نهایت ساکت و خجالتی.. تمام مدت تو ماشین تو بغل نگار مچاله شده بود... به سمت در رفتم و کلید رو از جیبم بیرون اوردم..

_کدوم طبقه هستید؟

در رو باز کردم و گفتم: سوم..

_اسانسور دارید؟

کنار ایستادم و گفتم: نه متاسفانه.. بفرمایید..

به این فکر کردم که اصلا در این مورد باهم صحبت نکردیم.. فقط پدرش پرسیده بود و خونه دارم؟ گفته بودم به اسم خواهرمه ولی اون خارج زندگی می کنه.. ترلان که احتیاج نداشت.. بیرونمون هم که نمی نداشت.. مال خودم بود دیگه..

نگار دست سارا را رو گرفت و با یه ساک به سمت در رفت.. دستم رو جلو بردم تا ساک رو ازش بگیرم.. تا دستم به دستش خورد خودشو عقب کشید.. خشکم زد..

_چرا اینجوری می کنی؟

چشمات از ترس گرد شده بود.. مگه من چیکار کرده بودم؟ انقدر حواسش نبود؟

_هیچی.. می گم ساکت رو بده من میارم..

نفسش رو بیرون داد.. چشمم به سارا افتاد که وحشتزده مارو تماشا می کرد.. صدایش رو پایین آورد و به آرامی گفت: نمی خواد خودم میارم..

بعد دست سارا رو کشید و رفتن داخل.. نفسم رو به بیرون دادم.. دوتا چمدون رو برداشتم و از پله ها بالا رفتم.. طبقه سوم جلوی واحدها منتظر ایستاده بود.. چمدونها رو گذاشتم زمین و کلید واحد رو از جیبم دراوردم.. دوتا چمدون سنگین رو با این زانوی اسقاطیم بالا آورده بودم و نفسم بالا نمی اومد.. خدا رو شکر که تو این ساعت دیگه کسی تو ساختمون نبود که فضولی بکنه.. در ساختمون رو باز کرد و کنار ایستاده تا بره تو.. ولی نرفت..

_اول شما..

رنگپریده تر به نظر می اومد.. انگار بدجوری ترسیده بود.. سارا هم پشت نگار قایم شد و نمی دیدمش.. چند لحظه همینجوری نگاش کردم.. منظورش رو نمی فهمیدم... مگه می خواستم بخورمش.. زن و شوهر بودیم دیگه.. ترس که نداشت.. چمدونها رو برداشتم و رفتم تو خونه.. پشت سرم با مکث وارد شد..

_چمدونهایتون رو می زارم تو اتاق.. اینجا اسپزخونه اس... حموم و دستشویی هم اینجاست..

چمدونها رو گذاشتم تو اتاق و برگشتم.. داشت به اطراف نگاه می کرد..

_سعی کردم یکی از کمدها رو براتون خالی کنم.. یه رگال هم خریدم شاید لازم شد.. کسوهای میز توالت و پاتختی هم خالیه. می تونین لباساتونو بزارید توش.. فعلا با همینا سر می کنیم تا یه دراور بسازم..

_خونه تون یه خوابه اس؟

_بله..

_خب پس.. شما کجا می خوابید؟

بهتم برد.. مگه باید کجا می خوابیدم..

_خب..

حرفم رو قطع کرد و گفت: سارا عادت داره شبا پیش من بخوابه..

نفسم رو بیرون دادم.. منظورش رو خوب رسوند.. به کاناپه اشاره کردم و گفتم: من اونجا می خوابم..

برگشت و به کاناپه نگاهی انداخت و گفت: اهان باشه..

به اطراف نگاهی انداختم.. هر سه همونجوری معذب ایستاده بودیم.. بالاخره گفتم: خب من دیگه برم.. کاری ندارید؟

سرش رو تکون داد و گفت: نه..

به یخچال اشاره کردم و گفتم: هر چی بخواید هست.. قبلا خرید کردم.. بازم هرچی لازم داشتید زنگ بزنین که بخرم..

باز سرش رو تکون داد.. نفس عمیقی کشیدم.. از توی جیبم یه تراول پنجاهی بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم.. نگاه

گنگی بهم کرد.. یه جور بی اعتمادی تو چشماش بود..

_ممنون.. دارم خودم..

_لازمتون می شه..

اروم دستش رو دراز کرد و پول رو گرفت... احساس کردم دستاش می لرزه.. یعنی همه اش به خاطر ضعف اعصابش

بود؟ توی محضر هم نخواست حلقه رو تو دستش کنم.. خودش برداشت و دستش کرد. خداحافظی کردم و به سمت در

رفتم.. وسط راه برگشتم و گفتم: اهان راستی..

جا خورد..

_بله..

از جیب کتم دسته کلید رو بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم..

_بفرمایید.. این کلیدها برای شماست..

_باشه بزاریدشون رو میز..

خم شدم و رو میز گذاشتم.. بعدش از خونه خارج شدم.. تا توی ماشین نشستم پوفی کردم.. اولین روز زندگی مشترک

دوم من چطوری شروع شد.. بدون هیچ تشریفاتی.. هیچی.. محضر فقط خانم و عمه بود و ساسان و ناگی و علی.. ازاده به

خاطر بچه نیومده بود.. نرگس هم که نتونسته بود مرخصی بگیره.. از طرف نگار هم فقط خانواده اش بودن.. سوت و

کور.. هیچ خرید خاصی نکرده بودیم.. فقط یه حلقه ساده زرد.. به انگشت چهارم دست چپ نگاه کردم.. دوباره پر شده بود.. اینبار نگار تو زندگیم بود.. نفسم رو بیرون دادم.. همینم خوب بود.. باید بهم فرصت می دادیم.. شاید می تونستیم یه زندگی خوب بسازیم.. باید فقط بهم فرصت می دادیم.. کارم رو به خاطر نگار زودتر از همیشه تعطیل کردم.. موقع برگشتن باز رفتم خرید و کمی میوه خریدم.. هرچند ورود نگار به خونه ام خیلی ساده و ساکت انجام شده بود ولی باز فکر اینکه تو خونه تنها نیستم و وقتی وارد خونه میشم لاقل دو نفر هستن که انتظارم رو می کشن خیالم رو راحت می کرد.. بالاخره باید یکی مون شروع می کرد و من یاد گرفته بودم که این شروع کننده باید من باشم.. از پله های خونه رفتم بالا.. پشت در خونه بو کشیدم.. بوی خاصی نمی اومد.. در رو باز کردم و رفتم تو.. سارا تو نشیمن تنها بود و داشت نقاشی می کشید... با دیدن من سرش رو بلند کرد.. سعی کردم مهربون باشم..

_سلام دختر خانم گل..

_سلام..

بعد از مدتها صداش رو شنیدم.. سر رو چرخوند و با دیدن کیسه میوه ها چشمش برق زد..

_موز خریدید؟

نگاهی به کیسه موز کردم و گفتم: بله.. دوست داری؟

سرش رو تکون داد .. گفتم: خب الان برات می شورم.. مامانت کجاست؟

بدون توجه به حرفم پشت سرم وارد اشپزخونه شد و گفت: واسه مهمون نیست؟

کیسه ها رو روی میز گذاشتم و دو تا از موزها رو شستم..

_نه .. مگه قراره مهمون بیاد؟

شونه ای بالا انداخت..نگاهم به قابلمه روی گاز افتاد.. پس غذا حاضر بود ولی نگار کجاست؟ شاید رفته بیرون.. ولی اخی بچه رو تنها تو خونه گذاشته؟ موزها رو پوست کردم و جلوش گذاشتم..

_بیا دختر خوبم..

دستی روی سرش کشیدم.. یکی از موزها رو برداشت و شروع به خوردن کرد.. لبخند زدم.. و بقیه میوه ها رو توی یخچال گذاشتم.. حس خوبی از این مکالمه داشتم.. کم کم داشت آرامش زیرپوشتی وارد می شد.. می فهمیدم..

_موز تموم بشه بازم می خرید؟

هم خنده ام گرفت هم دلم.. یاد خودم افتادم.. یاد خودمون.. اصلا تا بچه ای چیزی می خواست بیهوا و بی دلیل بچگی های خودم و ترلان پاشو دراز می کرد وسط..

_چرا نمی خرم.. هر چی دوست داشته باشی می خرم..

فکر بدی هم نبود.. از طریق سارا من و نگار بهم نزدیک می شدیم.. به دست آوردن دل یه بچه کار سختی نبود.. من خبره بودم تو اینکار..

_خب بگو ببینم امروز با مامان خونه چیکار کردی؟

دهنش رو باز کرد که یه چیزی بگه ولی انگار یه چیزی یادش افتاد و دهنش رو بست.. چونه اش رو پایین کشید و از بالای چشمش نگام کرد..

_چی شد؟

اروم گفت: مامانم گفته با شما حرف نزنم..

چشمش گرد شد.. گفتم: چرا؟ مگه من اذیتت کردم؟

سرش رو بالا انداخت.. مغزم تحلیل نمی کرد.. چرا به سارا همچین حرفی زده بود.. سرکی تو خونه کشیدم.. چرا ازش خبری نبود؟

_الان مامانت کجاست؟

با صدای لرزون گفت: می خوام باهاش دعوا کنی؟

لبخند زورکی زدم و گفتم: نه عزیزم ... دعوا چرا؟ مگه چیکار کرده؟ نگران شدم.. نیست اخه..

_خوابیده.. گفت سرم درد می کنه خوابید..

لب پایینم رو به دندان گرفتم.. باید فرصت می دادم.. باید اروم می بودم.. حتما باید دلیلی داشت که چنین حرف مزخرفی رو بزنه.. شاید می ترسید اذیتش کنم.. به سارا گفتم تا بقیه موزش رو بخوره تا برگردم.. به سمت اتاق به راه افتادم و چراغش رو روشن کردم.. چمدونها همونجوری که گذاشته بودم تو اتاق بود.. ماتو و روسری اش روی زمین ولو شده بود و خودش پتو رو روی سرش کشیده بود.. دستی لای موهام کشیدم و چراغ رو خاموش کردم و برگشتم تو نشیمن..

بعد از شام بلند شدم و رفتم تو نشیمن.. نگار هنوز توی اشپزخونه بود.. لپ تاپم رو باز کردم و رفتم تو پوشه دراور ها.. باید یه دونه برای خونه می ساختم.. اینجوری دیگه لباسامون اینور و اونور و ویلون نبود.. صدا زدم: نگار خانم..

_بله..

_بیا نگاه کن ببین کدوم مدل دراور رو می پسندی درست کنم..

دستاشو با یه دستمال پاک کرد و با تردید بهم نگاه کرد..

_زحمت نکشید جا هست برای لباسا..

خب این می تونست یه شروع باشه که دل همو به دست بیاریم. اعتماد نداشت اینو به راحتی می شد فهمید.. با اون پدر و برادری که من دیدم..

_جا نیست خودت هم میبینی.. تازه می تونه برای روش یه آینه هم درست کنم..

سارا بدو بدو از اشپزخونه اومد و روی لپ تاپ خم شد... نگار اینبار تشر زد: سارا.. مگه نمی گم اقا مهردادو اذیت نکن؟

طفلی لب برچید و تا خواست بره عقب دست انداختم دور گردنش و گفتم: اذیت نمی کنه.. خیلی هم دختر خوبیه مگه نه سارا خانم؟

با تردید به مادرش نگاه کرد و سرش رو تکون داد.. ادامه دادم: شمام بیاید بشینید اینجا اینا رو نگاه کنین تا بعد..

دسته مویی که جلوی صورتش افتاده بود رو داد پشت گوشش و اومد روی یه مبل نشست.. لپ تاپ رو به سمتش گرفتم و گفتم: این دکمه رو فشار بدید تا بره بعدی..

سارا همراه باهاش خم شد رو نگار.. از جام بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه.. هنوز زیر چایی روشن بود.. مشغول چایی ریختن شدم.. سه تا.. با خودم فکر کردم که دیگه تنها نیستم.. سه تا بودیم.. از دیروز تا حالا سه نفر شده بودیم..

_همه اش کار خودته؟

_اونایی که روش اسم کارگاه خورده بله کار خودمونه..

اینبار نگار به سارا تشر زد و گفت: چقدر وول می خوری بچه یه دقیقه اروم بگیر ببینم چی داره..

برگشتم به صورت بق کرده سارا چشم دوختم.. صداش زدم: سارا.. میای بهم کمک کنی؟

اینبار نگار به سمتم برگشت و گفت: نه نشسته اینجا..

با سینی چایی اومدم تو نشیمن.. نگار چهارزانو نشسته بود رو مبل و داشت نمونه ها رو تماشا می کرد.. سارا سرش رو بالا آورد و گفت: برای من چی درست می کنی؟

_هر چی دوست داشته باشی..

با هیجان دستاشو باز کرد و گفت: من یه تخت بزرگ می خوام.. صورتی.. اینقدر باشه..

نگار سرش رو بالا آورد و گفت: جا نداریم سارا.. تو پیش من می خوابی..

_خب بزرگ بشه برای خودش یه تخت می خواد.. مگه نه سارا؟

سارا که با حرف مادرش بق کرده بود سرش رو با خوشحالی تکون داد.. نگار بعد از مکث کوتاهی گفت: جا هم نداریم.. کجا بزاریمش؟

راس می گفت.. جایی نداشتیم.. یهو فکری به سرم زد و گفتم: خب.. خونه رو بزرگ می کنیم.. یه خرده صبر کنید پول دستم میاد و خونه رو بزرگ می کنیم..

لپ سارا رو کشیدم و گفتم: واسه تو یه تخت و کمد خوشگل درست می کنم..

خندید و گفت: خب تا اون موقع چی برام درست می کنی؟

نگار نچی کرد و گفت: سارا.. چقدر سوال می پرسی؟ پاشو بینم.. پاشو وقت خوابه..

نق زد: مامان..

_پاشو بینم زود..

سارا به سمتم برگشت و گفت: قول دادی ها..

خندیدم و گفتم: قول مردونه..

نگار دستش رو گرفت و به طرف اتاق رفتن.. صداش زدم: نگار..

برگشت و گفت: بله..

_سارا رو بخوابون یه دقیقه بیا کارت دارم..

با تردید نگام کرد و گفت: چه کاری؟

متوجه نگاه ترسیده سارا شدم.. چرا این نگاه ترسیده بچه ها دل منو زیرورو می کرد؟ گفتم: کار مهمی نیست می گم یه خرده حرف بزнім.. چاییت رو هم نخوردی..

چند بار پلک زد و گفت: باشه ..

وارد اتاق شدند.. خودم رو انداختم رو مبل و کش و قوسی به خودم دادم.. امشب خوب بود.. می تونست بهتر باشه.. سارا بچه بدقلقی نبود.. اصلا هیچ کدوم از بچه ها بدقلق نبودن.. می شد زندگی ارومی رو درست کرد..

نیم ساعت دیگه برگشت.. پشت مبل ایستاد و گفت: چیکارم داشتی؟

_چرا اونجا ایستادی؟ بیا بشین..

_نه همینجا راحت..

_یادم رفت بپرسم سردردت بهتره؟

_سردردم؟

_اره سارا می گفت سرت درد می کنه واسه همون خوابیدی..

_اهان.. اره.. نه چیز مهمی نبود..

_خب پس.. اخه بگیر بشین من اینجوری نمی تونم حرفم رو بزئم..

روی همون مبلی که پشتش ایستاده بود نشست.. نفسم رو بیرون دادم و گفتم: چرا فکر کردی من اذیتت می کنم؟

چشماش گرد شد انگار اصلا انتظار این حرفم رو نداشت.. ادامه دادم: سارا می گفت می ترسی منم اذیتت کنم.. چرا؟ مگه تا الان کاری کردم که اینجوری برداشت کردی؟

_سارا گفت؟

_اره..

نچی کرد و صورتش رو برگردوند.. تا خواستم چیزی بگم گفت: ببینید خواهش می کنم زیاد به حرفهای سارا گوش ندید.. یه خرده زیادی خیالبافه.. باشه؟ لازم هم نیست خونه عوض کنید و براش تخت بسازید.. ما همینجوری راحتیم.. چیز زیادی نمی خوام.. سارا هم همینطور.. شب به خیر..

یه چیز دیگه هم می خواستم بگم..

نیم خیز که شده بود دوباره نشست.. ادامه دادم: دوستانم ازم شام می خوان.. شام ازدواج ..

با تعجب گفت: اینجا؟ جا نداریم که..

می دونم.. می ریم بیرون.. فقط یه روز رو تعیین کن که رستوران رزرو کنم.. و اینکه کسی رو هم می خوام دعوت

کنی؟ مادر و پدرت؟ برادرت؟

سرش رو تکیه داد و گفت: نه لازم نیست..

تعارف نکن من زیاد ادم کنسی نیستم.. تا جایی که جیبم اجازه بده خرج می کنم..

می دونم.. دوست ندارم دوستانتون رو قاطی خانواده کنم..

مکثی کردم.. حرفش عاقلانه بود.. ادامه دادم: اره خب.. اینم حرفیه.. پس خبر از شما..

فقط..

بله؟

یه خرده پول بدید که لوازم بخرم..

خونه که همه چی هست..

لبش رو گزید و بعد گفت: برای خودم..

اه.. عجب احمقی بودم.. خب معلوم بود که لباس می خواد.. ما که هیچ خریدی نداشتیم.. سر عقد هم با یه مانتو شلوار

ساده اومده بود.. نه ارایشگاهی نه لباس سفیدی .. هیچی..

باشه.. چه اشکالی داره.. خیلی هم خوبه.. فردا زود میام که بریم هم برای تو لباس بخریم هم برای سارا..

نه اگه میشه پول بدید که خودم بخرم..

منظورش رو نمی فهمیدم.. خب من که می گفتم می خرم چه فرقی داشت؟ دیگه اصرار نکردم..دستم رو بردم تو جیبم و

کارت بانکی که به اسم ترلان بود و من همه پولم رو تو اون ریخته بودم رو بیرون کشیدم و گفتم: توش پول هست..

رمزش هم ۷۸۵۴.. یادتون می مونه؟

با احتیاط کارت رو گرفت و رمز رو تکرار کرد.. بعد از جاش بلند شد و با گفتن یه ممنون رفت تو اتاق و در رو بست... لب بالاایم رو جویدم.. یه چیزی این وسط غلط بود..

ساسان پاشو انداخت رو پاشو و گفت: زندگی چطور می گذره؟

_از دیروز تا حالا؟ بد نیست..

_بچه اذیتت نکرده؟

_نه بابا طفلی.. دختر خوبیه..

علی گفت: خدا رو شکر کن که دختره.. پسر بود حالت رو می پرسیدم..

_شام ما چی شد؟

_باشه می برم خوب.. دیشب به نگار گفتم.. برای پنج شنبه یه رستوران رزرو می کنیم..

ساسان گفت: ایا.. قبول کردن؟

_پس چی؟

صدای زنگ اس ام اس موبایلم بلند شد.. نگاهی انداختم.. یک میلیون و چهارصد هزار ریال خرید از ...

نفسم رو دادم تو.. حالا خدا رو شکر که زیاد تو این حساب پول نداشتم.. وگرنه اینجوری که پول خرج می کرد همه اش خالی می شد.. سر دادم تو جیبم و گفتم: زندگی تو چطور می گذره؟

_عالی... کلی ماجراهای عروس مادرشوهری و پدرشوهری داریم..

علی جرعه ای از چاییش خورد و گفت: دوما و پدرزنی برادرزنی ندارین؟

_ نه بابا.. اصلا اونا رو می بینیم که بخوایم ماجرا داشته باشیم؟

بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: من دیگه برم..

انگشتش رو به سمت گرفت و گفت: دعوت رسمی یادت نره..

قندی برداشتم و به سمتش پرت کردم.. خندید و از در کارگاه رفت بیرون.. دوباره زنگ اس ام اس بلند شد.. دیگه نگاه نکردم بینم چقدر خرج کرده.. علی پرسید: چیه هی تند تند اس ام اس میاد..

فنجونم رو برداشتم و گفتم: کارتم رو دادم نگار بره خرید اس ام اس اونه میاد..

_مگه حسابات مسدود نشدن؟

_کارت خودم نیست.. مال ترلانه..

_خالیش نکنه؟ این زنا پول برسه دستشون تا قرون اخر خرج نکنن دست برنمی دارن..

_زیاد نداره فوقش چهارصد پونصد تومن... منم که براش قبل عقد هیچی نخریدم.. گفتم هزار بره الان بخره..

_با فوقش چهارصد پونصد تومن؟

_بازم لازم باشه می ریم می خریم خب..

_قضیه پنج شبهه اگه جدیه من به ازی بگم جایی قرار نزاره..

از جام بلند شدم و گفتم: هزار شب بهتون خبر می دم..

رفتم سر کاری که قبول کرده بودیم.. ساعت نه شب بود که در کارگاه رو بستم و راهی خونه شدم.. انقدر این چند ماهه

عادت کرده بودم دیر برم خونه یا اصلا نرم که الان برام خیلی عجیب بود این ساعت برم.. اینبار بستنی خریدم.. سارا موز دوست داشت.. براش یه بستنی با طعم موز گرفتم و رفتم خونه.. جلوی در دوباره بو کشیدم.. هیچ بویی از تو خونه نمی اومد.. در رو باز کردم و رفتم تو.. اینبار تنهایی داشت تلویزیون تماشا می کرد.. با دیدن من نیم خیز شد ولی چیزی نگفت.. با خنده گفتم: سلام.. بیا بین برات چی خریدم..

با دیدن بسته تو دستم نگاه پر از تردیدی بهم انداخت.. گفتم: بستنی گرفتم.. دوست داری؟

فقط سرش رو تکون داد.. گفتم: خب پس بیا تا اب نشده..

رفتم تو اشپزخونه ولی سارا همچنان تو نشیمن نشسته بود.. گفتم: مامانت کجاست؟

هیچی نگفت.. ادامه دادم: سارا خانم.. با من قهری؟

سرش رو بالا انداخت..

_پس چرا حرف نمی زنی؟

اینبار به حرف اومد و گفت: مامانم گفته اگه زیاد حرف بزنی شما خوشتون نیاد بعد اونوقت منو مجبور میکنی برگردم خونه مامان بزرگم..

اخمام رفت تو هم.. گفتم: مامانت اینو گفت؟

_اره.. منم دوست ندارم برگردم.. اینجا موز هست.. تلویزیون هست.. هرچقدر بخوام کارتن می بینم..

نزدیکش شدم و گفتم: خونه مامان بزرگ نمی دیدی؟

دوباره سرش رو بالا انداخت و گفت: بابابزرگ همیشه عصبانی میشه.. نمیزاره من کارتن تماشا کنم.. دایم سر مامانم داد می کشه.. مامانم همیشه گریه میکنه.. می گه الهی من بمیرم.. ولی دوست ندارم مامان بمیره.. مامان بمیره دیگه هیشکی منو دوست نداره..

نفسم رو دادم بیرون.. فکرش رو می کردم.. کار از اینجا غلط بود.. دست عمه خانم هم درد نکنه با این دختر پیدا کردنش.. نگار الان دقیقا چه فرقی با سیما داشت؟ هر دو که با یه دلیل اومده بودن به خونه من.. با این تفاوت که شاید نگار به خاطر سارا این وضعیت رو تحمل می کرد.. این وسط طفلی من.. طفلی سارا.. دستی رو سرش کشیدم و گفتم: الان مامانت کجاست؟

_خوابیده.. میشه بهش نگیذ من باهاتون حرف زدم؟ دوست ندارم برگردم خونه مامان بزرگ..

داشت گریه اش می گرفت.. یعنی خونه مامان بزرگ انقدر وحشتناک بود؟

_گوش کن سارا.. تو هر چقدر که می خواهی با من حرف بزنی باشه؟ هر چقدر دوست داری حرف بزنی.. هر کاری دوست داری بکن.. من تو رو خونه مامان بزرگت نمی فرستم.. باشه؟ به حرف من گوش کردی؟
با همون بغضش گفت: من امروز ترسیدم شما منو برگردونید.. سه تا موز خوردم..

خنده ام گرفت.. گفتم: پس بیا روش بستنی هم بخوریم..

اینبار با خوشحالی قبول کرد.. گرفتم تو بغلم و بردمش تو اشپزخونه.. گفتم: واقعا می تونی سه تا موز بخوری؟

_اره می تونم.. حتی می تونم چهارتا بخورم ولی دیگه مامان نداشت..

روی صندلی گذاشتمش و گفتم: اونوقت دلت درد نمی گیره؟

_یه جا نمی خورم که.. یواش یواش می خورم..

_افرین.. تموم شد بگو بازم بخرم..

سرش رو تکون داد و گفت: اقا مهرداد شما خیلی خوبید.. دایی و بابا بزرگ هیچوقت موز نمی خریدن.. بستنی هم نمی خریدن.. فقط وقتی که مهمون داشتیم می خریدن تازه بهم نمی دادن.. وقتی موز می موند و سیاه می شد می دادنش به من.. منم موز سیاه دوست ندارم..

در بستنی رو باز کردم و گذاشتم جلوش..

_حالا چرا به من می گی اقامهرداد؟

_پس چی بگم؟

_بگو مثلا...

دوست بگه بابا.. این واژه عجیب منو سرحال می آورد.. اصلا یه جور دیگه می شدم ولی دوست نداشتم با اصرار و با خرید دوتا بستنی و موز بخوام وادارش کنم اینطوری صدام بزنه.. میخواستم با میل خودش اینو بگه.. عمو هم منو عجیب یاد الهام می نداشت..

_بگو مهرداد.. اسمم رو صدا کن باشه؟ دیگه اقا نگو..

_باشه..

_حالا بستنیت رو بخور تا من پیام..

مشغول خوردن شد.. رفتم تو اتاق.. نگار رو تخت مچاله شده بود.. اروم تکونش دادم: نگار.. نگار..

یهو از جا پرید و با ترس گفت: بله؟

_خوبی؟

موهاشو از جلوی صورتش کنار زد.. همون لباسهای دیروز تنش بود.. چمدونم باز همونجور گوشه اتاق یه طرف افتاده بود انگار که هیچ اصراری نداشت بهش دست بزنه... بسته های خرید اینطرف و اونطرف افتاده بود.. خودش رو به اون سمت تخت کشید و گفت: اره.. کی اومدید؟

_الان اومدم... حالت خوبه؟ می خوای بریم دکتر؟

_نه.. خوبم.. دکتر چرا؟

_اخره مدام سرت درد می کنه.. گفتم شاید بخوای بری دکتر؟

_نه نه.. خوبم.. عادت دارم اینوقتاً بخوابم.. به سارا می گم که سروصدا نکنه..

سرم رو تکون دادم و گفتم: بستنی خریدم..

_ممنون..

چند دقیقه مکث کردم.. همینجوری سر جاش نشسته بود.. گفتم: می خوام لباس عوض کنم..

سریع از جاش بلند شد و گفت: بله بله.. ببخشید..

داشتم دکمه هامو باز می کردم با خودم فکر کردم درسته که جدا می خوابیم ولی دلیلی نداره که وقتی لباس عوض می کنم نگار از اتاق بره بیرون.. دست و صورتم رو شستم و رفتم تو آشپزخونه.. نگار داشت میز رومی چید.. سارا با دیدنم خندید و گفت: دستتون درد نکنه.. همه شو خوردم..

خندیدم و رو به نگار گفتم: شما بستنی نمی خورید؟

سرش رو تکون داد و گفت: بعداً می خورم..

پشت میز نشستم و گفتم: خرید خوب بود؟ پول که کم نیوردی؟

به جای نگار سارا با خوشحالی گفت: مامان برام یه پیراهن خرید.. برم بیارم نشونت بدم مهرداد؟

تا خواستم جواب بدم نگار با عصبانیت رو به سارا گفت: سارا... مهرداد یعنی چی؟ بگو اقا مهرداد... من امروز بهت چی گفتم؟

مداخله کردم و گفتم: اشکالی نداره.. من خودم بهش گفتم مهرداد صدام بزنه..

بعد رو به سارا گفتم: بدو برو پیراهنت رو بیار بینم..

سارا سریع به سمت اتاق دوید.. نگار با ناراحتی گفت: انقدر لی لی به لالاش نذارید.. پررو می شه..

باورم نمیشد این حرفها از زبان مادر این بچه بیرون بیاد.. نمیفهمیدم به خاطر من می گه یا خاطر خود سارا.. شایدم به خاطر خودش.. گفتم: نه.. همیشه..

سارا با پیراهنش برگشت.. گفت: بین مهرداد.. می بینی چقدر خوشگله؟

با خنده گفتم: بله.. خیلی خوشگله.. دست مامانت درد نکنه که اینو برات خرید..

_خودم دیدمش.. نیگا کن پاپیون داره..

_اره.. حالا بزار سر جاش بیا شام بخوریم.

سارا برگشت توی اتاق.. نگار بشقابم رو جلوم گذاشت و به ارامی گفت: همسایه هاتون خبر نداشتن دارید ازدواج می کنین؟

_نه.. مگه باید بهشون می گفتم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: وقتی از بیرون می اومدم یکی از همسایه ها منو دید و گفت اینجا چیکار دارم.. انگار باور نکرد وقتی گفتم ازدواج کردید..

حدس می زدم کی باید باشه.. کاراگاه ساختمون.. گفتم: خودم باهاشون حرف می زنم.. شما زیاد با همسایه های اینجا گرم نگیرید..

سارا برگشت و پشت میز نشست.. نگار گفت: نه من زیاد حوصله رفت و امد ندارم..

دیس برنج رو گذاشت رو میز.. با دست به سارا اشاره کردم و گفتم: من اومد خونه بوی غذا نمی اومد..

با کفگیر تو بشقاب سارا برنج ریخت و گفت: هود رو زدم.. خوشم نیاد خونه بوی غذا بده..

دلم گرفت.. من عاشق این بودم که از خونه بوی غذا بیاد...

صدای گریه سارا رو اعصابم بود.. نگار از بازوش گرفته بود و می کشیدش وسط خونه.. کفشام رو دراوردم و وارد خونه شدم.. عکس العمل نگار به بقیه فقط لبخندو گفتن بچه اس دیگه ببخشید بود و درست از دقیقه ای که نشستیم توی ماشین شروع کرد سر سارا داد کشیدن.. کمی بهش حق دادم.. واقعا تحمل نگاه پر از پرسش دیگران برای منم اسون نبود.. کتم رو روی مبل انداختم.. یعنی من نباید به شب راحت می داشتم..

_چند دفعه گفتم حق نداری پیش بقیه حرف بزنی؟ هان؟ چند دفعه گفتم؟ گفتم یا نگفتم؟

سارا رو محکم تکون می داد و اون بچه هم بدتر ونگ می زند.. صدای نگار رفت بالا.. در رو بستم..

_همیشه باید ابروی منو ببری؟ هان؟ دیگه از دست تو هم باید بکشم؟

گفتم: ارومتر نگار.. الان همسایه ها می شنون..

انگار اصلا صدامو نشنید.. همچنان سارا رو تکون می داد و دعواش می کرد...

_بفرستم خونه دایی جلال حسابت رو برسه؟ اره؟ بفرستم؟

سارا یهو شروع کرد به التماس کردن..

_نه.. مامان.. تو رو خدا... مامان..

نتونستم دیگه طاقت بیارم نزدیکتر رفتم و از بازوی نگار گرفتم و کشیدمش عقب..

_چیکارش داری بچه رو..

از جا جهید و بازوش رو از دستم دراورد..

_تو دیگه چی می گی؟

سارا از پام اویزون شد و گفت: توروخدا مهرداد.. نزار منو ببره.. خودت گفتی نمی زاری ببره.. نذار ببره..

نگار به سمتش خیز برداشت و جیغ کشید: ساکت شو..

اینبار صدای منم بالا رفت..

_نگار.. می گم با بچه کاری نداشته باش..

اینبار تو چشمم زل زد و گفت: به تو چه مربوطه.. هان؟ به تو چه مربوطه؟ مگه بچه توئه؟ بچه خودمه.. خودم می دونم..

حرفش خیلی برام سنگین بود.. صدامو بالا بردم و گفتم: ولی الان تو خونه منی.. پس بهم مربوطه..

نگار با تمسخر پوزخندی زد و بازوی سارا رو گرفت و دوباره به سمت خودش کشید.. سارا از ترس جیغ کشید و

محکمتر از من گرفت..

_فکر کردی یه لقمه نون به من می دی صاحبم شدی؟ اره؟

_چرا چرند می گی؟ صاحب چیه؟ می گم چرا با این بچه اینجوری رفتار می کنی.. چیزی نگفت که..

داشتم پرت می شدم رو زمین به زور خودم رو نگه داشته بودم.. نگار داد زد: چیزی نگفت؟ چیزی نگفت؟ ابروی منو

بره کره الاغ.. ندیدی چطوری نگام می کردن؟ توله سگ منو سکه یه پول کرد جلوی همه شون..

_بابا اونا اصلا براشون مهم نیست...

_ولش کن بچه رو.. نمی بینی ترسیده..

نگار بدتر به سمت خودش کشید و داد زد: بده می خوام ادبش کنم..

صدای زنگ در بلند شد... بفرما.. همینو کم داشتیم..

_اقای نعمتی..

اهمیت ندادم... ادامه دادم: اونا دو روز بعد یادشون میره.. بابا این بچه یه چیزی شنیده همینجوری گفته.. خودتم که گفتی بچه اس..

نگار جیغ کشید: بابا اصلا به تو مربوط نیست.. دستت رو بکش..

صدای منم بالا رفت: سر من داد نکش.. حالت شد؟

سارا همچنان بین من و اون جیغ می کشید و گریه می کرد.. صدای زنگ در هم که قطع نمی شد.. داد زدم: اه...

سارا رو ول کردم و نگار کشون کشون بردش تو اتاق.. قلبم فشرده می شد که چطوری التماس می کرد نذارم مادرش کتکش بزنه.. تصویرش مثل ترلان جلوی چشمم بود.. زیر لب فحشی دادم و به سمت در رفتم..

_بله؟

همون مدیر ابله ساختمون بود..

_ببخشید آقای نعمتی.. عرضی داشتم که..

صدای جیغ سارا بلند شد.. مدیر گفت: آقای نعمتی اصلا معلومه اینجا چه خبره؟ این خانم کیه اینجا زندگی می کنه؟

یعنی دوست داشتم کله اش رو همونجا له می کردم.. با عصبانیت گفتم: این خانم همسر منه.. عرضتون همین بود؟

_نگفته بودید ازدواج کردید..

_باید می گفتم؟ از کی تاحالا زندگی من براتون مهم شده؟

اینبار صدای داد نگار هم می اومد..

مدیر با عصبانیت گفت: زندگی شما به خودتتون مربوطه ولی اخه این چه وضعشه..

_موضوع خانوادگیه اقا...

_بله خانوادگیه ولی اخه ساعت یک نصفه شب؟ مردم دارن استراحت می کنن تو این ساختمون..

به در روبرو اشاره کرد و گفت: آقای محسنی الان کلی از دستتون شاکی بودن..

دیگه نتونستم طاقت بیارم... قدم تو راهرو گذاشتم و با صدای بلند گفتم: پس لطفا به همین آقای محسنی بگید که بدونن اتاق خوابشون درست دیوار به دیوار اتاق خواب منه و هر دو شب درمیون مسائل خانوادگیشون تا ساعت سه نصفه شب نمی زاره من بخوابم.. مگه اونموقع من حرفی زدم و شاکی شدم که الان آقای محسنی شاکی شده؟

مقابل چشمهای بهت زده مدیر رفتم تو خونه و در رو محکم کوبیدم.. به سمت اتاق رفتم و دستگیره رو کشیدم پایین.. در قفل بود..

صدا زدم: نگار.. باز کن درو..

صدای التماس سارا با صدای نگار قاطی شد..

..به تو مربوط نیست..

به در کوبیدم و داد زدم: بهت می گم باز کن درو نگار.. باز کن ببینم..

در با ضرب باز شد و نگار اومد بیرون..

..چی می گی؟

سارا از بین در و نگار رد شد و دوباره پشت سرم پناه گرفت..

..چیکار می کنی؟ کشتی بچه رو.. چی گفت مگه که اینجوری می کنی..

سارا هق هق می کرد.. نگار انگشتش رو به سمتش گرفت و گفت: اگه یه بار دیگه.. فقط یه بار دیگه

دستش رو محکم گرفتم و گفتم: که چی؟ چیکار می کنی هان؟ چرا این بچه رو انقدر تهدید می کنی.. چرا تن این بچه رو انقدر می لرزونی؟

صدای زنگ در دوباره شروع شد.. یکی دستش رو گذاشته بود روش و بر نمی داشت.. نگار سعی می کرد دستش رو بکشه بیرون..

..ولم کن دستم شکست..

بی اهمیت به صدای زنگ در گفتم: دفعه آخرت باشه اینجا..

جیغ کشید و حرفم رو قطع کرد: بهت می گم دستمو ول کن..

به صدای زنگ کوبیدن در هم اضافه شد.. این مدیر احمق نمی خواست دست برداره.. دست نگار رو ول کردم و با حرص به سمت در رفتم و تا بازش کردم بی هوا مشت محکمی خورد تو چونه ام و پرتم کرد رو زمین... هنوز پاگرد اول رو رد نکرده بودیم که در اپارتمان باز شد و نگار همونجوری از خونه اومد بیرون.. _نرید منم پیام.. سارا به من نگاه کرد.. مکثی کردم و گفتم: سریع باش..

در عرض دو دقیقه بدون اینکه ارایشی بکنه ماتو و روسریش رو پوشید و اومد پایین.. دست سارا رو گرفت و به سمت خودش کشید ولی دستشو ول نکردم.. از پله که پایین می رفتیم همون زن همسایه رو دیدم که موقع اومدن نازنین بدجوری نگاهمون می کرد.. پشت چشمی نازک کرد و رفت.. اهمیتی ندادم.. ما که از این خونه می رفتیم.. باید امشب به نگار می گفتم می خوام خونه رو عوض کنم.. تو ماشین که نشستیم سارا گفت: چشمت خیلی درد می کنه مهرداد؟ تو ایینه نگاهش کردم و گفتم: نه گلم..

استارت زدم.. نگار بی مقدمه پرسید: یه چیزی بپرسم؟

در حالی که ماشین رو از پارک در می اوردم گفتم: ب پرس..

_چرا به سارا می گید گلم؟

_چی؟ چه اشکالی داره؟

_می خوام بدونم..

شونه ای بالا انداختم و گفتم: همینجوری... من به خواهرمم می گفتم گلم..

_چرا می گفتین؟

_چرا نداره.. دوست داشت صداش کنم گلم.. منم از بس گفتم عادت شده..

_من دوست ندارم به ما بگید گلم..

سارا خودش رو وسط انداخت و گفت: ولی من دوست دارم..

نگار چشم غره ای به سارا رفت و گفت: تو ساکت.. همین که گفتم..

اصلا جوابش رو ندادم.. به حرف اون نبود که.. من هر کسی رو اونجوری که دوست داشتم صدا می زدم به هیچ کسی هم هیچ ربطی نداشت.. دلم بی خودی گرفته بود و اصلا حال حرف زدن نداشتم.. بستنی رو خریدیم و برگشتیم خونه..

سارا هم با دیدن جو سنگین بینمون ساکت شده بود و حرفی نمی زد.. از توی اتاق حوله ام رو برداشتم و رفتم تو حموم.. زیر دوش سعی می کردم همه چیزهای بد رو فراموش کنم ولی مگه می شد.. دلم برای ترلان تنگ شده بود.. ای کاش نمی رفت.. زهی خیال باطل که با ورود نگار و سارا به زندگیم کمی روی آرامش بینم.. استرسم بیشتر نشده بود که کمتر شده بود.. از حموم بیرون اومدم و لباسمو تنم کردم.. نگار از تو اشپزخونه صدام کرد: شام می خوری؟
یه کلمه گفتم: نه..

و سشوار روی موهام گرفتم و خشکشون کردم.. صدای قاشق و چنگال از اشپزخونه می اومد.. روی تخت دراز کشیدم و گوشی رو برداشتم.. الانا دیگه باید ترلان می اومد خونه.. شماره اش رو گرفتم و شروع کرد به زنگ خوردن.. تو دلم خدا خدا می کردم که برداره و برداشت..
_سلام داداش..

صدای سرزنده اش خیالم رو راحت کرد..

_سلام به روی ماهت گلم.. خوبی؟

صدا با تاخیر می رفت و می اومد ولی همینم غنیمت بود..

_من خوبم ولی تو انگار خوب نیستی.. صدات یه جوریه..

_نه خوبم.. فقط خسته ام.. بد موقع که زنگ نزدم؟

_نه امروز یکشنبه اس.. خونه ام...

_خب خدا رو شکر... جیگر دایی چطوره؟ نمی خواد بیاد؟

_چرا دیگه اخراشه... می گم چرا اسکایپ نمی دی؟

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: نت ندارم..

داشتم ولی نمی خواستم با اون وضعش این ریخت و قیافه منو ببینه و نگران بشه.. آخرین چیزی بود که لازم داشت..

_درست کن دیگه این نتو.. به خدا دلم برات تنگ شده.. می دونی چند وقته ندیدمت؟

_اره می دونم.. دل خودمم برات تنگ شده ولی باور کن صبح می رم شب میام.. وقتی هم که می رسم ولو می شم می

خواهم.. دیگه وقتی برای درست کردن نت نمی مونه.. ولی چشم.. همین امروز فردا می افتم دنبالش ردیفش می کنم..

_نگار چگونه خوبه؟ دخترش اذیت نمی کنه؟

_نگارم خوبه.. نه اذیت نمی کنه.. خیلی دختر خوبیه..

_خب خدا رو شکر.. نگران بودم مبادا باهات راه نیاد..

خنده ارومی کردم و گفتم: هنوز دو هفته نشده باهم زدواج کردیم.. چی شده که باهام راه نیاد..

موضوع صحبت رو عوض کرد و گفت: از نرگس اینا خبر داری؟

_نه.. چگونه مگه؟ طوری شده؟

_طوری که نه.. دو روز پیش بهم زنگ زده بود.. حال و احوال و چیکار می کنی و ان حرفا.. انگار کم کم می خواد بره
خونه خودش..

_... خبر ندارم..

_پرسیدم عروسی می گیری گفت نه.. همون ماجرای عقد برای هفت پشتم بس بود..

_بگیره هم من نمیرم..

_نرگس داره چوب زهرا رو می خوره.. وگرنه طفلی که بهمون بدی نکرده..

کاناپه دراز کشیدم و یه سیگار روشن کردم.. خسته بودم ولی از هجوم فکر خوابم نمی برد.. به صداهای بیرون گوش می
کردم.. روزهایی که از سر گذرونده بودم فکر می کردم.. به نگار.. به سارا.. به نازنین.. اخ نازنین.. الان کجایی؟ کنار
شوهرت؟ خوشبختی؟ تو رو می فهمه؟ می دونه چقدر سختی کشیدی؟ به حرفات گوش می ده؟ یاد من هستی؟ یاد من
می کنی؟

دود سیگار رو فوت کردم بیرون.. تکون خوردن چیزی کنارم باعث شد سرم رو برگردونم.. دوتا تیله نورانی تو تاریکی
می درخشیدند.. چشماتو تنگ کردم و گفتم: سارا.. چرا نخوایدی؟

_خوابم نمیره..

انقدر مظلوم گفتم که سریع تو جام نشستم و سیگارم رو تو جا سیگاری خاموش کردم..

_بیا اینجا بینم.. دلت درد می کنه؟

بلند شدم و چراغ رو روشن کردم..دم راهرو ایستاده بود و یه عروسک دستش بود..جلوش زانو زدم و دستم رو روی سرش گذاشتم.. تب نداشت.. دوباره پرسیدم: دلت درد می کنه؟

سرش رو بالا انداخت که نه؟

پس چی؟

خوابم نمیبره..

می خوای پیش من بخوابی؟

اوهوم..

خب بیا..

کنار خودم روی کاناپه دراز کشید.. گفتم: می خوای برات قصه تعریف کنم؟

بلدی؟

لبی کج کردم و گفتم: نه زیاد.. ولی خب.. یه چیزایی می گم.

امروز مامان بزرگ اومده بود پیشمون.. مامان گریه کرد..گفت اینم یکیه عین بقیه.. گفت منو بدبخت می کنه.. یه چیزایی هم گفت که نفهمیدم.. ولی من به مامان بزرگم گفتم تو خیلی مهربونی..

علاقه ای به شنیدن اینکه نگار در مورد من چی فکر می کنه نداشتم.. پرسیدم: از کجا می دونی من مهربونم؟

سرش رو بالا گرفت و گفت: اخه برام موز می خری کاری هم نداری چندتا می خورم..

یعنی اگه یه روز برات موز نخرم دیگه مهربون نیستم؟

با تردید گفت: نه چرا... هستی.. اخه تو دعوا می کنی.. کتکم نمی زنی.. تازه نمی زاری مامانم منو بزنه..

لبم لج شد: نه من هیچ وقت تو رو نمی زنم..

موز که می خری؟

خنده ام شدیدتر شد و گفتم: اره موز هم می خرم.. هرچندتا بخوای..

دیدم گفتم مهربونی؟ به مامانم گفتم.. گفتم تو مهربونی ولی گفت برو بچه تو چه می دونی اخه.. ولی من می دونم..

دستم رو روی سرش کشیدم و گفتم: خیلی خوبه که می دونی..

_مهرداد؟

_بله..

_راس راسکی گفتمی که منو خونه دایی جلالم نمی فرستی؟

_نه.. هیچ وقت نمی فرستم.. تو همیشه پیش من می مونی..

_برام عروسک می خری؟

_عروسک هم می خرم..

_صداش کشیده می شه..

_بزرگ باشه ها...

_روی موهاشو می بوسم..

_هر کدوم رو بگی می خرم..

منتظر شدم تا صدای نفسهایش اروم بشه بعد دستم رو اروم از زیر سرش دراوردم و ملافه رو روش کشیدم..پاکت سیگار

رو برداشتم و رفتم تو اشپزخونه.. سیگاری آتش زدم و پنجره رو باز کردم و دودش و فوت کردم بیرون.. عجب

روزگاری بود.. تا صبح خوابم نبرد.. خستگی دیروز تو جونم بی خوابی هم بهش اضافه شد.. افتاب که بالا اومد کتری رو

پر آب کردم و رو اجاق گذاشتم.. صدای هراسان نگار به گوشم رسید

_سارا.. سارا..

صدای قدمهای تندش به گوشم رسید.. سریع از اشپزخونه بیرون اومدم و انگشتم رو جلوی دهنم گرفتم

_اروم.. خوابیده..

چشمش به سارا افتاد و نفس راحتی کشید.. چشمم به مانتو و روسری تو دستش افتاد.. برگشتم تو اشپزخونه و گفتم:

الان فکر کردی شاید از خونه فرار کرده باشه که مانتو با خودت برداشتی؟

اومد تو اشپزخونه و گفت: دیشب اومده بود پیش تو؟

برای خودم لقمه پنیر گرفتم و گفتم: اره.. می گفت خوابش نمی بره..

رفته بود تو فکر و حرفی نزد.. لقمه ام رو جویدم و قورت دادم و گفتم: چرا اجازه می دادی کتکش بزنی؟

از تو فکر دراومد و نگاهی بهم انداخت.. مکشش که طولانی شد دوباره گفتم: چرا می داشتی برادرت این بچه رو بزنی؟

این بچه از ترس یه موز نخريدن نمی تونست شب بخوابه.. همه اش می ترسید بفرستم خونه داییش...

به زور گفتم: اخلاقی اونجوری بود دیگه.. نمی تونستم که عوضش کنم..

_جلوشو که می تونستی بگیری؟

کلافه شد منم دیگه ادامه ندادم.. سوئیچم رو برداشتم و گفتم: بین این طرفا مهدکودک خوب کجاست تا باهم بریم

برای ثبت نامش..

_خودم می برم..

_می خوام باشم..

بدون هیچ حرفی از خونه خارج شدم..

پیدا کردن مهدکودک و ثبت نام سارا خودش یه قضیه جدا بود.. یا سارا دوست نداشت یا نگار بهانه می آورد یا هم گرون

بود و من از عهده اش بر نمی اومدم.. دست اخر سارا با دیدن یه مهدکودک چسبید که الا و بلا من همینجا رو می خوام..

_همینجا ثبت نامش می کنیم..

نگار لبی کج کرد و گفت: راهش به خونه دوره.. من نمی تونم هر سری اینهمه راه رو برم و پیام..

سارا نق نقش رو شروع کرد: من همینجا رو دوست دارم..

رو به نگار گفتم: اون سر شهر که نیست.. هم با تاکسی می تونی بیای هم اتوبوس.. مسیرشم خوبه.. سر راه خریداتم می

تونمی بکنی..

نچی کرد و گفت: اصلا من منصرف شدم. نمی خوام مهدکودک ثبت نامش کنم.. خونه پیش خودم بمونه بهتره..

سارا دلخور گفت: مامان..

نگار چشم غره ای بهش رفت و من مداخله کردم..

_همین که گفتم.. همینجا میاد.. تو هم یه مدتی بیای و بری عادت می کنی.. بازار بینم اصلا سرویس داره..

نگار سریع گفت: سرویس نه.. سرویس دوست ندارم.. باشه اصلا خودم می برم و میارمش..

سارا دوباره نق زد: مامان.. تو رو خدا.. من دوست دارم با سرویس برم و پیام..

_بزار پیرسم.

سرویس نداشت.. نگار به اکراه قبول کرد.. واقعا این همه منزوی بودن نگار رو نمی تونستم درک کنم.. برای هیچ کاری از خونه خارج نمی شد.. مگر کار ضروری پیش می اومد.. از ادمها انگار فراری بود.. تو این سه چهار هفته ای که باهم ازدواج کرده بودیم ندیده بودم خونه کسی بره یا حتی کسی رو دعوت کنه.. مگر همون یکبارگی که مادرش اومده بود.. حتی تلفنی هم با کسی در ارتباط نبود.. درست که طلاق ادم رو منزوی و افسرده می کنه ولی واقعا نگار یک چیز دیگه بود.. من که ازادش گذاشته بودم ولی انگار هیچ میلی به تغییر اوضاع نداشت.. روز و شب تو خونه می موند.. گاهی دستی به سرو روی خونه می کشید و غذا می پخت اما دریغ از یه خرده به خودش رسیدن.. گاهی حتی موهاشم شونه نمی کرد.. همونجوری نامرتب می بستش.. ارایش هم نمی کرد.. حتی دامن هم نمی پوشید.. لباساش همه عبارت بودند از تی شرت و شلوار رنگ و رو رفته.. انگار حوصله هیچی رو نداشت.. تصمیم گرفته بودم کمی باهاش حرف بزنم.. قبل از ازدواج که نشد.. انقدر سریع و رو دور تند ازدواج کرده بودیم که اصلا فرصت نشد در این موارد باهم صحبت کنیم.. چکها رو کشیدم و سارا رو ثبت نام کردیم.. به خاطر اینکه پدر واقعی سارا نبودم یه برگ از کپی شناسنامه منم گرفتم.. شماره تلفنم رو هم دادم که در مواقع لزوم بهم زنگ بزنن.. سارا انقدر خوشحال بود و جست و خیر کرد که صدای همه رو اونجا دراورد.. از در مهدکودک که بیرون اومدیم سارا شروع کرد به اصرار کردن..

_مهرداد.. بریم پارک؟ بریم؟ تو رو خدا.. قول می دم دختر خوبی باشم..

نگار هیچ عکس العملی نشان نمی داد.. انگار می دونست که هر چی هم که بگه من به حرف سارا گوش می دم..

_البته که می شه.. سوار شو بریم..

_اخ جون..

سوار ماشین شدیم و به سمت نزدیکترین پارک رفتیم.. سارا به سمت زمین بازی دوید.. نگار طاقت نیاورد و پشت سرش صدا زد: سارا اینجوری ندو گم میشی ها..

دستش رو گرفتم و گفتم: گم نمیشه.. مگه کجا داره می ره؟ زمین بازی همینجاست..

انقباض ماهیچه هاشو حس کرد.. یعنی انقدر از من بدش می اومد؟

_می خوره زمین..

_ نمی خوره.. مواظه.. بیا بریم اونور بشینیم..

روی یه نیمکت با فاصله از هم نشستیم.. به سارا نگاه می کردم که از سرسره بالا می رفتیم و لیز می خورد پایین و گاهی دستی برامون تکون می داد..

_ چیزی می خوری برات بگیرم؟

برگشتم و به نیمرخش نگاه کردم.. اگر ارایش می کرد و به خودش می رسید حتما خوشگل می شد.. ولی فقط سر تکون داد... کمی خودم رو به سمتش کشیدم.. توجهش جلب شد و تکونی به خودش داد.. بی مقدمه پرسیدم: از چی من خوشت نمیاد؟

با تعجب برگشت و نگام کرد.. ادامه دادم: بین.. بهت حق می دم که زیاد باهام راحت نباشی ولی دلیل اینهمه فرارت رو درک نمی کنم..

_ من فرار نمی کنم..

_ پس چرا اینهمه با فاصله ازم میشینی؟ مگه چیکار کردم که ازم خوشت نمیاد؟

هیچی نگفت.. فقط به روبروش خیره شده بود.. گفتم: اگه کاری کردم که ناراحتت کرده بگو.. باهم حرف می زنیم و مشکل رو برطرف می کنیم..

صدای سارا اومد: مامان.. مهرداد..

به سمتش برگشتم.. بالای سرسره ایستاده بود و دست تکون می داد.. با صدای بلند گفتم: مراقب باش نیفتی..

_ مواظبم..

نشست و سر خورد و اومد پایین.. به سر خوردنش چشم دوختم.. شاید اینجوری پایین اومدن لذت بخش بود وقتی می دونستی می تونی دوباره پله بالا بری..

_ خوب.. چی می گی؟

مکث طولانی کرد و گفت: هیچی..

_ هیچی که نشد حرف..

چیزی نگفت.. همچنان به روبروش خیره شده بود و کلافه نشون می داد..

_بین اگه من و تو از هم چیزی نمی خوایم دلیل همیشه دور از هم باشیم..

نگاه سریعی بهم انداخت و گفت: یعنی چی؟

_تصمیم دارم خونه رو عوض کنم..

_چی؟ چرا؟

_افتضاح چند شب پیش رو یادت نیست؟ دیگه دوست ندارم اونجا بمونم.. این خونه رو اجاره می دیم و می ریم به جای دیگه رهن می کنیم..

_ولی مگه خونه مال خواهرتون نیست؟ چطوری می خواید اجاره ش بدید؟

_ازش وکالتنامه دارم می تونم.. می ریم به جای بزرگتر.. تو این خونه واقعا سه نفری نمی شه زندگی کرد..

به آرامی گفت: میشه.. من مشکلی ندارم..

_من مشکل دارم.. دوست دارم خانواده ام در رفاه باشن..

دوباره صدای سارا بلند شد..

_مامان.. مهرداد..

نگار صدایش زد: سارا.. بیا دیگه کم کم بریم..

بدو بدو اوامد جلو و ملتسانه گفت: تو رو خدا.. به خرده بیشتر بمونیم.. به خرده دیگه..

به جای نگار گفتم: باشه بدو به خرده دیگه بازی کن ولی همینکه صدات زدم باید بیای ها..

_باشه.. باشه..

دوباره به سمت وسایل بازی دوید.. کمی بعد رو به نگار گفتم: باز نمی خوای حرفی بزنی؟

شونه اش تکونی خورد و گفت: من حرفی ندارم.. از چی بگم؟

_ از خودت بگو.. چی دوست داری.. چی دوست نداری.. چی ناراحتت می کنه.. منم می گم.. بعد کم جلو می ریم..

واقعا اینجوری عین دوتا غریبه تو به خونه زندگی کردن اذیتت نمی کنه؟

کمی سکوت کرد.. اجازه دادم به حرفام فکر کنه.. کمی بعد گفت: من همین جوری راحتم..

نفسم رو با صدا دادم بیرون.. به هیچ صراطی مستقیم نبود. دیگه بیشتر از این هم نمی تونستم چیزی بگم.. دیگه راهی بلد نبودم.. نمی خواست دیگه.. زور که نبود..

_باشه.. هرچور دوست داری ولی بیا اول و اخر یه قولی بهم بدیم..

با تردید نگام کرد و گفت: چه قولی؟

_ تو گفتی همینجوری راحتی.. باشه.. با همین فاصله از هم زندگی می کنیم.. ولی نه عین دوتا غریبه.. عین دوتا دوست.. کاری نمی کنیم که اون یکی اذیت بشه... خیلی عادی زندگیمون رو می کنیم.. باهم حرف می زنیم.. هر جا رفتیم می ریم.. خیلی مسالمت امیز زندگی می کنیم.. هر تصمیمی که برای زندگیمون گرفتیم هم برای اون یکی قابل احترامه و باید قبول کنه.. اجازه هم نمی دیم که کسی از بیرون از اوضاع خونه خبر داشته باشه.. نه خانواده تو نه خواهر من.. نه حتی سارا..

دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم: قبول؟

چند لحظه به دستم خیره شد و بعد اروم دستش رو توی دستم گذاشت..

_قبول..

نفس راحتی کشیدم.. دیگه فضای خونه قابل تحملتر می شد..

گوشی رو برداشتم و به ساسان زنگ زدم.. خیلی وقت بود ازش خبر نداشتم.. با دومین زنگ گوشی رو برداشتم..

_یه به.. سلام مرد خانواده.. احوال شما..

خنده ام گرفت... دلم براش تنگ شده بود لامصب.. اصل دنیا بدون دوستی ساسان هیچ بود..

_مرد خانواده که تویی..

_نه بابا حالت خوشه؟ زمون پاشده رفته ددر ما رو گذاشته کنج خونه بدون اب و دون..

_کجا رفته حالا؟

_ماموریت کاریه.. رفته اصفهان...

_چند وقته رفته؟

_امروز صبح رفت..

_خب کی برمی گرده؟

_احتمالا یا شب دیروقت یا فردا صبح زود..

_الهی بمیرم.. چی می کشی تو.

_بغض الکی کرد و گفت: می بینی مهرداد.. دارم میمیرم..

_میمیرم.. بمیرم.. می خوام پاشو بیا خونه ما..

_نه.. نمی خوام.. تو بیا اینجا..

_اونجا کجاست؟

_خونه دیگه..

_نرفتی باشگاه؟

_نه می گم حال ندارم..

_چاییت حاضره؟

_پسر خاله شدی.. چیه؟ دیگه نمی گی کار دارم.. جون ندارم.. حال ندارم..

_می خوام نیام؟

_پاشو بیا بابا قهر نکن.. سررات یه شیرینی هم بگیر بیار..

یه جعبه شیرینی که ساسان دوست داشت رو گرفتم و یه ساعت بعد دم خونه شون بودم.. در رو برام باز کرد و رفتم داخل.. نگاهی به سرووضع در هم خونه انداختم و گفتم: خونه همیشه اینجوریه یا فقط الان که ناگی رفته؟

_برات فرقی می کنه آقای وسواسی؟ نترس قسمت تو رو تمیز نگه داشتیم..

وارد اشپزخونه شدم و جعبه رو روی میز گذاشتم.. ساسان دوتا چایی ریخت و پشت میز نشستیم..

_اوضاع خوبه؟

_چطور؟

_علی می گفت با همسایه تون دعوات شده..

_اره چیز مهمی نبود..

_چیز مهمی نبود که زده پای چشمت؟

_ بی خیال..

_زندگی چطور می گذره؟

_تکه ای شیرینی برداشت و تو پیش دستی جلوش گذاشت..

_خوب.. بد.. داریم سعی می کنیم باهم راه بیایم..

_انگشت شستش رو مکید و گفت: نگار چرا از شوهرش جدا شد؟

_جدا نشد.. شوهرش مرده..

_||| چرا؟

_چه می دونم..

_چند وقته مرده؟

_فکر کنم نزدیک دوسالی باشه.. چطور؟

چند لحظه خیره نگام کرد و گفت: واقعا ازت تعجب می کنم مهرداد.. یعنی یه کلمه از این دختر نپرسیدی چرا شوهرش مرده؟

_به من ربطی نداره...

شگفت زده گفت: به تو ربطی نداره؟ ایول بابا.. تو دیگه کی هستی.. من خودم با همه این بی غیرتی که بهم می چسبونن تا ته توی دوست پسر سابق ناگی رو درنیاوردم بی خیال نشدم اونوقت تو چطوری می گی به تو ربطی نداره؟

گفتم: ای بابا مردم شب می خوابن صبح بیدار نمی شن.. طرف سر و مر و گنده تو خیابون می افته می میره الان من پیام مته به خشخاش بزارم و بگم چرا مرد چطور می مرد؟ خودم کم غصه دارم؟ ولمون کن تو ام ساسان..

..بهت یه چیزی می گم ولی ناراحت نشو.. عجله کردی... خیلی ام عجله کردی..

کمی به سمتم خم شد و گفت: تابلوئه که دلت به حالش سوخته..

اخمام رفت تو هم و گفتم: چی؟ نه.. چرا این فکر می کنی؟ ما باهم مشکلی نداریم..

ابروهای ساسان بالا رفت و ادامه دادم: من دلم به حال کسی نسوخته.. شرایطم فرق می کنه.. نگار شرایطم رو قبول کرده منم مال اونو قبول کردم... همین.. خیلی چیز پیچیده ای نیست..

ساسان فنجون چابیش رو برداشت و گفت: خدا کنه همینجوری باشه که می گی..

بعد از چای ساسان خیلی اصرار کرد که زنگ بزنگار و سارا هم بیان ولی بدون ناگی دوست نداشتم شام خونه ساسان بمونم و برگشتم خونه.. سر راه کمی میوه و یه جعبه شیرینی هم گرفتم.. باید با ترلان هم حرف می زدم... رسیدم دم در.. هیچ بویی نمی اومد ولی صدای هود رو می شنیدم.. در رو باز کردم و رفتم تو.. سارا با دیدنم سریع دوید و خودش رو تو بغلم انداخت..

..سلام مهرداد..

..سلام عزیز دلم.. خوبی؟

..اره خوبم.. وای موز خریدی هورا!!!!!!..

کیسه موز رو از دستم قاپید و به طرف اشپزخونه دوید.. گفتم: سارا مواظب باش.. همه شو یه جا نخوری ها..

نگار تو اشپزخونه بود و به ارامی سلام داد.. جوابش رو دادم و کتم رو دراوردم..

..یه دو ساعت پیش یه اقای زنگ زده بود.. گفت شوهر خواهرتونه.

توجهم جلب شد و گفتم: خب؟

..هیچی.. می گفت هر چقدر سعی کرده شماره تونو بگیره در دسترس نبودید..

گوشی رو از جیب کتم دراوردم و همونجوری که سرم تو گوشی بود گفتم: خب؟

..هیچی.. گفت باهاشون یه تماس بگیرید..

_اوهوم..

ولی هیچ تماس ناموفقی از رامبد یا ترلان نداشتم..

_راستی چشمت هم روشن..

سرم رو بالا اوردم و با تعجب به نگار خیره شدم..

_ترلان خانم فارغ شده..

نفسم یه لحظه تو سینه حبس شد..

_کی؟

_همین دو سه ساعت پیش.. همین که بچه به دنیا اومده به شما زنگ زدن..

به سمت لپ تاپ یورش بردم.. خواهر کوچولوی من مادر شده بود؟

روی صندلی تکونی خوردم و رو به ترلان گفتم: رامبد کجاست؟

_صبحی مامانش از ایران رسید اینجا.. تا همین چند دقیقه پیش هم اینجا بودن دیگه مادرش خسته بود برد برسوتنش خونه.... دیگه مامانش چند ماه اینجاست نمی تونم مثل سابق باهات راحت حرف بزنم..

لبخندی زدم و گفتم: اشکالی نداره قربونت.. من می خوام تو راحت باشی..

_ای کاش می شد تو به جاش می اومد.. اگه ماجرای این مهریه لعنتی نبود الان تو پیشم بودی و..

حرفش رو قطع کردم و گفتم: ولش کن عزیزم.. دیگه حالم داره از اینهمه ای کاش و اما و اگر و اگه می شد به هم می خوره.. زندگی منم اینجوریه دیگه چیکارش می تونم بکنم.. دیگه اب از سرم گذشته فکرشو نمی کنم.. می گم.. این پدرسوخته چرا صداس درنمیاد؟

چهره ترلان باز شد و با کمی گلایه گفت: ایا.. مهرداد.. بهش نگو پدرسوخته..

_خب پدرسوخته اس دیگه.. به مامانش که فحش ندادم..

_نه تو رو خدا.. بیا بده..

دستم رو روی سینه ام گذاشتم و گفتم: من نوکر مامانش هستم..

ترلان لبخندی زد و گفت: من فدات بشم.. ولی مهرداد.. اینکه می گن حلال زاده به داییش میره ها.. واقعا راسته.. این بچه از دیرروز تا حالا کلی شبیه تو شده.. عین تو می خوابه..

توجهم جلب شد و گفتم: مگه من چطوری می خوابم؟

_دست عین تو یه دستشو می زاره رو صورتش و می خوابه.. اینجوری..

بعد یکی از دستاشو بالا آورد و روی گونه اش گذاشت... گفتم: من اینجوری می خوابم؟

_نه تو ساعدتو می زاری رو چشمت و می خوابی ولی بچه ام هنوز دستش نمی رسه بزاره رو چشماش ولی به خدا بزرگ بشه حتما می زاره.. حالا ببین..

_کرم تو شکر.. از اینهمه به داییش میره به داییش میره فقط طرز خوابیدنش رفته؟

_نه خب حالا.. تازه دیرروز به دنیا اومده ها.. انتظار داری غذا خوردنش مثل تو باشه؟

_مگه من چطوری غذا می خورم؟

ترلان صاف نشست و گفت: اینجوری.. خیلی مرتب خورشت یه طرف برنج یه طرف.. اروم تیکه تیکه برمی داری طوری که روی پیراهنت نریزه.. رو شلوارت نریزه.. می زاری تو دهنتم.. تازه شم.. اگه قاشق و چنگالت رو جفت کنی یعنی دیگه نمی خوری ولی اگه سوا از هم بزاری یعنی باز می خوی..
دهنم باز مونده بود.. من خودم تا حالا به این دقت نکرده بودم..

_حالا خدا کنه جدی به من بکشه.. نه تو که وسط یه نهار خوردن هزار بار قهر می کردی..

_من قهر می کردم؟

_اره والا.. می خوی بشمرم سر چی؟

_نه خیر لازم نیست.. اونا هم قهر نبود.. ناز کردن بود..

_منم که نازتو می کشیدم..

_اره خیلی.. اول از همه می پرسیدی.. دلت درد می کنه؟ مریض شدی؟ می مردم از خجالت..

_خب می ترسیدم مریض شده باشی..

_ادم که دم به دقیقه مریض نمیشه.. اصلا می خواستی حرص منو دربیاری..

_نه که تو منو بیچاره نمی کردی.. دونه دونه موهامو نمی کندی؟

_خب حرصمو درمی آوردی..

خندیدم.. چه روزهای خوبی رو پشت سر گذرونده بودیم.. روزهایی که همون روزها ارزو داشتم زودتر بگذرن و تموم بشن و الان در حسرت تک لحظه ای ازشون بودم.. برای همین دقیقه به دقیقه این ملاقاتهای ساده از راه دور رو می بلعیدم.. اگه این تکنولوژی نبود چه بلایی سر من بدبخت می اومد... ترلان بی مقدمه حرف رو عوض کرد..

_دیشب نرگس زنگ زده بود..

_راستی؟ کی؟

_دیشب حدود ساعت ۱۰-۱۱.. ایران تقریبا دو اینا میشه.. دیدم پیغام گذاشته که هروقت بیدار شدی بهم خبر بده.. منم دیدم چراغش روشنه بهش زنگ زدم..

_خوب چی می گفت؟

_هیچی حرفای همیشگی.. یه خرده قربون صدقه تیرداد رفت... بعد شروع کرد که اگه اینجا بودی ال می کردم بل می کردم.. از این حرفا.. بعدشم خداحافظی کرد گفت از بیمارستان که مرخص شدی مفصل حرف می زنیم..

_حالا کی قراره مرخص بشی؟

_احتمالا فردا...

_می گم تو که می گفتی نرگس نمی خواد عروسی بگیره ولی دیروز یه حرف دیگه می زد..

_چی می گفت؟

_می گفت عروسی میای دیگه.. منم گفتم بینم چی میشه..

ابروشو بالا انداخت و گفت: چه می دونم.. خوب از کار و بار بگو.. خوبه؟

_اره می گذره.. الانم کارگاهم.. داشتیم چوب می بریدیم..

_مزاحمت نباشم؟

_نه بابا.. از صبح داشتیم یه بند کار می کردیم.. یه خرده استراحت دادم تا باهات حرف بزنم..یکی دو ساعت دیگه هم هوا تاریک می شه..

_پسر علی بزرگ شده؟

_اوووو تا دلت بخواد شر شده.. نمی دونی چه بلایی داره سرشون میاره.. علی هرروز با چشم و چال پف کرده میاد اینجا..
_وای تا چند وقت دیگه اوضاع منم همینه..

_درس رامبد چی شد؟

_یه چند وقت دیگه تمومه ولی به خاطر تیرداد چند وقت بهش مرخصی زایمان دادن.

با خنده گفتم: به رامبد مرخصی زایمان دادن؟

لبه‌اش کش اومد و گفت: نه خیر به من دادن ولی اقا رامبد هم داره ارزش استفاده می کنه.. اینجا قانونه که هم به مادر و هم به پدر مرخصی می دن.. البته فکر نکنم ارزش استفاده بکنه.. خودش می گفت جاهای حساس تزشه.. بهتره زودتر تموم کنه.. درضمن.. برای کارهای اقامتمون هم بهتره که زودتر مدرک بگیره..

_پس جدی جدی قراره بمونید..

نفس عمیقی کشید و ابروهاشو بالا داد.. برای دلداری دادنش گفتم: اینجوری بهتر هم هست.. اینجا مگه چه خبره؟

_بزار یه خرده خودمون رو پیدا کنیم.. یه دعوتنامه می فرستم نگار و سارا رو بردار و بیار اینجا. یه چند وقتی بمونید هان؟

نخواستم به یادش بیارم که ممنوع الخروجم و نمی تونم برم پیشش..

_اره خیلی هم خوبه..

انگار کسی وارد اتاق شد که ترلان چیزی به بلژیکی گفت و بعد رو به من کرد.

_مهرداد دکنتر اومده می خواد تیرداد رو معاینه کنه.. من بعدا بهت زنگ می زنم باشه؟

_باشه مواظب خودت باش..

بوسه ای برام فرستاد و دستش رو تکون داد و تماس رو قطع کرد.. نفسم رو منقطع بیرون داد و از جام بلند شد.. باید می رفتم و به کار و زندگی می رسیدم.. همچنان مشغول بودم که تلفن زنگ خورد.. شماره رو نمی شناختم.. گوشی رو برداشتم و گفتم: الو..

_اقای نعمتی؟

_بفرمایید..

صدایی عصبی از اون سر خط گفت: اقای محترم شما اصلا معلوم هست کجایید؟

_نه تلفن خودتون رو جواب می دید نه خانمتون..

_ببخشید جنابعالی رو به جا نیاوردم؟

_من از مهد کودک زنگ می زدم اقا.. شیفت دوم هم تموم شده.. هیچ کس نیومده دنبال دخترتون.. ما هم داریم می بندیم..

خون به مغزم دوید.. ساعت نزدیک هفت بود.. یعنی چی سارا مونده بود تو مهدکودک؟ پس نگار کجا بود؟

_یعنی دارید می گید سارا تا الان مونده تو مهدکودک؟

مرد همچنان عصبی و بلند می گفت: بله.. ما مدام داریم به همسرتون زنگ می زنیم.. به شما زنگ می زنیم شما که خاموش بودید خانمتون هم نه به تلفن منزل جواب میده نه به موبایلشون..

چنگی لای موهام زدم و گفتم: میشه گوشی رو بدید به سارا؟

چند لحظه بعد صدای گریان سارا تو گوشی پیچید: مهرداد..

دوباره شروع کرد به گریه کردن..

_قربونت برم.. گریه نکن سارا.. گریه نکن.. بین من چی دارم می گم...

ولی انگار اصلا گوش نمی کرد..

_مهرداد بیا منو از اینجا ببر.. تو رو خدا.. مامانم منو یادش رفته..

اتش گرفتم.. چهره ترلان اومد جلوی چشمم.. وقتی که از گردنم اویزون می شد و مدام می گفت منو با خودم ببرم..

_نه عزیزم.. مامان تو رو یادش نرفته.. یه جا کار پیش اومده براش نتونست بیاد دنبالش..

_تو بیا.. تو رو خدا تو بیا.. من می ترسم.. بیا دیگه..

_میام عزیزم.. همین الان راه می افتم.. گوشی رو بده به اقا..

_الو..

_اقا من معذرت می خوام.. همین الان راه می افتم.. لطفا نرید تا پیام..

_مرد بی حوصله گفت: نیم ساعت دیگه می بندم اقا..

حرفش رو نصفه گذاشتم و تلفن رو قطع کردم.. نفهمیدم چطوری شلوارم رو پوشیدم.. همونجوری که داشتم سریع حاضر می شدم داد زدم: حسن..

نمی دونم از کجا خودش رو رسوند..

_بله اقا..

زیپم رو بالا کشیدم و کتم رو برداشتم..

_من دارم می رم جایی کار دارم.. در کارگاه رو خوب قفل کن و برو..

_بر نمی گردید اوسا؟

در حالی که به طرف در می دویدم گفتم: نه... حسن حواستو جمع کن.. ببینم در رو خوب قفل نکردی بد می بینی..

_چشم اوسا.. مراقبم..

پریدم تو ماشین و استارت زدم.. نفهمیدم خودم رو تو اون ترافیک چطوری رسوندم دم مهدکودک.. حتی یه ورود ممنوع پیچیدم که زودتر برسم.. یه ضرب هم شماره خونه و موبایلش رو می گرفتم.. موبایلش که خاموش بود و تلفن خونه رو هم بر نمی داشت.. وقتی رسیدم هوا تاریک شده بود.. از ماشین پیدا شدم.. سارا تو حیاط مهدکودک با یه خانم و اقا ایستاده بود تا منو دید سریع به طرفم دوید و خودش رو پرت کرد تو بغلم و شروع کرد به گریه کردن.. پشتش رو مالیدم و گفتم: گریه نکن دختر خوبم.. دیدی که زود اومدم..

در حالی که گریه می کرد گفتم: مامانم منو یادش رفت..

_نه یادش نرفته.. کار داشت نتونست بیاد.. الان می ریم ازش می پرسیم چرا نیومده..

مرد بهم نزدیک شد.. در حال که سارا رو تو بغلم گرفته بودم گفت: شرمنده اقا..

کیف سارا رو داد به دستم و گفت: از صبح به هر شماره ای که تو پرونده بود زنگ زدیم ولی هیچ کس جواب نمی داد.. این مهدکودک دو شیفته اس.. شیفت قبلی خیلی وقته رفتن..

گفتم: من معذرت می خوام.. حواسم نبود شارژ موبایلم تموم شد.. ایشالا دیگه چنین مواردی پیش نیاد..

دوباره با هزار معذرت خواهی و ببخشید ازشون جدا شدم ولی مگه سارا از من کنده می شد.. تو ماشین نشستم و کیفش رو گذاشتم صندلی بغل..

_سارا.. سارا منو نگاه کن..

به زور دستاشو از دور گردنم باز کردم و تو بغلم نشوندمش.. اب دماغش راه افتاده بود.. از فکر اینکه ازش به پیراهنم مالیده شده دلم یه جوری شد ولی جلوی خودم رو گرفتم.. الان وقت وسواسی نبود.. یه دستمال کاغذی برداشتم و دماغش رو پاک کردم..

_گریه نکن باشه؟ الان که اومدم.. دیگه چرا گریه می کنی؟

_مامان گفته بود.. گفته بود یه روز منو می زاره و میره.. وقتی دیدم امروز نیومد گفتم حتما تو میای ولی وقتی تو هم نیومدی گفتم دیگه اون نی نی اومده مهرداد منم دوست نداره..

دوباره چهره اش تو هم رفت.. به خودم فشردمش و گفتم: الهی قربونت برم.. من که بهت گفتم هیچوقت تنهات نمی زارم.. من که بهت گفتم همیشه دوستت دارم.. نگفتم؟ هان؟ نگفتم؟

با لب برچیده سرش رو تکون داد...

_خب دیگه چرا گریه می کنی؟

هق هق کرد و گفت: مامانم دیگه دوستم نداره.. منو گذاشته رفته..

یعنی دوست داشتم نگار اونجا بود تا با دستام خفه اش می کردم.. کدوم گوری رفته بود نمی دونستم..

_نه نرفته.. الهی فدات بشم.. مامان همینجاست.. اصلا بیا یه کاری بکنیم..

منتظر نگام کرد..

_من و تو.. الان می ریم یه جایی که تو دوست داری..

_کجا؟

_بریم.. بریم مثلا ایس پک.. اره؟ ایس پک که دوست داری؟

چند لحظه نگام کرد و سرش رو بالا انداخت..

_... ایس پک دوست نداری؟

_نه..

_چرا؟ موزیشو می خرم ها..

_من گشنمه مهرداد..

انگار اب یخ ریختن روم.. راس می گفت بچه.. ناهار نخورده بود که.. دوباره به خودم فشردمش و بوسیدمش..

_الهی عزیزم... باشه الان میریم باهم یه پیتزای حسابی می زنیم تو رگ.. هان؟ بریم؟ موافقی؟

سرش رو تکون داد.. گفتم: خیلی خوب بیا بشین اینجا تا بریم باهم..

گذاشتمش رو صندلی کناری و استارت زدم.. همراه با حرکت دوباره تلفن نگار رو گرفتم.. خاموش بود باز.. شاید برای مادر یا پدرش مشکلی پیش اومده بود و رفته بود اونجا.. ولی نمی تونست لااقل بهم خبر بده که من برم دنبال سارا؟ یا خودش کسی رو بفرسته؟ یعنی چی شده بود؟ به طرف نزدیکترین فست فود راه افتادم..

_ الان می ریم یه پیتزای خوشمزه سفارش می دم.. با کلی سیب زمینی سرخ کرده..

تغییری تو حالتش داده نشد.. همونجوری بغ کرده گز کرده بود گوشه صندلی.. دوباره پرسیدم: سیب زمینی که دوست داری؟

نگاهم کرد و گفت: اره..... مهرداد.. اگه مامانم واقعا رفته باشه.. من پیش تو می مونم؟

_مامانت جایی نرفته عزیزم.. الان شب می ریم خونه می بینی..

دم یه فست فود نگه داشتم و پیاده شدیم.. نگاه سارا به چراغهای رنگی فست فود بود.. دوست داشتم بایستم و یه مدتی به قیافه و چشماش که از انعکاس چراغها می درخشید نگاه کنم.. یه زمانی خودمم اینجوری بودم.. با چه حسرتی به درون مغازه ها نگاه می کردم.. فکر می کردم اونجا چه خبره.. الان می بینم اونجاها هیچ خبری نیست ولی دل من اشوب بود..

_گلم بیا بریم..

اروم دست کوچیکش رو تو دست من گذاشت و رفتیم داخل.. چشماش با ولع همه چی رو می بلعید..

_بیا اول بریم دست و صورتت رو بشور..

درخالی که به طرف دستشویی می رفتیم به عکسهای روی دیوار اشاره کرد و گفت: اونا پیتزان؟

_اره.. الان میان سفارش می دیم..

بلندش کردم و دست و صورتش رو شستم..

_دستشویی که نداری؟

_نه..

برگشتیم و سر یه میز نشستیم.. همچنان به عکسهای روی دیوار نگاه می کرد...

_خب چی دوست داری بخوری؟

عکسی رو نشون داد و گفت: از اونا..

سفارش پیتزا مخلوط و سیب زمینی سرخ کرده دادم و برگشتم سرمیز..

_خب بگو بینم..مهدکودک رو دوست داری؟

_اره.. دوست هم پیدا کردم..

_افرین..

_مهرداد.. یه سوال پرسم؟

_تو کی منی؟

_چی؟

_تو چی منی؟ امروز لیدا جون ازمون می پرسید مامانمون رو بیشتر دوست داریم یا بابامونو.. منم گفتم مهردادو بیشتر از

همه دوست دارم.. گفت: مهرداد کیه؟ ولی من نمی دونستم تو کی منی.. الان تو کی منی؟

درمانده شدم.. چطوری باید به این سوال جواب می دادم؟ صدای زنگ موبایلم بلند شد.. درحالی که از جیبم درش می اوردم گفتم: خب من دوستم دیگه.. یادت نیست؟

_چرا اره..

پسرلاگری با تی شرت قرمز سه دکمه سفارشات رو آورد.. چشمم به اسم نگار بود که روی صفحه موبایلم افتاد..

_مهرداد..

هنوز بین جواب دادن و ندادن مردد بودم.. دیوانه تا الان کجا بود که به من زنگ می زد؟

_میشه تو بابای من بشی؟ میشه بهت بگم بابا؟

تماس خود به خود قطع شد.. چشمم به چشمهای درشت مشکی بود که بهم زل زده بود.. بابا می شدم؟ چقدر انتظار این لحظه رو کشیده بودم.. چقدر برای این کلمه له له می زدم؟ تمام وجودم همین یه کلمه رو می خواست.. بابا.. من پدر نبودم.. کسی تا الان منو پدر صدا نزده بود ولی نسبت به همه احساس پدری داشتم.. ترلان، الهام.. سارا.. حتی طاها که بچه دشمن خونی ام بود.. ولی هیچ کدومشون منو بابا صدا نمی زدند و الان سارا از من می خواست بزارم بابا صدام کنه.. صدای زنگ موبایل دوباره بلند شد.. من پدر بچه هایی بودم که بچه من نبودن.. ولی من عاشقانه می خواستمشون.. من به هیچ قیمتی چنین فرصتی رو از دست نمی دادم.. گوشی رو خاموش کردم و تو جیبم گذاشتم..

_چه نمیشه عزیزم.. تو از این به بعد منو بابا صدا کن..

بیشتر از اونکه نگران واکنش نگار باشم فکرم دوروبر نازنین می چرخید.. خیلی وقت بود ازش خبر نداشتم.. فقط ماه به ماه وقتی پولی به حسابش می ریختم خیالش به سرم می زد ولی الان.. تو این شب اخرهای تابستون یادم افتاد که پارسال همین موقعها بود که باهم آشنا شدیم.. تو رستوران.. روسری سبز و یک لبخند اروم.. اب دهنم رو قورت دادم.. از اینکه در مسیر اتفاقات این چند وقته قرار گرفته بود نگران نبودم.. لاقل از بابتش خیالم راحت بود که فکر بدی در مورد من نمی کنه.. خیالم ازش راحت بود ولی دوست داشتم بینمش.. بی هوا.. خیلی دوست داشتم..

بالاخره رسیدم خونه.. ماشین رو گوشه ای پارک کردم و سارا رو بغل زدم و کیف و عروسکش رو برداشتم و به سمت ساختمون رفتم.. تا خواستم کلید بندازم در با شدت باز شد و نگار اومد بیرون..

_بچه منو کجا برده بودی؟

با دیدن سرووضعش دهنم باز موند.. مانتوی چروکی که دکمه هاشم نبسته بود.. موها که انگار صد سال رنگ شونه به خودشون ندیده بودند.. حتی انگار وقت نکرده بود یه شال رو سرش بندازه..

_با توام.. می گم..

به داخل خونه هل دادم و اروم گفتم: چه خبرته؟ می خوای همسایه ها بریزن بیرون؟

_مهرداد بهت می گم..

دوباره حرفش رو قطع کردم و گفتم: ساکت باش... نمی بینی بچه خوابه؟ بیا ببینم چی می گی...

کیف و عروسک رو انداختم تو بغلش و به سرعت از پله ها بالا رفتم و نگار پشت سرم اومد.. فقط دوست داشتم یه سروصدای دیگه بکنه که دندوناشو خرد کنم... آخرین چیزی که می خواستم دیدن دوباره ریخت نحس محسنی بود.. کفشامو کردم و مستقیم رفتم تو اتاق خواب.. سارا رو خوابوندم.. اب دهنش ریخته بود رو پیراهنم.. چندشم شد.. دست بردم و دکمه هامو باز کردم که نگار اومد تو اتاق و با دیدنم چشماشو گشاد کرد و گفت: چیکار داری می کنی؟

پیراهنم رو کردم و انداختم رو زمین و با حرص در حال که سعی می کردم صدام رو پایین نگه دارم گفتم: به نظرت دارم چیکار می کنم؟

از توی کمد یه تی شرت برداشتم و درحالی که می پوشیدمش از اتاق رفتم بیرون..

_بیا ببینم..

پشت سرم از اتاق اومد بیرون و با صدای بلند گفت: بچه منو تا الان کجا برده بودی هان؟

برگشتم و به سمتش براق شدم..

_نگار یه بار دیگه صدات برام بره بالا و یکی از همسایه ها بیاد در خونه من می دونم و تو فهمیدی؟

دست به کمر زد و گفت: اگه نگی بچه منو کجا برده بودی هوار می کشم..

کفرم گرفتم.. دست چپش می گرفت پس نیفته؟

به سمتش خیز برداشتم و گفتم: من بچه تو رو کجا برده بودم؟ تو خودت کدوم گورستونی بودی که هر چی زنگ می

زدن جواب نمی دادی؟

دهنش باز موند... با حرص گفتم: ساعت هفت باید به من زنگ بزنی که بچه تون مونده اینجا بیاید ببریدش؟ اونم بچه ای که باید ساعت یک می بردنش؟ تو خودت تا الان کجا بودی که نرفتی بچه رو برداری؟ خبر داری که وقت رفتن دنبالش داشت از ترس اینکه ولش کردی و رفتی می لرزیدی؟ می دونی چه حال داشت؟ گریه اش بند نمی اومد.. می دونی بچه تا اون ساعت گشنه و تشنه بود خانم مادر نگران؟ می دونی؟

صدام رو بردم بالا: می دونی؟ الان می پرسى بچه ات رو کجا برده بودم؟ برده بودم این بچه که زهره اش ترکیده بود رو بگردونم شاید حالش بیاد سر جاش.. براش عروسک خریدم شاید سرش گرم بشه یادش بره مادرش نرفته دنبالش.. براش غذا خریدم تا ضعف نکنه.. الان خانم محترم.. مادر دلسوز و فداکار.. شما کدوم قبری بودی که یادت رفت بری بچه رو بیاری؟

_من همینجا بودم...

_همینجا بودی؟ نگار برای من سوسه نیا.. پس چرا تلفن خونه رو جواب نمی دادی؟ چرا موبایل خودت خاموش بود؟ منم زنگ زدم خاموش بودی..

اب دهنش رو قورت داد..

_من... من...

تیر خلاص رو زدم..

_با کی بودی که جواب نمی دادی؟

دهنش باز موند.. انگار باورش نمی شد که چنین حرفی زده باشم.. خودمم باورم نمی شد..

_به من تهمت می زنی؟ به من؟

_خب بگو کجا بودی؟

_می گم خونه بودم..

به چشمان نگار خیره شدم.. از فکر اینکه با کس دیگه ای باشه داشتم دیوونه می شدم.. من از سیما به همین خاطر جدا شدم.. از فکر اینکه مبادا یه جایی.. یه زمانی اونو با یه مرد دیگه بینم تنم می لرزید و الان همون چیزی که ازش می ترسیدم به سرم اومده بود.. یقه اش رو چسبیدم و بلندش کردم.. با حرص گفتم: کثافت داری چه گهی می خوری؟ فکر کردی چون ... ندارم غیرتم ندارم؟

چشماش گشاد شده بود.. دستش رو دور مچم پیچید و گفت: چیکار می کنی مهرداد.. خفه ام کردی..
تکون سختی بهش دادم و گفتم: بگو با کی بودی وگرنه همینجا چالت می کنم.. زودباش بگو...
_خوابیده بودم..

_چی؟

_به جون بچه ام راست می گم مهرداد.. از مامانم پرس.. من خواب بودم..

پرتش کردم و گفتم: غلط کردی.. خواب یه ساعت.. دو ساعت.. سه ساعت.. دوازده ساعت خوابیده بودی؟

عقب عقب رفت و گفت: به جون مامانم راس می گم.. من قرص می خورم.. الان نشونت می دم..

چهاردست و پا از روی مبل پرید و به سمت اشپزخونه رفت.. از روی میز ورق قرصی به سمت گرفت و گفت: بین..
زدم زیر دستش و قرص پرید کنار..

_منو هالو گیر اوردی اره؟ من احمقم؟ یکی دوبار باهات مثل ادم رفتار کردم فکر کردی می تونی خرم کنی؟
داشت گریه اش می گرفت..

_نه به خدا مهرداد.. به قران راس می گم..

عصبانی گفتم: اسم قران رو نیار..

دیگه رسما گریه می کرد..

_مهرداد به خدا فکر کردم بردی بچه مو بفروشی..

_غلط کردی.. مگه شهر هرته اینجا من برم یه بچه رو بفروشم؟ مگه اینجا قانون نداره؟
_مهرداد..

دوباره یقه اش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم..

_نگار به خدا.. به جون.. به جون..

هر کاری کردم کسی به نظرم نرسید که بتونم به جونش قسم بخورم..

_اگه هی بار دیگه دست از پا خطا کنی.. اگه بفهمم با کسی هستی به خدا همین جا چالت می کنم..

گریه اش شدیدتر شد..

_نیستم مهرداد.. به خدا نیستم.. بابا من افسرده ام... نمی بینی؟

به عقب هلش دادم و گفتم: اتمام حجت بود نگار.. همین که گفتم.. چشمتو باز کن و ادمتو بشناس.. من هرچقدر که کوتاه پیام میزارم یکی منو خر کنه.. حالت شد؟

به گریه به سمت اتاق دوید و در رو چشت سرش بست.. سلانه سلانه به سمت مبل رفتم و خودم رو روش انداختم.. ای خدا.. چرا باید چنین بلایی سر من می اومد.. چرا اخه... ارنجهامو روی زانوم گذاشتم و به موهام چنگ زدم.. عجب خریدتی کرده بودم.. مگه همون مجردی چش بود که دوباره خام حرف عمه خانم شدم؟ غیر اقا از کدوم یکی از افراد اون خانواده خیر دیده بودم که این دومیش باشه؟ یه چیزی تو مغزم می گفت بی انصاف نباش مهرداد.. نرگس اینهمه بهت محبت کرده.. خود عمه خانم.. چقدر های تو رو داشت ولی باز هرچقدر فکر می کردم می دیدم تو بیشتر موارد منفعت خودشون رو در نظر می گرفتن تا من..

از تو جیب شلوارم جعبه سیگار رو دراوردم و سیگاری رو اتش زدم.. الان باید چیکار می کردم؟ سابقه خوابهای نگار رو می دیدم.. قبلا هر موقع خونه می اومدم خواب بود.. هر وقت زنگ می زدم و سارا گوشی رو برمی داشت می گفت مامانش خوابه ولی اخه.. اصلا تصورش هم عرق سرد به پیشونیم می آورد.. نمی تونستم قبول کنم نگار چنین ادمی باشه.. بی اختیار دوباره یاد نازنین افتادم.. اخ نازنین.. نازنین.. کجایی الان؟ چیکار می کنی؟ چی می شد می اومدی اینجا تا به دردم برسی؟ چی می شد بیای و برام سوپ بیمزه درست کنی.. اخ نازنین..

بلند شدم و تو خونه راه رفتم.. سیگار کشیدم.. اینخونه رو نازنین چیده بود.. روی پرده ها دست کشیدم.. پرده ها رو خودش انتخاب کرده بود... با تم سبز.. گفته بود نظری در مورد تم دارم یا نه و من گفتم نه.. خندیدم.. مبل.. پرده های حریر اتاق خواب... انگار هزار سال از اون شب می گذشت که پشت همین میز اشپزخونه با نرگس و نازنین سر چیزهای بی خود می خندیدیم..

_بابا..

دلم زیرورو شد.. به سمت صدا برگشتم..

_جان دلم بابا..

با چشمهای درشتش داشت منو تماشا می کرد..

_چرا بیدار شدی بابا؟ باز خوابت نمی بره؟

_چرا..

روی مبل نشستم و رو زانوم زدم..

_بیا اینجا بینم..

به سمتم اومد..رو زانوم نشوندمش و گفتم: خب چرا بیدار شدی؟

_یادم افتاد برای عروسکم اسم انتخاب نکردم..

دستی رو سر عروسک و موهای فرفری سیاهش کشیدم..

_خب؟

_اسمشو چی بزارم حالا؟

چشمم به چشمهای شیشه ای بود.. انگشتم رو لا به لای حلقه های مصنوعی پیچیدم... ریه هام رو پر از هوا کردم..

_بزار... نازنین..

_اقامهرداد.. اقا مهرداد؟

با بی حوصلگی سرم رو چرخوندم.. اسماعیل گوشی تلفن رو به دستم داد و گفت: حسنه.. باهاتون کار داره..

سرم داشت از درد می ترکید.. چند روزی از دعوام با نگار می گذشت.. تقریباً می شه گفت جلوی چشمم نمی اومد منم

زیاد اصرار به این کار نداشتم.. از این ازدواج بینهایت پشیمون بودم.. حتی انگار سارا هم اینو فهمیده بود و ساکت یه

گوشه می نشست.. گاهی با ترلان حرف می زدم ولی می دیدم که با وجود مادر رامبد راحت نیست.. جایی هم نمی

تونست بره و راحت حرف بزنه.. یه خونه هفتاد متری مگه چقدر سوراخ سنبه داشت؟

_چی می گی؟

_اوسا.. یه اقایی اومده اینجا می گه برادر خانومتونه.. می گه باهاتون کار داره.. کی میاید؟

_برادر خانوم من؟

_بله اوسا...

یاد حرف نگار افتادم.. می گفت اگه برادرش اومد سراغم و پول خواست بهشت ندم.. الانم حتما برای پول اومده ..

_ازش پیرس چیکار داره..

_باشه اوسا.. یه دقیقه..

چند لحظه بعد صدای مردی تو گوشی پیچید..

_سام علیک اقامهرداد..

خودش بود.. چند بار بیشتر ندیده بودمش ولی همین لحنش یادم مونده بود..

_علیک سلام اقا جلال.. امرتون..

_خوبید؟ خوشید؟ کاروبار خوبه ایشالا؟ این ابجی ما که اذیتتون نمی کنه؟

انگار اصلا به حرفهای من گوش نمی کرد..

_امرتون اقا جلال؟

_والا غرض از مزاحمت اینکه شوما که تشریف نیارین در خدمتتون باشیم..

_وقت زیاده..

_راستیتش اومده بودم خودتون رو بینم.. اینجا شاگردتون گفت رفتید برای نصب.. پس کار و بار خوبه دیگه؟

کاملا مطمئن شدم که برای تیغ زدن اومده..

_شکر.. یه اب باریکه میاد..

خندید و گفت: نفرمایید.. حالا کی تشریف میارید؟

با انگشت شست پیشونیم رو خاروندم و گفتم: کارم اینجا طول می کشه.. دیگه برنمیگردم کارگاه..

_مستقیم میرید خونه؟

_بله..

_اهان.. پس من دیگه اینجا منتظرتون نباشم؟

پشت تلفن نمی تونید بگید؟

والا.. راستیتش.. یه مقدار می خواستم ببینم تو دست و بالتون هست ازتون قرض کنم؟ البت زودی برمی گردونما..

شرمنده.. ندارم..

زیاد ازتون نمی خوام.. همه اش دوپیست تا..

شرمنده ام اقا جلال.. من که قبلا اوضاعمو گفتم بهتون.. خانواده در جریان هستن.. خودمم اینجا دارم کار می کنم..

هرچی هم که درمیارم میره بابت بدهی هام..

اهان.. صد هم ندارین؟ گیرم به مولا..

لبم رو گزیدم..چشمام از کاسه داشت درمی اومد. با انگشتم چشمم رو مالیدم و گفتم: گفتم که.. شرمنده ام.. الان خودم

کلی کسری دارم.. ایشالا باشه بعدا جبران می کنم..

باشه.. خب من مزاحم کارت نمی شم.. خداحافظ..

هنوز خداحافظی نکرده بودم که تق تلفن رو کوید.. زیرلب فحشی نثارش کردم.. من احمق رو بگو که از این خونه دختر

گرفته بودم.. من بدبخت.. چرا اخه باید با طناب عمه خانم می افتادم تو چاه؟ تلفن رو تو جیبم گذاشتم و به اسماعیل

گفتم: اسماعیل.. ولش کن.. بقیه اش بمونه واسه فردا..

اسماعیل نگاهی به کمد انداخت و گفت: اقا کمش مونده.

نمی خواد.. بعدا انجام می دیم.. مگه همه چکاش پاس شده؟

نمی دونم..

بعدا تحویل می دیم من الان سرم داره می ترکه..

شما کارگاه نمیاید؟

نه.. تو بگرد برو کمک حسن تخته های خونه نواب رو ببرید.. با منم نبودی باشه؟

چشم اقا..

سوار ماشین شدم و به سمت باشگاه بیلیارد ساسان راه افتادم.. حوصله اونجا رو هم نداشتم ولی باز از هیچ جا بهتر بود..

لااقل بودن با ساسان کمی منو از این حال و هوا درم می آورد..یه ساعت بعد رسیدم باشگاه.. ماشین رو یه طرف پارک

کردم و وارد باشگاه شدم و به سمت دفترش رفتم.. داشت با یه نفر حرف می زد.. با دیدنم از جا بلند شد و با خنده گفت: به به.. ببین کی اومده..

گاهی وقتها فکر می کردم ساسان تو زندگی هیچ غصه ای نداره.. هیچ کمبودی.. هیچ دردی.. اصلا زندگیش عین تو فیلمها بود برام.. همونقدر ایده ال..

_چه عجب از اینورا..

_همینجوری.. دل و دماغ کار نداشتم گفتم پیام یه سر بهت بزنم..

خنده بلندی کرد و گفت: کشته این مراستم بابا.. کم چوبکاری کن منو.. دل و دماغ کار نداشتمی اومدی به من سر بزنی؟

گوشه لبم پرید گفتم: مزاحم نباشم؟

_نه بابا نیستی..

بعد رو به همون مرده کرد و گفت: اقارضا.. من بعدا خدمتتون می رسم.. فعلا..

مرده خداحافظی کرد و رفت..

_به چایی بگم بیارن؟

_اول بگو رمز وای فایت چنده.. می خواستم با ترلان حرف بزنم هی نت گوشی ادا داد..

_اگه می خوای باهاش حرف بزنی پاشو برو بالا.. راحت باش اونجا خیلی بهتر اتن می ده... اول چایی می خوری؟

_اره دستت درد نکنه..

بعد از خوردن چایی از جام بلند شدم و رفتم طبقه بالا تو سوئیت ساسان.. رمز رو وارد کردم.. چراغش هنوز روشن بود.. دکمه تماس رو زدم. و رو تخت دراز کشیدم... بعد از چند لحظه تصویرش اومد بالا..

_مهرداد..

_سلم.. شرمنده هی قطع می شدم..

_وای دیگه می خواستم برگردم خونه.. فکر می کردم دیگه همیشه حرف زد باهات..

_الان مگه کجایی؟

_هان؟ بیرونم.. رفته بودم شهرداری برای گرفتن چندتا فرم.. گفتم الان که هیشکی پیشم نیست راحت باهات حرف بزنم.. الانم تو پارک شهرداری ام.. تو کجایی؟ خونه نیستی؟

_نه اومدم پیش ساسان.. الانم با نت اون وصلم..

_خوب.. چه خبرا؟

حالش خوب بود.. اینو از لبخندش تشخیص می دادم..

_خبرای پیش توئه گلم.. حال شازده پسر ما چگونه؟

_شازده پسر میگی ها مهرداد.. جدی جدی به تو کشیده.. شبا انقدر خوب می خوابه... فقط برای شیرش بیدار می شه..

اصلنم نق نمی زنه بچه ام... دو روز پیش واکسن زدیم.. دکترم گفته بود شاید تب داشته باشه.. منم گفتم وای ددم..

شروع شد.. تا سه چهار شب می خواد ونگ بزنه ولی تو بگو بچه ام یه خرده بی تابی کرد؟ یه خرده نق زد؟ همینجوری

بی حال افتاده بود رو تخت.. جیگرم کباب شد براش..

تلخ خندی زد.. اگه به من کشیده بود که دیگه بدتر..

_خوبه..

_جدی چی شده مهرداد؟ حالت خوب نیست انگار.. خبری شده؟

_نه بابا چه خبری.. خسته ام فقط.. این چند روزه همه اش نصب بودیم..

_الهی بمیرم برات.. چیکار می کنم برات بکنم..

_هیچی بابا.. خب تعریف کن.. خودت چگونه؟ کاراتون خوب پیش میره؟

_ای.. بد نیست.. نوامبر دفاع رامبده.. میشه.. حدود دو ماه.. دوماه و نیم دیگه.. بعدشم که شاید یه خرده بیشتر بمونیم

تا کارهای مهاجرتمون حل بشه.. به رامبد گفتم همین که تونستیم باید یه سر بریم ایران..

_اونوقت میشه کی؟

_سال آینده احتمالاً..

_سال آینده ما یا سال آینده شما؟

_سال آینده شما.. اهان راستی مهرداد.. خبر داری نرگس رفت خونه اش؟

_||.. چه بی صدا؟ من اصلا خبر ندارم..

_ بی صدا هم بوده.. گویا بابا بزرگ بهرام زیاد حالش خوب نیست.. اینام بهونه کردن که دیگه عروسی نگیریم.. به سر رفتن تا مشهد واسه ماه عسل.. جمعه هم قراره برگردن و برن دیگه خونه خودشون.. هیچ مراسمی هم نگرفتن..
_ که اینطور..

_ می گم مهرداد... حال داری به چیزی ازت بخوام؟

_بگو..

_از هما خبر داری؟

_نیم خیز شدم..

_از هما؟

_اره.. خبر داری ازش؟

_نه.. از اون موقع به بعد خبر ندارم..

_به خبر ازش می گیری برام؟

_واسه چی می خوای؟

_چند لحظه سکوت کرد.. دیگه از اون حالت خوشی خبری نبود..

_می دونی.. این چند هفته که تیرداد به دنیا اومده خیلی بهش فکر میکنم.. می دونی.. به جورایی .. به جورایی..

_لبه‌اش کج شد.. بغض کرد.. با صدای گرفته ادامه داد: به جورایی دلم هواشو کرده.. می دونی.. اولش که بهم گفتم چیکار برامون کرده حسی بهم دست نداد ولی.. از وقتی تیرداد اومده می فهمم هرچی بوده مادر بوده.. من الان طاقت به لحظه دوری از بچه ام رو ندارم.. دو دقیقه که اومدم بیرون پر می کشم برم خونه پیشش.. اونوقت هما.. اونهمه سال.. منو ندید.. به بارم پیشم نیومد.. فکر میکردم براش فرقی نمی کنی.. ولی الان می بینم خیلی فرق می کنه.. مهرداد.. من اینجا نمی تونم.. میشه بری پیشش؟ میشه؟

_به چشمهای گریونش زل زده بودم... چرا کسی منو حساب نمی کرد.. هما مادرش بود؟ من پدرش نبودم؟ من ادم

_نبودم؟ من دل نداشتم؟ با خون جیگر و عرق جبین بزرگش نکرده بودم؟

_اره عزیزم چرا نمیشه.. همین الان به ساسان می گم به باباش بسپره یه وقت ملاقات بگیره.. الانم اشکاتو پاک کن کلم.. قربونت برم گریه لازم نیست که..

نه گریه لازم نبود ولی من تو دلم خون گریه می کردم.. بعد از حرف زدن باهاش همونجا رو تخت مچاله شدم... دلم نوازش دستهای سفید و تپل رو می خواست..

برگه اجازه ملاقات تو دستم باز از راهروهای زندان عبور کردم.. نزدیک یه سال از ملاقات منو هما می گذشت.. بعد از اون سرم گرم شد به نرگس و اومدن ترلان و کار و خودم و کلا هما فراموشم شد تا روزی که ترلان گفت برم دیدن هما.. دوباره به کمک سرهنگ تونستم یه وقت ملاقات بگیرم.. وارد اتاق شدم و پشت میز نشستم.. نگاهی به دور و بر اتاق انداختم.. نمی دونم همون اتاق قبلی بود یا نه؟ اصلا هیچی به جز دوتا چشمی که موقع دیدن عکس ترلان برق می زد یادم نمی افتاد.. الان بعد از یه سال.. هما چطوریه شده بود؟ قلبم داشت به شدت می زد.. ولی با باز شدن در یهو از حرکت ایستاد.. زن چادری همراه با هما وارد شد.. دهنم باز موند.. این هما بود؟ همیشه لاغر بود ولی اینی که من می دیدم درست مثل اسکلتی بود که از خاک بلند شده و یه لایه پوست روش کشیدن.. با دیدن من چند لحظه مبهوت نگام کرد و بدون توجه به زن که می خواست دستبندش رو باز کنه رو به من گفت: واسه چی اومدی اینجا؟ مگه نگفتم برو و دیگه پیدات نشه؟

بعد رو به زنه کرد و گفت: برمی گردم..

سریع از جام بلند شدم و گفتم: نه هما.. یه دقیقه وایسا.. تو رو خدا.. نمی دونی با چه بدبختی این وقت ملاقات رو گرفتم... یه دقیقه نرو.. فقط اومدم حرف بزوم..

با چشמהایی که انگار به زور باز گذاشته بود نگام کرد و بعد دستاشو جلوی زن گرفت.. زن مشغول باز کردن دستبندش شد.. نفس راحتی کشیدم.. وقتی هما نشست منم نشستم..

_خب.. بگو..

خودم رو کمی روی صندلی جابه جا کردم و گفتم: خوبی؟

بعد از مکث کوتاهی گفت: همینطوری ام که می بینی..

کمی به جلو خم شدم و گفتم: از سرهنگ شنیدم چه اتفاقاتی افتاده..

_سرهنگ کیه؟

_پدر دوستم.. کاره ای نیست تو پرونده.. منم بهش رو می زنم که از رفقاش یه چیزایی پرسه..

همونجوری نگام کرد.. با ناراحتی پرسیدم: چرا این کارا رو می کنی هما؟ می گیرن می کشنت..

پوزخند ارومی زد و گفت: چه فرقی می کنه؟ با اینا باشم اونا منو می کشن با اونا باشم اینا منو می کشن.. ته هر دوتاش مرگه..

_هما.. چرا نمی زاری برات وکیل بگیرم؟ اخه وکیل تسخیری هم شد وکیل؟

_همه حرفایی که می خواستی بزنی همین بود؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم: نه... یه خبر خوب برات دارم..

ابروهش رفت بالا.. دست کردم توجیبم و عکسی از تیرداد که ترلان برام فرستاده بود رو رو میز گذاشتم و به طرف فرستادم..

_چشمت روشن باشه.. نوه دار شدی..

با چشمهای گشاد و بی حرکت.. عین مجسمه خیره شده بود به عکس تیرداد که سرهمی سبز پوشیده بود و مشتش رو گذاشته بود گونه اش.. منم خیره هما بودم.. قلبم بی امان و استرس می زد و گاهی فشرده می شد..عجب ظلمی بود اینجا.. هما الان باید بلژیک می بود.. پیش ترلان.. اون باید ازش مراقبت می کرد.. باید نازش رو می خرید.. نه اینجا.. پشت این نرده ها.. منتظر مرگ.. سکوتش که طولانی شد صداس زدم..

_هما؟

چشماش می درخشید.. از اشک.. با صدای گرفته ای گفت: پسره؟

_اره..

اب دهنش رو به سختی قورت داد.. اصلا تکون نمی خورد.. همینجوری به عکس خیره شده بود..

_اسمش چیه؟

_تیرداد.. ترلان اسمشو شبیه اسم من انتخاب کرده..

اینبار چشم از عکس گرفت و رو به گفت: شبیه اسم هر دوتاتونه.. ت اولش هم از ترلان میاد..

راس می گفت.. من اصلا متوجه این مسئله نشده بودم.. شاید اصلا ترلان هم نشده بود که تیرداد در واقع ترکیب ترلان و مهرداد بود..

_راس می گی..

_خودت چی؟ بچه داری؟

انگار یه خنجری رو از بالا تا پایین رو دلم کشیدن...

_یه دختر دارم.. سارا..

چند لحظه خیره نگام کرد و گفت: از زندگیت راضی هستی؟

_اره خدا رو شکر.. می گذره..

دوباره به عکس خیره شد.. دستم رو دراز کردم و عکس رو بیشتر به سمتش هل دادم..

_یرش دار.. اینو برای تو اوردم..

مکش طولانی نشد ..

_نمی خوام.. عکس نمی خوام.. قیافه اش یادم می مونه..

_هما..

بدون اینکه به صورتم نگاه کنه گفت: انقدر نگو هما... هما.. من اینجا هیچ عکسی نمی تونم نگه دارم.. می فهمی؟ اینجا مدام اذیتم می کنن.. اگه این عکسو بردارم ازم می گیرنش.. حالا یا جلوی چشمم پاره اش می کنن یا اتیشش می زنن.. اونوقت بدتر می سوزم.. این از هزارتا مرگ برام بدتره.. می فهمی؟ ولی دیگه اینو نمی تونن ازم بگیرن..

به چشمش اشاره کرد.. دلم سوخت.. آتش گرفت و خاکستر شد... هما چقدر ادم بدبختی بود که حتی نمی تونست یه عکس پیش خودش نگهداره.. حتی یه عکس.. چند دقیقه بعد به زور از جاش بلند شد و گفت: این دفعه رو اومدی.. ولی دیگه نیا.. اگه بیای من نیام دیدنت.. شنیدی؟ دیگه نیا..

_هما یه دقیقه وایسا...

چیزی که مدام تو مغزم ول می خورد و تو پرسیدنش مردد بودم.. ولی دل به دریا زدم و پرسیدم..

_بازم مادرم رو تو خواب دیدی؟

با تعجب نگام کرد.. بغض داشت خفه ام می کرد..

_عطیه رو.. تو خواب دیدی؟

تو دلم پرسیدم: بازم بهت گفت بچه ام؟ بازم نگران من بود؟ هنوز هم به من فکر می کرد؟ اگه اره چرا خواب خود من
نمیاد؟ چرا من تمام این مدت ندیده بودمش؟

_به بار... همین چند ماه پیش بود... دیدمش..

داشتم دیوونه می شدم.. چرا اینهم قسطی حرف می زد..

_چیزی هم گفت؟

دوباره نشست رو صندلی.. هنوز خیلی مونده بود تا پایان وقت ملاقات..

_ چیزی نگفت.. نه.. فقط نگام کرد.. تو به جایی بود مثل چاله اب.. مشتشو اینجوری چر از اب کرد و گرفت جلوم.. بعد
انقدر نگه داشت که اب قشنگ از تو دستش ریخت و هیچی نمود.. تعبیرش نمی دونم چیه ولی از تو نگاهش می خوندم
که نگران توئه..

پیشونیم رو مالیدم.. اخ عطیه.. عطیه..

_سر خاکش رفتی؟ اصلا می دونی کجاست؟

_اره می دونم.. چیداش کردم ولی خیلی وقته نرفتم..

_یه سر برو.. ازش دلچرکین نباش مهرداد.. اونم یه بدبختی بود اسیر دست اکبر.. مثل من... ولی شانس نیورد که دیگه
نوه شو ببینه.. باز گلی به جمالت که منو اینجا یادت نرفت..

دلم رو انگار مچاله و زیرورو می کردند.. احساس تهی بودن می کردم.. پوچ.. خالی خالی.. انگار اصلا یه پوسته بیشتر
نبودم.. یه برگ زرد خشک که باد اینور و اونور می کرد و به یه جایی می کوبید.. هر بار هم یه چیزی ازش جدا می شد..
انگار به هیچ جایی متصل نبودم.. انگار مال هیچ جایی نبودم..

_ازش دلچرکین نیستم.. سرم شلوغ بود نتونستم برم..

دوباره به سختی از جاش بلند شد و گفت: اینی که عکس بچه ترلان رو آوردی نشونم دادی رو هیچ جوهره نمی تونم
جبران کنم.. یعنی اصلا کارایی که تا حالا برام کردی رو همیشه جبران کرد.. دستم به جایی بند نیست.. ولی دیگه اینجا
نیا.. دیگه هیچوقت نیا.. دفعه پیش که اومدی من تا یه ماه عین دیوونه ها بودم.. الانم می دونم که تا یه ماه عین دیوونه
ها میشم.. بزار این چند روز اخر زندگیم اروم باشم.. دیگه نیا.. باشه؟ دیگه هیچ وقت نیا..

عقب عقب رفت..

_آخر کار من معلومه.. من از این تو بیرون بیا نیستم.. برو زندگیتو بکن بزار منم به درد خودم بمیرم..
نالیدم: هما..

دستاش رو به سمت زن گرفت..

گفتم: ترلان ازم خواست پیام اینجا... نگرانت بود..

دستبند دور دستای لرزونش چفت شد..

_ولی من بازم میام.. به حرف تو نیست که.. بازم میام... مگه من اینجا دیگه کی رو دارم؟

چادری رو که داشت از رو سرش می افتاد رو دوباره کشید بالا .. زن در رو باز کرد و هما با قدمهای نامنظم و لرزون رفت بیرون.. در با صدا بسته شد و صدای قفل شدنش تو فضای خالی اتاق طنین انداخت.. انگار رنم رو کشیده بودن.. دستم رو دراز کردم و عکس تیرداد رو از رومیز برداشتم و تو جیبم گذاشتم.. به سختی از جام بلند شدم.. انگار به پاهام وزنه اویزون کرده بودن.. با قدمهای سنگین به طرف بیرون حرکت کردم.. نفسم بالا نمی اومد.. نمی دونستم چرا ولی بالا نمی اومد.. بغض سنگینی تو گلویم بود و قیافه زنی با مشت پر از اب جلوی چشمم.. حتی هوای ازاد بیرون از زندان هم حال رو جا نیاورد.. همین که رسیدم به ماشین دیگه نتونستم بایستم ... همونجا رو زمین نشستم و زانو هامو بغل کردم.. جلوی چشمم زنی بود که اب از لای مشتش روی زمین می ریخت...

به حسن گفتم: این کارتم ببر پایین دیگه تموم شد.. منم یه نگاه بندازم پیام..

کارتن رو برداشت و رفت.. ایستادم وسط خونه خالی.. خونه ای که دوازده سیزده سال پیش خریدم.. اقا اصرار کرد.. خودش ضامن شد.. خودش افتاد دنبال وام.. افکار دوباره هجوم آوردن.. چشم رو بستم.. می ترسیدم.. اون زمان می ترسیدم.. از کار به این بزرگی.. می ترسیدم تنوم قسطها رو برسونم.. زندگی خیلی بیشتر از اونیه که فکر می کردم خرج داشت ولی اقا فقط زد رو شونه ام و گفت: می تونی پسر.. می تونی..

و الان فقط چند سال دیگه این خونه مال خود من می شد.. خود من که به اسم ترلان کرده بودم مبادا از چنگم دربیارن.. چه می دونستن سر همین چند متر چه خون دلی خورده بودم.. چه شبهایی رو تا صبح فقط کار کردم.. چشمم رو بار کردم.. این خونه چند بار اینجوری خالی شده بود؟ به سمت اشپزخونه رفتم و روی کابینتها دست کشیدم.. اولش هیچی نداشتیم.. یه کابینت فلزی گذاشته بودم گوشه اشپزخونه.. بقیه وسایلمون هم یه فرش بود همینجا تو نشیمن و یه تخت تو اتاق.. اون زمان اینجا دیگه برامون عین بهشت بود.. درست تکه ای از بهشت.. انقدر ذوق کرده بودیم که حد نداشت.. کم کم شروع کردم به ساختن کابینت.. شبهایی که من و ترلان دوتایی کابینت نصب می کردیم.. خیلی طول

کشید ولی هر دو عاشقانه کار می کردیم.. این خونه رو دونه دونه .. خشت به خشت ساختیم و بالا اومد.. نفسم روییرون دادم.. سیما امد و رفت.. ترلان ازدواج کرد.. نازنین این خونه رو از نو برام اباد کرد.. دوباره فکرم کشیده شد به اون شبی که من و نرگس و نازنین اینجا شام خوردیم.. مزه اش هنوز زیر زبونم بود.. و بعد اونا رفتن و نگار اومد.. نگار و سارا.. از اشپزخونه خارج شدم و سرکی تو اتاق کشیدم.. خالی خالی بود.. حتی به پرده ها هم رحم نکرده بودم.. همه چیز رو با خودمون بردیم اون خونه..

_مهرداد..

ساسان همونجوری با کفش اومد تو خونه.. به پاهای خودمم نگاه کردم. ما اینجا بدون کفش نمی اومدیم..

_نمیای پایین؟ همه منتظرنا.. کلی کار داریم..

_ میام الان..

دستاشو تو جیبش کرد و گفت: نمی تونی دل بکنی؟

دل بکنم؟ خب نه.. جدی سخت بود.. من اینجا کلی خاطره داشتم.. من اصلا ما اینجا بودم.. تکه تکه.. قدم به قدم اینجا

مال من بود.. کسی چه می دونست مال من بودن یعنی چی؟

_چرا.. می خواستم بینم چیزی جا نداشته باشیم.. بریم دیگه..

همراه با ساسان از پله ها سرازیر شدم پایین.. همه تو ماشین منتظر بودند.. یه کامیون بار که حسن نشسته بود توش.. ماشین من و ساسان هم که تا خرخره پر شده بود..نشستم تو ماشین.. حال خوشی نداشتم ولی از طرفی هم مجبور بودم.. طفلی ترلان.. وقتی از اینجا می کند بره چه حالی داشت.. الان دلیل تمام اون بی تابی هاشو می فهمم..

_چیزی جا نمونده..

زیر لب گفتم: نه..

استارت زد و راه افتادم.. خونه ای که می رفتیم هم بزرگتر بود هم نزدیک به کارگاه.. ولی اون خونه برای من یه چیز دیگه بود.. هیچ کسی نمی فهمه یه چیز دیگه بودن یعنی چی؟.. یک ماه طول کشید تا همین خونه خالی شد.. تو همین مدت تونستم برای خونه خودمون یه مستاجر پیدا کنم.. کمی از پس اندازم کمی هم از ساسان قرض کردم و گذاشتم روش و این خونه رو رهن کردیم... من دلم هنوز با اون خونه بود.. شروع کردیم به خالی کردن.. کارتن ها رو بالا بردیم.. کارگرها یخچال رو آوردن.. خوبی این خونه این بود که دیگه لازم نبود سه طبقه رو بریم بالا.. همه اش نه تا پله

کوتاه می خورد تا دم خونه.. وسایلی هم نداشتیم.. همه در عرض یه ساعت خالی شد تو خونه.. پول کارگر ها رو حساب کردم تا برن.. برگشتم تو خونه.. ساسان مشغول وصل کردن لباسشویی بود..

_اونو ولش کن.. بعدا خودم وصل می کنم..

_کاری نداره.. تموم شد..

از جاش بلند شد و با پشت دستش عرق پیشونیش رو پاک کرد.. نگار از تو یکی از جعبه ها کتری رو بیرون کشید و گفت: دستتون درد نکنه.. الان چایی می زارم..

سارا هی بالا و پایین پرید و گفت: اتاق منو بچینیم؟ اتاق منو بچینیم؟

نگار تشر زد: برو کنار ببینم.. الان یه کاری دست خودت میدی ها..

بق کرد و رفت یه گوشه.. گوشه فرش رو گرفتم و باز کردم.. ساسان گفت: اونو ولش کن.. بیا پرده رو بزیم که تمام زندگیتون اینجا تو چشمه.. فقط حیف که دیگه اتاقتون پنجره نداره.. حالا کدوم پرده رو می زنی؟

_همین سبزه رو بزن..

_پرده رو که زدیم ساسان یه قدم عقب رفت و گفت: ای کاش یه پرده بهتر می گرفتی..

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: من پول ندارم تو می گی پرده؟ تازه تخت خودم دادم به سارا..

_ کار خوبی کردی تخت ترلان رو برداشتی واسه خودت.. خیلی حیف بود اگه خراب می شد..

مبل رو گرفتم و کشیدم: ببین این جاش خوبه؟

ساسان بعد از کمی مکث گفت: نگار خانم.. با شماست..

نگار از رو کانتر خم شد و گفت: اره خوبه..

دوباره برگشت.. منظور من با ساسان بود ولی ساسان عمدی یا غیر عمدی نگار رو صدا زد.. این وسط سارا هم وول می خورد و مدام نق می زد.. گاهی از نگار اویزون می شد و صداش رو در می آورد.. گاهی به پروپای من می پیچید که

اتاقش رو بچینم..

__مهرداد.. تورو خدا اون تلویزیون رو وصل کن این بشینه کارتن نگاه کنه.. اعصاب برام نداشت..

با کف دست زدم به پیشونیم و گفتم: اتن تو اون خونه جا موند... اه..

ساسان نگاهی به فیش ها کرد و گفت: انتن مرکزی نداره اینجا؟

_نه بابا خونه قدیمی انتن مرکزیش کجا بود؟

سارا پاشو رو زمین کوبید و گفت: من کارتون می خوام..

_دخترم صبر کن می رم از اون خونه میارم..

ساسان دخالت کرد و گفت: حالا می خوای اینهمه راه رو بری واسه یه انتن؟ مگه چنده؟ از اینجا یکی بخر خوب..

سارا دوباره نق زد: من خسته شدم.. من کارتن می خوام..

ساسان دست تو جیبش کرد و موبایلش رو بیرون آورد: بیا فعلا با این بازی کن تا انتن بخریم.. ببین..

خوشبختانه با همون راضی شد و رفت یه گوشه..

به ساسان گفتم: به ناگی زنگ بزن بگو بیاد اینجا..

_بهش گفتم.. یکی دو جا کار داشت گفت انجام بده زودی میاد..

تا موقع ناهار مبلها رو چیدیم و کمی اشپزخونه مرتب شد.. گوشی رو برداشتم و گفتم: چی می خورین سفارش بدم؟

نگار با سینی چایی وارد نشیمن شد.. ساسان سریع یه فنجون برداشت و گفت: دستت طلا نگار خانم.. نمی خواد چیزی

سفارش بدی.. به ناگی گفتم سر راش پیتزا بگیره بیاد..

سارا که تا اون موقع سرش تو گوشی بود با صدای بلند گفت: اخ جون.. من پیتزا خیلی دوست دارم..

گوشیم شروع کرد به زنگ زدن.. شماره ناگی بود..

_سلام ناگی خانم..

_سلام.. خسته نباشید..

_ممنون.. کجایید؟

_کجام؟ والا با این ادرسی که ساسان داده من تو خیابون شمام ولی پیداتون نمی کنم.. اون گوشی مرده شور برده شم

جواب نمی ده..

نگاهی به سارا انداختم که چهار چشمی داشت با گوشی بازی می کرد و اصلا متوجه اطراف نبود..

_ببخشید گوشی دست سارا بود متوجه نشدیم.. شما الان دقیقا کجایید؟

چند دقیقه بعد صدای زنگ بلند شد و با باز کردن در ناگی از پله ها اومد بالا..

_اوووف.. مثلا پاییز شده.. این گرما نمی خواد دست از سر ما برداره..

لبخندی زدم و جعبه های پیتزا رو ازش گرفتم: به زحمت افتادی..

_نه بابا زحمتی نیست.. ببخشید که نتونستم واسه کمک بیام.. سلام نگار جون..

_سلام.. زحمت کشیدید..

_خواهش می کنم.. بفرمایید.. این ترشیه.. عمه ام از همدان برامون فرستاده.. فکر کردم شاید فرصت نکنین خودتون درست کنین براتون کمی اوردم..

_دستتون درد نکنه..

شالش رو از دور گردنش باز کرد و مانتو اش رو پشت صندلی انداخت.. سارا با موبایل اومد سر میز..

_چطوری خانم خوشگله.. چی بازی می کنی؟

سارا صفحه گوشی رو به سمتش گرفت.. دور میز ناهارخوری که برای ترلان درست کرده بودم نشستیم و جعبه ها یکی یکی باز شد..

_ببخشید دیگه.. من می خواستم ازتون بپرسم چی دوست دارین همونو بخرم ولی هر چقدر به ساسان زنگ زدم گوشی رو جواب نداد.. این شد که دیگه از هر کدوم که فکر می کردم خوبه همونو خریدم..

نگار به آرامی گفت: نه بابا همینا هم خوبه.. دستتون درد نکنه..

ناگی برش پیتزا برداشت و گفت: علیرضا و ازاده نیومدن؟

گفتم: نه انگار اونا دعوت داشتن باغی جایی.. دیگه نشد بیان..

ساسان لقمه اش رو قورت داد و گفت: می گم مهرداد.. تو چرا دست نگار خانم و سارا رو نمیگیری یه مسافرت بری؟

شمالی جایی..

با تعجب بهش نگاه کردم.. ساسان چه حرفهایی می زد.. من وقت سرخاروندن داشتم؟ قبل از این که من حرفی بزنم ناگی به سمتش خم شد و گفت: تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمی بره؟ این چند ماهه که ازدواج کردیم منو به شابدولعظیم نبردی..

_تو شابدولعظیم ازم نخواستی.. هر بار می گم می گی بزار بمونه به جای خوب بریم..

_من که بهت گفتم اخر شهریورم خالیه.. ناز کردی گفتمی کار دارم..

نگاهی به نگار انداختم که تو فکر بودم و بیشتر با پیتزا بازی می کرد..شاید واقعا فکر خوبی بود.. دو روز می رفتیم شمال.. هنوز میشد رفت.. بالاخره راهی برای بند زدن این رابطه از اول غلط بود.. نمی شد که تا اخر عین دوتا غریبه زندگی کرد.. غذا داشت تموم می شد که موبایل ناگی شروع کرد به زنگ زدن.. نگاهی به شماره ش انداخت و گفت: پیمان..

توجهم جلب شد.. پیمان؟ شهر نازنین؟ ناگی زیاد منتظرم نداشت و تماس رو برقرار کرد..

_سلام پیمان... خوبی؟... چی شده؟..... کی؟.....جدی؟؟.

توجه همه مون جلب شد.. معلوم بود اتفاق بدی افتاده.. فقط خدا خدا می کردم که راجع به نازنین نباشه.. اصلا این پیمان پیمان نازنین نباشه.. هزارتا پیمان تو این شهر بود.. ناگی سری تکون داد و گفت: نه.. باشه... من الان خودم رو می رسونم..... نه کاری ندارم الان میام..

گوشی رو قطع کرد و سریع از جا بلند شد.. چشم همه مون بهش بود.. ساسان پرسید: چی می گفت؟

ماتتو اش رو برداشت و گفت: پیمان بود.. انگار آقای رضایی حالش بد شده بردنش بیمارستان..

آقای رضایی؟؟ فامیلی نازنین رضایی بود.. یعنی پدرش؟ ساسان سریع گفت: پدر نازنین حالش بد شده؟ زنده اس؟

یهو تو اون هیری ویری سارا گفت: نازنین که اسم عروسک منه..

ناگی فقط سر تکون داد که نه و سریع شالش رو انداخت به سرش.. مغزم گر گرفت.. ولی کسی به حرفش توجه نکرد..

_بیخشید بچه ها من برم دیگه.. پیمان می گفت نازنین حالش خوب نیست اونام الان تو وضعیت خوبی نیستن... شرمنده باز که نتونستم کمکتون کنم..

پدر نازنین؟ مرد؟ می گفت سرطان داره.. می گفت به خاطر پدرش برگشت و اینجا موندگار شد.. الان .. نازنین چه حالی داره؟ ناگی سریع خداحافظی کرد و رفت.. سکوت عجیبی تو خونه برقرار شد.. هیچ وقت پدرش رو ندیدم ولی بدجوری دلم گرفت.. الان نازنین چه حالی داره؟ تصویر گریه و لبخند ارومش از جلوی چشمام کنار نمی رفت..

به جمعیت سیاه که یه جا گرد اومده بودن نگاه می کردم.. صدای مداح رو روح و روانم خنجر می کشید.. پوف پوف چه هوایی.. مهرماه بود ولی هوا همچنان گرم و خفه.. اون زمان که لباس درست و حسابی نداشتم تا پاییز می اومد برف و بارون و سرما شروع می شد ولی الان.. هوا گاهی تا اواسط پاییزم گرم بود.. گاهی خدا رو شکر می کردم بچه هایی که مجبور بودن کار کنن کمتر سرما می دیدند.. همین چند وقت پیش مراسم سالگرد اقا بود.. نرگس خبر داد ولی نرفتم.. دیگه برام مهم نبود اگه بگن ادم ناسپاسی بودم.. من فقط اقا رو می شناختم. فقط اقا.. خودم فرداش رفتم.. تک و تنها.. نشستم و خودم به روش خودم با اقا خلوت کردم.. حرفامو زدم و اومدم.. دیگه نه مداحی که صداش رو بیره بالا.. نه سروصدایی.. نه کسی.. خود بودم و اقا.. با خودم فکر کردم کدوم یک از این صداها می تونه صدای نازنین باشه.. بعد به این نتیجه رسیدم که هیچ کدوم.. نازنین هیچوقت شیون نمی کرد.. حضور ساسان رو پیش خودم احساس کردم..

_طفلی دختره..

اب دهنم رو قورت دادم...

_ناگی می گفت دیشب اصلا حالش خوب نبود..

به سختی نفسم رو کشیدم داخل..

_می گفت هنوز هیچی نشده نیش و کنایه ها شروع شده بود که بابات رو تو کشتی.. بابات به درد تو مرد.. پووف... کی می خوان دست از این اراجیف بردارن..

_یکی بخواد منت بزاره می زاره.. اگه نمی مرد هم می گفتن از غصه توئه که نمی میره راحت بشه..

پوزخند صداداری کرد و گفت: راس می گی..

بعد از مکث کوتاهی گفتم: می دونی دارم به چی فکر می کنم؟

مکث ساسان رو دیدم ادامه دادم: به اینکه مجبور نبودم بابت چنین مراسمی کنارتون باشم..

نگاه کوتاهی بهش کردم و گفتم: من هیچ وقت ادم دلداری دادن نبودم.. هیچ وقت بلد نبودم چطور موقع سختی دوستانم کنارشون باشم.. همیشه سرم گرم مشکلات خودم بود..

دستی به شونه ام زد و گفت: این حرفا چیه می زنی مرد.. تو هم کنارمون بودی.. به چشمتم نیاد..

دماغم رو بالا کشیدم و با پا به سنگ قبر جلویی ضربه زدم.. ساسان سینه اش رو جلو داد و گفت: علی رو ببین.. وقتی پارسال اونجوری تو هم گره خورده بود یه تنه اون کارگاه رو چرخوندی نداشتی بخوابه.. لااقل خیالش از اون بابت راحت بود.. منم یادت رفته هر بار با بابام دعوا می شد تلپ بودم خونه تون؟ بابام نمی اومد دنبالم چون می دونست جام خوبه و حواست بهم هست..

مکث کوتاهی کرد و گفت: ما مردیم مهرداد.. ما دلداری نمی خوایم.. برای ما همینکه بدونیم یکی هست که هست.. واقعا هست کافیه.. از پس بقیه اش بر میایم..

دوباره به سنگ ضربه زدم.. انگار خاکسپاری تموم شده بود که مداح صداشو پایین آورد و مشغول فاتحه دادن شد..

_ که اسم عروسک سارا هم نازینه..

برگشتم و به چشمهای شیطونش نگاه کردم.. منتظر چنین چیزی بودم.. اگه نمی گفت شک می کردم.. دوباره به جماعتی که داشتند حرکت می کردند خیره شدم..

_عجب روزگاریه.. بیا.. بیا بریم یه تسلیت بگیریم... فقط شوکه نشو..

جلوتر از من راه افتاد.. منظورش رو نگرفتم.. برای چی باید شوکه می شدم؟ اینها که منو نمی شناختن.. دفعه اولی هم نبود که مراسم دفن می دیدم... به دنبالش راه افتادم.. هرچه پیش می رفتیم ادمها فشرده تر می شدند.. ساسان با یه نفر شروع کرد به احوالپرسی.. از آقای دکتر گفتنش حدس زدم باید شوهر خواهر نازنین باشه.. انطرفتر خانومها دور قبر حلقه زده بودند و گریه می کردند.. ناگی رو با روسری براق و عینک بزرگش شناختم.. ولی فرصت نشد دنبال نازنین بگردم..

_تسلیت می گم آقای دکتر.. غم اخرتون باشه..

با همون مرد دست دادم.. ساسان اروم تو گوشم گفت: شوهر شیرینه.. خواهر نازنین..

سرم رو تکون دادم.. شیرین انطرفتر ایستاده بود و با همه صحبت می کرد.. همراه ساسان بهش نزدیک شدیم.. پیمان از پشت سر شیرین رد شد و به طرف مزار رفت..

_ شیرین خانم.. غم اخرتون باشه..

دماغش رو بالا کشید و گفت: متشکرم..

قدمی جلو گذاشتم و گفتم: منم تسلیت می گم خانم دکتر..

_ اقامهرداد درسته؟

_ بله..

_ حال خواهرتون چطوره؟ فارغ شدن به سلامتی؟

به حافظه اش افرین گفتم.. خود من اگه چنین شرایطی بودم اسمم هم یادم نبود چه برسه به اینکه یادم باشه خواهر دوست دوست پسر دوست خواهرم حامله بود..

_ خوبن.. ممنون از احوالپرستتون..

ناگی صداش کرد...

_ شیرین.. بیا اینجا..

معذرت خواهی کرد و به طرف ناگی رفت.. چشمم به نازنین افتاد که پیمان سعی می کرد از رو زمین بلندش کنه.. شیرین با ناراحتی گفت: عزیزدلم من که بهت گفتم نیا.. برای چی اومدی اخه..

ناگی و پیمان به سختی نازنین رو از رو زمین بلند کردند.. هر کس یه چیزی می گفت.. دلم سوخت.. خیلی.. نهج نهج اطرافیان بیشتر ادم رو می سوزوند.. دقیقا می دونستم چه حالی داره.. سه سال پیش خودم جاش بودم.. همینجوری.. انگار یه تیکه از خودم رو می گذاشتم توی خاک.. مرگ کلا خیلی بد بود.. از اون چیزهایی که جگرت رو می سوزوند و تو هیچ کار دیگه ای از دستت بر نمی اومد انجام بدی.. درست مثل اینکه خانه ات جلوی چشمت می سوخت و تو فقط نگاه می کردی.. گاهی حتی زمان هم چیزی رو التیام نمیده.. ناگی اروم چیزی دم گوشش گفت.. سعی کرد راست بایسته. متوجه اخم پیمان شدم ولی اهمیت ندادم.. خیلی چیزها اهمیتشون رو برام تو زندگی از دست داده بودند.. شیرین یه لیوان اب به خورد نازنین داد.. ولی حالش خوب نبود.. داشتم می دیدم که همونجوری داشت از حال می رفت.. چرا کاری نمی کردن؟ اب دهنم رو قورت دادم و تا قدمی جلو گذاشتم چشمم به شکم برآمده نازنین خشک شد.. قلبم ایستاد.. زمان ایستاد.. همه چیز برام گنگ شد.. حامله بود؟ حامله بود.. برای همین بود ساسان می گفت شوکه نشو.. پاهام به زمین قفل شدن.. حامله بود.. نگاهم به پیمان افتاد که زیر بغل نازنین رو گرفت و کشید.. جلو نرفتم.. نتونستم برم.. زبونم به هیچ چیز نمی چرخید.. نه به تسلیت.. نه به دلداری.. نه هیچ چیز دیگه ای.. لبم رو کشید داخل

دهنم.. مگه همین رو نمی خواست؟ مگه بچه دوست نداشت؟ مگه اصلا به همین خاطر ازش دور نشدم؟ خوب چرا ولی چیزی سر جاش نبود؟ عقبگرد کردم..

ساسان پرسید: نیمای؟

بی حال گفتم: نه.. میرم سر قبر اقا... سر سالگرد نرفتم..

دروغ گفتم.. رفته بودم ولی دیگه بهانه ای نبود.. راهم رو کج کردم به سمت قطعه ای اقا توش بود.. اصلا کدوم قطعه بود؟ اینطرف یا اونطرف؟ نشستم تو ماشین.. شکم نازنین هنوز جلوی چشمم بود.. بچه داشت.. اخه چه زود؟ مگه همین چند وقته پیش ازدواج نکرد؟ اب دهنم رو قورت دادم... باهاس حرف نزدم.. همون بهتر که نزدم.. چی می گفتم؟ نگاه پیمان از پس زمینه ذهنم کنار نمی رفت.. با مشت زدم رو فرمون.. انگار داشت حامله بودن نازنین رو به رخم می کشید.. با شدت استارت زدم.. ماشین روشن شد.. کثافت.... مگه می دونست؟ پام رو روی گاز فشار دادم و ماشین از جاش کنده شد.. شکم نازنین جلوی چشمم بود.. بچه.. چرا من بچه نداشتم؟ چرا من نمی تونستم؟ پام رو بیشتر فشار دادم.. چرا باید این بلا سرم بیاد؟ با مشت زدم رو فرمان.. سرعتم بیشتر شد... پر شده بودم.. بدجوری.. داشتم می ترکیدم.. داد کشیدم: لعنت بهت اکبر... لعنت بهت..

مشت بعدی فرود اومد.. ماشین به راست و چپ می چرخید..

_کثافت عوضی مادر سگ... برو بمیر اشغال.. می خوام بری بمیری..

با دو دستم محکم فرمون رو گرفته بودم.. انگار زورم رو توی اون خلاصه می کردم.. افتادم تو جاده.. سرعتم هر لحظه بیشتر می شد.. دادم می کشیدم و فحش می دادم.. به خودم.. به اکبر.. به خدا.. به همه ربط و بی ربط فحش دادم.. گریه ام گرفته بود.. من چرا اینجوری بودم؟

دستم رو روی معده ام گذاشتم و فشار دادم.. علی نگاهی بهم انداخت و گفت: درد می کنه؟

_داره سوراخ میشه..

_از بس به بیچاره گرسنگی می دی.. تا تقی به تقی می خوره غذا رو می بوسی می ذاری کنار خودتو می بندی به سیگار.. معلومه که سوراخ میشه..

_وقتی اعصابم خرد می شه نمی تونم چیزی بخورم.. دست خودم نیست..

_ سرش رو تکون داد و گفت: خدا صبرشون بده.. خیلی سخته..

دوست نداشتم یادم بیفته... بس نبود اینهمه زجری که کشیدم؟

_ کار آقای علیپور تموم شد فقط دستگیره هاش مونده.. اونم هر وقت خریدن براشون نصب می کنیم..

_ هنوز نخریدن؟

_ نه هنوز..

ابرهاشو بالا انداخت و چابیش رو سر کشید..

_ اهان راستی.. از فردا خونه مامان اینا روضه اس.. به نگار بگو اگه خواست بیاد.. فقط شماره تلفن خونه تون رو بده..

_ روضه چی؟

_ امام حسین دیگه.. فردا اول محرمه ها..

اصلا یادم نبود.. به این زودی محرم اومد؟

_ اصلا یادم نبود.. باشه بهت می دم..

از جام بلند شدم و رفتم تو انبار.. سالهای پیش چه روزهایی بود این روزها.. خونه اقا غلغه بود.. الانم هست.. حتما هست

ولی من دو ساله که بی نصیبم.. دو ساله که نمیرم خونه شون.. به جز اونجا هیچ مجلس دیگه ای به دلم نمی چسبه.. هیچ

جا صفای خونه اقا رو نداشتم.. داشتم تخته ها رو همراه حسن می بردم تو کارگاه که صدای زنگ موبایلم بلند شد..

نگاهی به شماره انداختم.. چه حلالزاده.. نرگس بود..

_ سلام نرگس..

_ سلام مهرداد.. خوبی؟

_ ای بد نیستم..

_ دیروز هرچی زنگ زدم خونه تون کسی جواب تلفن رو نداد.. موبایلمت خاموش بود.. امروز زنگ زدم یه خانومی گوشی

رو برداشتم و گفت از اونجا رفتین..

_ اره اسباب کشی کردیم یه جای دیگه.. اونجا دیگه برامون کوچیک بود..

_ چه بی خبر؟

نفسم رو دادم تو و گفتم: یهویی شد..

یهویی هم نشده بود ولی دیگه جار کشیدن نداشت.. اونم به نرگس اینا..

_دیروز سر خاک پدر نازنین دیدمت.. نمی دونستم اومدی... خواستم پیام پیشت ولی یهو دیدم غیب شدی..

چنگی لای موهام زدم و رفتم تو حیاط کارگاه.. انگار ماجرای نازنین ول کن من نبود..

_کار داشتم نتونستم بیشتر بمونم.. یه تسلیت گفتم و برگشتم..

صداش گرفته شد..

_طفلی نازنین دلم خیلی به حالش می سوزه.. یعنی اصلا می فهمم چی می کشه.. با اون وضعش..

گریه اش گرفته بود.. تصویر نازنین با اون وضعش اومد جلوی چشمم.. چرا همه اینها رو به من می گفتن؟

_یعنی اصلا حاملگیش همه مون رو شوکه کرده بودا.. ولی گفت خودم خواستم زود بچه دار بشم..

_اوهوم..

حرف دیگه ای نداشتم بزنم.. چی می تونستم بگم اصلا؟

_خب حالا بگذریم..

چه عجب..

_بهرام مدام احوالت رو می پرسه.. باور کن از وقتی اومدم خونه خودم همه اش می خوام یه شب دعوتتون کنم ولی

نمیشه.. انقدر کار پیش میاد که نگو..

_اشکالی نداره.. من که توقعی ندارم..

_مهرداد من که تو اون خونه نیستم.. خونه خودمه.. حساب منو از زهرا سوا کن..

_بحث حساب کتاب نیست.. من کلا نباشم خیلی بهتره..

_می گم.. پارسال که محرم نیومدی.. امسال نمیای؟

_فکر نکنم.. جای دیگه دعوت شدیم..

چند دقیقه اونور خط سکوت برقرار شد.. بعد ادامه داد: به خاطر امین و زهراست مگه نه؟ جای دیگه نمی رفتی..

_به خاطر هیشکی نیست.. گفتم که .. نباشم بهتره..

_لااقل خونه ما بیا.. نه الان یا موقع محرم که امین هست.. بقیه وقتا.. باشه؟

حوصله جروب بحث نداشتم.. برای همین موافقت کردم..

_پس برات نذری می فرستم..

تا خواستم حرفی بزنم گفت: اینکه دیگه مال کسی نیست.. مال امام حسین.. می فرستم کارگاه.. برای همه تون می فرستم..

_باشه دستت درد نکنه..

صداش دوباره گرفته شد: مهرداد ای کاش بزرگ نمی شدیم.. ای کاش بچه می موندیم..

_اتفاقا من خوشحالم که بزرگ شدم.. بچگیم هیچ گهی نبود..

دوباره سکوت برقرار شد و نرگس گفت: حق داری.. منم بودم همینقدر عصبانی و ناراحت می شدم..

_اون بحث دیگه تموم شده نرگس.. دوباره شروعش نکن.

_باشه.. من برم دیگه.. سلام برسون به نگار خانم..

_تو هم به بهرام سلام برسون.. خداحافظ..

تلفن رو قطع کردم و تخته ها رو بردم بیرون.. داشتم چسب می زدم که حسن جلو اومد و گفت: اقا.. می شه یه چیزی بگم؟

همونجوری که سرم پایین بود با بی حالی گفتم: بگو..

_می خواستیم اجازه بگیریم از فردا یه خرده زودتر بریم اقا..

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: به خاطر محرم؟

انگار خیالش راحت شد که یادمه..

_بله اقا..

_خب هر سال واسه محرم زودتر میری دیگه.. این دیگه گفتن نداره..

_مرسی اقا..

_برو اون دستگاہ پرس رو باز کن ببینم..

دو ساعتی طول کشید تا برسم اونجا.. کلی پیاده راه رفتم تا رسیدم جایی که بتونم سوار مترو بشم.. چند بار پشیمون شدم و خواستم برگردم.. گرسنگی.. خستگی.. بی حالی بهم فشار می آورد.. هر کسی بود می تونست تا فردا صبح دووم بیاره.. مگه چقدر اوضاعش حاد بود؟ حالا مثلا من یه نفر باید بهش خون می داد؟ مگه بیمارستانها خودشون خون نداشتن؟ مگه بانک خون نداشت؟ ولی باز یه چیزی منو هل داد.. اگه دووم نمی آورد چی؟ اگه بیمارستانها خون نداشتن چی؟ اونم با این گروه خونی مزخرفی که من داشتم و می دونستم حالا حالا پیدا نمیشه.. حالا این به کنار.. بعد از اینهمه مدت تو رفاقت و برادری ساسان یه چیزی ازم خواسته بود.. نباید روشو زمین می نداختم.. لابد یه چیزی بود که بهم زنگ زده.. وارد حیاط بیمارستان شدم.. اصلا الان باید چی می گفتم؟ باید می گفتم اومدم به کی خون بدم؟ ایستادم و به اطراف نگاه کردم تا شاید اشنایی یا کسی رو ببینم ولی هیچ کس به نظر اشنا نبود یا حتی انتظارم رو نمی کشید... موبایلم رو از جیبم دراوردم و شماره ساسان رو گرفتم.. خاموش بود.. دوباره گرفتم.. بازم خاموش بود.. شماره ناگی رو هم گرفتم.. بر نداشت.. پوفی کردم و تو جیبم گذاشتمش.. جدی جدی داشتم نگران می شدم.. به آرامی وارد اورژانس شلوغ شدم.. پرستاری پشت استیشن ایستاده بود و چیزی می نوشت.. بهش نزدیک شدم و گفتم: خانم ببخشید..

سرش رو حتی بالا نیاورد که ببینه با اونم یا نه.. تا خواستم چیزی بگم مردی از پشت سر بهم تنه زد و رو به پرستار گفت: خانم این بیمار من خودشو کشت.. نمیای یه امپول بهش بزنی؟

پرستار با همون سر پایین گفت: بیمار شما دوزشو دریافت کرده.. سر خود که نمی تونم چیزی بهش بزنام..

مرد با همون لحن گفت: خب بیشتر بزنام.. همه اش درد می کنه..

_الان اثر می کنه..

مرد عصبی تر گفت: اگه می خواست اثر کنه تا حالا اثر کرده بود.. شمام با اون داروهای چینی تون..

نگاهی به دور و بر انداختم شاید پرستار یا دکتر دیگه ای ببینم و ازش بپرسم کی خون لازم داره ولی هیچ کس نبود.. مرد هم ول کن نبود و مدام اراجیف می بافت.. به روش خودش جلو رفتم و رو به پرستار گفتم: خانم به من گفتن اینجا یکی خون لازم داره..

سرش رو سریع بلند کرد و گفت: اومدی خون بدی؟

_بله..

مرد خودش رو انداخت وسط و گفت: خانم اول به مریض ما برس..

پرستار بدون توجه بهش به راهرویی اشاره کرد و گفت: از این راهرو برید تو بخش.. اونجا بگید کمکتون می کنن..

مرد دوباره عصبی فریاد زد: خانم مریض من..

پرستار هم با همون عصبانیت گفت: چته اقا سرم داد می کشی.. بذار دکترش بیاد به اون بگو.. نمی بینی دست تنها هزار تا کار دارم؟

بعد رو به من کرد و گفت: اقا تو که هنوز ایستادی.. برو دیگه..

به سمت جایی که گفته بود راه افتادم.. با خودم فکر کردم حتما مورد مهمیه که حتی تو اورژانس هم می دونن کسی خون لازم داره و خوب شد که اومدم.. هز چقدر جلوتر می رفتم راهروها خلوتر می شد.. موبایلم زنگ خورد.. از جیبم بیرون اوردم ونگاهی بهش انداختم.. علی بود..

_جانم علی.

_پسر دو ساعته تو کجایی؟ میخوایم شام بدیما..

_من شاید نتونم پیام علی..

_چرا؟

_راستش ساسان زنگ زد.. گفت یه نفر احتیاج به خون داره.. الانم اومدم بیمارستان..

_بیمارستان؟ کی خون لازم داره؟

_هنوز خودمم نمی دونم.. چیزی نگفت.. الانم تازه رسیدم..

_لازمه منم پیام؟

_نه برای چی؟ مگه تو قراره ازم خون بگیری.. یه ساعتی اینجا هستم بعد برمی گردم دیگه.. فقط به بچه ها بگو منتظر بمونن تا من پیام دنبالشون..

_می خوای من برسونمشون خونه؟

_اگه کارم زود تموم شد که میام.. اگه طول کشید بهت زنگ می زنم که برسونیشون..

_باشه می گم.. کاری داشتی زنگ بزنی..

_باشه خداحافظ..

گوشی رو گذاشتم تو جیم به سمت استیشن پرستاری تو بخش رفتم..دوتا پرستار و یه زن سیاه پوش اونجا بودن..

_ببخشید خانم.. به من گفتن..

زن سیاه پوش سرش رو بلند کرد.. با دیدنش دهنم باز موند.. چند دفعه پلک زدم که مطمئن بشم خودش.. ولی امکان نداشت اشتباه کنم.. از جا بلند شدم.. معلوم بود همونقدر که من از دیدنش تعجب کردم اونم تعجب کرده..

_بفرمایید اقا..

به پرستاری که مخاطبم قرار داده بود نگاه کردم ولی انقدر از دیدنش شوکه شده بودم که نتونستم جوابش رو بدم.. همینجوری نگاهش می کردم.. یهو پشتم تیر کشید.. نه.. امکان نداشت.. امکان نداشت براش اتفاقی افتاده باشه.. ولی.. ساسان گفت سریع پیام اینجا.. نگفت کی.. گفت برو خودت می فهمی.. بعد موبایلش خاموش بود.. ناگی جواب نمی داد.. اون دفعه هم گفته بود با دیدنش شوکه نشم.. ترلان.. ترلان امروز می گفت حالش بده.. می گفت سه ماهه دوم خطرناکه... می گفت داره برمی گرده به همون افسردگی ها.. پلک زدم..

_اقا مهرداد شما میاید؟ شما هم اومدید؟

من هم اومدم؟ دهنم به هیچ چیزی نمی چرخید... چه اتفاقاتی داشت می افتاد.. هیچ چیز نمی فهمیدم.. همه چیز عین یه کلاف پیچیده و تو در تو بود..

_خانم دکتر.. من... نمی دونستم شما اینجا..

قلبم فشرده شد و تا دهنم بالا اومد.. تصویر نازنین با اون حال خرابش سر خاک اومد جلوی چشمم.. برای یه لحظه ته دلم خالی شد.. با این فکر گز گز بدی تو جونم پیچید.. از اون تبهای سردی که به جون ادم می افتاد و ولش نمی کرد.. خدایا.. نازنین طوریش نشده باشه.. بچه اش.. از اینکه وسط راه می خواستم برگردم حس بدی بهم دست داد.. اگه برمی گشتم چی می شد؟

انگار تمام راه رو دویده بود که نفس نفس می زد.. ریشش از همیشه سنگین تر شده بود.. بهم زل زد.. یه لحظه استرس عجیبی پیدا کردم و نیم خیز شدم.. شیرین و پرستاری که تو اتاق بود به طرفش برگشتم.. بدون توجه به اونا قدمی داخل اتاق گذاشت و با چشمهای ریز رو به من گفت: تو به بچه من می خوای خون بدی؟

حرفی نزدم.. قلبم می تپید ولی دیگه از استرس خبری نبود.. چی می خواست بگه مثلا؟ اینجا که کسی نبود تا از قضاوتش بترسم.. نازنین خبر داشت و خیالم راحت بود که منو قضاوت نمی کرد.. خواهرش؟ برام مهم نبود.. شیرین احساس خطر کرد و گفت: آقای محترم بفرمایید بیرون..

دوباره قدمی برداشت و گفت: تو؟ توی کثافت می خوای خون بدی؟

یعنی اگه واکنشی جز این داشت فکر می کردم چیزی خورده تو مخش.. لب تخت نشستم و بهش چشم دوختم.. اومده بود دعوا؟ یهو زهرا با سرو وضع اشفته داخل اتاق دویده.. با دیدنم ایستاد و نگام کرد.. رنگش بدجوری به سفیدی می زد.. فکر می کردم هر ان ممکنه زمین بخوره.. دماغش رو بالا کشید و نالید: مهرداد..

امین رو به شیرین داد کشید: من اجازه نمی دم خون اینو بزنین به بچه من.. بندازینش از اینجا بیرون..

رو تخت نشستم.. از امین بعید نبود.. انقدر کینه ای بود که حد نداشت.. ولی سر بچه اش هم قمار می کرد؟ ای احمق.. زهرا با دهن باز به امین خیره شد.. انگار باورش نمیشد امین این حرفو بزنه.. نازنین و نرگس بیرون اتاق ایستاده بودن و تماشا می کردند.. امین دوباره به سمت من برگشت و با صدای بلند گفت: پاشو گمشو بیرون..

به آرامی از تخت پایین اومدم و مشغول باز کردن استین تا زده ام شدم.. حالم از بوی الکل بهم می خورد... دهن همه باز مونده بود..

امین با حرص ادامه داد: معلوم نیست با خودش چه درد و مرضی از اون کثافت خونه آورده بیرون..

صاف ایستادم و گفتم: باشه میرم.. دعوا نداریم باهم..

یهو زهرا خودش رو روی پاهام انداخت و با صدای بلند هق زد..

_مهرداد من به فدات.. مهرداد من خاک پاتم.. مهرداد من قربونت برم.. دردت به جونم.. نرو..

انگار لبهامو بهم دوخته بودن.. هیچ حرفی نمی زدم.. امین با عصبانیت خم شد و بازوی زهرا و گرفت و کشید که زهرا با جیغ دستش رو پس زد و گفت: دستتو به من نزن.. به من دست نزن..

پاچه شلوارم رو محکم گرفت و گفت: مهرداد نرو.. به حرفش گوش نکن.. این دیوونه اس.. این نمی فهمه.. عقلش نمی رسه..

اشکاش مداوم می چکید.. با خودم فکر کردم چرا امین اینطوری نیست؟ چرا به خاطر بچه اش از این غرور بیجاش نمی گذشت؟ چه پدرکشتگی با من داشت؟ من چیکارش کرده بود؟ چه خطری برایش داشتم؟ زهرا با گریه شلوآرم رو تکون می داد و گفت: می خوای دستتو ببوسم؟ مهرداد.. بری بچه من میمیره.. طاهای من میمیره.. راضی می شی بمیره؟ تو که انهمه دوستش داشتی.. نرو مهرداد.. اصلا بزار پاتو ببوسم..

تا به سمت پام خم شد نرگس دوید و عقبش کشید.. هر دو رو زمین نشسته بودن.. پاچه شلوآرم هنوز تو دست زهرا بود.. حالش داشت بد می شد.. هق می زد ولی پاچه شلوآرم رو ول نمی کرد.. چادرش باز شده بود و نیمی از موهای رنگ کرده اش بیرون به صورت و پیشونی عرق کرده اش چسبیده بود.. به این فکر کردم که من هیچ وقت موهای زهرا رو ندیدم.. از همون اول روسری سرش بود..

_مهرداد نرو.. تورو روح اقاچونم نرو.. به خاطر اون نرو.. من به جهنم.. تو رو روح اقاچون قسم میدم نرو.. به بچه ام رحم کن نرو..

اقا.. اخ اقا.. اگه تو نبودی.. اگه تو نبودی.. به امین نگاه کردم که داشت از خشم می ترکید.. رو به شیرین گفت: من نمی خوام خون اینو بزنین به بچه من.. معلوم نیست چه درد و مرضی داشته باشه..
به آرامی گفتم: باشه اگه مایل نیستن میرم..

تا دستمو به سمت کتم بردم زهرا جیغی کشید و پامو محکم بغل کرد و گفت: نمی زارم مهرداد.. نمی زارم بری.. باید بمونی.. بمون مهرداد.. به خدا اگه بری خودمو همینجا می کشم..

نرگس با ناراحتی گفت: مهرداد تو رو خدا اذیتش نکن.. به خدا نمی دونی از صبح چه حالی داشت..

امین با عصبانیت داد کشید: کجا بمونه؟ هزار جور کوفت و مرض از اون دخمه با خودش آورده بیرون.. از اون بابای ایدزی و الکلی و معتادش معلوم نیست؟

بعد رو به شیرین گفت: همین که گفتم... خون این تو بدن بچه من نمیره..

اینبار نوبت شیرین بود که عصبانی بشه..

_چه خبرته اقا؟ چرا صداتو می بری بالا؟ نمی فهمی اینجا بیمارستانه؟ خون این اقا رو به بچه شما تزریق نمی کنن.. خیالت راحت.. مگه الکیه هر کسی از راه رسید زود یه لیتر ازش خون بگیریم بزنینم به بیمار؟ انتقال خون جایگزین می خواد.. خون این اقا میره اونجا ما ازشون واحد خون می گیریم.. قبلا هم اینو بهتون توضیح دادم..

با این حرف شیرین امین ارومتر شد.. گفتم: ولی به هر حال با خون من معاوضه میشه دیگه؟ نه؟ یعنی اگه نباشه خون دیگه ای هم نیست..

امین دوباره اتیش گرفت.. لبخند نازنین رو که بیرون اتاق ایستاده بود دیدم.. پامو از دست زهرا بیرون کشیدم و گفتم: به روح اقا قسمم دادی بمونم.. اصلا به خاطر همون اقا است که اومدم وگرنه خودت که خوب می دونی چقدر برام ارزش داری؟

سرشو انداخت پایین و اشکاشو با دستاش پاک کرد.. مردی با برگه ای تو دست وارد اتاق شد ولی با دیدن وضع موجود شوکه به تماشا ایستاد.. شیرین گفت: اقای دکتر؟

مرد به خودش اومد و رو به شیرین ادامه داد: خوشبختانه می خوره.. می تونیم شروع کنیم..

نرگس نفس راحتی کشید.. شیرین با صدای بلندی گفت: اتاقو خلوت کنید.. اقا بفرمایید بیرون.. نرگس خواهرتو ببر بیرون.. اقا مهرداد شما لطفا دراز بکشید..

نرگس زهرا رو که هنوز ناله می کرد رو بلند کرد و با خودش به بیرون از اتاق برد.. مرد و پرستار تو اتاق اون گوشه داشتن چیزهایی رو آماده می کردند ولی چشم من به امین بود که چطور خون داشت خونش رو می خورد.. مشت و اخمهای گره خورده اش رو می دیدم.. من ولی.. ارام بودم..

پرستار به سمتم اومد و گفت: دراز بکشید اقا..

امین با حرص از اتاق بیرون رفت.. نازنین هنوز داشت نگاهم می کرد.. برگشتم رو تخت.. شیرین در رو بست و اومد نزدیکتر.. هیچ چیزی از قیافه اش نمی تونستم بفهمم.. پرستار پنبه رو روی ساعدم کشید و سوزن رو فرو برد.. دستم سوخت.. چشمام رو روهم فشردم و بعد باز کردم.. لوله داشت سرخ می شد.. با چسب سوزن رو ثابت کرد و گفت: لطفا مشتتون رو باز و بسته کنید تا خون جریان پیدا کنه..

به گفته اش عمل کردم.. اولش کمی سخت بود ولی بعد بهتر شد.. موبایلم زنگ خورد.. از تو جیمم بیرون اوردم.. نگار بود..

_الو..

_سلام مهرداد.. کجایی؟

_بیمارستانم..

_اره علی اقا بهم گفت.. کارت تموم نشد؟

_نه تازه شروع شده.. تو با علی برو خونه منم میام..

_کی هست حالا اینی که خون می خواد؟

با خودم فکر کردم چطوری الان باید براش توضیح بدم؟

_خانم علوی رو می شناسی؟

_خانم علوی؟ فخر السادات خانم؟

_اره ..نوه اش..

هیچی کرد و گفت: نوه اش؟

_اره .. تصادف کرده بود خون می خواست..

با ناراحتی گفت: نج.. خدا خودش رحم کنه.. باشه پس من می رم خونه..

_مواظب خودت باش..

_باشه خداحافظ...

گوشی تلفن رو خاموش کردم.. پرستار و مرد از اتاق بیرون رفته بودند و فقط شیرین مونده بود.. بعد از کمی سکوت به ارامی گفتم: نازنین زیاد حرف از جذب و انرژی و کاریزما و کائنات و اینا می زنه..

نگاهش کردم.. چه ربطی داشت الان؟

_بیشترشم تو ترکیه یاد گرفتم.. وقتی پیش استاد خودشناسی می رفتم.. من زیاد به این چیزا اعتقاد ندارم.. به ادم علمی ام.. به همه چی با تمام اعتقاد به وجود خدا به دید علمی نگاه می کنم.. به اینکه اگه چیزی رو بخوام با سعی و تلاش به دست میارم و اینکه اگه به دست نیاوردم یا تلاشم کافی نبوده یا جایی اشتباه کردم.. حتی به مرگ پدرم با وجود تمام دردناکیش علمی نگاه کردم.. به اینکه بیماریش خیلی پیشرفت کرده بود و دیگه کاری از هیچ کس بر نمی اومد.. و این روند عادیه به بیماریه.. شما به بیماری می گیرید.. یا خوب میشید یا نمی شید.. و اینکه اخر همه زندگی ها مرگه ..

عینکش رو برداشت و گفت: امروز وقتی خون پیدا نمی شد وقتی کیسه خون پاره شد نازنین بهم گفت انرژی منفی امین باعث شده..گفت اثر اعمالش بوده.. راستشو بگم تو دلم بهش خندیدم.. بهش گفتم حرفای خرافاتی و مادر بزرگی نزنه.. دلیل پاره شدن کیسه خون هر چیزی می تونه باشه.. پیدا نشدن هم که کاملا توجیه بود.. هرچیز غیرممکنی حتما به دلیل فیزیکی قابل توجیه داشته ولی...

لبه‌اشو بهم مالید و گفت: واقعا این حجم از کینه توزی رو درک نمی‌کنم.. منظورم دلیلش نیست.. چون حتما به دلیلی برای این همه کینه هست ولی.. اینکه بخواد حتی سر همین کینه با جون بچه اش بازی کنه....

سرش رو به آرامی تکون داد و گفت: واقعا برام قابل درک نیست..

گفتم: برای خودمم نیست..

نفس عمیقی کشید و عینکش رو دوباره به چشمش زد..

_ حدود یه ساعت یا کمتر این واحد کیسه پر میشه.. پرستار تند تند بهتون سر می‌زنه و اوضاع رو چک می‌کنه..

به سمت در رفت.. با خودم فکر کردم از پشت سر درست شبیه نازنینه.. نرسیده به در ایستاد و برگشت.. چند بار پلک زد و گفت: نازنین اوایل اشناییش با شما خیلی ازتون تعریف می‌کرد.. از اون حرفهای انرژی مثبت و کاریزما.. زیاد توجه نمی‌کردم و با خودم می‌گفتم باز جو گیر شده و خدا خدا می‌کردم دوباره اشتباهش رو تکرار نکنه.. ولی الان می‌بینم زیاد اشتباه نمی‌کرد..

مکثی کرد و ادامه داد: کار خوبی کردید نرفتید.. تقاص گناه پدر رو پسر نمیده..

جوابی ندادم.. اونم منتظر نشد در رو باز کرد و رفت بیرون..

در که بسته شد ساعد دست ازادم رو روی چشمم گذاشتم.. تقاص گناه پدر رو پسر نمیده؟ پس من تقاص چی رو پس می‌دادم؟ بچه ده پونزده ساله چه گناهی داره که باید زیر کمر بند پدرش کبود بشه و زخم‌اش عفونت کنه.. من سی و پنج ساله چه گناهی داشتم که همه اش باید اکبر رو به سرم می‌کوبیدند.. چرا هر وقت با امین روبرو می‌شدم باید حقیقت تلخ پدر معتادم رو تو صورتم می‌زد؟ چرا این قانونها به من که می‌رسیدن دیگه قانون نمی‌شدند؟ چرا همه چی به من که می‌رسید عوض می‌شد؟ در اتاق باز شد.. دستم رو برداشتم.. همون پرستار داخل اومد.. اوضاع رو چک کرد و رفت.. دوباره ساعدم رو روی چشمم گذاشتم.. معده ام داشت مالش می‌رفت.. شام نخورده بودم.. اصلا از عصر هیچی نخورده بودم.. دلم می‌خواست تخت بگیرم بخوابم ولی فکر و خیال نمی‌گذاشت.. اگه گروه خونی من هم نمی‌خورد طاهای چی می‌شد؟ تقاص گناه پدر رو پسر نمی‌داد.. این اصل بود ولی در واقع پدرها یک غلطی می‌کردند و ما پسرها می‌ماندیم و عواقبش.. من و طاهای نداشتم.. همه مان یک جور قربانی بودیم.. تهش ما می‌ماندیم و غلطها و غلط کردنهای پدرهامون.. در اتاق دوباره باز شد.. به فکر اینکه دوباره پرستاره دیگه دستم رو برداشتم...

_بیداری مهرداد؟

دستم رو برداشتم.. نازنین کنار تخت ایستاده بود.. ماتو و روسری سیاهش از همیشه رنگ پریده تر و بی حالت تر نشونش می داد.. به نظرم اون روسری سبزرنگش بیشتر بهش می اومد.. تا خواستم نیم خیز بشم دستش رو روی بازوم گذاشتم و گفت: بلند نشو.. سرت گیج می ره..

دوباره دراز کشیدم.. لیوان اب میوه رو به سمت گرفت و گفت: شیرین می گفت باید مایعات بخوری.. به نظرم رسید شامم نخوردی..

لیوان یک بار مصرف رو ازش گرفتم... صندلی رو کشید و با فاصله از تخت روش نشست.. به ساعت روی دیوار نگاه کردم و گفتم: داره کم کم یازده میشه.. نمی خوای بری خونه؟ نگرانت می شن...

نتونستم بگم شوهرت.. اصلا این لفظ شوهر نازنین برام سنگین بود.. لبخندی زد و گفت: چرا می رم.. به پیمان گفتم اخر شب بیاد دنبالم... یه خرده بالا پایین پرید ولی شیرینم باهاش حرف زد و گفت مواظبمه.. نرگس کم کسی نیست برام.. بهترین دوستمه.. تو این یه سالی که باهاش آشنا شدم همیشه در کنارم بوده... الان نوبت منه.

بی اختیار یاد اون شبی افتادم که هر سه خونه من بودیم..

_ گاهی وقتا که باهم حرف می زنیم و درد دل می کنیم یاد اون شبی می افتم که هر دو تامون خونه تو بودیم.. همون موقعی که می خواستم خونه تو بچینم.. یادت می یاد؟

چه جالب.. خودمم یاد همون شب بود..

_ مگه ممکنه یادم بره؟ خیلی خوش گذشت..

کمرش رو صاف کرد و گفت: از ناگی شنیدم خونه تو عوض کردی..

_اره.. اون خونه دیگه کوچیک بود..

_خوبه؟ راضی هستی؟ از.. ازدواجت؟

خیلی وقتا این سوال رو از خودم می پرسیدم.. جوابش هم نه بود.. حتی با وجود سارا دلم همون تنهایی قبل از ازدواجم رو می خواست..

_اره.. خوبه.. تو چی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: منم مثل تو... خوبه.. دارم زندگی می کنم.. مرد خوبی و ولی باز اون آدمی نیست که فکر می کردم..

_هیچ کدام از ماها اونی نیستیم که طرف مقابل فکر میکنه.. هیچ کس عالی و کامل نیست.. حتی خود ما..

به آرامی گفت: برای همینه که به چیزی که حقمو نه نمی رسیم..

مکثی کرد و گفت: بگذریم... از ترلان چه خبر؟ شنیدم یه پسر داره..

با یادآوری تیر داد لبخند روی لبهام نشست و گفتم: اره.. تازه یه ماهشو تموم کرده..

_اذیتش که نمی کنه؟

_اینجوری که میگه نه زیاد.. بچه خوبی..

_خوبه خدا رو شکر..

جرعه ای از آب میوه تو دستم خوردم.. پرتقالی بود.. پرستار دوباره وارد شد.. چک کرد و رفت..

_ تو گرسنه ات نیست؟

سرش رو تکیه داد و گفت: نه من شام خوردم..

چند لحظه مکث کرد و گفت: ممنون که الهام یادت نرفته..

نگاهش کردم و ادامه داد: می دونستم یادت نمی ره ولی نمی دونم چرا همه اش می ترسیدم دیگه نخوای بهشون کمک کنی..

_چرا دیگه نخوام بهشون کمک کنم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم.. همینجوری فکر کردم.. این چند وقته همه اش تو رو می پرسید.. می خواست تو رو ببینه ولی من به خاطر شرایطی که پیش اومد نتونستم بهت زنگ بزنم..

_ اشکالی نداره..

تقی به در خورد و نرگس با چشمای قرمز اومد تو. بطری اب معدنی دستش بود.. نازنین خواست بلند بشه ولی نداشت.. رو به من گفت: می دونم شام نخوردی.. به اقامتو زنگ زدم گفتم چی شده.. گفت شاممون رو می فرسته بیمارستان..

_در بطری رو باز کرد و گفت: برات ابرم اوردم..

_زحمت نکش..

چونه اش لرزید و گفت: زحمتی نیست..

سرم کم کم داشت درد می گرفت.. احساس می کردم با هر قطره خونی که از بدنم خارج می شه رسم کشیده می شه..
ابمیوه رو سر کشیدم و گفت: حال طاها چگونه؟

_دکترش که خیلی امیدواره.. دارن با انتقال خون هماهنگ می کنن.. ای خدا اگه امشب سحر می شد..

_حاج خانم کجاست؟

اب دهنش رو قورت داد و گفت: کجا باید باشه؟ زیر سرم.. همین که کیسه خون دوم پاره شد مامانمم حالش بد شد
خورد زمین.. بهش آرام بخش زدن خوابیده.. خوب شد که خوابید و این بند و بساط امین رو ندید.. سکنه می کرد زن
بیچاره..

بعد رو به نازنین گفت: نازنین تو هم زنگ بزنی به اقا پیمان بیاد دنبالت یا پاشو یه اژانس برات بگیرم.. عزیزم با این
وضعت دیگه اینجا نمون..

_اشکالی نداره.. خودم می خوام بمونم..

_فدات شم به اندازه کافی موندی.. الانم که اوضاع داره بهتر می شه.. برو خونه استراحت کن..

_من حالم خوبه..

مداخله کردم و گفتم: به نظر منم بهتره بری.. کاری اینجا نیست که.. منم همین که کارم تموم شد میرم خونه..

نازنین نگاهی به نرگس انداخت و گفت: باشه.. پس من برم زنگ بزنی بیان دنبالم..

کیفش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت.. نرگس خودش رو روی صندلی نازنین انداخت و گفت: وای خدا سرم داره می
ترکه..

لبهامو بهم فشردم و گفتم: حال زهرا چگونه؟

سرش رو بالا آورد و سوالی نگام کرد.. گفتم: الان منظورمه.. امین اذیتش نکنه؟

پوزخندی زد و سری تکون داد..

_اذیتش نکنه؟ مگه تا حالا اذیتش نمی کرد؟ اون بدبخت پوستش کلفتتر از این حرفاست..

با دو انگشتش چشماشو مالید و گفت: فقط امشب تموم بشه.. فقط تموم بشه..

صدای زنگ موبایلش بلند شد.. نگاهی انداخت و گفت: بهرامه.. من اینو جواب بدم و برگردم..

بلند شد و از اتاق بیرون رفت.. سر دردم داشت بیشتر می شد.. معده ام حسابی مالش می رفت ولی مقاومت می کردم.. پرستار چند بار دیگه اومد و رفت تا بالاخره کیسه خون پر شد.. وقتی داشت سوزن رو از دستم می کشید شیرین وارد اتاق شد..

_بالافاصله بلند نشید چون ممکنه سرتون گیج بره..

پرستار چسبی روی جای سوزن چسبوند و همراه کیسه خون از اتاق خارج شد..

شیرین ادامه داد: با توجه به گروه خونی کمیابی که دارید اگه مایل باشید سه تا چهار ماه یه بار خون اهدا کنین.. می بینید که چقدر ممکنه دردسر درست کنه..

سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه..

تلفنم زنگ خورد... اروم نیم خیز شدم و تا خواستم از تو جییم کتم برش دارم چشمم سیاهی رفت و موبایل از دستم افتاد زمین.. احساس کردم هیچ نایی ندارم.. صدای شیرین داشت دورتر می شد..

_اقا مهرداد.. حالتون خوبه؟

چشمامو رو هم فشردم.. معده اسقاطی ام باز داشت بازی در می اوردم.. مایع غلیظ و تلخی تا گلوم اومدم و سوزوند..

_بله.. بله.. خولم..

_دراز بکشید.. بهتون گفتم بلند نشید..

سعی کردم نفسهای عمیق بکشم تا بلکه حالم بهتر بشه.. سردردم داشت بدتر می شد.. با انگشت های دست چپم شقیقه هامو فشردم.. لعنت به این معده.. دستم رو روش گذاشتم و فشار دادم تا بلکه از سوزشش کم بشه..

_گوشیتون..

چشمامو اروم باز کردم.. نور سفید اذیتم می کرد.. تند تند پلک زدم شاید چشمم عادت کنه ولی فقط حالمو بدتر کرد..

_ممنون..

_الان می گم یه سرم بهتون وصل کنن..

_نمی خواد.. می رم خونه..

_با این حالتون؟ اصلا نمیشه..

نگاهی به شماره انداختم. ساسان بود.. لبخند کوتاهی رو لبم اومد.. ای ناکس.. الان زنگ زده بود؟ درست عین بچه
تخسی که کار اشتباهی می کنن و بعد یه گوشه قایم میشن تا شر بخوابه و بعد از پناهگاهشون میان بیرون.. معده ام
هنوز درد می کرد.. شیرین تا خواست از اتاق بیرون بره در باز شد و نازنین اومد تو..

_می گم شیرین..

لحظه ای مکث کرد و بعد با نگرانی پرسید: طوری شده؟

_نه یه خرده سرشون گیج رفت.. الان می گم یه سرم بیارن..

_عموی نرگس غذا فرستاده..

شیرین سرزنش امیز گفت: غذا؟ اونم با این معده خالی؟ همون سرم خیلی بهتره..

و از اتاق رفت بیرون.. نفسم رو اروم دادم بیرون.. انگار یه چیزی عین تخته سنگ روی سینه ام بود و نفس کشیدن رو
برام سخت می کرد.. نازنین در رو بست و جلو اومد..

_حالت خیلی بده؟

به آرامی سر جام نشستم.. انگار بدنم خشک شده بود.. جای سوزن روی دستم درد می کرد..

_نه بابا حالم خوبه..

پشت گردنم رو مالیدم.. نازنین بی صدا ایستاده بود و نگام می کرد.. اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: نیومدن دنبالت؟

_چرا داره میاد..

اینبار سرم رو بردم بالا و نگاش کردم.. یه چیز غریبی تو نگاهش بود.. یه چیز عجیبی هم بین ما.. من که حسش می
کردم.. یه هوای عجیب.. بیهو به سرم زد و گفتم: نازنین.. تو تعبیر خواب می دونی؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: تعبیر خواب؟

_اره.. فکر کردم شاید تو همون کلاس خودشناسی یه چیزایی بهتون گفته باشن..

نزدیکتر اومد و گفت: خب.. اونجا بهمون گفتن هیچی تو دنیا بی دلیل و بی مورد نیست.... حتی خواب و رویا می تونه نشانه یه چیزی باشه.. حالا چی دیدی؟

_خودم ندیدم.. یکی دیگه دیده..

_یکی دیگه در مورد تو دیده؟

نفسم رو تو دادم.. توضیح این موضوع برای نازنین کار سختی نبود ولی.. یادش دلم رو می سوزوند.. می شدم مهرباد پنج ساله.. دلم بدجوری هوای مادرم رو می کرد..

_اره.. مادرم رو تو خواب دیده..

انگار انتظار این حرف رو نداشت.. روی صندلی نشست و گفت: مادرتو؟ چی دیده حالا؟

_دیده مادرم یه جایی وایساده.. پاهاش تو اب بود انگار.. می گفت اب از تو مشتش ریخت بیرون..

کمی به فکر فرو رفت و اروم گفت: اب نشانه خوبی.. مخصوصا اینکه تو اب هم ایستاده.. ولی اینکه دقیقا معنیش چیه نمی دونم..

نفسم رو دادم بیرون.. زنی که اب از لای مشتش می ریخت بیرون.. مامان.. مامان.. چقدر محتاج گفتن این کلمه بودم.. اصلا تمام وجودم این کلمه رو می طلبید.. می بلعید..

نازنین اروم گفت: خودت مادرت رو تو خواب ندیدی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه.. هیچوقت ندیدمش.. هیچوقت هم به خوابم نیومد..

_ولی همین خواب نشون میشه که به یادت هست.. اصلا همه مادرا همیشه به یاد بچه هاشون هستن..

چشمامو بستم تا اشکم نریزه.. بغض بدی تو راه گلوم بود.. هرچقدر هم قورتش می دادم پایین نمی رفت.. دروغ چرا؟

من به همه بچه ها حسادت می کردم.. به طاهای که مادرش به پای من می افتاد.. به تیرداد که مدام بغل ترلان بود.. به بچه نازنین که توی شکمش بود.. به سارا که نگار یک لحظه از خودش جدا نمی کرد.. به زهرا که مادرش در برابر تمام کارهای امین دندون روی جگر می گذاشت و سکوت می کرد.. پس چرا یکی از اینها برای من نبود؟

_یه چیزی بگم؟

با همون چشمهای بسته گفتم: بگو..

ترسیدم چشمامو باز کنم و اشکم بچکه..

_ یادمه یه بار تو کلاس خودشناسی یکی از استاد در مورد نفرین سوال پرسید.. استادمون توضیح داد که نفرین در واقع انرژی منفی که شخصی به شخص دیگه می فرسته.. و البته چندین بار قویتر از انرژی مثبته ولی اثر چندانی نداره.. در واقع اثرش در حد همون انرژی.. مثل کسی که فحش می ده یا عصبانیه و داد می زنه.. شما حال بدی بهتون دست میده.. چند روزی اعصابتون به اون خاطر خرابه.. همین باعث میشه الگوهای رفتاریتون بهم بخوره.. تمرکز نداشته باشید.. کارهاتون رو درست انجام نمی دید.. خوب نمی خورید.. به خاطر همون حس بد که درگیرش هستید خوب نمی خوابید برای همین خسته اید و الا اخر.. گفت اینجور حسهای بد رو میشه با چندتا تمرین رفع کرد.. بعد یه روایت از خدا آورد که خدا دوست نداره هیچ صدای بلندی رو مگر کسی رو که بهش ظلم شده.. من پرسیدم چرا؟ گفت چون این ادم انرژی منفی درونش رو به صورت داد میریزه بیرون.. ولی وای به زمانی که مظلومی که اه بکشه.. می گفت اه خیلی خیلی مخربتر از صدای فریاد و انرژی.. چون چرخه زندگی رو زندگی می ریزه بهم.. عوض می کنه.. دیگه هیچ تمرینی.. هیچ بخششی.. هیچ توبه ای چاره ساز نیست.. چون وقتی می فهمید که دیر شده.. دیگه مجبورید تا اخر عمر با همون چرخه برید جلو..

حاضر بودم تمام عمرم بشینم و به حرفاش گوش کنم.. صداشو دوست داشتم.. کاش می شد صداش رو ضبط می کرد و هر موقع که دلم می خواست برای خودم باز می کردم.. فقط خاطره داشتن از نازنین کافی نبود.. باید خودش بود..

_ همین چند وقت پیش یه جایی خوندم.. نعره هیچ شیری خانه های چوبی رو خراب نمی کنه من از سکوت موریانه ها می ترسم.. بی اختیار یاد تو افتادم.. یادته یه بار به تو گفتم شیری؟

خنده ام گرفت.. چه چیزهایی هم یادش بود..

_اره یادمه..

_با خودم فکر کردم چقدر این شعر در مورد تو صدق می کنه.. امشب.. با چشمهای خودم داشتم می دیدم سکوت چطوری داره یه نفر رو خراب می کنه.. به شیرین هم گفتم که امین و زهرا دارن نتیجه اعمالشون رو می بینن.. با ابروی تو بازی کردن بازی با دم شیره..

جمله اخر رو طوری ادا کرد که باز خنده ام گرفت.. خودش هم خندید.. در باز شد و شیرین همراه یه پرستار اومد تو.. با دیدن نازنین گفت: ااا.. تو اینجایی؟ پیمان اومده دنبالت ها..

با همون لبخند به لب گفت: داشتم می رفتم..

از جا بلند شد..

پرستار گفت دراز بکشم و استینم رو بزخم بالا..

_نازنین..

برگشت به سمتم و گفت: بله..

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: اگه دلت خواست برای اتاق بچه یه سر بیا کارگاه.. ایده های جدیدی زده به سرم هر کدوم که خواستی برات درست کنم..

لبخندی زد و گفت: باشه..

بعد رفت.. دوباره بوی الکل و سوزش دستم.. باز سوزش معده ام.. باز سوزش گلو.. باز سوزش دلم.. اخ دلم.. اخ دلم.. دروغ گفته بودم.. هیچ ایده جدیدی نداشتم.. راستش آخرین چیزی که با ایده خودم درست کرده بودم همون کالسکه برای ترلان بود.. بعدش دوباره غرق کار و روزمرگی شده بودم.. لبهامو بهم فشردم.. دوست داشتم باز هم ببینمش.. دیگه با هیچی کاری نداشتم.. نه با گنااهش.. نه با بد بودنش.. نه با هیچ چیز دیگه.. دوست داشتم ببینمش.. همین..

_چه گرد و خاکی؟ امین یه خرده عنتربازی درآورد که اونم حالشو گرفتم.. نازنین حرفی نزد..

رو صندلی نشست و پاشو رو پاش انداخت و گفت: خبر نداری دیگه.. اینجا دراز کشیدی دوتا حوری دیدی براشون قر قمیش میای نمی دونی چی شده...

همه چی تو سرم عین لباسشویی می چرخید.. ساسان ادامه داد: من نمی دونم پسر تو چه مهره ماری داری که همه خانوما طرف توان... نرگس.. نازنین... اصلا همین ناگی خودمون..

زیر لب گفتم: زهرمار..

باز خندید..

_به جون خودم.. همین الان شیرین واسم تعریف کرد چی شده.. راستش اگه نرگس خانمم ازم نمی پرسید شاید باور نمی کردم ولی دیگه من با این دوتا شوخی ندارم..

با بی حوصلگی گفتم: ببین واقعا نمی فهمم داری چی می گی.. یا واضح بگو چی شده یا ساکت باش..

_اوهو.. کجای من شبیه اون حوریاس که داری اینجوری ناز میای؟ ساکت نمی شم..

با بی حوصلگی پتو رو کمی بالا کشیدم و گفتم: نشو.. فقط بزار یه خرده بخوابم..

_خواب مرگ بری.. من بودم از فضولی می مردم که چی شده..

چشمامو بستم و گفتم: من نمی میرم..

_یکپ بابا..اگه بیدار شدی من همین بیرونم که باهم بریم خونه.

ساعدمو باز دوباره رو چشمام گذاشتم تا نور اتاق چشمامو اذیت نکنه.. برای خوابیدن باید همیشه اتاق تاریک تاریک می شد.. حتی یه ذره نور رو نمی تونستم تحمل کنم ولی درست برعکس من ترلان بود که از تاریکی می ترسید.. تنها هم نمی خوابید.. منم برای اینکه نور اذیتم نکنه ساعدم رو روی چشمم می داشتم .. افکارم عین لباسشویی تو مغزم می چرخید انقدر فکر کردم که دیگه خوابم برد... با احساس سوزشی توی دستم ساعدم رو برداشتم و چشمم رو باز کردم.. پرستار پنبه ای رو روی جای سوزن فشار داد.. احمق نمی فهمید که از خواب پریدم و نباید اینجوری بی خبر سوزن رو بکشه بیرون.. چند لحظه به همون حالت موندم که هم نفسم جا بیاد هم پرستاره بره بیرون.. بعد از جا بلند شدم.. دیگه نه از سرگیجه خبری بود نه از حالت تهوع ولی هنوز خوابم می اومد.. نگاهی به ساعت نداختم.. چهار صبح بود.. کش و قوسی به خودم داد و از تخت پایین اومدم.. ساسان می گفت می مونه تا باهم برگردیم خونه.. کتم رو برداشتم و رفتم بیرون.. نگاهم به نرگس افتاد که همونطور نشسته رو یه نیمکت خوابش برده بود.. دلم سوخت.. برگشتم تو اتاق و همون پتو رو برداشتم و روی نرگس کشیدم..عوض اینکه بره پیش خواهر و مادرش اینجا پشت در اتاق من کشیک می کشید.. رنگ و روش برگشته بود.. نفسم رو دادم بیرون.. باید شیرین رو پیدا می کردم و ازش می پرسیدم قبل رفتنم کاری هست که انجام بدم؟ یا پولی پردازم؟ به سمت پایین سالن به راه افتادم.. تو استیشن پرستاری هیچ کس نبود.. کمی منتظر موندم.. از شیرین هم خبری نبود.. شماره اش رو هم نداختم که زنگ بزنم.. به طرف استیشن پرستاری که شیرین رو اونجا دیدم به راه افتادم.. شاید کسی بود که بهم بگه شیرین کجاست.. از پیچ سالن که رد شدم با یه خانم چادری برخورد کردم.. زهرا بود.. با دیدنم جا خورد و سریع سلام کرد.. زیرلب جوابش رو دادم و پرسیدم: طاهای چطوره؟

دیگه از اون حال و روز نزار خبری نبود هرچند هنوز رنگ پریده به نظر می رسید..

_خوبه.. بهتره.. بهش خون زدن.. دکترش می گفت دیگه از بحران رد شده.. باید صبر کنیم تا فردا به هوش بیاد..

تو دلم نفس راحتی کشیدم و گفتم: خدا روشکر..

تا خواستم از کنارش رد بشم صدام زد: مهرداد..

مکثی کردم و به سمتش برگشتم..دستی به بغل روسریش کشید و اروم گفت: ممنون..

گوشه لبم بالا رفت و گفتم: قابلی نداشت..

تا خواستم به راه بیفتم دوباره صدام زد: مهرداد..

مکث کردم و بدون هیچ حرفی به سمتش برگشتم..

..ببین... می خواستم... می خواستم بگم...

نفسم رو دادم بیرون.. حالا هی می خواست منو معطل کنه و نگه داره تا دوباره امین از راه برسه و یه شر دیگه به پا

بشه؟ یعنی از حرف زدن با من توبه نکرده بود؟

..ببین زهرا خانم.. الان امین میاد ...

میون حرفم پرید و گفتم: مهرداد.. امینو ولش کن..

لبهامو بهم فشردم.. سرش رو پایین انداخت و گفت: ولش کن امینو.. اون ذات خرابش هیچوقت درست نمیشه.. دیدی

که چیکار می کرد؟

به چادر خاکی زهرا چشم دوختم.. به آرامی ادامه داد: می خواستم بگم..

بهش نگاه کردم.. بغض کرده بود..

_ من می دونستم نمی ری.. حتی اون لحظه ای که گفتمی میری باور نکردم.. می دونستم می مونی..

یکی یکی تصاویر اون لحظه از جلوی چشمم رد شد.. زهرا داشت قالب تهی می کرد چطور می گفت باورش نشد..

_ من که پیش اقاچونم سرم پایینه ولی .. ولی دستت درد نکنه که سربلندش کردی.. ممنون که نشون دادی اقاچونم در

موردت اشتباه نکرده..

اسم اقا برام عین اب رو اتیش بود.. چقدر دلم براش تنگ شده بود.. چقدر جاش اینجا خالی بود.. چقدر.. چقدر..

شیرین رو دیدم که از دور می اومد..

کنتم رو به دست دیگه ام دادم و گفتم: برو پیش نرگس.. جلوی اتاق خوابش برده.. نخواستم بیدارش کنم.. بازم بهتون

سر می زنم..

فقط سرش رو تکون داد.. یاد خانم افتادم.. پرسیدم: خانم کجاست؟

_هنوز خوابن..

سرم رو تکون دادم و به سمت شیرین به راه افتادم.. با دیدنم لبخندی زد.. اولین بار بود که لبخندش رو می دیدم.. برعکس نازنین رسمی بود..

_سرمتون تموم شد؟

_بله.. الان از زهرا حال طاها رو پرسیدم.. خدا رو شکر انگار بهتره..

_بله.. دکترش که خیلی امیدواره...

لبهام رو بهم فشار دادم و گفتم: فقط من باید هزینه ای پردازم؟ بابت سرم؟

_هزینه اش رو خانواده آقای علوی میده...

از اینکه حتی قرونی از جیب امین برای من دربیاد دیوونه ام می کرد..

_تمایل دارم خودم هزینه اش رو بدم..

_اقا مهرداد.. هزینه اش رو بیمه میده..

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: باشه.. پس.. پس اگه دیگه به وجود من احتیاج نیست می تونم برم؟

دوباره لبخند زد و گفت: البته.. فقط.. اهدای خون بعد از چهار ماه رو فراموش نکنید..

_حتما.. با اجازه..

_خداحافظ..

به سمت در خروجی به راه افتادم.. ساسان نبود.. دیوونه معلوم نبود کجا غیبتش زده.. موبایلم رو برداشتم و بهش زنگ زدم..

_جانم دلم عزیز من..

_لودگی نکن ساسان.. کجایی؟

_ااا.. تویی؟ یه لحظه فکر کردم ناگه.. تو حیاط بیمارستانم..

نفسم رو با صدا دادم بیرون و گفتم: اومدم..

گوشی رو قطع کرد و به طرف حیاط راه افتادم.. ساسان روی نیمکت زیر چراغ نشسته بود و سیگار دود می کرد.. کنارش نشستم.. پرسید: می کشی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه..

_اوهوم..

بعد از مدت کمی گفتم: لازم نبود بمونی.. خودم برمی گشتم خونه..

پکی به سیگار زد و فیلترش رو انداخت زمین و با پا له کرد..

_نمی خواستم بمونم.. اومدم فقط ببینم اوضاع از چه قراره و برگردم ولی... خب... موندم..

_نازنین چه گرد و خاکی به پا کرده؟

چهره جدی اش در عرض یک ثانیه دوباره شوخ و شیطان شد..

_الان داری از فضولی می میری؟

می خواست اذیت کنه.. گفتم: اره.. دارم می میرم..

سرش رو برد بالا و به طرف اسمون فوت کرد..

_می دونی به چی فکر می کردم؟

_به چی؟

سرش رو پایین آورد و گفت: به اینکه هیچ کدوم از ما به اونی که واقعا دوستش داشتیم نرسیدیم.. نه من.. نه تو.. نه ناگی.. نه هیچ کس دیگه.. نه اصلا همین زهرا.. اصلا این قانون دنیاست..

به طرفش برگشتم و گفتم: از کجا می دونی زهرا نرسیده؟

_خر که نیستم.. چشم دارم.. به نظرت امین واقعا ادمیه که بشه عاشقش شد؟

راست می گفت.. نفس آرامی کشیدم و گفتم: تو کی رو می خواستی؟

خنده ارومی کرد و گفت: اون دختر مو طلایی چشم ابیه بود تو دانشگاه..

رفتم به هزار سال پیش.. دانشگاه.. گشتم میون همکلاسی ها.. دختر موطلایی چشم ابی..

_چیزی یادم نمیاد..

_معلومه.. تو همه اش سر کلاساش خواب بودی..

_خب حالا چرا نرسیدی؟

لباشو جمع کرد و شونه ای بالا انداخت.. دوباره پرسیدم: من چرا چیزی نمی دونم؟

از جاش بلند شد و گفت: چون چیزی نگفتم.. ولش کن حالا.. پاشو بریم..

تکون نخوردم..

_نگفتی نازنین چی گفته؟

قدمی که برداشته بود رو برگشت و گفت: پاشو بریم تو راه بهت بگم.. حالم داشت از خودم بهم می خورد.. بوی الکل و تخت و بیمارستان هنوز تو دماغم بود و فکر می کردم کثافت از سرو روم می باره ولی گرسنگی زورش بیشتر بود.. صدای دینگ ماکروبوو که بلند شد نگار بشقاب رو از توش دراورد و جلوم گذاشت.. بخار قورمه سبزی دهنم رو اب انداخت.. قاشقم رو برداشتم و پر کردم..

_سارا خوابیده؟

روبروم نشست و دستش رو زد زیر چانه اش..

_به زور خوابوندمش... فکر می کرد دیگه نمیای..

جویده نجویده لقمه ام رو قورت دادم و گفتم: چی؟ چرا؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: بچه است دیگه..

انگار می خواست حرف دیگه ای بزنه ولی نزد..

_حال نوه فخر سادات خانم چگونه؟

_بهتره.. من که ندیدمش ولی نرگس می گفت حالش بهتر میشه..

سرش رو تکون داد و گفت: خیلی بده.. ادم بچه اش مریض بشه خودشو به صد جا می زنه.. از خواب و خوراک می افته چه برسه تصادف کنه و اونجوری بشه..

یاد روزی افتادم که تو خونه خوابش برده بود و نرفته بود دنبال سارا.. تازه کلی هم بدهکار بود.. دستمو روی معده دردناکم گذاشتم و فشار دادم.. اخر سر منو می کشت..

_درد می کنه؟

_اره یه کم.. حالا چی می خواستی بگی؟

خودش رو کمی روی صندلی جا به جا کرد و گفت: هیچی .. حالا تو غذاتو بخور..

_ من می خورم.. تو حرفتو بزن..

دستی به موهایش کشید.. تو این چند ماه هیچ وقت ندیدم موهای مرتب باشه.. همیشه یا چرب و به هم چسبیده بود یا بهم ریخته و ژولی پولی.. لباسهای تنش که دیگه برام عادی شده بود ولی مونده بودم چطور می تونست اون موها رو تحمل کنه..

_امشب نرگس خانم زنگ زد اینجا.. یه لحظه با خودم گفتم شماره رو از کجا پیدا کرده بعد فکر کردم خودت حتما بهش دادی..

لیوان اب رو برداشتم و جرعه ای خوردم..

_چی می گفت حالا؟

_تشکر می کرد.. به خاطر اینکه رفتی خون دادی و این حرفا..

نگاهش کردم.. امیدوار بودم نرگس دیگه از دعوا و امین و حرفهای نازنین چیزی نگفته باشه.. تکیه داد و گفت: راستش من امشب خیلی فکر کردم..

_راجع به؟

_خودمون.. این چند وقته که زندگی کردیم.. اصلا چرا ازدواج کردیم..

لطف کرده بود واقعا.. کی وقت کرده بود فکر کنه؟ میون خوابهاش؟

_یعنی از همون روز اول داشتم فکر می کردم ولی امشب.. به اندازه تمام این وقت فکرم مشغول شد..

منتظر نگاهش کردم.. با رومیزی بازی می کرد و بعد مکثی گفت: من ازدواج درست و حسابی نداشتم.. ادم بدی نبود..

یعنی در مقایسه با خانواده ام ادم خوبی بود ولی چیزی هم نبود که ادمو به زندگی امیدوار کنه.. روزی چند ساعت با

تا کسی کار می کرد و بقیه اش رو تو خونه می خوابید.. همین که خرجی یه روز درمی آورد کافی بود برای چیزهای دیگه پول نداشتیم.. تازه سارا رو حامله شده بودم که مجبور شدیم اسباب کشی کنیم زیرزمین خونه پدرشوهرم..

مکث کرد.. از زیرزمین متنفر بودم.. همیشه برای من تداعی اون اشپزخونه کثیف بود که یه گوشه اش کز می کردیم و تو زمستونا از سرما به خودمون می پیچیدیم تو تابستونا هم هواش دم می کرد و نمی شد نفس کشید..

_سارا که به دنیا اومد.. صادق اصلا نرفت سر کار.. نشست تو خونه... یه عادت بد هم پیدا کرده بود که قمار می کرد.. رفقاش دورشو گرفته بودن و می بردنش.. خانواده اش هم همه چی رو از چشم من می دیدن.. انگار من می فرستادمش.. منی که گاهی از فرط گرسنگی شیر نداشتم به سارا بدم..

لب گزید و سرش رو انداخت پایین.. حرفی نداشتم بزنم.. اصلا در این جور مواقع چی می شد گفت؟ همه چی درست میشه؟ گذشته؟ حال رو دریاب؟ آینده رو درست کن؟ هیشکی مثل من چرت بودن این حرفها رو درک نمی کرد.. مگه می شد رو ماسه یه خونه محکم ساخت؟

با صدای گرفته ادامه داد: گرسنگی از یه طرف.. نیش و کنایه های مادر و خواهرش از یه طرف.. هر روزم یه چیزی از وسایل خونه کم می شد.. حتی یه بار سارا تب کرد و پول نداشتم یه دکتر ببرمش.. تا صبح بچه ام تو تب سوخت و من تو بدبختی خودم..

اشتهام کور شد.. حرفاش آشنا بود.. انگار زندگی ما پایین شهری ها رو از روی هم کپی کرده بودند..

_نمی دونستم باید به کی رو بزنم.. مادرشوهر و پدرشوهرم نمی دادن.. بابام که تازه از دستم خلاص شده بود.. مادرم طفلی که اصلا نداشت که بده.. نمی دونی چه روزهای جهنمی بود...

چرا نمی فهمیدم؟ چرا نمی دونستم؟ بهتر از هر کسی.. من وسط اون روزها بودم..

_چیکار کردی؟

_مامان از یکی از همسایه هاشون قرض کرد و بالاخره بردیمش دکتر.. اونم یه بساطی شد.. مادرشوهرم بول گرفت که پول دوا دکتر و از کجا اوردم..

سرش رو تکون داد و گفت: از تهمتی که بهم زدم داشتم دیوونه می شدم ولی هیچی نگفتم.. چی می تونستم بگم؟ هر چی می گفتم بدتر می کرد..

سکوت کرد.. بعد به ارومی گفت: دیگه نمی خوری؟

تازه متوجه بشقاب نیم خورده شدم.. دیگه میلی نمونده بوده.. پس زدم و گفتم: نه دیگه..

از جاش بلند شد و گفت: پس بزار یه چایی بزارم..

داشت کتری رو پر اب می کرد که پرسیدم: شوهرت چیز نمی گفت؟ راجع حرفهایی که بهت می زدن؟

نیشخندی زد و گفت: اصلا مگه خونه می اومد؟ دیگه تاکسی رو هم باخته بود.. تمام جهیزیه منم فروخت.. چیزی تو خونه نموند که بخواد به خاطرش برگردد.. گاهی هم که می اومد می گرفت می خوابید.. اصلا رغبتی نداشتم بینمش چه برسه باهاش حرف بزنم..

زیرش رو روشن کرد..

گفتم: خب چرا طلاق نگرفتی؟

با تعجب به سمتم برگشت و بعد از مکثی تلخ خندید..

_کجا طلاق می گرفتم؟ جایی تو اون خونه نداشتم.. کجا برمی گشتم تازه اونم نه تنها با یه بچه که هزار جور خرج داشت.. همون خونه صادق می موندم حرف و حدیثش کمتر بود.. لااقل کمتر سرکوفت می شنیدم... ولی قرار نبود روی خوش بینم.. یه روز سر قمار انگار می خواسته زرنگی کنه ولی می فهمن.. دعوا میشه با چاقو می زننش...

چشمام از تعجب گشاد شد.. گفتم: یعنی... اینجوری شد که...؟

سرش رو تگون داد و گفت: اره.. مرده اش رو دو روز بعد پیدا کردن..

اهی کشید و گفت: نمی دونی چی شد.. نمی دونی.. خانواده اش پدری ازم دراوردند که رفتم سر پل خودمو بندازم پایین بمیرم و خلاص بشم ولی مادرم نداشت.. سارا رو ازم گرفتن.. نداشتن بینمش.. تو خونه پدرم سرکوفت می زد.. برادرم کتک می زد.. یه روز که رفته بودم دم خونه تا التماس کنم بزارن سارا رو ببرم برادرشوهرم اومد دم در.. بهم گفت سارا رو فروختن.. بهم گفتن دادنش به یه خانواده پولدار.. شناسنامه اش رو پاره کردن تا نتونم چیزی رو ثابت کنم..

اشکاش یکی یکی شروع کرد به چکیدن: مردم مهرداد.. همون لحظه تیکه تیکه شدم.. حرف مزخرفی بود.. مگه شهر هرت بود که بچه رو بفروشن ولی من باورم شد.. از اونا هر کاری برمی اومد از من هیچی.. گریه کردم.. ضجه زدم که بچه مو بدن ولی گفتن دیگه همه چی تموم شده.. عین یه مرده افتاده بودم یه طرف.. تا بالاخره حاج خانم به دادم رسید..

_حاج خانم؟

_اره.. عالیه خانم دیگه..

عمه خانم رو می گفت..

_از کجا می شناسنت؟

_همسایه یکی از دوستای مسجد مامانم بود.. اون که ماجرا رو فهمید افتاد دنبالش و سارا رو برام پس گرفت.. از اون موقع به لحظه هم سارا رو از خودم جدا نکردم.. همه اش فکر می کنم اگه به لحظه از جلوی چشمم بره کنار ازم می گیرنش..

ترلان اومد جلوی چشمم.. از تاریکی می ترسیدم.. فکر می کرد یکی از اون میون میاد و با خودش می کشه و می بره.. الان نگار هم چنین ترسی داشت.. منم به ترس دیگه داشتم.. اصلا هر کسی به ترسی داشت تو زندگیش.. ترس ما هم این بود..

پرسیدم: عمه خانم چطوری سارا رو پس گرفت؟

پاشو به ارامی تاب داد و گفت: رفته بود پیش مادرشوهرم و گفته بود بابت مهریه و ارثم ازشون شکایت می کنیم و اونا مجبورن تا قرون اخر بهمون بدن.. ولی به یه شرط از این شکایت می گذریم و اون سارا است.. اگه سارا رو بهمون بدن ما نه چیزی دیدیم نه چیزی شنیدیم..

_مهریه چقدر بود؟

پوزخندی زد و گفت: همه اش بیست تا سکه..

_همه اش بیستتا؟ این که پولی نیست..

واقعا هم پولی نبود.. در مقابل مهریه چهارصد سکه ای سیما که دادگاه صد و خورده ای اش رو داشت ازم می گرفت واقعا بیست تا سکه چیزی نبود.. درواقع اگه سیما اینو می خواست جیرینگی می دادمو خودم رو معطل اینهمه مصیبت و دادگاه و هزارتا چیز دیگه نمی کردم..

_برای تو شاید نباشه ولی برای اونا پول زیادی بود.. اونا دیدن سارا به جز دردسر و عذاب چیزی براشون نداره قبول کردن و سارا رو بهم دادن.. البته.. دستی به چیزی هم ازم گرفتن..

نفس رو داد بیرون و چند دقیقه ای سکوت کرد.. بعد به ارامی گفت: من اینهمه عذاب کشیدم... این همه سختی.. این همه جنگ اعصاب.. روزهایی که به جز مردن چیز دیگه ای برای خودم نمی خواستم.. همه اش خودم رو نفرین می کردم.. به خاطر اینکه نه سواد درست و حسابی داشتم.. نه کسی رو می شناختم که کمکم کنه نه اصلا از حق و حقوق خودم چیزی می دونستم.. فکر می کردم من باید یکی باشم مثل مامانم.. مثل همه اونایی که دور و برم هستن.. با کم و بد و خوب بسازم و جیکم در نیاد.. من اصلا نمی دونستم که بعد مرگ همسر همیشه مهریه رو از خانواده اش گرفت.. من

اصلا نمی دونستم که می شه ازشون شکایت کرد.. یعنی اصلا می دونستم هم کاری از دستم بر نمی اومد.. تنهایی جرات چنین کاری رو نداشتم.. یعنی جرات تهدید کردن هم نداشتم.. جای من بودن خیلی بده مهرداد.. باور کن..

به قیافه رنجورش نگاه کردم.. حالا بعضی از اخلاقهاش دستم می اومد.. برای چی دل و دماغ نداشت.. برای چی مدام می خوابیدی.. برای چی مادرش گفته بود شوهرش ذلیل مرد و اون اینجوری اتیشی شده بود.. اونم مثل من له شده بود.. داغون.. حق داشت.. اصلا تصورش هم سخت بود...

ادامه داد: تو خونه بابام اوضاعم بهتر نبود ولی خوب دیگه اون زندگی جهنمی رو نداشتم.. دو سال تمام اونجا سرکوفت شنیدم.. داداشم سر هر چیزی سارا رو کتک می زد.. سارا بچه بود خوب.. یه چیزی می گفت... یه کاری می کرد داداشم می گرفت می زدش.. می سوختم ولی باز جیک نمی زدم.. اگه از خونه بابام رونده می شدم جایی نداشتم برم.. کی به یه زن تنها با یه بچه جا میدی؟ به جز... به جز..

دماغش رو بالا کشید و گفت: چند تا خواستگار برام پیدا شد.. همه سن بالا یا با سه چهار تا بچه.. شرط منم سارا بود.. ولی قبولش نکردن.. مادرم چند بار بهم گفت سارا رو بزارم پیش اونا و خودم ازدواج کنم.. بعد سارا رو ببرم پیش خودم ولی قبول نکردم.. حتی یه دقیقه هم تو این دخمه تنهاس نمی داشتم.. از طرفی.. مگه ازدواج می کردم اوضاع عوض می شد؟ یه جنگ اعصابی هم اونطرف در انتظارم بود.. اصلا ارزشش رو نداشت که ازدواج کنم.. از پنجره اشپزخونه به بیرون نگاه کرد و گفت: هوا داره روشن میشه.. برم برات پتو بیارم یه خرده استراحت کنی..

_حرفتمو تموم نکردی..

_بمونه واسه بعد.. خسته ای...

_نیستم.. بشین..

_پس بزار چایی رو دم کنم..

چایی رو دم کرد و نشست..

_وقتی عمه خانم گفت یکی با شرایط تو هست بازم قبول نکردم.. تو یا یکی دیگه چه فرقی به حال من می کرد؟ بردن سارا یه جورایی بهانه بود برای در رفتن از زیر بار ازدواج ولی دیگه بابام قبول نکرد.. گفت دردت چیه؟ نتونستم دردمو بگم.. حاج خانم ازت تعریف کرد.. گفت وقتی بچه بودی پدر و مادرت مردن و خودت از همون موقع کار کردی و خرج خودت و خواهرت رو در آوردی.. ولی هیچ کدومشون به چشم من نمی اومد.. تو هم یکی بودی مثل همه مردهای دور و برم.. انگار باورم شده بود که بدبختی سرنوشته.. روز عقدمون کابوسم بود.. حالم خیلی بد بود.. ولی مادرم گفت هر

چی که باشی از همه بهتری ولی من نمی تونستم به چشم بهتر بهت نگاه کنم.. سختم بود.. مگه صادق که اونهمه تعریفشو می کردن و به سرش قسم می خوردن چه گلی به سرم زده بود که تو می خواستی بزنی؟ شنیدن این حرفها خیلی برام مشکل بود.. اینکه یکی منو مثل بقیه ببینه.. مثل همه مردهای بیشعوری که دور و بر همه مون رو گرفته بودن.. درست مثل اینکه بگن با اکبر هیچ فرقی ندارم..

_می دونی امشب سارا بهم چی می گفت؟

_چی؟

_ بهم گفت ازم بدش میاد.. گفت تو رو خیلی بیشتر از من دوست داره.. می گفت انقدر بابا رو اذیت کردی که رفت و دیگه هم نیامد.. یهو یه جوری شدم.. با خودم فکر کردم اگه تو هم نیای... چی میشه؟ اگه تو هم بزاری بری.. سرش رو به ارامی تکون داد و گفت: من انقدر این چند ساله سختی کشیدم که حتی دوست بودن هم از یادم رفته.. حتی مادر بودن هم از یادم رفته .. همه چی از یادم رفته .. فکر می کردم همین که کنارش هستم و نمی زارم کسی بهش آسیب بزنه.. دیگه کتکش بزنه.. کافیه ولی.. انگار کافی نبود.. من به خاطرش از خیلی چیزا گذشتم.. من به خاطرش خیلی خون دل خوردم خیلی زجر کشیدم.. ولی تو این مدت کم تو خیلی خیلی بیشتر از من تو دلش جا باز کردی.. اینبار من از جام بلند شدم و دوتا چایی ریختم.. و دوباره روبروش نشستم..

_الان ناراحتی؟

پرسشی نگام کرد.. جمله ام رو کامل کردم..

_از اینکه سارا گفته منو بیشتر دوست داره؟ بچه اس نگار.. یه چیزی گفته..

سرش رو تکون داد و گفت: نه یه چیزی نگفت.. اصلا ولش کن.. وقتی بهش فکر می کنم اعصابم خرد می شه..

سرم رو تکون دادم.. خودمم دیگه حوصله شنیدن چنین چیزهای پیش پا افتاده ای رو نداشتم... بدبختی های من خیلی بیشتر از فکر کردن به این که سارا کی رو بیشتر دوست داره بود..

_ راستی... نرگس چی می گفت امشب؟

_کلی تشکر کرد.. بهش گفتم من که کاری نکردم از مهرداد باید تشکر کنید..

فنجونم رو برداشتم و گفتم: خب چی شد همه این حرفا رو امشب بهم زدی؟

با انگشت دور لبه فنجان کشید و گفت: نرگس خانم یه چیزی گفت.. گفت من و تو الان یکی هستیم.. فرقی باهم نداریم.. گفت همین که ما رو تنها گذاشتی و این وقت شب خودتو رسوندی بیمارستان خودش خیلی دلیل واضحه که از منم تشکر بکنه..

پیشنیش رو مالید و گفت: ادمهای خیلی خوبی ان مهرداد.. من که تا اخر عمرم مدیونشونم.. خدا رو شکر که با این کارت یه خرده تونستیم دینمون رو ادا کنیم..

از پنجره اشپزخونه به اسمونی که داشت کم کم روشن می شد چشم دوختم.. تنها دین من به اقا بود.. به نرگس و زهرا و امین بدهی نداشتم.. تازه خفن از امین طلبکار بودم.. فقط دوست نداشتم بابت کثافتکاری و ذهن مریضش طاهها طوریش بشه.. وگرنه اگه مریض خودش بود الان بیمارستان بالای سرش داشتم جان کندنش رو تماشا می کردم..

_مهرداد..

از فکر بیرون اومدم و گفتم: هوم..

ناخنش رو شروع کرد به کندن.. دلم یه جوری شد..

_می گم .. میای مثل اون دفعه که گفتمی باهم دوست باشیم؟

دقیق به صورتش نگاه کردم... من دوست خیلی داشتم.. یکی مثل ساسان برای هفت پشتم بس بود.. و نازنین.. اخ نازنین..

_نه من دوست نمی خوام..

ابروهاش رفت بالا و بهت زده بهم نگاه کرد..

_دوست بودنت ثابت شده... رفیق خوبی نمی شی.. منم الان توقعم رفته بالا.. یه خانواده می خوام.. شاید دست و پا شکسته.. شاید زوار دررفته ولی خانواده می خوام.. اگه هستی که...

دستم رو به سمتش دراز کرد.. متفکرانه بهش زل زد..

ادامه دادم: اینجوری برای سارا هم بهتره.. بهش فکر کن.. ما دوتا که تجربه نکردیم.. بزار لااقل اون خوشبخت باشه..

لبش رو گاز گرفت و همینجوری زل زد به دستم..

دستگاه رو خاموش کردم و صدا زدم: اسماعیل.. تخته سفید رو بیار.. اندازه اش چقدر بود؟
به جای اسماعیل حسن نزدیک اومد و گفت: اوسا.. یه خانمی اومده می گه با شما کار داره..
عینکم رو برداشتم و خاک اره ای که روی موهام نشسته بود رو تکوندم..

_کی هست؟ می شناسیش؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: نه..

فکر کردم شاید نرگس یا خانم باشه.. گفتم: چادریه؟

حسن سرش رو بالا انداخت و گفت: نه..

دستکشهامو دراوردم و به اسماعیل که تخته سفید رو می اوردم گفتم: از رو این نقشه قفسه رو سرهم کن ولی چسب
نزن.. خودم میام... چوبهای آقای میلانی رو هم اندازه بزن..

چشمی گفت.. به سمت دفتر به راه افتادم.. هیچ نظری در مورد کسی که اومده بود نداشتم.. تا در دفتر رو باز کردم
چشمم به روسری سبز افتاد.. نازنین برگشت و با دیدنم لبخند زد..

_سلام..

باورم نمیشد.. لبهام کش اومد.. اصلا انتظار دیدنش رو نداشتم..

_سلام.. چه عجب از اینورا..

در رو پشت سرم بستم..

_گفته بودی برای اتاق بچه نظر داری.. اومدم ببینم چیا هستن؟

اره گفته بودم و هیچی هم تو دست و بالم نبود ولی انقدر از دیدنش خوشحال بودم که اصلا برام مهم نبود..

_بگیر بشین.. چایی می خوری؟

در حالی که می نشست گفتم: اوووف.. مادر بزرگهای توی خونه برام قدغن کردن.. اگه میشه یه لیوان اب..

در یخچال رو باز کردم و یه لیوان اب براش ریختم.. روبروش نشستم و گفتم: خوب کاری کردی مشکی تو دراوردی..

لبخند کجی زد و گفت: همون مادر بزرگا سه ساعت برام نطق کردن که خوب نیست با این وضعیت مشکی تنم باشه..
_اینو حق دارن..

حس می کردم از ده روز پیش که بیمارستان بودیم صورتش گردتر و تپلتر شده بود ولی لبخندش.. نگاهش.. اصلا خودش.. همون نازنین بود.. هر تکونی که به خودش می داد.. حق نفس کشیدن و پلک زدنش هم نازنین بود..
_ تو رو خدا مهرداد.. تو که دیگه حرفشو تکرار نکن..
_ خندیدم..

_باشه.. حالا چیا می خوای؟

_چیا داری؟

نگاهش کمی شیطون بود.. تکیه دادم و دستم رو زدم زیر چونه ام..
_اول باید اتاقش رو ببینم..

از تو کیفش موبایلش رو آورد بیرون و به سمتم گرفت..
_این عکس اتاق..

نگاهی به عکس انداختم..

_چند متره؟

_ ده متر کمتره..

عکس رو کشیدم جلو.. اینجوری که از توی عکس معلوم بود پنجره شمالی داشت و ضلع غربی اش کمی کج بود.. در هم تو ضلع شرقی قرار داشت.. کلا اتاق خوبی می شد..

موبایل رو به سمتش گرفتم و گفتم: این ضلع رو میشه کمه و قفسه کرد.. تختم می شه گذاشت.. اینجا..

ابروش رو داد بالا و گفت: قفسه؟ من کتابخونه نمی خواما..

_کتابخونه که نه.. برای اسباب بازی و عروسک و اینا..

چشماشو درشت کرد و گفت: عروسک؟

مبهوت گفتم: اره دیگه.. مگه عروسک نمی خری؟

لبخندش باز شد و گفت: دختر نیست که..

پس پسر بود.. خنجری رفت تو قلبم و اومد بیرون.. سعی کردم قیافه عادی ام رو حفظ کنم.. احتیاج شدیدی به سیگار پیدا کردم..

_خب حالا.. گل پسر.. ماشین که داره.. می زاره اینجا.. حالا تمش می خوامی چه رنگی باشه؟

خندید و گفت: نظری در مورد تم ندارم..

ابرویی بالا دادم و گفتم: اصلا می دونی تم چیه؟

با شیطنت نجی کرد و هر دو خندیدیم... موبایلش رو بهش پس دادم و گفتم: برات طرح رو می فرستم.. اگه خوشش اومد شروع می کنیم.. دیگه فرصت زیادی هم نداریم..

موبایل رو ازم گرفت و گفت: از اون کالسکه هم می خواما..

_رو چشم..

_راستی ازش چندتا درست کردی؟

_اولیش که برای خواهرت بود.. دومی برای پسر علی.. برای ترلان هم درست کردم و فرستادم.. این چهارمی هم برای تو..

با لبهای اویزون گفت: همین؟ من فکر کردم یه سی چهل تایی حداقل درست کردی..

خندیدم و گفتم: با اونهمه لوازم لوکسی که تو بازار هست کی میاد سراغ من؟

نفس عمیقی کشید و گفت: حالا بگذریم.. حال خودت چطوره؟ خانمت؟ دخترت؟.. دختر بود دیگه؟

سرم رو تکون دادم.. همه سارا رو دختر من می دونستن ولی هیچ کدوم به اندازه دختر گفتن نازنین به دلم نمی نشست..

_همه خوبن..

_زندگیت خوب می گذره؟

یاد قرار اون شبم با نگار افتادم.. قول دادیم بهم که سعی خودمون رو بکنیم تا به خانواده بشیم.. سخت بود.. هیچ کدوم عادت نداشتیم.. هر کدوم تجربیات و گذشته ای داشتیم که انگار نمی گذاشت روی به خط مستقیم راه بریم.. حتی یاد میاد نگار یکبار گفت زندگی ما درست مثل دوی با مانع شده که تا به مانع رو رد می کنیم مانع بعدی سبز میشه و ما مدام باید حواسمون رو جمع کنیم و به موقع از روش بپریم..

_اره خوبه.. می گذره دیگه نازنین.. هر دومون داریم سعی می کنیم با اون یکی بسازیم.. اسون نیست ولی خوب.. چه می شه کرد.. زندگی نه دکمه استپ داره نه دکمه برگشت.. به جاهایی باید تقلا کنی دست و پا بزنی.. به جاهایی هم باید خودتو ول بدی ببینی کجا می برتت.. الان من درست اینجام.. ول دادم بینم به کجا می رم.
لحظه ای مکث کرد و نفس رو بیرون داد..

_می فهمم چی می گی.. ولی باز میون همین دست و پا زدن یا سکون به چیزهایی هست که دل ادم رو گرم نگه می داره.. می دونی.. به زمانی فکر می کردم عشق یعنی به نفر تمام قلبت رو تصاحب کنه.. ولی الان میبینم دل ادم هرچقدرم کوچیک باشه انقدر بزرگ هست که هیچ کس نمی تونه تمامش رو تصاحب کنه... یا.. بزار اینجوری بگم.. هیچ کس انقدر بزرگ نیست که تمام قلب ادم رو تصاحب کنه.. ولی عشق یعنی به نفر.. به جای کوچیک تو به گوشه دنج قلبت داشته باشه تا ابد.. مهم هم نیست که کی باشه.. فقط باشه..

به چشمهای مشکیش نگاه کردم.. چطور می تونست اینقدر قشنگ حرف دل منو با این کلمات بزنه... انگار افریده شده بود برای حرف زدن..

_چقدر قشنگ می گی..

لبخند زد و گفت: فقط قشنگ حرف زدن که هنر نیست.. قشنگ شنیدن هم خودش به هنره.. من گاهی این حرفها رو به پیمان می زنم به طوری نگام می کنه انگار از مریخ اومدم..

لبخند زد.. عجب قدر گوهری می دونست پیمان..

بند کیفش رو روی شونه اش انداخت و گفت: به هر حال.. زندگی همینیه.. گاهی وقتا فکر می کنم تو می تونستی حتی همینقدر هم تو زندگی من نباشی.. گاهی فکر می کنم اگه ترکیه می موندم و بر نمی گشتم هیچ وقت شانس اینو نداشتم که ببینمت.. گاهی دلم قرص میشه وقتی تو این ده سال اینهمه اتفاقات ریز و درشت افتاده که حتی احتمال یکیشون رو نمی دادم حتما قراره اتفاقاتی هم بیفته که باز احتمال یکیشون رو نمیدم.. به همون اتفاقات غیرمنتظره امیدوارم..

می فهمیدم و نمی فهمیدم چی میگه.. به کدوم اتفاق غیرمنتظره ای امیدوار بود؟ یعنی به این امیدوار بود که به روزی.. به جایی بهم برسیم؟ به جورایی از محالات بود.. ولی باز فکر کردن بهش برام آرامش داشت... قشنگ بود.. لبخند کمرنگی

روی لبهام اومد... نازنین منو می فهمید.. همین برام کافی بود.. به قول خودش.. تا ابد یه گوشه دنج و خلوت برای خودش تو قلبم داشت.. تا خواست از جاش بلند بشه گفتم: نازنین..

_بله؟

_ممنون که هستی..

لبخند پررنگی زد و اروم از جاش بلند شد..

_خب.. من دیگه برم..

منم از جام بلند شدم و گفتم: اگه یه خرده صبر کنی لباس عوض می کنم و می رسونمت..

_نه.. ممنون. ماشین دارم..

_با این وضع رانندگی می کنی؟

خندید و گفت: من هیچ وضعیم نیست.. خیلی هم سالم خوبه..

باهم از کارگاه بیرون اومدیم.. تو ماشین که نشست گفتم: همین که رسیدی زنگ بزن.. نگران میشم..

دوباره لبخندش رو بروم پاشید و گفت: چشم.. باهم در تماسیم..

چشمام رو روی هم فشردم.. بعد کنار رفتم و حرکت کرد.. دستام رو توی جیبم کردم و به دور شدنش خیره شدم..

باهم در تماسیم.. نازنین.. باهم در تماسیم..

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی و خارجی به وب [تک سایت](http://www.tak-site.com) مراجعه کنید.
شما هم میتونید رمان بنویسید و رمان خودتون رو برای دانلود بذارید ، به تک سایت سر بزنید .

وب های مرتبط

[کانال تلگرام تک سایت](#)

[پیج تک سایت در اینستاگرام](#)